

www.98iA.Com

بہ خاطر نیلا

telegram.meldonyayroman

بہ خاطر نیلا نویسنده: eosim27



www.98iA.com

رمان به خاطر نیلا | cosin27 کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

بسم الله الرحمن الرحيم

این رمان با احترام تقدیم می شود به تمام معلمان گرامی ، به پاس فداکاریشان و به تمامی معلولین عزیز

فصل اول

بخش (۱)

_ بخش سوانح و سوختگی...

نیلا می شنود. اما یک لحظه می ماند. آنقدر گیج است. آنقدر ذهنش درگیر امیر است که نمی تواند بفهمد چه شنیده.

_ بخش سوانح و سوختگی؟! مگه امیر...

خواهرش زیر بازویش را میگیرد و می کشد. همانطور که کشیده می شود سمت پله ها در ذهنش سعی می کند کلماتی را که شنیده درک کند. به مغزش فشار می آورد. امیر... سوانح و... پاهایش به اراده ی خودش حرکت نمی کنند. نمی داند شهن کجا دارد می بردش. فکر می کند... فشار می آورد... چشمهایش را می بندد و باز می کند و ناگهان مغزش فعال میشود و مثل ترقه از جا در می رود. به چند نفر که روی پله ها هستند بر می خورد. اما بی عذرخواهی و بی توجه به خواهرش که صدایش می کند پله ها را سریع بالا می رود. راه نمی رود. می دود. تند می دود. آنقدر تند، که چند بار سکندری می خورد و وقتی وارد بخش می شود آنقدر گیج است که فقط دور خودش می چرخد:

_ کو؟ امیر کو؟ کجا بردنش؟

با صدای بلند می گوید و حس می کند چشمهای زیادی دارند نگاهش می کنند.

_ نیلا! آجی! آروم باش. بیا از این طرف.

به سمتی کشیده می شود و وقتی به خودش می آید در راهرویی طویل می ایستد که انتهایش مادرش و پدرش و منیره خانم ایستاده اند. بازویش را از دست خواهرش می کشد. بغض دارد. یک بغض خفه کننده ی سنگین که لحظه به لحظه سنگینتر میشود و بیشتر راه گلویش را می بندد. با قدمهای لرزان جلو میرود و با صدایی لرزانتر رو به مادرش می پرسد:

_ امیر کو؟

کسی جوابش را نمی دهد. سرها پایین است. پدر به او پشت کرده و کف دستش را به دیوار چسبانده. نیلا صدایش را بلندتر می کند:

_ پرسیدم امیر کو؟

کسی از پشت او را میگیرد:

_ آجی تو رو خدا...

خواهرش شهلاست که التماس می کند و شانه هایش را گرفته نیلا رو به مادرش می پرسد:

_ زنده ست نه؟

مادر با سر پایین لب می گزد. نفس نیلا میگیرد از بس بغضش سنگین است. نگاهش متوجه منیره خانم میشود:

_ منیره جون!

می گوید و نگاهش متوجه نگاه هراسان مادر میشود. اما نمی تواند بفهمد این هراس برای چیست. فکر می کند منیره می داند. منیره همه چیز را می داند. آخر او مادر امیر است... او... می خواهد برود به سمتش، اما مادرش جلوی او را می گیرد:

_ نیلا جان! مادر.

اما او می خواهد برود با منیره خانم حرف بزند و از او بپرسد. نمی خواهد از کس دیگری بپرسد. فکر می کند بقیه دروغ می گویند. بقیه برای دلخوشی او دروغ می گویند. شانه هایش را تکان می دهد که از دست شهلا خلاص شود. پدر حتی سرش را بر نمی گرداند نگاهش کند. فقط شانه هایش می لرزد. نیلا تقلا می کند:

_ منیره جون! منیره جون! تو رو خدا بگو... بهم بگو امیر زنده ست... بگو منیره جون... به طرف منیره خانم خیز بر می دارد و دستش را، دست سالمش را به سمت او می گیرد. اما مادر و خواهرش محکم او را می گیرند. محکم محکم و باز از پیش بر نمی آیند.

_ منیره جون... بگو... بهم بگو...

صدایش لحظه ای اوج می گیرد و گاهی در میان هق هقش قطع میشود. به منیره خانم نگاه می کند و می خواهد از زبان او بشنود. فقط از زبان او... که امیرش زنده است... زنده و سالم... اما وقتی با چشمهای خودش اشکهای زن را می بیند که تند تند از چشمهای سرازیر میشوند و روی گونه هایش می غلتند... وقتی لرزش شانه هایش را می بیند و می بیند که آن زن محکم و نترس و مهربان جلوی او به دیوار تکیه می دهد. چادر سیاهش را رها می کند. خرد می شود. می شکند و در هم تا و مچاله می شود. باور می کند... همه چیز را باور می کند... سالم نبودن امیرش را باور می کند... تنش سست میشود. دلش آشوب میشود. لبهایش میلرزد و تند تند نفس می کشد و تنها پنجه های شهلا را روی شانه و بازویش حس می کند و صدای گریه ی آرام او را میشنود و بعد زمزمه ی دردناک خودش را:

_ امیرم...

حس می کند شهلا صورتش را به پشت او فشار می دهد و از خیزی اشکهایش تنش مور مور میشود. صدایش کم کم بلند میشود و باز اوج میگیرد:

_ امیرم... امیر...م...

روی دو زانو می افتد و زار میزند. زار میزند...

بخش (۲)

درد دارد. تنش می سوزد و صورتش از همه جایش بیشتر. از درد بغض کرده و گاهی ناله ای از گلویش بلند میشود. هیچ چیز یادش نمی آید. نمی داند کجاست. برای چه درد دارد و میسوزد. کسی صدایش میزند و او نمی داند کیست. صدا دور است. خیلی دور. به زمزمه بیشتر شباهت دارد. به زمزمه ی زنی که شاید او بشناسد و شاید هم نشناسد:

_ بذارین... ببینمش... تو رو خدا... تو رو خدا... بذارین ببینمش. امیر...

صدا انگار درد دارد. مثل خود او... سینه اش درد میگیرد و می نالد...

_ امیرجان!

صدا واضحتر میشود:

_ امیرم...

اشتباه نمی کند. صدای زنی است که درد دارد. اما می داند که مادرش نیست. مادرش که نمی تواند حرف بزند! پس چه کسی می تواند باشد؟ صدا نزدیکتر میشود. با نفسهایی که تند است و صدایی که پر از بغض:

_ عزیزم...

صدا بغض آلود است و واضح واضح... اما او نمی تواند تشخیص دهد کیست. حضورش را حس می کند. سرش را به سمتش می چرخاند. صورت زن را تار میبیند. اما نه... این صورت را اگر تار هم ببیند میشناسد... نیلاست... نیلای خودش... فشار دستش را که حس می کند می خواهد بلند شود. بلند شود و او را از نگرانی در بیاورد. بگوید خوب است و نمی خواهد نگرانش باشد. اما نمی تواند فقط لبهایش تکان می خورند و نمی داند نیلا می تواند از پشت آن ماسک اکسیژن حرکت لبهایش را ببیند یا نه:

_ ن... نی... لا...

می خواهد دست نامزدش را فشار دهد اما نمی تواند.

_ امیر جان عزیزم...

صدای هق هق نیلا را میشنود. می خواهد دلداریش دهد اما نمیتواند و همین نتوانستنش او را به هم میریزد. نفسش را کند و تند می کند و دردش را بیشتر و ناله اش را بلندتر... چشمش را که از درد بسته دوباره باز می کند و نیلا را می بیند که به زور از او جدایش می کنند و بیرونش می کنند و دختر در حال گریه و تقلا دستش را رها می کند...

چشمهایش با رفتن نامزدش بسته میشوند و به خواب میرود. اما کابوس پشت کابوس به سراغش می آید... شعله های آتش و صدای جیغ و گریه... دود و صدای سرفه... و بعد صدای هق هق نیلا و امیرجان گفتنش را که میشنود حس می کند این نیلای اوست که

دارد در آتش میسوزد. تند چشمهایش را باز می کند و می خواهد بنشیند که درد در تمام تنش میپیچد و ناله اش به آسمان میرود.

فصل دوم

بخش (۱)

یادم نمی آید کی بود؟ کی این تقدیر رقم خورد و کی دست سرنوشت مرا کشاند به آن آموزشگاه هنر که چند سالی میشد در شهرمان تاسیس شده بود و می گفتند بهترین اساتیدشهرمان در آن تدریس می کنند.

شاید این تقدیر آن وقتها برایم رقم زده شد که دختر بچه ی کوچک هشت نه ساله ای بودم و به خاطر ناتوانی در کشیدن نقاشی گریه می کردم که بعد خواهر بزرگترم شهلا می آمد. دست چپم را می گرفت و کمک می کرد یک نقاشی بکشم. همان سالها که وقتی گنجشکی را میدیدم در حیاط می پرد و می رود سمت باغچه که بعدش سبزیها را نوک بزند و وقتی گلهای سرخ تازه شکفته ی خیس از آب آبیاش شهلا را می دیدم و دلم می خواست آنها را روی کاغذ سفید بیاورم و سفیدی کاغذم پر شود از رنگهای مختلف.

بله شاید از همان روزها و یا شاید هم سالها بعد که دیگر یاد گرفته بودم گلهای و گنجشکها را بکشم. آن هم با دست چپم. همان وقت که صدای آقا جون آقا جون تو رو خدای من و شهلا کل فضای خانه را پر کرده بود که اجازه بدهد من به آن آموزشگاه بروم. یادم می آید پدر آن روز گفت:

نه.

و شهلا خواهش کرد:

آقا جون! تو رو خدا. آجیم گناه داره.

پدر گفت:

می دونی خرجش چقدر میشه؟ آخه من از کجا پول بیارم بدم واسه کلاس نقاشی؟
و این بار من گفتم:

آقا جون مریم خانم صیدی گفت بهزیستی میده.

یعنی نمیشد این خانم صیدی تو مثل قبل خودش نقاشی یادت می داد؟

حرفی نزدم. در ذهنم دنبال جوابی برای سوالش گشتم و پیدا نکردم. شهلا باز زانوی قائم شده ی پدر را چسبید:

بره آقا جون؟

و این بار مادر به جای پدر گفت:

اینقدر اصرار نکن دختر. بذار بابات استراحت کنه. خسته س.

بابا هم گفت:

آخه بره نقاشی همه ی فکر و ذکرش میشه این کار. پس اون وقت درساش چی میشه؟

کودکانه گفتم:

می خونم آقا جون. به خدا می خونم. تازه الان هم که تابستونه.

و پدر چی بگم واللہی گفت و انگار دلش نیامد دل دختر کوچکترش را بشکند که پرسید:

— حالا اون رضایتنامه کجا هست؟

شہلا چشمہایش برق زد و من تندى بلند شدم و دويدم توى اتاق کوچک تہى و از کيفم برگه ی رضایتنامه ای را که خانم صیدی داده بود بیرون آوردم و برگشتم پیش پدرم. او هم خودکار به دست رضایتنامه را پر کرد. آن وقت من و شہلا از شادی جیغ و هورا کشیدیم. بی خبر از تقدیری که میرفت برای من رقم بخورد شادی کردیم. هم من و هم خواهر ہفده ساله ام کہ فقط دو سال از من بزرگتر بود و با این حال ہمیشہ ہوايم را داشت.

مادر از خوشحالی ما سری تکان داد و گفت:

— خیلہ خب دیگہ سر و صدا کافیه برید سفره رو بیارین بندازین. الان داداشتون از سر کار میاد. بدویین دخترا.

قرار شدہ بود توى آن آموزشگاہ کہ می گفتند شہریہ اش سنگین است کل تابستان را نقاشی یاد بگیرم.

شوخی نبود. آن ہم برای من کہ از یک دست معلول بودم. کہ ازدواج فامیلی باعث شده بود و بہ قول پدرم کاریش ہم نمیشد کرد.

این برای من در آن شہر کوچک یک فرصت طلایی بود برای اینکه یاد بگیرم. بیشتر و بہتر یاد بگیرم. آن شب تا صبح نخواہیدم.

مدام در گوش شہلای خواب آلود پچ پچ می کردم و از او سوال می پرسیدم و او تا لحظہ ای کہ کامل خوابش گرفت جواب سوالهای کودکانہ ام را با حوصلہ ی تمام می داد:

— شہلا! فردا صبح زود بیدارم می کنی کہ خواب نمونم؟

— آره.

— می گم کدوم مانتورو بیوشم؟ مال تو رو یا مانتو سفیدہ ی خودمو؟

— مال منو بیوش. مانتوی خودت درز کمرش باز شدہ. یہ لکہ ہم جلوش افتادہ کہ باید برات بدوزم و بشورمش.

— شہلا! آگہ آموزشگاہہ قبولم نکنہ چی؟

— مگہ الکیہ؟ نترس قبول می کنن.

بلہ مگر الکی بود قبول نکنند؟ وقتی تقدیر من قرار بود آنجا رقم بخورد؟ وقتی خدا می خواست پایم را بہ آنجا بگذارم؟

بخش (۲)

اولین روز کلاسها بود. داشتم آماده میشدم بروم سر کلاس. چند تا طرح و جزوہ ای را کہ روی میز گذاشته بودم برداشتم و خواستم بروم بیرون کہ خانم رستمی مدیر آموزشگاہ، همان زنی کہ در دانشگاہ استاد خودم ہم بود و توجہ خاصش بہ من باعث

شده بود مرا به عنوان مربی نقاشی در آموزشگاهش بپذیرد داخل شد و تا دید دارم
میروم بیرون پرسید:

_ داری میری سر کلاس؟

_ بله استاد.

_ به لحظه صبر کن.

رفت و از روی میزش برگه ای برداشت و آورد به دستم داد:

_ این لیست بچه های کلاسه توه فقط یه زحمتی بکش خودت یه اسم دیگه رو بهش
اضافه کن.

پرسیدم:

_ کی رو؟

_ همون دختری که خانم صیدی معرفیش کرده بود.

خودکارم را از جیبم بیرون آوردم و برگه را گذاشتم روی کتابی که دستم بود و
پرسیدم:

_ اسمش چی بود؟

_ نیلا داوودی. فقط پونزده سالشه. ولی خانم صیدی خیلی تعریفشو می کرد. می گفت با
وجود معلولیت استعدادش بی نظیره و حیف دیده هرز بره. واسه همین به خرج خودش
ثبت نامش کرده. ولی به خود نیلا گفته از طرف بهزیستی معرفی شده. من هم یه تخفیفی
براش قائل شدم. تو هم حواست بهش باشه.

لبخند زدم و گفتم:

_ چشم یادم می مونه.

و از دفتر آموزشگاه بیرون آمدم و چون سر حال بودم و به اقتضای سن جوانی پله ها
را با چشمهای بسته سریع و دو تا یکی بالا رفتم. اما از ترس اینکه مبادا به کسی بر
بخورم چشمهایم را باز کردم و یک پله بالاتر چشمم افتاد به دختری که نشسته بود
روی پله ها و سرش پایین بود و محو تماشای یک چیزی شده بود. راه را بند آورده و
انگار خودش نمی دانست. با تک سرفه ای او را متوجه خودم کردم و او آرام سرش را
بالا آورد و من دو تا چشم سیاه را دیدم و یک نگاه مخملی را که از نوک پا تا بالای
ابروهایم را ورنانداز کرد و حس کردم دارد سرزنش آمیز نگاهم می کند. انگار خلوتش
را به هم زده بودم و گناهکاری بودم که شایسته ی مجازات بود. به نظر دختر بچه ی
دوازده سیزده ساله ای می آمد. با آن صورت باریک و ظریف سفید و مژه های تابدار
و لبهای گل انداخته و لبهای صورتی صورتی که مرا یاد گلبرگهای رزهای کوچک
صورتی باغچه ی خانه مان می انداخت. همانها که من و مادرم اولین بوته شان را از
خانه ی آقا بزرگ آوردیم و کاشتیم. همانها که با عطرشان کم بود. همان گلهای رزی
که عطری شبیه عطر سیب داشتند. سیبهای گلاب که مادرم عاشقشان بود و مرا یاد
بچگیهایم می انداختند. دخترک آنقدر ریزه بود که وقتی بلند شد با وجودیکه یک پله از
من بالاتر ایستاده بود اما باز، هم قد من نمیشد. فکر کردم از بچه های کلاس خانم

طهماسبی است. همان خانم خوش اخلاقی که به بچه های کوچک نقاشی درس می دهد. پرسیدم:

_ چرا اینجا نشستی؟ مگه کلاس نداری؟

جوابم را نداد و فقط کنار رفت تا رد شوم. خواستم بروم که چشمم به مانتوی رنگ و رو رفته ی آبی نفتیش افتاد و آستینهایش که تا زده بود و انگشتهای دست راستش که بعضیهایشان تا شده و بعضی کوتاه بودند و حدس زدم این دختر باید همان نیلا باشد که قرار بود شاگرد من باشد:

_ تو باید نیلا داوودی باشی درسته؟

ابروهایش از سوال من بالا رفتند و دیدم آن نگاه مخملی پر از سوال و تعجب شد و کمی از من فاصله گرفت.

_ من معلم نقاشیت هستم.

خودم را که معرفی کردم. ناگهان آن دو تا گلبرگ صورتی از هم باز شدند و ذوق زده پرسید:

_ واقعا؟

و من که سردر نمی آوردم دلیل این همه ذوق زدگی از چیست به چینی که کنار لبش افتاده بود نگاه کردم:

_ بله.

پرسید:

_ یعنی شما آقای رسام هستید؟

متعجب از اینکه مرا میشناسد گفتم:

_ بله من امیر رسام هستم. ولی تو اسم منو از کجا می دونی؟!

جواب داد:

_ خب خانوم رستمی گفتن باید تو کلاس شما باشم.

آهانی گفتم و خواستم بگویم برود سر کلاس که ناگهان تکه چوب توی مشتش را نشانم داد و پرسید:

_ آقا! به نظر شما این چوب زنده ست؟

به چوب نگاه کردم:

_ بستگی داره از چه دیدی بهش نگاه کنی.

فکری کرد و گفت:

_ ام... از دید یه نقاش.

گفتم:

_ از دید یه نقاش به نظر من همه چیز جون داره.

گفتم و قبل از اینکه چیز دیگری بگویم فکر کردم بهتر است خودم را برسانم به کلاس که حالا حتما بچه ها منتظرم هستند. خطاب به او بیا سر کلاسی گفتم و از کنارش رد شدم و صدای قدمهایش را پشت سرم شنیدم:

_ آقا! همیشه این شاخه رو کشید و براش یه عالمه برگ کشید. اون وقت زنده میشه نه؟
از حرفش خنده ام گرفت اما خنده ام را خوردم و گفتم:
_ آره.

پرسید:

_ اون وقت همیشه بازم براش شاخه کشید که تبدیل بشه به یه درخت؟
گفتم:
_ آره میشه.
گفت:

_ و اون وقت... اون وقت... همیشه ده تا نه... صد تا از این درختا کشید که بشن یه
باغ بزرگ یا یه جنگل.
جواب دادم:

_ خب آره. چرا که نه.

او تخیلش را با بزرگ کردن آن شاخه ی خشک و شاخ و برگ دادن به آن گسترش
می داد و من گوش می کردم و حیرت می کردم از این همه سوال و تخیل قوی که
لحظه به لحظه گسترش پیدا می کرد و فقط کوتاه جوابش را می دادم. تا اینکه وقتی به
انتهای راهروی طبقه ی دوم رسیدیم به کلاس، صدایش را از پشت سرم شنیدم که
گفت:

_ آقا! می دونین فامیلیتون خیلی بامزه ست؟ رسام یعنی نقاش شما هم نقاشین. معنی
اسمتونو میدین.

از حرفش جا خوردم. عجب بچه ای بود! انگار نه انگار کلی حرف زده بود و هنوز هم
حرف برای گفتن داشت آن هم در مورد فامیلی من! و لابد می خواست آن را هم تجزیه
و تحلیل کند و گسترش دهد و شاخ و برگش دهد. اما قبل از اینکه چنین کاری بکند
تندی برگشتم به طرفش و او دست سالمش را جلوی دهانش گرفت و عقب پرید. یه
زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم:

_ برو سر کلاست بچه.

وقتی تند رفت توی کلاس و در را هم پشت سرش بست، تازه فهمیدم او را ترسانده ام و
هل شده و دستپاچه. همانجا خنده ی فرو خورده ام را آرام سر دادم و سرم را تکان
دادم و وارد کلاس شدم:

_ سلام. روز همگی به خیر.

نگاهی توی کلاس انداختم تا ببینم کجا نشسته که دیدم در همان ردیف اول
نشسته. پانزده تا هنر جو که به نظر میرسید نیلا جوانترینشان باشد. لبخند به لب گفتم
بنشینند و خودم هم پشت میزم نشستم و مشغول حاضر و غایب شدم. می دانستم همه
آمده اند. اما می خواستم با معرفی خودشان با آنها بیشتر آشنا شوم. اسم هر کس را می
خواندم بلند میشد و در مورد خودش حرفهایی میزد. نیلا جلو نشسته بود اما حواسش به
من نبود. باز محو تماشای تکه چوب شده بود و داشت زیر رو رویش میگردید یک بار

اسمش را صدا زدم. انگار نشنید. دوباره اسمش را خواندم. باز هم جواب نداد. سومین بار بلندتر صدایش زدم که از جا پرید و خنده ی بچه ها بلند شد و من از بالای عینکم با اخمی مصنوعی نگاهش کردم:

_ حواست کجاست دختر؟! این سومین باریه که صدات میزنم!
دو تا گوی سیاه درشت توی چشمهایش که حرکت کردند ترس را داخلشان دیدم دلم با همان نگاه ریخت و خودم نفهمیدم و او جواب داد:
_ بله.

که یکی از پسرها مزه ریخت و گفت:

_ مبارکه.

و من باز اخم کردم و گفتم:

_ ساکت.

و نمی دانستم تقدیر با همان بله گفتن و مبارکه رقم می خورد. بلند شدم و در کلاس قدم زدم و بعد شروع کردم به حرف زدن و حرف زدن و حرف زدن در مورد نقاشی و گاهی نگاهی به نیلا می انداختم که این بار تمام حواسش را داده بود به من و آخر سر دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:

_ بسیار خب حالا برای شروع کلاس من ازتون می خوام همین الان هر چی توی ذهنتونه روی کاغذ بکشین. می خوام ببینم چقدر از تخیلتون برای کشیدن نقاشی می تونین استفاده کنین.

بعضیها با حرف من شروع کردند به آماده کردن وسایلشان و فکر کردن و عده ای هم از همان اول صدایشان به اعتراض بلند شد:

_ ای بابا استاد همیشه یه چیزی باشه که از روش بکشیم؟

_ سخته که استاد.

_ آخه کی حالشو داره فکر کنه؟

_ ساکت. گفتم هر چی که همین الان توی ذهنتونه بکشین.

کف دستم را روی میز صندلی نیلا کوبیدم که از جا پرید و باز نگاهش پر از سرزنش شد. بچه ها مشغول شدند و من هم خودم را با آن چند تا جزوه ی همراهم مشغول کردم و وقتی برگشتم و بین صندلیها قدم زدم و کارهای بچه ها را دیدم متوجه شدم نیلا هنوز چیزی نکشیده. برگه ی جلوی رویش سفید سفید بود. با انگشت آرام روی کاغذ سفیدش زدم و پرسیدم:

_ چیه؟ چرا چیزی نکشیدی؟

جواب داد:

_ آخه...

ولی حرفش را ادامه نداد و من پرسیدم:

_ هان؟ نمی تونی؟

مدادش را در دست چپش چرخاند و گفت:

_ چرا می تونم. ولی الان... الان... فقط یه چیز تو ذهنمه.
گفتم:

_ خب همونو بکش دیگه.
گفت:

_ آخه... آخه... نمیشه.
با تعجب پرسیدم:

_ چرا؟!

سرش را پایین انداخت. فکر کردم از من می ترسد. با مهربانی و ملایمت پدري که با بچه اش صحبت می کند پرسیدم:
_ اون چیه که نمی تونی بکشیش؟
با گونه هایی که سرخ شده بودند و سری رو به پایین جواب داد:
_ چشمای شماست...

آرام و خجالت زده گفت و از حرفش ماتم برد. چشمهای مرا می خواست بکشد و نمی توانست؟ یا نه می توانست و نمی خواست؟ به انتهای کلاس چشم دوختم و فکر کردم چرا چشمهای من؟! و نگاهم را آرام کشیدم سمتش و دیدم دارد نگاهم می کند. جدی گفتم:

_ بکش. چشمای منو بکش. ولی بدون اینکه نگام کنی بکش.
و رفتم و باز باقی نقاشیها را از نظر گذراندم و دیگر نگاهش نکردم. هر کس نقاشیش تمام میشد می داد و می رفت و آخر سر فقط من ماندم و نیلا و دختر جوان دیگری به اسم سارا که نزدیک نیلا نشسته بود و داشت تصویر دختری را در حال نوشتن یا کشیدن چیزی می کشید. بالاخره وقتی کار نیلا تمام شد کار سارا هم تمام شد.
_ آقا تموم شد.

دختر کوچولوی ریزه گفت و با خجالت هم گفت و برگه اش را به سمتم گرفت. خواستم به طرفش بروم که سارا هم گفت:
_ استاد کار منم تموم شد.
گفتم:

_ بیارین بذارین روی میزم.
هر دو بلند شدند و به سمت میز رفتند و من کنجکاو بودم که بدانم نیلا چشمهای سبز مرا چطور کشیده. نمی دانستم چرا حس می کردم چیز خاصی در آنها دیده که توجهش را جلب کرده اند. مثل چشمهای خودش که توجه مرا جلب کرده بودند.
گفتم:

_ می تونین وسایلتونو جمع کنین و برید خونه.
جمع کردند و گفت و گو کنان با هم رفتند و من هم بالاخره سمت میزم و برگه ی سارا را کنار زدم و دو تا چشم را دیدم که به من خیره شده و برق می زدند و انگار

حرفی برای گفتن داشتند که من نمی فهمیدم و از خودم سوال کردم چرا این دختر به چشمهای من فکر می کرده؟

فصل سوم

بخش (۱)

پاهایش می لرزد. واهمه دارد از رفتن به آن اتاق. یک ماه است که اینطوری میشود و هر روز وقت رفتن به آنجا پاهایش می لرزد و تنش نیز و دلش بیشتر. از وقتی باندهای دور صورتش را باز کرده اند اینطور شده. نه اینکه رغبتی به دیدن امیر نداشته باشد. دلش پر می کشد برایش. ولی خودش هم نمی داند ترسش از چیست. فقط می داند غصه اش میشود و دلش میگیرد. حالا هم مردد است برود یا نه. پشت سرش را که نگاه می کند منیره خانم را می بیند که به سمتش می آید و تا به او برسد چند دقیقه طول می کشد و همین که میرسد، با زبان اشاره سلام می کند و نیلا نیز. رنگ منیره خانم زرد شده و چشمهایش سرخ سرخ شده اند و پف کرده اند و نیلا خوب می داند این سرخی از کجا آب می خورد. می داند از بی خوابی و گریه ی زیاد است. می خواهد حالش را بپرسد اما رنگ رخساره اش خبر می دهد از سر درونش. منیره خانم حال او را می پرسد و دختر با لبخند کم رمقی جوابش را می دهد:

_ خوبم منیره جون...

_ داشتی... میرفتی... پیش... امیر؟

مادر امیر به اشاره می پرسد و او جواب می دهد:

_ آره ولی نمی دونم چرا پاهام میلرزن و می ترسم...

منیره خانم در سکوت به او نگاه می کند و نیلا حرفش را با اشاره ادامه می دهد:

_ هر بار که می خوام پیام اینجوری میشم. هی یه ترس عجیبی به جونم میفته که هر کاری می کنم از بین منیره. هر وقت میرم خونه تا دوباره پیام اینجا خواب به چشم نیامد ولی تا میام پاهام شروع می کنن به لرزیدن...

نیلا حرفش را که میزند به چشمهای پر از غم مادر امیر نگاه می کند که اشک در آنها نشسته و دلش میگیرد از اشکهای او و بغلش می کند و بعد که چند دقیقه می گذرد زن از آغوش عروسش بیرون می آید و با همان زبان اشاره اش می گوید:

_ نیلا جان! عزیزم... می دونم... برات... سخته... می دونم... تو

هم... حق... داری... نخوای... با... امیر زندگی کنی... می دونم... اینو... که... ازت... می

خوام... خودخواهیه... و... ظلمه... ولی... تو... رو... به... جون... خودش... قسمت

میدم... تنهات... نذار... اون... بدو ن... تو... می میره.

اشکهای منیره خانم تند و بی محابا میریزند:

_ باور کن... باور کن... هر وقت... از پیشش... میری... تا برگردی... صد بار... سراغتو

میگیره و... هی منتظره که... تو... بیای... حتی وقتی... خوابه... هی اسم... تو

رو... صدا... میزنه... نیلا جان...

زن دستش را جلوی دهانش میگیرد انگار که بخواهد جلوی هق هقش را بگیرد و پلکهایش را می گذارد روی هم. نیلا دوباره بغلش می کند و با اینکه می داند منیره خانم نمیشنود می گوید:

_ قربونت برم منیره جون آخه چطور ممکنه من امیرمو تنها بذارم؟ نه عزیزم. نیلا بدون امیر یعنی هیچ پس مطمئن باش هیچ وقت تنهاتش نمیذارم.

منیره خانم باز خودش را از او جدا می کند و اشکهایش را تند تند پاک می کند:

_ ببخش... ناراحتت... کردم... برو دخترم... برو پیش... امیر... حتما... الان... منتظر رته...

نیلا سرش را تکان می دهد و باز لبخند کم رمقی میزند. به خودش جرات می دهد و جلو میرود و دو تا تکه به در میزند و داخل میشود. امیر سرش را به طرف او می چرخاند و دل نیلا به سمتش پر میکشد:

_ سلام امیرجان.

می گوید و جلو میرود و صورت نامزدش را طرفی را که سوخته می بوسد و به رویش لبخند می زند. با اینکه بغض دارد و دلش می خواهد یک دل سیر سیر گریه کند. امیر جوابش را آرام می دهد:

_ سلام.

نیلا می پرسد:

_ خوبی؟

امیر سرش را تکان می دهد. نیلا موهای او را کنار میزند و دستش را روی پیشانیاش که گوشه ای از آن سوخته می گذارد:

_ هنوز درد داری؟

_ آره. بتم هنوز میسوزه. ولی نیلا عجیب اینه که صورتم بیشتر میسوزه و بدجوری می خاره.

دختر از شنیدن حرفهای امیر درد را در سینه اش حس می کند اما با لبخندی می گوید:

_ چیزی نیست. خوب میشی.

می خواهد بگوید فقط یک خراش کوچک است اما او که تا حالا به نامزدش دروغ نگفته چطور می تواند این را بگوید؟!

کنارش می نشیند و پیشانیاش را نوازش می کند و یک دل سیر نگاهش می کند. امیر با صدای گرفته اش می گوید:

_ نیلا!

دختر جوان می گوید:

_ جان نیلا؟

امیر می پرسد:

_ چرا نگاهت اینجوریه؟

لبخند نیلا جمع میشود:

_ چه جوریه؟

امیر می گوید:

_ نمیدونم. حس می کنم یه غم بزرگ توش هست. خسته ست. خشکه. انگار که درد داشته باشه. دیگه مخملی نیست.

نیلا سکوت می کند و چشم می دوزد به دیوار رو به رویش که گرمای دست امیر را روی دستش حس می کند و دوباره نگاهش را به سمت او می چرخاند.

_ چرا اینقدر ساکتی؟

نیلا در جوابش فقط لبخند میزند و باز موهایش را کنار میزند و نوازشش می کند.

_ راستی از دانشگاهت چه خبر؟ از درسات؟

نیلا در می ماند چه بگوید. سوال امیر ناگهانی بوده. می خواهد بگوید در این مدت کمتر دانشگاه رفته. بگوید کارش شده اینکه یا توی خانه لب پنجره بنشیند و زل بزند توی حیاط و یا بیاید بیمارستان پیش او و هی زل بزند به او. بدون اینکه چیزی بگوید و بعد برود و دوباره فردا روز از نو و روزی از نو. اما نمی گوید و این را هم می گذارد در دلش پنهان بماند و ناگفته. امیر دستش را روی گونه ی او می گذارد و صورتش را نوازش می کند و چشمهای سبزش را می دوزد به چشمهای سیاه نیلا و نیلا هم دست او را می گیرد و انگشتانش را یکی یکی می بوسد. نه یک بار، نه دوبار، نه سه بار.

_ وقتی اینقدر ساکتی دلم میگیره نیلا.

_ چی بگم؟

امیر جواب می دهد:

_ نمی دونم. هر چی می خوام بگی بگو. فقط ساکت نمون.

نیلا می گوید:

_ امیر!

_ جان امیر.

دختر بغض کرده و گرفته می گوید:

_ دلم می خواد سرمو بذارم روی سینه تو یه دل سیر سیر بخوابم. دلم می خواد توی بغلت بمیرم. اما... اما یه روزم ازت دور نباشم.

می گوید و صدای پر از بغض نامزدش را میشنود:

_ نگو نیلا... نگو... خدا اون روزو نیاره که تو چیزیت بشه. اگه اتفاقی بیفته من میمیرم. به خدا دق می کنم.

اشکهای نیلا که از گونه هایش سر می خورند امیر گرفته نگاهش می کند و با سر انگشت قطره های اشک را پاک می کند. دختر بلند میشود و کنار تخت نامزدش روی دو زانو می نشیند سرش را روی سینه ی او می گذارد و چشمهایش را می بندد. دست امیر را که روی سرش حس می کند از نوازشش دلش آرام میگیرد و قرص میشود که هنوز او را دارد.

_ نیلا جان.

سرش را بلند می کند.

_ همیشه به کم آب بهم بدی؟ خیلی تشنمه.

نیلا لبخند میزند و بلند میشود و پارچ را بر می دارد. اما پارچ خالی است. رو به امیر می گوید:

_ صبر کن الان میرم برات آب خنک میارم.

و از اتاق میروود و امیر تنها می ماند.

نیلا که میروود. امیر می ماند و دردی که بر قلبش سنگینی می کند. چشمهای غمگین نیلا اذیتش می کنند. دلش برای بغل کردن و بوسیدن نامزدش تنگ شده. برای آن نگاه مست مخملی سیاه که سیاهیش گرم و گیراست. دلش برای آن تابلوی نقاشی ناتمامش که از نیلا کشیده تنگ شده و هی می خواهد بلند شود و برود پشت در قایم شود و نیلا را غافلگیر کند و غصه ای را که می داند توی دلش مدتی است نشسته از بین ببرد. اما هنوز درد دارد و نمی تواند. هنوز بلند شدن برایش سخت است. می خواهد حداقل وقتی نامزدش بر می گردد او نشسته باشد و نشان دهد حالش خوب است تا نیلایش کمتر غصه بخورد و خودش کمتر از غصه ی او درد بکشد. خودش را بالا می کشد. فقط کمی و دیگر بیشتر از آن نمی تواند و همان طور تکیه داده به بالش می ماند. جایش ناراحت است اما اهمیتی نمی دهد. فقط می خواهد نیلا را خوشحال کند. همین. دستی به موهایش می کشد و دنبال آینه به اطرافش نگاه می کند و آینه ای نمی بیند و نگاهش متوجه کیف نیلا میشود که روی میز است و می داند نامزدش حتما حتما یک آینه دارد. همان آینه ی کوچک قلبی شکل قاب اکلیلی که خودش برایش خریده بود و نیلا یک طرفش عکس خود امیر را گذاشته. کمی به طرف میز مایل میشود. کیف را از رویش بر می دارد و آن را باز می کند و خدا خدا می کند آینه در کیف باشد و وقتی می بیند هست آن را بر می دارد و کیف را سر جایش می گذارد و همین که آینه را از هم باز می کند از دیدن چهره ی خودش خشکش میزند. نگاه ناباورش روی صورتش می چرخد. روی پوست سرخ و زرد و قیافه ی به هم ریخته اش... روی زخم پیشانیاش و حیرت زده و ناباور دست می کشد به صورتش و فکر می کند دارد خواب می بیند... شاید... شاید... یکی از آن کابوسهای شبانه اش باشد و یا شاید... آینه از دستش روی زمین می افتد و دو تکه میشود و او دلش آشوب میشود و نفسش میگیرد. حالا معنای نگاه غصه دار نیلا را می فهمد. معنای آن نگاه پر درد را که هر بار به او می دوزد درد در سینه ی خودش هم میپیچد. حالا می فهمد چرا در این مدت آینه دستش نداده اند. دست لرزانش را لبه ی تخت میگیرد و بلند میشود. درد دارد اما بلند میشود. گیج و سر در گم توی اتاق می چرخد. لبهای خشکش را روی هم می مالد و باز بر می گردد و روی تختش می نشیند و سرش را بین دستهایش میگیرد. بغض دارد. اما بغضش نمیشکند. میلرزد. از چیزی که دیده شوکه است و جا خورده و نمی داند چکار باید بکند و چه عکس العملی نشان بدهد. فکر می کند تمام رویهایش کم کم دارند دور میشوند و دور میشوند و کم کم پاک میشوند و نیلا هم از او دور میشود و آن وقت فقط او می ماند و یک صورت سوخته و تنهایی ابدی و با همین فکر بغضش میشکند و

گریه ی بی صدایش را سر می دهد. زانوهایش را توی شکمش جمع می کند و سرش را روی آنها میگذارد و فشار می دهد و شانه هایش می لرزند و با خودش فکر می کند دیگر نه این صورت برای او صورت میشود و نه خودش برای نیلا شوهر و هر بار که به نیلا فکر می کند قلبش آتش میگیرد و بغضش سنگینتر میشود و صورتش خیس تر و آرزو میکند خواب باشد. همه چیز خواب باشد و وقتی بیدار میشود ببیند سالم است و نیلایش کنارش است. لب پایینش را گاز میگیرد و دستش را مشت می کند و روی تخت می کوبد.

با صدای باز شدن در اتاق و صدای نامزدش که می گوید:

_ اینم آب.

سرش را از روی زانویش بر می دارد و تند نگاه می کند. نیلا سر جایش می ماند. امیر بلند میشود. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رود. به سختی نفس می کشد و میبیند نگاه نیلا متوجه آینه شده و حتما متوجه همه چیز شده که می گوید:

_ امیر جان عزیزم.

و امیر برای اولین بار صدایش را بلند می کند:

_ ساکت. هیچی نگو

نیلا جلو می آید:

_ امیر!

_ چرا... چرا بهم نگفتی چی شده؟ چرا نگفتی صورتم سوخته؟ چرا گفتی خوبم نیلا؟ واسه چی... بهم دروغ گفتی.

نیلا با صدای بغض آلودی می گوید:

_ من به تو دروغ نگفتم. تو خوبی باور کن.

امیر پوزخند میزند و صورتش را با دست نشان می دهد:

_ این به نظرت خوبه؟

نیلا سکوت می کند و امیر می پرسد:

_ آره؟ به نظرت خوبه؟

و اشکهای نیلا را که میبیند دلش به درد می آید و غصه اش میگیرد و چشمهای خودش هم خیس میشود.

_ امیر جان این مهم نیست. چون دکتر گفت با جراحی خوب میشه.

امیر دوباره روی تخت می نشیند. نفسش از ناراحتی تند شده. دست نیلا را که روی شانه اش حس می کند نمی تواند تحمل کند. خودش ا پس می کشد و می گوید:

_ نیلا برو بیرون.

نیلا با بغض می گوید:

_ امیر جان!

امیر با حرص می گوید:

_ برو بیرون.

_ امیر!

صدای بغض آلود و پر از غم نیلا او را عصبی می کند. کنترلش را از دست می دهد و برای اولین بار سر نیلای عزیزش داد می کشد:

_ گفتم برو بیرون.

و باز بغض خودش میشکند و صدای پای نیلا را که میشنود و صدای در اتاق را می فهمد او رفته و صدای هق هقش بلند میشود. دردی را که در سینه اش می پیچد می داند از چیست. از برخوردی که با نیلا کرده.

شانه هایش می لرزد و هر چه می کند دیگر اشک نریزد نمی تواند و باز سیل اشکها امانش نمی دهند و هی خدا خدا می کند که نیلا برگردد تا از دلش در بیاورد. چون می داند او تقصیری ندارد. او هیچ تقصیری ندارد و خودش هم نفهمیده چرا سرش داد کشیده. با نگاه خیس و منتظر چشم می دوزد به در و نگاهش می چرخد روی کیف و آینه ی نیلا و خم میشود و آینه ی شکسته را بر می دارد و آن را می بوسد و به سینه اش می چسباند و باز گریه می کند. این بار نه به خاطر صورتش... به خاطر دوری از نیلا. به خاطر رنجاندن او...

و خواست. تقدیر خواست که دنیای من سبز شود و پر شود از تصویر دو چشم سبز زیتونی درشت و درخشان که وقتی از بالای عینک به آدم نگاه می کردند نمی فهمیدی اخم صاحبشان جدی است یا شوخی و چه اهمیت داشت راست یا دروغی بودن آن اخمها در نظر یک دختر پانزده ساله.

استاد گفت بکش چشمهای مرا بکش و من کشیدم. ولی نه یک بار، نه دو بار، نه ده بار، بلکه صد بار دیگر هم کشیدم. زیتون هایی را کشیدم که سبز بودند و بر شاخه نبودند. بی خبر از اینکه همان زیتون ها می شوند تمام دنیای من و صاحب آن دو تا چشم سبز درخشان شوخ میشوند همه ی عمر و نفس و زندگی من.

کشیدم و به دست استاد دادم و تا روز دیگر سر برسد دلم مثل سیر و سرکه جوشید و قل قل کرد و هی از خواب پریدم و به ساعت دیواری قدیمی روی دیوار نگاه کردم که پاندولش درست مثل دل کوچک من تاپ تاپ صدا می کرد و هی خوابیدم و تا صبح شود صد بار دیگر از خواب پریدم و بالاخره صبح که رفتم سر کلاس خسته و خواب آلود رفتم. آنقدر خواب آلود، که قبل از آمدن استاد باز خوابم گرفت و متوجه آمدن و سلام و احوالپرسی کردن و حرف زدنش نشدم و حتی صدای پایش را که به من نزدیک میشد نشنیدم و اگر شنیدم فکر کردم خواب میبینم. تنها تکان نرم دستی را حس کردم و صدای دوست جدیدم سارا را که آهسته در گوشم گفت:

_ نیلا! بیدار شو نیلا. استاد اومده سر کلاس.

سرم را از روی میز برداشتم و با چشمهای خواب آلود جلویم را نگاه کردم و دیدم دست به سینه جلویم ایستاده و آن دو تا چشم سبزش را به من دوخته که سرخ شدم از آن نگاه گرم و گیرا و سرم را پایین انداختم و صدایش را شنیدم:

_ برو یه آبی به صورتت بزن و برگرد.

از کسی صدا بلند نمیشد و فقط صدای آرام خنده و پچ پچ بود که از پشت سرم شنیدم و دلم گرفت و بی حرف و در سکوت بلند شدم و از کلاس زدم بیرون. بغض کرده بودم و احساس حقارت آمده بود سراغم. دلم یک جوری شده بود که نمی دانستم و فکر می کردم الان است که همه و حتی استاد پشت سرم بخندند و مسخره ام کنند. توی راهرو بی حال و غصه دار راه می رفتم و می رفتم سمت آب سرد کنی که همان نزدیکی بود و همین که رسیدم شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم و خواستم برگردم که بغضم شکست و روی صندلی ای که همانجا کنار آب سرد کن گذاشته بودند نشستم و شروع کردم به بی صدا اشک ریختن و هی اشک ریختم و اشک ریختم و فکر کردم حتما سر کلاس استاد خوابم برده خیلی بد شده و حالا استاد حتما از دستم عصبانی است.

__ نیلا!

صدایش که در راهرو پیچید فهمیدم دیر کرده ام و خودش دنبالم آمده. سر که چرخاندم دیدم جلوی در کلاس ایستاده و نگاهم می کند. اما من بلند نشدم. خجالت می کشیدم و دلم نمی خواست برگردم توی کلاس که باز صدای خنده بشنوم و پچ پچ. صدای قدمهای محکمش که در راهرو پیچید، خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین انداختم و وقتی دوباره سرم را بلند کردم دیدم جلویم ایستاده. پیراهن و شلوار کتان هم مثل چشمهایش سبز بود و آستینهایش را تا آرنج تا زده بود. از موهای قشنگ و تنک دستش خوشم آمد. نفس عمیق کشیدم که پرسید:

__ چرا اینجا نشستی؟! نمی خوای بیای کلاس!؟

صدایش مهربان بود و نگاهش نیز و همین نگاه مهربان باعث شد دوباره بغضم بشکند و لب ها و چانه ام بلرزد و باز از سر شرمندگی گریه ی بی صدایم را رها کنم و او تا مدتی فقط نگاهم کند و بعد دستمالی به طرفم بگیرد. مثل بچه ی خطاکاری که به پدرش نگاه کند چشم دوخته به او که صورتش اخم نداشت و رنگ مهربانی به خود گرفته بود و چشمهایش می درخشید و نفهمیدم کی دستمال را از دستش گرفتم و باز صدایش را صدای مهربانش را شنیدم و حرکت لبهای قهوه ای خوش فرمش را دیدم که پرسید:

__ چرا داری گریه می کنی؟

کودکانه جواب دادم:

__ آخه... آخه... سر کلاس خوابم برده بود...

نرم خندید و پدرانگ گفت:

__ خب اینکه گریه نداره.

و سرش را جلو آورد و خیلی آهسته انگار کسی آن اطراف باشد و بشنود و او نخواهد بشنود گفت:

__ منم وقتی مدرسه می رفتم سر کلاس خوابم می برد. کلی هم تنبیه میشدم.

صدایش به پچ پچی شباهت داشت. دستمال در دست و سسکه کنار نگاهش کردم و متعجب گفتم:

_ واقعا؟!_

قد راست کرد و لبخند زنان چشمهایش را بست و باز کرد و گفت:

_ آره.

گفت آره و باز لبخند زد و گفت:

_ حالت که بهتر شد برگرد سر کلاس.

و رفت و من حیرت زده و ناباور از این همه مهربانی با نگاه تا در کلاس بدرقه اش کردم. بی آنکه بدانم بعدها این نگاهها و لبخندها و حرفها و بدرقه کردنها همه خاطره می شوند در ذهن و قلب من و پابندم می کنند به ماندن و دوست داشتن و نترسیدن و جنگیدن.

خاطراتی که بعدها وقتی به آنها فکر می کردم خودم از دست خودم خنده ام می گرفت و حرصم می گرفت و با خودم می گفتم امیر حق داشته بخندد. حق داشته به این دخترک ریزه میزه ی نیم وجبی و کارهایش بخندد و او را بچه حساب کند.

گفتم:

_ خانوم داوودی!

گفت:

_ بله آقا؟

گفتم:

_ این جزوه ها رو بین بچه ها تقسیم کن.

و او که تازه از بیرون آمده بود، لبخند روی لبش نشست و به سمت آمد و جزوه ها را گرفت و بین بچه ها تقسیم کرد و من شروع کردم به قدم زدن و از پنجره بیرون را تماشا کردن و وقتی نیلا کارش تمام شد با لبخند گفتم:

_ مرسی. بشین لطفا.

نشست و دیدم این بار دیگر چشمهایش غصه دار نیست و همین خوب بود. حیفم می آمد ببینم آن نگاه مخملی قشنگ پر از غم باشد. حیفم می آمد و نمی دانستم احساس را همین حیف آمدنها و توجه کردنها و نگاههای گرم و گیرا بر می انگیزند.

_ آقا! نقاشیا رو چیکار کردین؟

با شنیدن صدایش ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_ بعدا بهتون میدم.

و دیدم صورتش در هم رفت و سرش را پایین انداخت و فهمیدم برایش مهم بوده بداند نقاشیش چه طور بوده.

به شوخی گفتم:

_ همه ی نقاشیا به جز دو تا افتضاح بودن. توصیه می کنم دیگه هیچ کدومتون کلاس نیاین.

سرش را بلند کرد و کودکانه نگاهم کرد. در چشمهایش ناباوری را دیدم. بچه ها ی کلاس شروع کردند به اظهار نظر:

_ نقاشی من که خیلی خوب بود پر از خلاقیت هنری بود.
_ مال منم همینطور.

_ بابا ما خودمون یه پا استادیم.

_ استاد یکی از اون دو تا نقاشی مال من بوده.

یکی از نقاشیها را از روی میز برداشتم و رو به یکی از بچه ها که خیلی ادعایش میشد کردم و گفتم:

_ آقای سمیعی این نقاشی شماست درسته؟
که با غرور گفت:

_ بله استاد چه طوره؟
با لبخندی گفتم:

_ عالییه. اصلا بهتر از همه بود.
و او بادی به غبغب انداخت و گفت:
_ نگفتم؟

و نیلا زل زد به نقاشی آقای سمیعی که پسر جوانی بود نوزده بیست ساله و بعد به من نگاه کرد که لبخند زدم و سرم را تکان دادم و شروع کردم به سوال پرسیدن از آقای سمیعی:

_ آقای سمیعی این قرار بوده چی بشه مثلا؟
_ گوجه فرنگی.

پرسیدم:

_ یعنی وقتی گفتم هر چی توی ذهنتونه بکشین تو توی ذهنت داشتی به گوجه فرنگی فکر می کردی؟

جواب داد:

_ بله استاد. مادرم ازم خواسته بود وقتی برگشتم گوجه بخرم منم تو ذهنم داشتم تکرارش می کردم اما همین که رفتم خونه دیدم فراموش کردم بخرم.

صدای شلیک خنده ی بچه ها بلند شد و من هم به خنده افتادم و دیدم نیلا دستش را جلوی دهانش گرفته و چشمهایش باریک شده اند.

پرسیدم:

_ پس چرا گوجه ش این شکلیه؟

با حاضر جوابی گفت:

_ خب حتما نرسیده.

و باز خنده ی بچه ها از حاضر جوابی آقای سمیعی و نگاه من و خنده ی نیلا. خیالم با دیدن خنده اش راحت شد و این بار نقاشی او را بیرون آوردم و نشانشان دادم و گفتم:

_ نظرتون در مورد این چیه؟

این بار دخترها به اظهار نظر پرداختند، همان دخترهایی که پشت سر نیلا پچ پچ کرده و به او خندیده بودند و من آنها را دیده بودم:

_ خیلی قشنگه.
 _ وای عالییه.
 _ استاد کی اینو کشیده؟
 _ کار بچه های کلاس نیست. استاد کار خودتونه.
 _ نه حدس بزنین.
 _ یکی از دخترها گفت:
 _ استاد این نقاشی کار سارا متینه. اون دانشجوی رشته ی نقاشیه.
 _ جواب دادم:
 _ خب چه ربطی داره؟ شما هم توی هنرستان نقاشی می خونی ولی نقاشیت افتضاح در
 _ افتضاحه.
 _ پسرها خندیدند و من گفتم:
 _ ساکت. حرف نباشه.
 _ دختر ساکت و با لبهای جمع شده و اخمهای در هم نگاهم کرد. دلم خنک شد. نتیجه ی
 _ مسخره کردن دیگران همین بود.
 _ گفتم:
 _ کار خانوم متین نیست. البته کار ایشون هم خیلی عالی بود. ولی این چشما کار یکی
 _ دیگه ست.
 _ و به نیلا نگاه کردم که مرتب پلک میزد و لب پایبانش را گاز می گرفت.
 _ استاد کار کیه؟
 _ استاد بگین دیگه.
 _ استاد این هنرمند بزرگو معرفی کنین از وجودشون فیض ببریم.
 _ صدایش زدم:
 _ خانوم داوودی!
 _ نگاهم کرد و در چشمهایش برق شادی را دیدم. اشاره کردم بلند شود و جلو بیاید. بلند
 _ شد و جلو آمد و پچ پچی در گرفت و من بی توجه به آن پچ پچها گفتم:
 _ این کار خانوم نیلا داوودیه.
 _ کلاس کاملا ساکت شد و من گفتم:
 _ همه اعتراف کردین کارش عالی بوده و منم می گم همینطوره اما...
 _ رو کردم به نیلا و گفتم:
 _ می خوام یه نقاشی دیگه بکشی.
 _ متعجب زل زد توی چشمهایم و بچه ها و بیشتر پسرها باز هم شروع کردند به اظهار
 _ نظر:
 _ استاد چرا دوباره بکشه این که خیلی خوبه.
 _ من یکی که یه دونه مژه هم نمی تونم ازش بکشم.
 _ استاد آگه خوب نیست بدین من ببرم خونه بزnm به دیوار.

_ نه بابا چی خوب نیست چشم به این خوشگلی.

رو به نیلا آرام گفتم:

_ می دونی خلاقیت چیه؟

سرش را تکان داد و فهمیدم هنوز نمی داند.

گفتم:

_ همونی که داری و خودت نمی دونی. این نقاشی رو که کشیدی یه طراحی از یه جفت چشم که خلاقیتی در اونها نیست. تو اونا رو دیدی و بعد کشیدیشون. ولی خلاقیتی در اونها نیست.

ابروهایش بالا رفت و علامت سوال را در چشمهایش دیدم و برایش توضیح دادم:

_ خلاقیت همون کاریه که با اون شاخه ی خشک توی ذهنت کردی. یادته اون روز اون شاخه رو توی ذهنت باهاش چیکار کردی؟ براش شاخ و برگ ساختی و تبدیلیش کردی به یه درخت و بعدش هم یه جنگل. همون کار تو یه کار خلاقانه بود. البته اگه روی کاغذ میومد.

و ادامه دادم:

_ من می دونم که تو خلاقی. ذهن خلاق داری. می تونی بهترین نقاشیها رو بکشی. من اینو مطمئنم. پس بهم نشون بده می تونی. از خانوم متین هم می تونی در این مورد کمک بگیری.

باز لبخندی زد و او چشم آقایی گفت و رفت سر جایش نشست و من رو به بقیه ی بچه ها گفتم:

_ این ترم شما علاوه بر موضوعات دیگه باید نقاشی خلاقانه رو هم یاد بگیرید که من روی همین موضوع خیلی تاکید دارم و دوست دارم خیلی روش کار کنید. یعنی من از همه تون خلاقیت می خوام...

این را گفتم و رفتم پای تخته و مشغول درس دادن شدم.

فصل پنجم

بخش (۱)

نشسته لب پنجره و زل زده به بیرون که آفتاب کم رمق پاییزی خودش را کشیده تا وسط حیاط و باغچه توی سایه مانده. انگشتش را می کشد روی شیشه و آه می کشد. مدتی می شود توی خانه بست نشسته. دیگر دیدن امیر نرفته. دل دیدنش را ندارد. هر چند دلش برایش یک ذره شده. هر چند به یادش هر لحظه بغض می کند و بغضش اشک می شود توی چشمهایش و بعد آرام و بی صدا سر می خورد روی گونه هایش. انگار مرده ای باشد یا مجسمه ای که فقط از چشمهایش آب می آید و از گلوی خشکش صدای آه. با مرده هم هیچ فرقی ندارد. توی این مدت حتی از گلپوش آب هم پایین نرفته چه برسد به غذا.

فقط گوشهایش را تیز می کند تا حرفها و پچ پچها را بشنود و از لا به لایشان خبری از امیر بشنود. اما هیچ خبری نیست جز اینکه از بیمارستان مرخص شده. همین.

حالا هم باز صدای حرف می آید و گوشه‌هایش ناخودآگاه تیز میشود.

_ مامان به نیلا نگفتی؟

_ چی رو؟

با شنیدن صدای مادر و خواهرش حساس میشود. در اتاق باز است و صدایشان از توی آشپزخانه که رو به روی همان اتاق است می آید:

_ این که امیر از بیمارستان مرخص شده.

_ نه نگفتم.

_ آخه چرا؟ شاید بخواد ببیندش. آگه نمیگی بذار خودم بگم اصلا.

_ آخه مگه نمیبینی حال و روزشو؟ الان چند روزه هی میره پشت اون پنجره میشینه و زل میزنه توی حیاط. بهش بگم که چی بشه؟ که بیشتر عذاب بکشه؟ تازه من مطمئنم خودش می دونه امیر مرخص شده. شاید اصلا نخواد ببیندش و بخواد فراموشش کنه.

جمله ی آخر مادرش را که میشوند تکان می خورد. شاید بخواد امیر و فراموش کنه یعنی او واقعا می خواهد امیرش را کسی را که نفسش به نفس او بند است فراموش کند؟ یعنی واقعا... نه... حتی فکرش هم برایش عذاب آور است. از این فکر ناگهان بلند میشود. دور خودش توی اتاق می چرخد و فکر می کند چه طور می تواند...

زیر لب می گوید:

_ امیر... امیر... امیر...

و تند می رود سمت چادرش و برش می دارد و می دود توی هال و از راهرو هم تند می گذرد. به برادرش تنه ای میزند و هوی چته دیوونه ای میشوند و بی اعتنا کفشهایش را می پوشد و می دود بیرون و صدای مادرش را پشت سرش میشوند:

_ نیلا! نیلا! کجا میری دختر؟

اعتنا نمی کند و می دود و صدای پای کسی را پشت سرش میشوند اما بر نمی گردد که ببیند کیست و می دود. می خواهد خودش را به امیر برساند و بگوید ترکش نمی کند. بگوید عشقش هرگز نسبت به او حتی ذره ای کم نمیشود. کسی صدایش میزند:

_ نیلا! نیلا!

و ناگهان برادرش جلویش می ایستد با چشمهای ترسیده و نگران:

_ کجا؟

نیلا نفس نفس میزند و حرف نمیزند و به پشت سر برادرش نگاه می کند.

_ پرسیدم کجا دختر؟ برگرد برو خونه.

بریده بریده می گوید:

_ می خوام... می خوام... امیر و ببینم.

_ دیوونه شدی؟! زده به سرت امیر که...

با بغض می گوید:

_ برو کنار عماد. می خوام برم...

عماد انگار متوجه حالش میشود که پفی می کند و دستی به موهایش می کشد و می گوید:

_ الان که غروب به بچه بذار فردا صبح برو.

_ نه می خوام همین الان برم.

عماد نچی می کند و اخمهایش را در هم می کشد و کنار میرود.

_ باشه برو دو ساعت دیگه خودم میام دنبالت.

_ نمی خواد شب اونجا می مونم.

می گوید و می دود سمت خانه ی امیر و چند تا کوچه را که پشت سر می گذارد بالاخره میرسد و بی وقفه در کوچک آبی رنگ را به صدا در می آورد و در که باز میشود از دیدن منیره خانم خشکش میزند. زن هم انگار حالی بهتر از او ندارد که حرکت نمی کند. نیلا بغض کرده و با قلبی که تند تند در سینه اش می کوبد ایستاده و منیره خانم هم مقابلش که ناگهان بغض یکیشان میشکند و دیگری آغوش می گشاید و نیلا خودش را توی بغل مادر شوهرش می اندازد و صدای هق هقش بلند میشود:

_ منیره جون.

فشار دست زن را روی تیره ی پشتش حس می کند و وقتی پایش را داخل می گذارد بو می کشد شاید عطر امیر را حس کند. منیره خانم او را به داخل راهنمایی می کند و نیلا تا وقتی داخل میشوند از او هیچ نمی پرسد. اما همین که میروند داخل با زبان اشاره می پرسد:

_ امیر خوبه؟

و منیره خانم هم با همان زبان اشاره می گوید:

_ نه... زیاد... توی... اتاقشه... هیچ کس رو... هم... نمیبینه.

_ خودت خوبی منیره جون؟

زن لبخند تلخی میزند که انگار یعنی تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. و نیلا را می برد پشت در اتاق امیر. دختر می خواهد نامزدش را صدا بزند اما می ماند و به منیره خانم نگاه می کند. نمی داند چطور امیر را صدا کند. دور خودش چرخ میزند و باز بر می گردد سمت در و تصمیم می گیرد از علامت رمزی استفاده کند. همان که وقتی می خواست وارد اتاق امیر شود از آن استفاده می کرد. به منیره خانم اشاره می کند برود به کارهایش برسد و خودش نفس عمیقی می کشد. بعد سه تا ضربه میزند. مکث می کند. دو ضربه ی دیگر و باز سه ضربه. اما هنوز ضربه ی آخر را درست نزده که صدای چرخیدن کلید را در قفل میشنود و ناگهان در باز میشود و امیر مقابلش ظاهر میشود و اشکهای او پرده ای میشود جلوی چشمهایش و اسم خودش را که از زبان امیر میشنود دیگر طاقت نمی آورد و خودش را توی آغوش نامزدش می اندازد و امیر او را می کشد توی اتاقش و در را می بندد و نیلا فشار دستهای او را روی تن خودش حس می کند و حس می کند از این فشار دارد خرد میشود اما اهمیتی نمی دهد. اصلاً چه بهتر. اگر همانجا توی بغل نامزدش بمیرد که بهتر است.

صورتش را در سینه اش فرو میبرد و هیچ نمی گوید و امیر او را محکم به خودش فشار می دهد.

نیلا با اینکه نفسش بند آمده می گوید:

_ امیر!

و جواب می شنود:

_ جان امیر.

صدای نامزدش هم مثل صدای خودش بغض دارد و می لرزد. نیلا می گوید:

_ دلم برات تنگ شده بود.

_ منم همینطور.

نیلا بغضش می شکند و گریه می کند و خودش را بیشتر به او می چسباند.

_ فکر کردم دیگه نمیای نیلا. فکر کردم ازم رنجیدی. همه ش منتظر بودم و خدا خدا

می کردم بیای. هر روز چشمم به در بود که بیای اما نمیومدی و من روز بعدش هم

انتظار می کشیدم. دلم داشت می ترکید نیلا از دوریت. داشتم دیوونه میشدم. ولی امروز

یه نفر توی دلم گفت امروز نیلا میاد. نمی دونی چقدر ترسیدم که... برای همیشه تنهام

گذاشته باشی و ...

نیلا سرش را بلند می کند و از پایین به صورت امیر نگاه می کند:

_ نگو تو رو خدا امیر نگو. من چطور می توئم تنهات بذارم؟ چطور؟ مگه میشه؟ خدا

اون روزو نیاره.

امیر نگاه خیسش را از بالا به او می دوزد و پیشانیاش را می بوسد. گرم و پر حرارت

و نیلا از حرارتش گر می گیرد و می سوزد و امیر او را می برد و روی تخت

خودش می نشاند و باز بغلش می کند و نیلا در آغوش او آرام میگیرد. آرام آرام میشود

و سرش را روی سینه اش می گذارد و حس می کند روسری نخیش را امیر از سرش

می کشد و روی موهایش را می بوسد و او چشمهایش را می بندد و سرخوش لبخند

میزند و نفس عمیق می کشد تا عطر امیر را به ریه بکشد و همانجا هم نگاهش

دارد. حالا دیگر آرام و سبک شده و حس می کند جایش امن است. امن است و فکر

می کند چقدر این آغوش امن را دوست دارد و اصلا دلش نمی خواهد حتی یک لحظه

از آن دور باشد.

بخش (۲)

به پهلو کنار هم دراز کشیده اند روی زمین و به هم نگاه می کنند. دست امیر در

موهای سیاه و حلقه حلقه ی نیلا فرو رفته و دست نیلا صورت او را نوازش می کند و

امیر از نوازش او خوشش می آید و چشمهایش را می بندد و می شنود:

_ امشب که اینجا می مونم می خوام بیدار بمونم و یه دل سیر نگات کنم.

امیر چشمهایش را باز می کند و به صورت رنگ پریده ی نیلا نگاه می کند و باز

دلش به درد می آید و دلش می خواهد بگوید بهتر است نیلا پیشش نیاید و دیگر هیچ

وقت هم نیاید و به پایش نسوزد.

اما هر کاری می کند نمی تواند و دلش نمی آید این را بگوید. دوری از او برایش سخت است. سخت و تلخ. انگشتان دستش را از توی موهای نیلا بیرون می کشد و از کنار گوشش می کشد روی گردنش و نیلا دستش را می گیرد و می بوسد و همین میشود که امیر با اینکه او کنارش است باز دلش هوایش را می کند و نیلا انگار حالش را می فهمد که خودش را میکشد سمتش و توی بغلش جا می گیرد و چشمهایش را می بندد و امیر فقط تماشایش می کند. با حسرت تماشایش می کند انگار که مال او نیست و فکر می کند به چه درد نیلا می خورد این تن و صورت سوخته و باز دلش می گیرد از فکر خودش و توی دلش به خودش بد و بیراه می گوید که خودخواه است و نمی گذارد این دختر برود دنبال زندگی خودش و با خودخواهیش می خواهد زندگی او را هم نابود کند و بعد از خودش می پرسد یعنی اگر او بخواند نیلا می رود؟ او را تنها می گذارد و برای همیشه می رود؟ قلبش از تصور رفتن او تیر می کشد و یادش می آید چند وقت پیش توی بیمارستان نیلا به او گفته بود افتخار می کند و سر بلند است به خاطر داشتن چنین شوهری. شوهری که مرد است و برای نجات جان بچه های مردم زندگی خودش را به خطر انداخته و فدا کرده و همین عشقش را به او زیاد کرده و از خود می پرسد تا کی این افتخار کردن ادامه دارد؟ اصلا ادامه دارد؟ یا نه نیلا یک روز بالاخره از دستش خسته میشود و آن همه غرور و افتخار و سر بلندی دود میشود و می رود هوا و نیلا هم از او دور میشود و میرود و دیگر بر نمی گردد.

صدای تقه ی در را که می شنود نگاهش همزمان با نامزدش متوجه در میشود و نیلا به سمت در می چرخد و از بغل او بیرون می آید. بلند میشود و او هم بلند میشود. نیلا در را باز می کند و امیر مادرش را می بیند که اشاره می کند شهنای پای تلفن منتظر است و شام هم حاضر است. نیلا میرود توی هال خانه و امیر هم در چارچوب در اتاق می ایستد و به همسرش نگاه می کند که گوشی تلفن را بر می دارد و مشغول حرف زدن میشود و او فقط نگاهش می کند و فکر می کند چطور می تواند از نیلا بخواهد برود؟ برود و پشت سرش را هم نگاه نکند؟ نه این کار از او بر نمی آید. او بدون نیلا می میرد. این دخترک ریز نقش چشم و ابرو مشکی تمام دنیایش است. نفس و عمرش است. تکیه داده به چارچوب در و محو تماشایش شده که گاهی اخم و چین به پیشانیاش می افتد و گاه لبهایش به لبخندی باز میشود و حرفی میزند و از مادرش در دل تشکر می کند که او را به حال خود گذاشته تا یک دل سیر نیلا را تماشا کند و او بالاخره وقتی گوشی را می گذارد و بر می گردد امیر تکیه اش را بر می دارد و نیلا خطاب به او می گوید:

— شهنای بود. می گفت حاج عمو غفور اینا او مدن خونه مون.

امیر کلافه می پرسد:

— می خوای بری خونه؟

— نه بابا کجا برم؟ نه اینکه خیلی چشم دیدنشونو دارم؟ برم ببینمشون. واسه دیدن من که نیومدن. او مدن پادرمیونی کنن که حسام و شهنای رو آشتی بدن.

امیر به چهره ی در هم نیلا نگاه می کند که با حرص و عصبانیت حرفش را ادامه می دهد:

— بازم حسام شهلا رو کتک زده. خواهرمم قهر کرده اومده خونه ی ما. شهلا می گفت یه سراغی هم از من گرفتن و کلی به دروغ غصه خوردن واسه ی ما.
نیلا حرف میزند و امیر تماشایش می کند و برای چندمین بار دلش هواش را می کند و از نگاه کردن به او سیر نمیشود و دل نمی کند و او که میرود کمک منیره خانم سفره ی شام را بچیند هی نگاهش می کند و نیلا هی میرود توی آشپزخانه و هر بار دست پر بر می گردد و مچ پاهای ظریفش در هم می پیچند و امیر می ترسد او زمین بخورد اما نیلا تند و چابک میرود و می آید و گاهی نگاه مخملی سیاهش را سر می دهد سمت نامزدش و لبخند گرمی تحویلش می دهد و دلش را بیشتر می لرزاند. آنقدر که امیر فراموش می کند سوختگی صورتش را فراموش می کند که از نیلا بخواهد برود و دیگر برنگردد. فراموش می کند دردی را که به خاطر غصه خوردن نیلایش در سینه دارد.

دختر ظرف ترشی را که می آورد تکه ای هویج بر می دارد و می اندازد توی دهانش و خرچ خرچ می جود و با لذت هم می جود و آخر سر می گوید:
— اوم.

و با اشاره از منیره خانم می پرسد:

— این از ترشیای خانوم شفقّه؟

و منیره خانم با اشاره ی سر جواب مثبت می دهد و نیلا می گوید:

— واقعا که خوشمزه س. اصلا سرکه ش گلو رو نمیسوزونه. من یکی که عاشق ترشای خانوم شفقّم.

بعد ظرف به دست می آید مقابل امیر و تکه هویج دیگری بر می دارد و نصفش را می خورد و نصف دیگرش را میگیرد سمت دهان امیر و او به حرکات کودکانه و پر از شیطنت نامزدش نگاه می کند و می فهمد باز حس کودکی نیلا گل کرده که امیر خوشش بیاید و او خوشش می آید و سرش را جلو می آورد و چشمهایش را می بندد و دهانش را باز می کند و مزه ی ترشی را که حس می کند آن را می جود و وقتی چشمهایش را باز می کند برای دلخوشی نیلا لبخند میزند و می داند این دخترک شوخ شیطان هم اگر لبخند میزند فقط برای دلخوشی اوست و گرنه می تواند غم ته آن چشمهای سیاه را راحت تشخیص دهد.

نیلا که بر می گردد سمت سفره و ظرف ترشی را سر سفره می گذارد دوباره بر می گردد سمت امیر و دست او را می گیرد:

— بیا بشین شام بخوریم که من خیلی گشمنه. دارم ضعف می کنم.

و امیر می داند او دارد راست می گوید و این را از چشمهای گود رفته و رنگ و روی زرد و لاغریش فهمیده و باز برای دلخوشی او بعد از مادرش می نشند کنار

سفره و نیلا مادر و پسر را مجبور می کند شامشان را تا آخر بخورند و امیر فکر می کند چقدر خوب است که نیلا را دارد و او هنوز کنارش است.

فصل ششم

بخش (۱)

تابستان بود و گرمای هوا با اینکه عصر بود خودش را کشیده بود توی اتاقی که یک در رو به حیاط داشت و درش را باز گذاشته بودیم و من اخم کرده و لب پنجره نشسته بودم و خواهرم را نگاه می کردم که مانتویش را با دقت اتو می کرد. همان مانتوی سیاه کمرداری را که پسر عمو برایش خریده بود و مادر به خاطر خریدنش غر میزد که شگون ندارد برای عروس سیاه بخرند و دلش نمی خواست شهلا آن را بپوشد. می خواستیم آماده شویم برویم خانه ی جدید حاج عمو غفور که زنش از مادرم خواسته بود توی پختن نذری کمکش کند و من که دلم نمی خواست بروم اخم کرده و با چهره ای در هم نشسته بودم لب پنجره و چشم دوخته بودم به خواهرم. خواهری که فقط دو سال از من بزرگتر بود و با آن سن کمش قرار بود بشود عروس حاج عمو و بشود زن حسام که من چشم دیدنش را نداشتم. چشم دیدنش را نداشتم چون داشت خواهرم را از من می گرفت. چون هر وقت به دیدن خواهرم می آمد یا شهلا میرفت خانه شان با او می رفت توی یک اتاق و آنقدر طولش می دادند که هی فکر می کردم مگر اینها چقدر حرف برای گفتن دارند که بیرون نمی آیند و وقتی هم خواهرم بیرون می آمد می دیدم صورتش گل انداخته و لبش کبود شده یا زیر گردنش و حس بدی می آمد سراغم و فکر می کردم حسام شهلا را میزند و اذیتش می کند و خواهر عزیز من صدایش در نمی آید و مثل همیشه سکوت می کند. مثل همان وقتی که عماد گفت دوستش می خواهد بیاید خواستگاریش و بابا به این بهانه که سن پسر کم است و شهلا نشان کرده ی پسر عمویش است اجازه نداد و من حس کردم خواهرم دوست عماد را همان پسر مو بور را که پوست گندمی داشت و چشمهای قهوه ای دوست دارد و با این حال سکوت می کند. مثل همان وقتی که حاج عمو و زنش او را برای پسرشان خواستگاری کردند و باز او ساکت فقط نگاه کرد و آخرش هم زن حسام شد.

— چیه آجی؟ تو فکری!

شهلا پرسید و در جوابش خودم را بالا کشیدم و گفتم:

— من دوست ندارم پیام خونه ی حاج عمو.

و او که می دانست دلیل حرفم چیست مثل همیشه ساکت ماند. خواهرم می دانست از حسام به خاطر اینکه او را از من گرفته بدم می آید و از زن عمو با آن اخمهایش که فقط هر وقت من را می دید توی هم میرفتند و بدش می آمد به چیزی توی خانه شان دست بزنم. انگار که نجس بودم و حتی از عمو غفور که با آن چهره ی استخوانی و ته ریش سفید و اخمهای در هم طوری نگاهم می کرد و با افسوس سر تکان می داد انگار حقش را خورده بودم.

اما مادر گفت:

_ بی خود بی خود همین الان میری آماده میشی همراهمون میای.
 مادر گفت و من با بی میلی بلند شدم که برادرم عماد آمد توی اتاق و گفت:
 _ آخه اینو دیگه کجا می خواین ببرین؟ خودتون دو تایي برید دیگه.
 _ آخه تنها تو خونه بمونه چیکار کنه؟
 و باز عماد گفت:
 _ تنها چیه؟ من که هستم.
 نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم. ولی مادر گفت:
 _ نه همیشه مادر. زشته. فردا پس فردایی زن عموت ناراحت میشه گله می کنه.
 با ابروهایی در هم گفتم:
 _ حالا نه اینکه زیاد از من خوشش میاد.
 صورت در هم عماد با حرف من از هم باز شد:
 _ راست میگه وقتی میبیندش انگار که جن دیده باشه. نیلا هم مریض هی عمدا اون
 دستشو میاره بیرون و جلوش تکون میده اون هم آی حرص می خوره آی حرص می
 خوره.
 از حرفهای عماد ریشه رفتم و شهلا هم که دستش را جلوی دهانش گرفته بود ناگهان
 دستش را برداشت و پقی زد زیر خنده که مادر تشر زد:
 _ ساکت به چی می خندین؟ زشته مردمو مسخره نکنین. گناه داره.
 و یکی زد پس کله ی شهلا:
 _ تو دیگه به چی می خندی ورپریده؟
 و چپ چپ نگاهش کرد:
 _ آدم به مادر شوهر خودش که جای مادرشه می خنده؟
 و در حالیکه از اتاق بیرون میرفت خطاب به من گفت:
 _ تو هم زود باش برو آماده شو. دیگه هم حرف اضافه نزن.
 با نگاه گرفته ای به عماد نگاه کردم شاید او پادرمیانی کند که از رفتن معاف شوم اما
 او مرا کشید گوشه ای و آرام گفت:
 _ رفتی اونجا به این پسره فواد رو نمیدی ها.
 و با اخم پرسید:
 _ فهمیدی؟
 متعجب و بی خبر از منظورش پرسیدم:
 _ چرا مگه چیکار کرده؟!
 _ هیچی فقط خوشم نمیاد زیاد دور و برت بپلکه.
 فواد پسر عموی کوچکترم بود. هجده سالش و یک سال از عماد کوچکتر بود و من
 حس می کردم یک جوری است. نگاهش همیشه سرگردان بود اما وقتی به من می
 رسید آن نگاه مخمور سیاه ثابت می ماند و دیگر چشم از من بر نمی داشت و خوشم
 می آمد هی نگاهم کند و با من حرف بزند آخر او تنها کسی بود که توی خانه ی عمو

گاهی با من حرف میزد و گاهی به کارهایم می‌خندید اما من هیچ وقت نشان نمی‌دادم از توجهش خوشم می‌آید و فقط در دلم خوشم می‌آمد.

لباسهایم را که پوشیدم مادر و شهلا هم آماده شده بودند که برویم و نمی‌دانستم قرار است پا به کوچه ای بگذارم که بعدها قبله گاهم میشود و میشود قبله ی تمام آمال و آرزوهایم و میشود محل دلخواهم. و هر چند خانه ی عمو آنجا بود که زنش و خودش و بچه هایش چشم دیدنم را نداشتند و هر چند من هم آنها را دوست نداشتم ولی قرار بود من پا به آن کوچه بگذارم و بعدها تمام امید و آرزوهایم خلاصه شود در خانه ی کوچکی که در کوچک حیاطش آبی فیروزه ای بود با دو تا گل صورتی دو طرفش.

به خانه ی اعیانی و بزرگ عمو که رسیدیم مادر و شهلا مدتی را محو تماشایش شدند. خانه سنگهای مرمر سفید و سیاه داشت و دیوارهایش نرده داشت و پیچکها پیچ خورده بودند دورشان و بالای سر در ورودیش نوشته شده بود بسم الله.

اما من توجهی به آن خانه ی بزرگ نداشتم. چون در نظرم اصلا هم قشنگ نبود هیچ زشت هم بود. زشت و دلگیر.

خواهر و مادرم داخل شدند و مادر وقتی دید من همانطور ایستاده ام دستم را گرفت و کشید و با خودش برد داخل.

اینجا حیاط خانه ی عمو غفور بود. یک حیاط خیلی بزرگ موزاییک شده که تنها سبزیش همان پیچکها بودند که از دیوار کشیده بودند بالا و نرده ها را محکم گرفته بودند و من چقدر بدم آمد از آن پیچکها و حس کردم چقدر ضعیفند که به دیوار تکیه کرده اند و آن نرده های سخت فلزی سیاه را در آغوش گرفته اند و رویم را با اخم از آنها برگرداندم و دیدم زن عمو و دخترش شهین به استقبال آمده اند و خودم را کنار کشیدم تا با مادر و شهلا احوالپرسی کنند. بعد که نوبت من رسید فقط حالم را پرسیدند که فقط با تکان سر جوابشان را دادم و دلم گرفت از نگاه سرد شهین که تازه با شوهر و بچه اش از شمال آمده بود و می‌خواست چند وقتی بماند و بعد دوباره برگردد ساری سر خانه و زندگیش. از نگاهش غصه ام گرفت و از سر دیش و در دلم گفتم:

_ به جهنم.

بله به جهنم که اینطوری از من استقبال می‌کردند. به جهنم که فکر می‌کردند به خاطر دستم من از آنها پایینترم... به جهنم...

زن عمو مادر را به داخل هدایت کرد و شهین شهلا را که برگشت و پرسید:

_ خواهی! تو نمی‌خواهی بیای تو؟

ولی شهین با چرب زبانی گفت:

_ میاد عزیز دلم بذار واسه خودش تو حیاط بگرده چیکارش داری؟

و دست شهلا را گرفت و با خودش برد و خواهرم گاه گذاری بر می‌گشت و مرا نگاه می‌کرد و من که بغض کرده بودم هیچ نگفتم تا رفتند و وقتی تنها شدم آه کشیدم و با اینکه دیدم فواد دارد از پشت پنجره نگاهم می‌کند یاد حرف برادرم افتادم و بی‌اعتنا به او رفتم لب باغچه ی باریک خانه و خیره شدم به پیچکها و فکر می‌کردم به چه

درد می خورد خانه ی به این بزرگی که حتی یک درخت ناقابل هم ندارد که دو تا دست جلوی چشمهایم را گرفتند و جیب کوتاهی کشیدم و دستها را که برداشتم و برگشتم حورا را دیدم که به رویم لبخند میزند و شادمان از دیدن او که خواهرزاده ی زن عمو بود و در روستا زندگی می کرد و دوست خوب من بود یک دستش را محکم گرفتم که خندید و گفت:

_ آی نکن دردم میاد.

ذوق زده پرسیدم:

_ کی اومدی؟

_ امروز صبح رسیدیم. چند روز هم می مونیم.

او را که دیدم تمام غمهایم فراموشم شد و همراهش رفتم تا از دیده ها و شنیده هایش و از روستایشان برایم حرف بزند و او که می دانست چقدر حرفهایش را دوست دارم با آب و تاب زیاد همه چیز را تعریف می کرد و با مزه هم تعریف می کرد و مرا به خنده می انداخت.

آنقدر با هم گرم حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم تا اینکه بالاخره بعد از ساعتها و وقتی هوا کاملا تاریک شده بود عطر پلو فضای خانه را پر کرد و عطر مرغ پخته شده و دارچین و رب تفت داده شده و حورا برایم گفت که این بو از حیاط خلوت خانه می آید و آنجا ندی را می پزند و هر دو در انتظار اینکه با هم برویم ندی پخش کنیم باز هم حرف زدیم.

بخش (۲)

_ دیدم دختره عین گربه از درخت تو محوطه ی آموزشگاه رفت بالا و من حیرون مونده بودم که خدایا این بچه چطوری رفت اون بالا. خلاصه همینطور مونده بودم که خانوم رستمی پرسید چیزی اون بیرونه. منم که هول شده بودم و ترسیده بودم نیلا رو ببینه و اون دختر کوچولوی شیطون تو در دسر بیفته گفتم نه چیزی نیست و بازم به نیلا نگاه کردم که رفته بود نشسته بود روی کلفت ترین شاخه و از این ور دوستش سارا متین هی بال بال میزد و بهش اشاره می کرد بیاد پایین ولی انگار نه انگار. رفته بود اون بالا و دیدم یهو پا شد روی شاخه و ایساد. مامان باورت نمیشه من یکی که دیگه داشتم می مردم از یه طرف بدجوری نگران بودم و می ترسیدم بیفته از طرف دیگه هم خنده م گرفته بود و به زور جلوی خودمو گرفته بودم. یهو سرایدار اومد و سارا هم هول و دستپاچه دوید رفت روی نیمکت زیر درخت نشست. سرایدار هم متوجه نیلا نشد.

داشتم برای مادرم شیرین کاریهای نیلا را تعریف می کردم و او می خندید و سر تکان می داد.

_ یهو خانوم رستمی اومد لب پنجره و منم که کلی دستپاچه شده بودم و می ترسیدم نیلا رو ببینه فوری پنجره رو بستم و گفتم: اوه اوه اوه اوه چه گرد و خاکی اون بیرونه. واقعا که دیدنی بود. مخصوصا عکس العمل خودم.

مادر همانطور که می خندید با زبان اشاره گفت:

_ امان... از... دست... تو..._

شب بود و هر دو روی نیمکت چوبی کنار باغچه خانه مان نشسته بودیم و هندوانه می خوردیم و می خندیدیم. خوشحال از خندیدن مادرم باز هم برایش تعریف کردم و خوشم آمد او را می خندانم و او با زبان اشاره می خواست باز هم تعریف کنم و یک بار هم با زبان اشاره گفت:

_ خیلی... دوست... دارم... نیلارو... ببینم.

با چنگال قاچ کوچکی از هندوانه برداشتم و به دستش دادم که گفت:

_ یاد بچگیای خودت افتادم.

خندیدم و گفتم:

_ آره یادته؟ وقتی از اون درخت توت گنده ی تو باغ آقا بزرگ میرفتم بالا و است توت بچینم.

_ ولی... همیشه... موقع... پایین... او مدن... گیر... می افتادی و... از آقا بزرگ... دو تا... پس گردنی... می خوردی.

با لبخندی گفتم:

_ آره خدا بیامرز دش. پس گردنیا رو که بهم میزد خودش میرفت کلی توت برام می تکوند که بدم به شما و میگفت دیگه از درخت نرم بالا..

_ ولی... تو... تا... چشمشو... دور... میدیدی... بازم... میرفتی... اون بالا.

خندیدم و گفتم:

_ آره اون هم از این بازی خوشش میومد. نه مامان؟

سرش را تکان داد و آه کشید و فهمیدم باز یاد گذشته افتاده. یاد همان وقتها که عروس عمویش آقا بزرگ شده بود و وقتی من به دنیا آمدم پدرم به خاطر اینکه دوستش نداشت و ناشنوا بود طلاقش داد و رفت دنبال عشقش و آقا بزرگ هیچ وقت این را نفهمید چون مادرم هیچ به او نگفت و با این همه آقا بزرگ همیشه حامی عروس و نوه اش بود و یک مانع بزرگ در برابر فروش خانه باغ به وسیله ی پدرم. ولی همین که سرش را زمین گذاشت پدر خانه را فروخت. خانه ای را که من و مادر دوستش داشتیم و تنها یادگارش همین بوته های رز بودند که در باغچه مان کاشته بودیم. و پدر... پدر... پدر که پسر عموی مادرم بود و به قولی هم خون و فامیلش ما را رها کرد و مادرم بی کس و تنها با هر زحمتی که بود مرا بزرگ کرده و به اینجا رسانده بود. بیست و پنج سال از بهترین سالهای عمرش را صرف من کرده و مرا به اینجا رسانده بود. با کارگری و دوخت و دوز و سبزی فروختن و من... من... که حس می کردم چقدر مدیون این زنم که مادر و دوست و رفیق و پدر و برادر و خواهر و همه کسم بود و دلم می خواست دینم را به او ادا کنم و فکر می کردم خودم تکیه گاهش میشوم و پشت و پنااهش و از خنده اش شاد میشدم و از غصه اش غصه دار و او هیچ

وقت از زندگیش گله و شکایت نکرد و فقط لبخند زد و شکر کرد و در سکوت امید بست به خدا و بزرگ شدن پسر یکی یکدانه اش.

_ میدونم... آخرش... عروس... خودم... میشه...

تعجب کردم و خواستم بپرسم منظورش از عروس چه کسی است که در زدند و ما به هم نگاه کردیم و بلند شدم و رفتم در را باز کردم و دیدم او پشت در ایستاده و با همان نگاه مخملی و چشمان سیاه و متعجب و با دهان باز به من خیره شده. من هم دست کمی از او نداشتم. آخر نیلا اینجا چکار می کرد؟! توی این کوچه... دختری که همراهش بود سلام کرد و سینی نذری را جلویم گرفت و گفت:

_ آقا این نذری مال خونه ی حاج غفور داوودیه.

یکی برداشتم و با لبخند نیمه کاره ای گفتم:

_ قبول باشه.

و رو کردم به نیلا که هنوز هاج و واج مرا نگاه می کرد و پرسیدم:

_ نیلا! تو اینجا چیکار می کنی؟

و او گفت:

_ حاج غفور عموی منه آقا.

_ همین که تازه اومده توی این کوچه؟

سرش را تکان داد و پرسید:

_ اینجا خونتونه؟

سر تکان دادم که گفت:

_ آقا این زرشک پلوی نذری رو مادرم پخته زن عموم نپخته. پس دعاشو به جون

مادرم بکنین.

و با شیطنت اضافه کرد:

_ زن عمو آشپزیش خوب نیست.

دختری که همراهش بود ریز خندید و من هم لبخند زدم و سرم را تکان دادم و توی دلم

گفتم:

_ از دست تو نیلا.

و وقتی با دوستش رفت به داخل برگشتم و در را که بستم خنده ام گرفت و دستم را به

دیوار تکیه دادم و مادر با تعجب پرسید:

_ کی... بود؟!

با لبخندی جواب دادم:

_ نیلا بود.

و فراموش کردم حرف مادرم را که گفته بود عاقبت عروس خودش خواهد شد.

فصل هفتم

بخش (۱)

_ نیلا! مادر.

مادر صدایش میزند و او که می خواهد آماده شود برود پیش امیر می گوید:
_ بله؟

_ بیا آقاجونت کارت داره.

در آینه نگاهی به خودش می اندازد و چادر از سر بر می دارد و میرود توی آشپزخانه که پدر و مادر تویش نشسته اند و دارند صبحانه می خورند و می گوید:
_ بله آقاجون.
پدر می گوید:

_ بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

می نشیند و مادر برایش چای میریزد و زیر چشمی نگاهش می کند و حس می کند می خواهد اتفاقی بیفتد و آقاجان می پرسد:
_ می خواستی بری پیش امیر؟
_ بله.

پدر جواب نیلا را می شنود و می پرسد:

_ نیلا! بابا! بالاخره می خوای چیکار کنی؟

_ چی رو چیکار کنم آقاجون!؟

پدر سرش را پایین می اندازد و استکان جلوی رویش را تکان می دهد و می گوید:
_ امیرو می گم.

نیلا بدون حرف نگاهش می کند که مادر آرام می گوید:

_ آگه می خوای... طلاق تو ازش بگیری بگو مادر...

صدای مادر را می شنود اما منتظر است پدر حرف بزند و بگوید فکری را که در سر او هست پلک نمیزند و فقط تماشايش می کند و او می گوید:

_ دخترم می دونم دوستش داری. ولی زندگی که همه ش احساسات نیست باید با عقلت تصمیم بگیری و احساساتو کنار بذاری. مطمئن باش اون خودش هم نمی خواد تو به خاطرش اذیت بشی و عذاب بکشی.

پدر حرف میزند و بغض گلوی نیلا را چنگ میزند و میفشارد. پدر حرف میزند و چیزی روی قلب نیلا سنگینی می کند. دستش را مشت می کند و حرفهای آقاجان که تمام میشود چشمهای خیسش را به او می دوزد و می گوید:
_ باشه آقا جون. من ازش جدا میشم.

و پدر متعجب از حرف او نگاهش می کند و نیلا در جواب نگاه متعجبش می گوید:

_ ولی روزی ازش جدا میشم که مردم و گوشت و استخونم تو قبر پوسیده باشه. روزی که هیچی ازم باقی نمونده باشه. هر چند اون موقع هم روحم ازش جدا نمیشه و پیشش می مونه. من امیرو دوستش دارم و این دوست داشتن تا ابد ادامه داره. وقتی راضی شدم به عقدش در بیام یعنی اینکه قبول کردم پای همه پیش تا پای جون و ایسم نه اینکه تا تقی به توقی خورد بترسم و بزنم زیر همه چیز و زودی کنار بکشم.

بلند میشود و چادرش را توی بغلش فشار می دهد و می گوید:

_ آقاجون من هیچ وقت هرگز و به هیچ قیمتی حاضر نیستم امیرو از دست بدم.
چادرش را سرش می کند و بی اعتنا به صدای ضعیف مادر که انگار از ته حلقش به زحمت بلند میشود و اسمش را صدا میزند نیلا یک خداحافظ می گوید و از خانه بیرون میزند و در آن هوای ابری که آسمانش مثل دل خودش گرفته و هر لحظه انتظار باریدنش می رود راه می افتد سمت خانه ی امیر. از دست پدر و مادرش دلش گرفته و بدجوری رنجیده. انتظار نداشت چنین چیزی از او بخواهند. پشت دستش را به چشمهای نمناکش می کشد و از کوچه ها می گذرد و می پیچد توی کوچه ای که خانه ی نامزدش در آن است و خانه ی حاج عمو و بی اعتنا از جلوی آن خانه ی اعیانی می گذرد و می رود سمت خانه ی کوچک در آبی که می داند در آن عزیزش در انتظارش است. می رود و در میزند و در که به رویش باز میشود و با چشمهای اشک آلود منیره خانم رو به رو میشود دلش ناگهان هری میریزد پایین که نکند اتفاق بدی افتاده باشد و داخل که میشود ترسیده و نگران می پرسد:

_ چی شده منیره جون؟! واسه چی... گریه می کنی؟

زن با اشاره می گوید:

_ امیر...

و باز گریه اش میگیرد و نیلا دلش می لرزد و هراسان می پرسد:

_ چی شده؟ امیر چیزیش شده؟

و او را رها می کند و می دود داخل و به اتاق امیر که میرسد به در می کوبد اما او در را باز نمی کند. صدایش میزند:

_ امیر!

جوابش را نمی دهد و دوباره و سه باره و چند باره صدایش میزند. امیر باز هم جواب نمی دهد و نیلا بر می گردد و میبیند منیره خانم داخل شده. میرود سمتش و می پرسد:

_ چی شده؟ چرا... چرا... امیر درو باز نمی کنه؟! چرا جوابمو نمیده؟! و او با گریه اشاره می کند:

_ دیشب... عمو... اوامده بود... اینجا... با امیر... حرف بزنه... نمی دونم... چی... بهش گفت... که... که امیر... به هم ریخت... از... صبح... درو... قفل کرده... بیرون... نیامد...

حاج و واج نگاهش می کند و توی ذهنش دنبال دلیل آمدن حاج عمو می گردد و از خودش می پرسد چرا عمو غفور به دیدن نامزد من آمده؟! به او چه گفته؟ حرفش چه بوده؟! او پیدا نمی کند... جوابی برای سوالهایش پیدا نمی کند و میرود سمت در اتاق امیر و خودش را به آن می چسباند و صدایش میزند:

_ امیر! امیرجان!

اما او جوابش را نمی دهد و اشکهای نیلا جاری میشود و هق هق گریه اش بلند:

_ امیر درو باز کن خواهش می کنم.

اما او در را باز نمی کند. نیلا بر می گردد و به منیره خانم نگاه می کند که ایستاده و اشک میریزد و تکیه می دهد به در و می نشیند. همان جا که ایستاده است می نشیند و زار میزند و اشکهایش تند تند از روی گونه هایش سر می خورند. منیره خانم می آید کنارش زانو میزند و نیلا خودش را می اندازد توی بغلش و سرش را روی سینه اش می گذارد و مادر امیر نوازشش می کند. مادرانه نوازشش می کند و سرش را می بوسد که نیلا باز توی دلش از خودش میپرسد حاج عمو برای چه به دیدن امیر آمده و فکر می کند باید برود از خودش بپرسد. از عمو. تند از بغل منیره خانم بیرون می آید و بلند میشود و می رود بیرون و توی کوچه و بعد می دود سمت خانه ی اعیانی و محکم به در میزند. محکم محکم و در که باز میشود فواد را که در را برایش باز کرده و جلویش ظاهر شده هل میدهد و می گوید:

_ برو کنار ببینم.

و می رود داخل و فواد صدایش میزند:

_ نیلا! نیلا!

بی توجه به او از چند پله ای که به ایوان می خورد بالا می رود که حورا با شکم برآمده آهسته و سنگین به استقبالش می آید. نیلا تند می پرسد:

_ حاجی کجاست؟

نمی گوید عمو چون شک دارد عمویش باشد. نمی گوید غفور چون بر خلاف اسمش اصلاً غفور نیست. حورا که جا خورده از رفتارش به اتاقی اشاره می کند و نیلا بی اعتنا به او که انگار خیلی هم ترسیده می رود توی اتاق حاجی و میبیند به متکایی تکیه داده و مفاتیحش را باز کرده و تسبیح می گرداند و همین که دختر داخل میشود حاجی بدون اینکه نگاه کند می گوید:

_ چیه مثل بز سرتو انداختی پایین اومدی داخل؟

نیلا بی مقدمه می پرسد:

_ دیشب به امیر چی گفتی؟

حاجی سر بلند می کند از شنیدن صدایش و با دیدنش یک تای ابرویش را بالا می برد:

_ ها چیه؟

_ پرسیدم به امیر چی گفتی؟

حاجی لا اله الا اللهی می گوید و کتابش را می گذارد گوشه ای و می گوید:

_ حقیقتو.

نیلا متعجب می پرسد:

_ حقیقت؟! چه حقیقتی!؟

_ اینکه تو نمی تونی باهش زندگی کنی.

نیلا از حرف او ناگهان جا می خورد. او می ماند. دهانش باز میشود و چشمهایش گرد و خیره میشود به کلاه سفیدی که عمویش سرش گذاشته و پیشانی بلند و ابروها و چشمهای مشکیش و به زحمت لبهایش را تکان می دهد:

_ چی؟!
 با اخم می گوید:
 _ همون که شنیدی.
 نیلا مات و مبهوت نگاهش می کند. نفسش به زحمت بالا می آید و حس می کند الان
 است که بالا بیاورد. الان است که... اما می پرسد:
 _ به چه حقی؟
 حاج عمو بی خیال و راحت انگار که از کار بی اهمیتی حرف میزند می گوید:
 _ بابات ازم خواست باهات حرف بزنم. خودش روش نشد. منم این کارو کردم.
 _ همین؟!
 حاجی نیم خیز میشود و می گوید:
 _ آره همین.
 و میپرسد:
 _ حالا مگه چی شده؟ بد کردم رفتم با پسره حرف زدم که...
 نیلا حرفش را قطع می کند و با تمسخر می گوید:
 _ نه حاجی. خیلی هم لطف کردین. منت گذاشتین. خیلی ممنون. ولی بی زحمت دیگه از
 این لطفا به من و شوهرم نکنین.
 حاج عمو پوزخند میزند و می گوید:
 _ هه همچین میگه شوهرم انگار که چی؟
 نیلا با حرص جوابش را می دهد:
 _ آره شوهرم عمرم نفسم جونم زندگیم.
 _ بسه دیگه دختره ی وقیح. خجالت بکش.
 _ از چی خجالت بکشم؟ ها؟ از چی؟ از اینکه میگم امیر شوهرمه؟ از اینکه میگم
 حقمه؟ زندگیمه؟
 عمو باز ابرو در هم می کشد و تسبیح می گرداند و نیلا بدش می آید از تسبیحش و
 بدش می آید از اخمها و حرکاتش و می گوید:
 _ من که می دونم خودت زیر گوش آقا جونم خوندی که طلاقمو بگیره. ولی بذار خیالتو
 راحت کنم من از امیر جدا نمیشم. نه الان نه هیچ وقت دیگه.
 می گوید و مهلت نمی دهد مرد حرف دیگری بزند و میرود بیرون و باز با حورا رو
 به رو میشود و زن عمو را میبیند که عبای سیاه بر سر از بیرون می آید و با دهان باز
 او را نگاه می کند و نیلا از کنارش بی اعتنا رد میشود و می گذرد و میرود و صدای
 فواد را پشت سرش میشنود:

_ نیلا! نیلا!
 اما نیلا بر نمی گردد و میرود سمت در حیاط که فواد می دود و می آید جلویش می
 ایستد. دختر تند نگاهش می کند و فواد سرش را پایین می اندازد و می گوید:

_ از آقام ناراحت نباش. کاری رو کرد که بابات خواست.

نیلا پوزخندی میزند و می پرسد:

_ مطمئنی خودش زیر گوش آقا جونم نخونده؟

این را می گوید چون می داند حاج عمو کارش ورد خواندن زیر گوش پدر اوست و پسر عموییش را کنار میزند و میرود سمت در و بازش می کند و خودش را که توی کوچه میبیند نفس عمیق می کشد و فکر می کند چرا هوای خانه ی حاج عمو اینقدر سنگین است؟ چرا... چرا؟! و یاد حورا می افتد و دلش برایش میسوزد که با آن همه طراوت و زیبایی و شوخ و شنگی عروس حاجی است و زن فواد و خودش و بچه ی داخل شکمش مجبورند در آن هوای سنگین نفس بکشند.

باز بر می گردد سمت خانه ی امیر و در را که نیمه باز گذاشته است هل می دهد و میرود داخل که منیره خانم جلوییش را میگیرد و سوال و جوابش می کند و نیلا همه چیز را برایش توضیح می دهد که زن با نگاه غمگین چشم می دوزد به صورت عروسش و دختر اشاره می کند:

_ غصه نخور منیره جون. همه چیز درست میشه.

و گونه ی برجسته مادر شوهرش را می بوسد و چشم می دوزد به اتاق امیر و میرود می نشیند جلوی در اتاقش. بی صدا و آرام. تا شاید بالاخره در را باز کند.

بخش (۲)

پشت در اتاقش که قفل است نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته. از بس اشک ریخته صورتش و چشمهایش میسوزند و لب پایینش درد می کند از بس گازش گرفته تا صدای گریه اش بلند نشود و نیلا صدایش را نشنود. اینطوری می خواست نامزدش بفهمد دیگر نمی خواهد او را ببیند و پابندنشود. و بفهمد دیگران هم نمی خواهند نیلا با او باشد و برود پی زندگیش. می داند اگر نامزدش بفهمد و بشنود عموییش اینجا بوده و تا توانسته حرف زده و دلسوزی نشان داده و خودش را به قول نیلا به دروغ خیرخواه نشان داده چه حالی میشود. ولی وقتی پدر نیلا که آنقدر برایش احترام قائل بود خواسته بود امیر دخترش را طلاق بدهد و فراموشش کند دیگر چکار باید بکند؟ چطور... چطور دیگر چطور می تواند نیلا را در کنار خودش داشته باشد؟ نه همان بهتر که برود و اینکه بفهمد امیر حاضر نیست او را به هیچ وجه ببیند بهترین راه است. وقتی ببیند از اتاقش بیرون نمی آید خسته میشود و میرود و چند بار دیگر هم که این کار را تکرار کند هر چند برایش تلخ و دردناک است و دردش کشنده است دیگر هیچ وقت نمی آید.

همه جا ساکت است و هیچ سر و صدایی نمی آید. امیر به ساعت که نگاه می کند میبیند دو ساعت از ظهر گذشته و فکر می کند حتما نیلا رفته و بلند میشود و بغض کرده و بی حال و با دستی لرزان کلید را در قفل می چرخاند و در را که باز می کند میبیند نیلا نشسته رو به روی در و زانوهایش را توی بغلش جمع کرده و سرش را گذاشته رویشان و تکیه اش را داده به دیوار سبز پشت سرش. امیر دلش پر میکشد

طرفش برای بغل کردنش و بوسیدنش و نوازش کردنش اما همانطور می ایستد و نگاهش میکند که کز کرده و دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده و نیلا که سرش را بلند می کند و امیر چشمهای قرمز و پف کرده اش را که میبیند دلش ریش میشود و آشوب میشود و بالاخره طاقت نمی آورد و میرود سمتش و کنارش زانو میزند و اسمش را با تمام وجود بر زبان می آورد:

__ نیلا!

نیلا بدون اینکه نگاهش کند با صدایی که انگار از گریه ی زیاد خش دار شده و شنیدنش دل امیر را به درد می آورد می پرسد:

__ امیر! چرا با من این کارو می کنی؟

امیر لبهایش می لرزد و با بغض می گوید:

__ نیلا من...

نیلا فرصت نمی دهد او حرفش را بزند و خودش را می کشاند توی بغلش و سرش را روی سینه نامزدش می گذارد و گریه می کند. امیر او را به سینه اش فشار می دهد و اشکهایش را پس میزند:

__ نیلا حالا که علاوه بر خودم بقیه هم به این نتیجه رسیدن از هم جدا بشیم بهتره این کارو بکنیم. پدرت مادرت و عموت حق دارن. من... من... به درد تو نمی خورم... نمی خوام که تو...

دختر جوان خودش را از امیر جدا می کند و ناباورانه میپرسد:

__ امیر... امیر تو... تو... چی داری میگی!؟

امیر به چشمهایش نگاه می کند که خیسند و ناباوری و غم در آنها موج میزند و دلش برایش می تپد و هی می خواهد بغلش کند و از دلش در بیاورد و هر چه می کند نمی تواند تکان بخورد و نیلا بلند میشود و با صدای لرزانی می گوید:

__ نه این... این حرف دل تو نیست. تو... تو... خودت گفتی... نمی تونی دوریمو تحمل کنی. اینا همه ش حرفای عمومه. بگو امیر. بگو اینا حرف خودت نیست.

__ نیلا! خواهش می کنم منطقی باش.

صدای نیلا بیشتر می لرزد و دل امیر هم می لرزاند:

__ منطقی؟ می فهمی چی داری میگی امیر؟! عشق چه ربطی به منطق داره!؟

پسر فکر می کند حرفش درست است. راست می گوید و می فهمد خودش حرف احمقانه ای زده و نیلا راست می گوید عشق را با منطق چکار؟! ولی نه. نباید کوتاه بیاید. باید مجابش کند. باید قانعش کند. باید برود هر چند امیر دلش نمی خواهد و از دوریش میشکند. نیلا گیج است و بلند شده و دور خودش می چرخد و انگار نمی داند چه بگوید و چکار کند و تا دوباره به سمت نامزدش برگردد امیر دکمه های پیراهنش را باز می کند و درش می آورد و زیر پوششش را هم در می آورد و همین که نیلا بر می گردد شانه و سینه ی سوخته اش را نشانش می دهد:

_ نگاه کن نیلا... خوب نگاه کن... این حقیقتیه که جلوی چشم توئه این... می فهمی؟ به صورتم نگاه کن به این پوست سوخته ی چروکیده نگاه کن تو... تو چطور می تونی تحملش کنی؟ چطور؟

نیلا نگاهش می کند با آن چشمهای سیاه نمناک چشم می دوزد به او و زخمهایش و امیر سرش را پایین می اندازد و می گوید:

_ تو چطور می تونی منو توی این وضعیت تحمل کنی؟ آگه... آگه از همین الان تصمیم بگیری بری بهتره تا اینکه به هم وابستگی بیشتری پیدا کنیم و بعد یه روز...

اما حرفش را می خورد. اصلا متوجه نشده است نیلا کی مقابلش زانو زده و فقط سرش را که بالا میگیرد میبیند جلویش نشسته. امیر مات و مبهوت نگاهش می کند. نیلا سرش را جلو می آورد و... پسر جوان حیرت زده فقط نگاهش می کند. نمی تواند گرمی بوسه ی او را بر شانه ی سوخته اش حس کند اما میبیند و همین کافی است که باورش کند:

_ این وابستگی نیست. دل بستگیه امیر.

و باز امیر در برابرش کم می آورد. باز نیلا برنده میشود و امیر فقط می گوید:
_ نیلا!

و محکم او را در آغوش میگیرد و صدای هق هق مادرش را از آشپزخانه میشنود.

_ متاسفم نیلا. منو ببخش که ناراحتت کردم. فقط می خواستم... می خواستم...
نیلا دستش را می گذارد جلوی دهان امیر:

_ نگو امیر جان. هیچی نگو... اصلا حرفشو هم نزن.
امیر دست او را بر می دارد و گرفته می گوید:

_ نیلا نمی خوام تو به خاطر من عذاب بکشی. فقط خوشحالی و خوشبختیتو می خوام.
نیلا قاطعانه می گوید:

_ من فقط کنار تو خوشبختم.

امیر درمانده می گوید:

_ ولی آخه تو با این وضعیت من چطوری...
نیلا سرش را از روی سینه او بر می دارد:

_ من با وضعیت تو هیچ مشکلی ندارم.
امیر جواب می دهد:

_ ولی من خودم نمی تونم با این قضیه کنار بیام.
نیلا دستش را روی صورت نامزدش جایی که سوخته می گذارد و نوازشش می کند:

_ آگه خودت نمی تونی با این وضعیت کنار بیای که یه حرف دیگه ایه. دکترت گفت با دو تا عمل جراحی صورتت درست میشه.

امیر با این حرف او کنترلش را از دست می دهد. بازوهای نیلا را محکم میگیرد و فشار می دهد:

_ چی داری میگی دختر؟ می دونی چقدر پولش میشه؟ هان؟ می دونی هزینه ی رفتن به
یه شهر بزرگتر و اونجا اقامت کردن و خرج عمل و ... می دونی چقدر میشه؟
اما دختر فقط نگاهش می کند. امیر در چشمهای او چیزی میبیند که تا به حال ندیده
حالتی را میبیند که غریب است. نیلا آرام خیلی آرام می گوید:

_ باشه . به هر حال من هرگز تنهات نمیذارم. اینو با تمام وجود می گم. بهت قول می
دم.

فصل هشتم

بخش (۱)

مادر گفت:

_ او مدن.

و من وسایل نقاشیم را جمع کردم که بروم به اتاق کوچک تهی. مادر گفت:
_ درو باز کنین.

و پدر و عماد و حتی شهلا با هم بلند شدند. به همه شان نگاهی گذرا انداختم و وسایلم
را بغل گرفتم و رفتم توی اتاق کوچک تهی که جای دلخواهم بود. می خواستم نه
صدایشان را بشنوم و نه حرف زدن و خنده شان را. غصه داشتم غصه ای که قصه اش
دنباله دار بود و بغض کرده بودم و دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم. حسام می
خواست عروسی بگیرد. می خواست خواهرم را ببرد خانه ی خودش. که راحت
باشد. که دیگر من نبینم خواهرم را دور از چشم برادر و پدرم محکم می بوسد. که دیگر
نبینم دارد بغلش می کند. می خواست خواهرم را ببرد خانه ی خودش و عزا گرفته
بودم که چرا... چرا خانواده ی عمو هیچ وقت نمی گذارند من راحت باشم؟! چرا
اصرار داشتند هر چیز خوبی را برای خودشان بردارند؟ چرا می خواستند خواهرم را
که خوب بود مهربان و ساکت بود و به قول مادرم همه چیز تمام بود با خودشان
ببرند؟ آمده بودند درباره ی روز عروسی و تاریخش و کارهایی که باید انجام بدهند
حرف بزنند.

آه کشیدم و به کاغذ سفیدی که جلویم بود نگاه کردم و خواستم شروع کنم چیزی را که
استاد تکلیف کرده بود بکشم. اما هر چه فکر می کردم یادم نیامد چه خواسته و یا شاید
هم می دانستم و دلم نمی خواست بکشم. اما چه فایده ای داشت. طراحی از صورت
دختری کشیدن که قرار بود عروس شود و بشود عروس عمومی پولدارش و دلش
خوش باشد به اینکه از این به بعد غم نان ندارد. غم نان ندارد و سیر است و چه غم
بزرگی است برای آدمهای فقیر این غم نان و چه چیز بی اهمیت و پیش پا افتاده ای
برای آدمهایی که دستشان به دهانشان میرسد و اصلا چه اهمیت دارد در چنین شبی به
چنین چیزی فکر کنم؟ در چنین شبی که قرار بود سرنوشت دردانه خواهرم را به
دستان حسام بدهند. اما نه داده بودند. خیلی وقت پیش داده بودند. از همان وقتی که
عقدشان کردند این اتفاق افتاد. اشکهایم دانه دانه روی گونه هایم غلتیدند و و هر چه
پلکهایم را روی هم فشار دادم که اشکهایم نریزند نشد و عاقبت بی صدا گریه کردم و

صدای شهلا را شنیدم که اسمم را به زبان آورد و دلم نیامد جوابش را ندهم. هر چند که از دستش دلگیر بودم که او با سکوتش حسام را بر من ترجیح داده. تند تند اشکهایم را پاک کردم و از همانجا که بودم گفتم:

_ بله آجی.

در اتاق باز شد و شهلا داخل شد و مرا که دید متعجب پرسید:

_ تو چرا اینجا نشستی؟!!

جوابش را ندادم که آمد کنارم زانو زد و چانه ام را توی دستش گرفت و به چشمهای نمدارم نگاه کرد:

_ گریه کردی؟

سرم را تکان دادم یعنی که بله و خودش فهمید و سرم را بغل کرد و گفت:

_ الهی بمیرم آجی واسه چی گریه کردی آخه؟!!

خودش می دانست و باز می پرسید و انگار که خوشش می آمد به او بگویم به خاطرش اشک ریخته ام:

_ آگه تو بری من تنها میشم.

از حرف من خودش هم گریه اش گرفت:

_ آجی من که هنوز نرفتم. تازه وقتی هم که برم خونه ی حسام که دور نیست. چند تا خیابون اونورتره. هر وقت خواستی می تونی بیای ببینیم.

_ ولی... ولی... عمو اینا دوست ندارن من پیام پیشت.

_ نه عزیزم کی اینو گفته؟! تو هر وقت بخوای می تونی بیای پیش من. کسی هم کاری به کارت نداره.

محکم به خودش فشارم داد که آرام گرفتم و سرم را که بلند کردم دیدم فواد جلوی در اتاق ایستاده و ما را نگاه می کند و خجالت زده از نگاهش خودم را توی بغل خواهرم پنهان کردم و سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و خودم را از دیدرس او بیشتر مخفی کردم. شهلا سرم را بوسید و گفت:

_ دیگه گریه نکن خواهی. خب؟ آخر شب با هم درباره ش حرف میزنیم.

رفت و من ماندم و باز یک در بسته و یاد نگاه فواد که افتادم صورتم داغ شد و خودم هم.

نمی دانستم چرا و از خودم پرسیدم استاد خواسته چه بکشم و فکر کردم برای اینکه حالم بهتر شود و ذهنم باز شود بروم توی حیاط خلوت و همانجا نقاشیم را بکشم.

از اتاق بیرون آمدم و رفتم توی آشپزخانه و از آنجا هم به حیاط خلوت که من و شهلا آن را پر از گلدانهای کوچک و بزرگ کرده بودیم و یک درخت مو هم توی باغچه ی کوچکش کاشته بودیم که هنوز موقع ثمر دادنش نرسیده بود.

پتویی را که روی دیوار بود روی زمین پهن کردم یک گوشه ی حیاط خلوت و نشستم و مشغول شدم به کشیدن دختری که توی باد و برگریزان به من پشت کرده و چادر سیاه به سر داشت و میرفت که گم شود پشت مه غلیظی که جلویش بود و نگاهش که

کردم دلم گرفت و باز یاد شهلا افتادم و کاغذ را کنار گذاشتم و باز مشغول کشیدن شدم و ناخودآگاه باز دو جفت چشم سبز زیتونی کشیدم و خوشم آمد از کشیدن و نگاه کردن به آنها و دست که رویشان کشیدم حس کردم کسی بالای سرم ایستاده. سرم را که بلند کردم فواد را دیدم. مثل همیشه پیراهن سفید و شلوار سیاه کتان پوشیده بود و موهایش را موهای سیاه تابدارش را یکوری شانه کرده بود. با دیدنش خودم را جمع و جور کردم. شالم را که از روی سرم سر خورده بود روی شانه هایم دوباره روی سرم کشیدم و خشک و سرد پرسیدم:

_ چیه؟ چیکار داری؟

حرفی نزد و کنارم نشست و به نقاشیهایم نگاه کرد. بعد سرش را بلند کرد که برقی توی چشمهایش دیدم و حیران از نگاهش نقاشیهایم را که پخش شده بودند دور و برم تند تند جمع کردم اما او دستش را روی دستم گذاشت و ناگهان یک چیزی مثل جریان برق از دستم عبور کرد و به قلبم رسید و آن را تکان داد. دست سالمم را توی دستهای قویش گرفت و خیلی آرام گفت:

_ می دونستی خیلی خوشگلی؟

اخمهایم از حرفش در هم رفت و دستم را تند بیرون کشیدم و تصویر چشمهای سبز را برداشتم که پرسید:

_ اینا چشمای کیه کشیدی؟

_ دوستم.

و او فکر کرد و گفت:

_ چقدر به نظرم آشنا میان.

و من یادم افتاد استاد همسایه شان است و ترسی ناگهانی از دانستن حقیقتی نامعلوم به جانم افتاد. اما او بی توجه به حالت دستش را جلو آورد که روی صورتم بکشد اما سرم را عقب کشیدم. دستش را پس کشید و با افسوس پرسید:

_ یادته وقتی بچه بودیم چقدر با هم بازی می کردیم؟ دور از چشم مادر و خواهرم. یادته میرفتیم یواشکی توی کاسه های چینی مادرم که رنگشون آبی بود آب می خوردیم و تو هی می خندیدی؟ یادته تا چند ماه پیش هر وقت همدیگه رو می دیدیم کلی حرف برای گفتن به همدیگه داشتیم حالا چی شده که...

مکثی کرد و با لحن اندهگینی گفت:

_ که ازم دوری میکنی؟

برگه هایم را که جمع کردم و بغل کردم گفتم:

_ هیچی داداشم خوشش نمیاد تو هی دور و برم باشی.

_ حتی اگه دوستت داشته باشم؟

بلند شده بودم و رفته بودم سمت در که برگردم به اتاق کوچک تهی که آن جمله را گفت و شنیدم و سرچایم خشکم زد. گفته بود مرا دوست دارد. مرا با این دست ناقص؟! ضربان قلبم بالا رفت و صورتم داغ شد و آرام به طرفش برگشتم. داشت نگاهم

می کرد با آن چشمهای مست خمار نگاهم می کرد. از نگاهش گر گرفتم و دویدم توی آشپزخانه و بعد توی اتاق تهی و در را بستم و پشتم را به آن کوبیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. گفته بود مرا دوست دارد. فواد گفته بود. این یعنی برای یک نفر مهم بودم. اما یک دختر پانزده ساله چه می داند معنای این جمله چیست؟ چه می داند معنای اش این است که عاشقت هستم و می خواهم با تو ازدواج کنم که همدم و همراه و هم نفسم باشی. چه می داند عشق یعنی چه؟ بی خبر از معنای حرف او لبخندی روی لبهایم نشست و بعد دستم را از روی قلبم برداشتم و روی گونه ام گذاشتم که هنوز داغ بود. دوستم داشت... فواد... پر در آورده بودم از این حرف. همانجا نشستم و برگه هایم را کنارم روی زمین گذاشتم و دیدم آن دو چشم سبز دارند نگاهم می کنند. نگاهم می کنند و انگار که بخواهند چیزی بگویند می درخشند و فکر کردم چقدر فرق دارند با چشمهای فواد که برقشان آدم را میگیرد.

بخش (۲)

خانه ی همسایه مان همان که نیلا می گفت خانه ی عمویشان است عروسی بود. همه ی همسایه ها رفته بودند تماشا و فقط من و مادرم توی خانه مانده بودیم. کوچه شلوغ بود و سر و صدا می آمد و می دانستم عروس خواهر نیلاست.

جلوی بوم نقاشی ایستاده و مانده بودم چه بکشم و هر چه می کردم هیچ به ذهنم نمی آمد و مغزم انگار قفل کرده باشد کار نمی کرد. مدتی را توی اتاقی که تبدیلیش کرده بودم به مثلا کارگاه نقاشی قدم زدم و حضور مادر را که حس کردم به سمتش برگشتم و با اشاره گفتم:

_ هیچی تو ذهنم نیست مامان. هیچی.

لبخند زد یعنی که می دانم و اشاره کرد بروم بیرون شاید چیزی به ذهنم راه پیدا کند. گفتم:

_ شما که نمی دونی اون بیرون چه خبره. عروسیه و سر و صدا. اشاره کرد:

_ می دونم.

_ شما هم که همه چیزو می دونی.

خندید و آمد به سمتم:

_ بد... نیست... تو هم... بری... تماشا...

مرا از اتاق کشید بیرون که گفتم:

_ مامان! تو هم حوصله داری ها.

اما او دست بردار نبود. دست بردار نبود و مرا کشاند توی حیاط و بعد در حیاط را که باز کرد اشاره کرد بیرون را تماشا کنم و همین کار را هم با تکان سر و لبخند انجام دادم. جمعیت جلوی خانه ی حاج غفور را دیدم و متعجب ایستادم و به مادرم نگاه کردم:

_ او! چه خبره!؟!

سرش را تکان داد و ناخودآگاه توی آن جمعیت با چشم دنبال نیلا گشتم و او را ندیدم. پس این دختر کجا بود؟! باز کجا غیبش زده بود؟! او باز چشم دوختم به جمعیت که داخل رفتنشان کلی طول می کشید و چشمم ناگهان افتاد به دختری که به دیوار مقابل خانه تکیه داده و هی به جمعیت نگاه می کرد. دخترک به نظرم آشنا می آمد و خوب که نگاهش کردم فهمیدم خودش است. خود نیلا که دورتر ایستاده و فقط نگاه می کند و متعجب از کارش تماشایش کردم. خواهر عروس بود و یک گوشه کز کرده بود و داشت نگاه می کرد! فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است و دیدم تکیه اش را از روی دیوار برداشت و به سمتی آمد که من ایستاده بودم و وقتی نزدیک شد چشمهای سیاهش را دیدم که پر از اشک شده بودند و آن نگاه مخملی را که پر شده بود از اندوهی ناگفته که معنایش را نمی فهمیدم و حاج واج فقط نگاهش کردم. اما او انگار مرا ندید. مرا ندید و باد پیچید توی چادر سیاهش و چتر موهایش را که از زیر روسری سفیدش بیرون زده بودند به هم ریخت و به بازی گرفت. رفت و دل من باز لرزید و خودم نفهمیدم این لرزیدن دل چه دردی است که تازگی گرفتارش شده ام و فقط حیران مانده بودم و نگاه می کردم و هیچ نمی گفتم تا اینکه با تکان دست مادر به خودم آمدم و دیدم جمعیت داخل رفته و اثری از نیلا نیست. بدون اینکه چیزی به مادرم بگویم داخل رفتم و رفتم توی کارگاهم و مشغول شدم. تمام ذهنم پر شده بود از نیلا و چشمهای خیسش و بارانی که در آن چشمها گرفته بود و تمام شب را کشیدم و کشیدم و کشیدم. تمام شب نقش دختری را کشیدم که باد در چادرش افتاده و چشمهایش پر از اشک بودند و موهایش روی پیشانیاش ریخته بودند. تمام مدت می کشیدم و بعد خسته روی پتویی که روی زمین پهن بود دراز کشیدم و چشم دوختم به آن چشمها و آن اشکها و چشمهای گرم شد و پلکهایم روی هم رفتند و خواب به سراغم آمد. اما این بار نیلا در خواب به سراغم آمد. با دستهایی پر از توتهای قرمز درخشان و لبهایی که به خنده باز شده بودند و من هی دلم می خواست توتها را توی دستش نگه دارد و بخندد و هی نگاهش کنم و توتها را دانه دانه بردارم تا تمام نشوند. اما وقتی از خواب پریدم هر چه فکر کردم نفهمیدم منظور از این خواب چیست. خوابی که شاید سالها بعد قرار بود تعبیر شود و خودم بی خبر بودم. خوابی که شاید می خواست نوید این را بدهد دارم عاشق میشوم و دل می بازم و یک روز صاحب آن دو چشم سیاه میشود دل و دنیا و دینم.

و نمی دانستم تا آن روز قرار است هی دلم بلرزد. هی بلرزد و روز به روز ندانسته عاشقتر شوم و انگار خدا خیلی دوست داشت من اینطوری دل بدهم به نیلا و آن دخترک کوچولوی شیطان دلم را با خودش ببرد ببرد ببرد تا ناکجا. تمام ذهنم پر میشد از نیلا و خودم نمی دانستم چرا و فکر می کردم فقط به خاطر این است که همیشه او را میبینم چه سر کلاس و چه وقتی از این کوچه با مادر یا خواهرش رد میشد و نمی دانستم تقدیر این چنین رقم خورده و او قرار است بشود نفس من و من بشوم نفس او و

دلمان یکی شود. نمی دانستم و از کجا باید می فهمیدم که عاشق دختری میشوم که نه سال و نه ماه و نه روز از او بزرگترم. از کجا باید می دانستم... از کجا؟! روی زمین غلت زدم و بلند شدم و به تابلویی که کشیده بودم خیره شدم. داشتم همانطور نگاهش می کردم که دستی روی شانه ام نشست و وقتی برگشتم مادرم را دیدم که با لیوان چای پشت سرم ایستاده و لیوان را که به سمتم گرفت به تابلو اشاره کرد:

_ چقدر... قشنگه...

چای را از دستش گرفتم و با نیم لبخندی گفتم:

_ نیلاست.

فصل نهم

بخش (۱)

دارد برنجی را که پخته آبکش می کند و فکرش رفته سمت تصمیمی که گرفته و هی دارد فکر می کند که برود خانه ی امیر و پیش او و مادرش زندگی کند و دنبال یک کار خوب هم بگردد و کار کند تا بتواند پولی پس انداز کند و خرج عمل امیر را در بیاورد. فکر می کند و با تابه ی کوچک دسته بلندی که دستش گرفته برنج را از توی قابلمه میریزد توی آبکش و آنقدر توی فکر است که نمی فهمد کی مادر رسیده که صدایش میزند:

_ حواست کجاست دختر؟!

و نیلا به خودش که می آید میبیند هنوز نصف برنج توی قابلمه مانده. مادر تابه را از دست او میگیرد و می گوید:

_ والله قدیمیا راست گفتن که کار دختر نکردنش بهتر. برو نمی خواد کار کنی. خودم نهارو آماده می کنم.

و قابلمه را بر می دارد و برنج را خالی می کند توی آبکش.

نیلا هم می ایستد و تماشایش می کند و می گوید:

_ مامان!

مادر قابلمه را روی شعله ی گاز می گذارد و می گوید:

_ چیه؟

نیلا آرام می گوید:

_ من تصمیمو گرفتم.

مادر روغن را که در قابلمه میریزد یک لحظه دست نگه می دارد و با تعجب میپرسد:

_ چه تصمیمی؟!

نیلا سرش را پایین می اندازد و آهسته و خجالت زده می گوید:

_ می خوام... می خوام برم خونه ی امیر زندگی کنم.

و مادرش را نگاه می کند که وامانده و قاشق هنوز توی دستش است و حاج و واج او

را نگاه می کند. دختر می گوید:

_ نمی خوام عروسی بگیریم. فقط شما...

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

_ بی زحمت با آقاجون صحبت کنین بگین چه تصمیمی گرفتم.

_ نیلا!

مادر است که صدای ضعیفش انگار از ته چاه می آید و نیلا نگاهش که می کند میبیند چانه اش دارد می لرزد و خودش می داند مادرش حتما می خواهد گریه کند و می گوید:

_ مامان تو رو خدا شروع نکن. من تصمیم خودمو گرفتم.

_ آخه چرا می خوای... می خوای...

زن نمی تواند حرف بزند و قاشق را رها می کند توی قابلمه که داغ شده و بی هدف دور خودش چرخ میزند و وقتی دوباره می ایستد می گوید:

_ آخه تو چه خطایی کردی که می خوای دستی خودتو بدبخت کنی و یه عمر پابند اون پسر بشی؟!
نیلا بغضش میگیرد:

_ اون چه خطایی کرده بود که می خواست خودشو یه عمر اسیر من کنه. با این دستم. می گوید و دستش را نشان می دهد و می داند مادرش حریف منطقی او نمیشود که از امیرش آن را یاد گرفته و وقتی زن سکوت می کند و در سکوت قاشق را با قاشق دیگر از قابلمه در می آورد و برنج را میریزد تویش و درش را می بندد نیلا می فهمد درست حدس زده.

_ مردم چی میگن. نمیگن...

دستهای مادر می لرزند و با بغض حرف میزند و نیلا شاهد پریشانیش است و جواب او را محکم می دهد:

_ مامان من به حرف مردم کاری ندارم. فقط می خوام پیش شوهرم باشم. همین. می خوام کمکش کنم دوباره همون امیر سابق بشه.

مادرش کف گیری را که در دست گرفته توی آبکش رها می کند و می گوید:

_ آگه نشد چی؟ آگه دیگه اون امیر قبل نشد چیکار می کنی؟

صدایش به ناله شبیه است و دل دختر برایش میسوزد اما جدی و مصمم می گوید:

_ بازم پیشش میمونم تا روزی که با کفن از اونجا میبرنم بیرون توی اون خونه می مونم.

مادر می نالد:

_ نیلا!

و دختر تند می گوید:

_ فقط شما با آقاجون حرف بزن و رضایتشو جلب کن خب؟

زن هیچ نمی گوید و فقط دخترش را نگاه می کند و نیلا تاب آن نگاه ملتمس و نگران را نمی آورد و می رود توی حیاط خلوت که یک طرفش را که سقفی بالایش است کرده کارگاه نقاشی و می رود سراغ تابلویی که تازه شروع کرده و مشغول میشود. آنقدر

مشغول میشود که گذشت زمان را فراموش می کند و فقط وقتی میشوند نیلا بابت او مد دست لرزانش قلم مو را رها می کند و مات و متحیر سرجایش می ماند و فکر می کند. به اتفاقاتی که افتاده فکر می کند و به امیر که یک طرف صورتش سوخته و شانه و سینه اش نیز و به پدر و مادر فکر می کند و به شهلا و عماد و حاج عمو و همه به ذهنش می آیند و انگار که بخواهند جلوی تصمیم او را بگیرند و امیدی را که با آن زنده است در دلش بکشند. می آیند توی ذهنش و نیلا فقط به امیر فکر می کند. چشمهایش را می بندد و به امیر فکر می کند و اینکه اگر پدر قبول کند همین امروز عصر وسایلش را جمع می کند و میرود پی زندگیش اما اگر...

_ نیلا! کجایی پس؟

صدای مادر او را به خود می آورد. میرود توی آشپزخانه و از آنجا به هال خانه و پدر را میبیند که نشسته و دارد به استکان چایش نگاه می کند و مادر جوری نشسته انگار که دیگر نای حرکت کردن ندارد. نیلا سر به زیر سلام می کند و جواب میشوند:

_ بیا بشین.

زیر نگاه سنگین پدر مینشیند کنار مادر و مدتی همینطور در سکوت می گذرد تا اینکه صدای پدرش به آن سکوت پایان می دهد:

_ چیزی که مادرت میگه راسته؟

نیلا می داند کدام چیز را می گوید. همان حرفی که در موردش تصمیم گرفته. آهسته میگوید:

_ بله آقاجون.

و پدر میپرسد:

_ چرا می خوای این کارو بکنی؟

_ این طوری برای همه مون بهتره. هم برای من و امیر. هم برای شما. اینطوری دیگه مردم نمیگن دختر عقد کرده تون بلا تکلیف تو خونه مونده و کسی حرف در نیاره.

_ این که تو گوشت به حرف مردم باشه رو من یکی اصلا نمیتونم باور کنم. لبخند کمرنگی روی لبهای نیلا می نشیند:

_ درسته آقاجون. ولی شما و مادر که نمیتونین حرفای مردمو نادیده بگیرین.

پدر کمی جا به جا میشود و جدی می پرسد:

_ مطمئنی پشیمون نمیشی؟

نیلا قرص و محکم جواب می دهد:

_ بله آقاجون مطمئنم.

_ ولی من هنوز می گم طلاقتو بگیر و خودت و اون بنده ی خدا رو عذاب نده و اذیت نکن.

نیلا محکمتر از قبل می گوید:

_ منم میگم تا نفسم هست و میاد و میره از امیر دست بر نمیدارم.

پدر می پرسد:

_ یعنی به عاقبتش فکر کردی؟

و نیلا جواب می دهد:

_ بله آقاجون.

پدر می پرسد:

_ می دونی اگه بری دیگه راه برگشت نداری؟ حتی اگه پشیمون بشی هم حق نداری برگردی.

و باز دختر با اطمینان جواب می دهد:

_ من پشیمون نمیشم.

مادر می نالد:

_ آخه مادر از کجا میاری می خوری؟ از کجا میاری که پیوشی؟

نیلا سرش را بلند می کند و با بغض و غرور می گوید:

_ من دختر یه کارگرم با فقر و نداری بزرگ شدم. شما منو با نون و ماست و اشکنه بزرگ کردین. بهم یاد دادین قناعت کنم و تلاش کنم. من یه دختر لوس نازپرورده نیستم که تا یه کم ناراحتی برام پیش بیاد زود جا بزوم. مثل فولاد ساختم. هیچی نمیتونه باعث شکست من بشه. من نیلام. نیلا داوودی دختر شما و آقاجونم که کارگرم. همیشه هم با افتخار گفتم پدرم یه کارگر ساده ست. من دختری هستم که یاد گرفتم تو زندگی بجنگم. مادر جون شما بهم یاد دادین حتی وقتی گرسنه باشم دم از گرسنگیم نزنم تا شوهرم شرمند نشه. یاد گرفتم وقت نداری با همون زردچوبه و پیاز و روغن بسازم. من اینم و شماها اینطوری بارم آوردین. آقاجون یادمه شما می گفتین حرف مرد یکیه و من با اینکه مرد نیستم ولی ازتون یاد گرفتم حرفم یکی باشه. مامان خودتون بهم گفتین اون زنی زن واقعیه که نون و پنیر خونه ی شوهرش غذای آسمونیش باشه. خودتون گفتین زن باید بساز باشه و پشت شوهرش. پس خواهش می کنم جلومو نگیرین و بذارین منم پشت شوهرم باشم. بذارین نیلای شما نه مثل یه مرد بلکه مثل یه زن جلوی همه ی مشکلاتش وایسه.

نیلا می گوید و مادر اشک میریزد. نیلا می گوید و پدر سرش را پایین می اندازد.

_ آقاجون شما خودتون به من و شهلا و عماد می گفتین هر وقت به کسی یا علی گفتیم تا آخرش باهانش باشیم حتی اگه برامون سخت و طاقت فرسا بود. من به امیر یا علی گفتم. پس خواهش می کنم ازم نخواین درست وقتی که بهم احتیاج داره تنهانش بذارم.

نیلا حرفهایش را که میزند ساکت میشود و پدر آرام به مادر می گوید:

_ فرخنده! اون دفترچه ی حساب پس اندازی رو که گفتم بذار تو صندوقچه کوچیکه برام میاری؟

فرخنده خانم به شوهرش نگاه می کند و بلند میشود و میرود توی اتاق کوچک تهی و وقتی دوباره بر می گردد دفترچه ای را که دستش گرفته به شوهرش میدهد. پدر نگاهی به دفترچه می اندازد و آن را میگیرد. جلوی نیلا و دختر با تعجب نگاه می کند

و می پرسد:

_ این چیه آقاجون!؟

و پدر جواب می دهد:

_ این پولیه که برای جهیزیه ت جمع کردم. حالا که می خوای بری لازمت میشه. کمه ولی... به دردت می خوره.

_ ولی آقاجون...

پدر چشم می دوزد به چشمان سیاه نیلا:

_ ببرش. مال خودته. و یادت هم باشه آگه یه روز پشیمون شدی راه برگشتی نداری. به قول خودت باید با کفن سفید از اون خونه بیرون بیای.

پدر می گوید و مادر پنجه به صورتش میکشد:

_ وای رحمان!

و نیلا زمزمه می کند:

_ فهمیدم آقاجون.

و بلند میشود و شرمنده می گوید:

_ ببخشید که ناراحتون کردم.

پدر هیچ نمی گوید و نیلا میرود توی اتاق کوچک تهی و دفترچه را توی کیفش می گذارد و میرود توی فکر. فکر اینکه باید خودش را برای رفتن به خانه ی شوهرش آماده کند.

و همین که به زندگی در کنار امیر فکر می کند دلش ضعف میرود و لبخند میزند و تا عصر بشود سر خودش را گرم می کند و خودش را برای رفتن آماده می کند و همین که عقربه ها ساعت سه را نشان می دهند چادر سرش می کند. چمدان نقره ای لباسهایش را بر می دارد و کیفش را روی شانه اش می اندازد و صدایش را رها می کند توی فضای کوچک خانه:

_ من آماده م که برم.

که با صدایش مادر می آید و بعد پدر و عماد که اخم دارد و نیلا نمی داند اخمش به خاطر اوست یا باز سر شهلا با حسام دعوایش شده. مادر گریه می کند و پدر ساکت و آرام فقط نگاهش می کند و عماد چمدانش را از دستش میگیرد که ببرد توی ماشین بگذارد. نیلا می خواهد به روی هر سه تایشان لبخند بزند و نمی تواند و فقط قرآنی را که برایش گرفته اند می بوسد و از زیر آن رد میشود. بعد مادرش را می بوسد و دست پدرش را و دستی بر سرش کشیده میشود. میرود سمت در حیاط و میرود بیرون و عماد را که منتظر خودش میبیند دست سالمش را مشت می کند که گریه اش نگیرد. که از همین حالا دلتنگ نشود و نشان دهد قوی است.

_ نیلا!

عماد که ماشین را روشن کرده صدایش میزند و او مادرش را بغل می کند و می بوسد و میرود سمت ماشین که علامت آژانس را دارد. میرود سوار ماشین میشود و پلکهایش

را فشار می دهد روی هم که اشکهایش نریزند و اشکها پشت پلکها جمع میشوند و همین که ماشین راه می فند نیلا می فهمد چقدر سخت است آدم خانه ای را ترک کند که سالها در آن زندگی کرده و نفس کشیده و برایش پر است از خاطره. خاطره. خاطره و باز هم خاطره. چقدر سخت است آدم برای شروع یک زندگی جدید دل از هر چه به آن تعلق خاطر داشته بکند و برود دنبال سرنوشت نامعلومش و با همه ی اینها وقت رفتن هی دلش تنگ شود اما برنگردد و حتی برای یک لحظه پشت سرش را نگاهی نیندازد. اما نیلا می داند که باید قوی باشد و از خودش مطمئن است.

بخش (۲)

توی کارگاهش ایستاده و تابلوی نقاشی نیمه تمامش را نگاه می کند که قبل از آن حادثه داشت می کشید و حس می کند دلش می خواهد آن را تمام کند و دلش می خواهد وقتی تمامش کرد یکی دیگر بکشد و به نیلا هدیه اش کند اما همین که پالت و قلم موهایش را بر می دارد فکرش به هم میریزد و حس می کند نمی تواند چیزی بکشد و با عصبانیت تمام قلمها را پرت می کند سمت دیوار و پالت را هم پرت می کند که می خورد به دیوار و صدا می دهد و خودش می نشیند روی زمین. پاهایش را جمع می کند توی شکمش و چشم می دوزد به کار دک نقاشیش که کنارش افتاده روی زمین و با دست آن را پس میزند. حس ناتوانی عذابش می دهد و باعث شده اعصابش به هم بریزد و با خودش فکر می کند چقدر خوب شد مادرش نیست که او را در این حال ببیند و گرنه باز گریه اش می گرفت و باز غصه می خورد. مثل تمام این چند وقتی که گریه کرده و غصه خورده بود.

صدای در را که میشوند فکر می کند مادرش برگشته. بلند میشود تا او را در آن وضعیت نبیند. بلند میشود و از اتاقی که کارگاه نقاشیش کرده بیرون می آید و در اتاق را که می بندد و صدای نیلا که فضای خانه را پر می کند سریع در کارگاه را قفل می کند که نامزدش آنجا را نبیند.

_ سلام. من او مدم.

امیر همانجا توی هال می ایستد و به نیلا نگاه می کند که چمدان به دست داخل میشود و سلام می کند:

_ سلام امیر جان.

در جواب فقط سرش را تکان می دهد و باز به چمدان نگاه می کند که نیلا جلو می آید و وسایلش را زمین می گذارد و پیشانی امیر را که می بوسد انگار متوجه نگاه او میشود که می گوید:

_ یه خیر خوب برات دارم که مطمئنم بشنوی باور نمی کنی.

امیر حرفی نمیزند و نگاه پرسشگرش را به او می دوزد و فکر می کند شاید نیلا می خواهد برود مسافرت و آمده اینجا خدا حافظی کند اما نامزدش می گوید:

_ اومدم که اینجا بمونم. پیش تو و منیره جون.
حرفش را میشنود و فقط نگاهش می کند. انگار که از درک و فهمش عاجز باشد. نمی
تواند بفهمد اومدم که اینجا بمونم یعنی چه؟ فکر می کند و هی فکر می کند که شاید کند
ذهن شده و یا مغزش عیبی پیدا کرده که حرف نیلا را نمی فهمد و یا گوشش مشکل
پیدا کرده و درست نشنیده. دست نیلا که جلوی صورتش تکان می خورد:

_ امیر! امیر! چرا خشکت زده؟

خودش می آید یک شانه ی نامزدش را می گیرد و می پرسد:

_ نیلا... یه بار دیگه... بگو... چی گفتی؟

نیلا لبهایش را باز می کند و امیر منتظر چشم به دهانش می دوزد تا حرفش را بشنود
و بفهمد و مطمئن شود چیزی که شنیده درست بوده که با ورود منیره خانم حواس هر
دویشان می رود سمت او که داخل میشود و تا نیلا را می بیند به رویش لبخند میزند و بی
توجه به نگاه حیرت زده ی پسرش مشغول رو بوسی با عروسش میشود.
امیر نگاهشان می کند و از اشاره هایشان می فهمد مادرش از تصمیم نیلا با خبر است
و بعد که منیره خانم کلیدی را دست دختر می دهد او آرام جلو می آید و می پرسد:

_ میشه بگین اینجا چه خبره؟

نیلا دست او را می گیرد و دنبال خودش می کشد:

_ بیا بریم اتاقمونو ببینیم.

اما امیر می ایستد و متعجب می پرسد:

_ اتاقمون؟!

نیلا جوابش را نمی دهد و کلید را در قفل اتاقی که امیر می داند سابق بر این
مهمانخانه بوده و برای مدتی مادرش آن را بسته نگه داشته می چرخاند و بازش میکند
و ناگهان یک قدم عقب می رود.

امیر به او ملحق میشود و با دیدن اتاقی که مقابلش می بیند مات و مبهوت می ماند. اتاق
پر است از رنگهای سبز با درجه های مختلف. پر است از نور سبزی که از آباژور
روی عسلی کنار تخت پخش میشود و تخت دو نفره را که رو تختی سبزی رویش
کشیده شده را کاملاً پکرنگ کرده با پرده های کشیده شده ی پنجره های اتاق.

امیر نگاهش را از آن اتاق سبز میگیرد و به نیلا نگاه می کند که او هم همین کار را
می کند و هر دو همزمان به سمت منیره خانم بر می گردند. نیلا به سمتش می رود و می
گوید:

_ منیره جون این چه کاریه آخه واسه چی... واسه چی...

و منیره خانم اشاره می کند:

_ من... کاری... نکردم... اینارو... از... خیلی... وقت پیش... قبل از... اینکه... اون
اتفاق... واسه... امیر بیفته... سفارش... داده بودم... یه مقدار... پس انداز داشتم... داده
بودم... پرده ها رو هم... خودم... دوختم... بعدش هم... آماده... کردندش... یه روز... تا
عصر هم... بیشتر... طول نکشید. امیر هم... نبود... که... بفهمه...

نیلا میپرسد:

_ یعنی همه ی پس انداز تو خرج کردی که این اتاقو برای ما آماده کنی؟

و امیر دستش را به دیوار میگیرد و به هم ریخته و عصبی می گوید:

_ چرا... چرا مامان... چرا حالا اینو به من نشون میدی؟

منیره خانم جدی نگاهش می کند:

_ چون... از امروز... تو و نیلا... قراره... توی این... اتاق...

امیر نمی گذارد او حرفش را ادامه دهد و تند می گوید:

_ مامان!

ولی منیره خانم می گوید:

_ اون زننه... و... حق داره... کنارت... باشه.

_ ولی من نمی خوام اون خودشو بیشتر از این بدبخت کنه.

امیر می گوید و نیلا توی حرفش میپردد:

_ کی گفته من بدبختم؟ من خیلی هم خوشبختم.

امیر به طرف او می چرخد:

_ نیلا نیلا نیلا هیچ می فهمی چی داری میگی؟! ایه کم عقلتو به کار بنداز تو می

خوای...

اما نیلا حرف او را قطع می کند:

_ من می خوام با شوهرم زندگی کنم.

_ نیلا!

دختر جوابش را میدهد:

_ بی خود صداتو بلند نکن. چون من تصمیم خودمو گرفتم و خانواده م هم از جریان با

خبرن. قبلش هم با مادرت حرف زدم و اونم تاییدم کرد. حتی پدرم نتونست نظرمو

برگردونه تو که دیگه جای خود داری. من بهت گفتم بمیرم تنهات نمیدارم. حالا هم

اومدم برای همیشه پیشت باشم.

امیر با عصبانیت می گوید:

_ تو احمقی دختر دیوونه ای. می خوای دستی دستی خودتو بدبخت کنی؟

اما نیلا چمدانش را بر می دارد و میرود توی اتاق :

_ اینکه با شوهرم با مردی که دوستش دارم بخوام زندگی کنم یعنی خودمو بدبخت می

کنم؟

امیر می رود توی اتاق و در را پشت سرش می بندد. می خواهد به این دختر لجباز

سرتق حالی کند زندگی شوخی و بازی نیست. می خواهد از تصمیمش منصرفش

کند. می ترسد از اینکه نیلا را اسیر خودش کند و او یک روز پشیمان شود و همین

عذابش بدهد:

_ همین الان باید بری.

نیلا مانتویش را در می آورد:

_ برم؟! کجا برم!؟

امیر جواب می دهد:

_ باید برگردی خونه تون.

نیلا خم میشود روی چمدانش. تاپ قرمز و صورتی راه راه تنش است و شلوار جین رنگ و رو رفته اش. امیر دلش می خواهد همان لحظه لمسش کند:

_ من نمی تونم برگردم خونه ی بابام چون بهش قول دادم سر حرفی که زدم بمونم. در ضمن خونه ی من همینجاست و جای دیگه ای برای رفتن ندارم.

امیر می داند حریف او نمیشود. می نشیند روی تخت و به حرکاتش نگاه می کند که پلیور کش باف سفیدی را از چمدان بر می دارد و آن را بغل می کند و می آید کنارش می نشیند:

_ من اینجا می مونم چه تو بخوای چه نخوای. فردا هم عماد باقی وسایلمو میاره ولی آگه برای تو سخته توی یه اتاق با هم باشیم اشکالی نداره. از امشب تو اینجا باش. منم توی هال می خوابم چون عادت دارم روی زمین بخوابم. تخت قدیمی تو هم واسه منیره جون که از این به بعد کمرش اذیت نشه.

امیر دلش میگیرد از حرفهای نیلا و دختر ادامه می دهد:

_ خب من برم به منیره جون کمک کنم. چمدونم اینجا باشه تا بعد.

بعد دستش را روی شانه ی او میگذارد و بلند میشود که برود و همین که میرود سمت در. امیر رفتش را تماشا می کند و دلش نمی خواهد او برود و دلش می خواهد کنارش باشد. بالاخره هم طاقت نمی آورد و صدایش میزند:

_ نیلا!

نیلا بر می گردد و نگاهش می کند:

_ میشه... بمونی؟

لبخند می نشیند روی لبهای نیلا و دل امیر برایش ضعف میرود و دختر که به سمتش می آید دستش را میگیرد و او را می کشد سمت خودش و بغلش می کند و نیلا با شیطنت می گوید:

_ بازم باختی امیرخان حالا چند چند شدیم؟

ناخودآگاه لبخند روی لبهای امیر مینشیند و موهای نیلا را می بوسد و فکر می کند زندگی بدون این دختر برایش غیر ممکن است.

فصل دهم

بخش (۱)

زمان گذشت. زمان گذشت و چرخید.

چرخید و چرخید و من به تنهایی خو کردم و به نبودن شهلا عادت کردم و به چشمهای سبز استاد و نگاههای گاه و بیگاه فواد و غر زدنهای عماد. به همه ی اینها عادت کردم و تابستانم پر شد از عادت کردن و خو گرفتن و پر شد از دلتنگی برای خواهر بزرگترم که از وقتی رفته بود خانه ی شوهر کمتر او را می دیدم و هر وقت بهانه اش

را می گرفتم مادر کار زیاد را بهانه می کرد و همیشه هم می گفت یه روز خودم میبیرمت و نمیبرد و این جمله ی یه روز خودم میبیرمت شد ورد زبانش و نمی دانستم ندیدن خواهرم به خاطر این است که شوهرش حسام چشم دیدنم را ندارد.

که عارش می آید خواهرزنش باشم و عارش می آید از مردم بشنود این دختر معلول خواهرزن آقای حسام داوودی است که کارمند بانک است و امید دارد یک روزی رییس شود و شهلا را منع می کند از دیدن من.

نمی دانستم قرار است از خواهرم دورم کنند و دلم را بسوزانند و مادر می دانست و نمی گفت پدر می دانست و با سر پایین سکوت می کرد و عماد می دانست و نمی گفت و به جایش به خاطر هر چیزی غر میزد و اینطوری حرصش را به خاطر کار حسام خالی می کرد.

اما هیچ کدام نمی دانستند. نمی دانستند تنهایی چقدر سخت است و باعث چه اتفاقاتی در آدم میشود.

دلم تنگ شده بود برای نگاههای مهربانش.

برای دستهای سفید و پنجه های باریکش که گرما داشتند.

دلم تنگ شده بود برای غر زدنهایش وقتی لباسهایم را روی زمین میریختم و یادم میرفت جمعشان کنم و او همه را برایم جمع می کرد.

دلم تنگ شده بود برای اینکه یک بار دیگر با هم بنشینیم توی آشپزخانه و یک دل سیر ته دیگ چرب بخوریم با یک عالمه ماست و هی او شوخی کند و من بخندم و هی من ادا در بیاورم و او ریسه برود و مادر تشر بزند و ساکتمان کند.

دلم تنگ شده بود برای اینکه یک بار دیگر شانه ی خودش را روی موهایم بکشد و همین دلتنگیها و تنهایی عاقبت کار خودش را کرد.

کار خودش را کرد و باعث شد لباس بپوشم و بی خبر بروم سمت خانه ی خواهرم که چند تا کوچه بالاتر بود و می دانستم کجاست.

چون خودش قبل از عروسی یک بار آن را نشانم داده بود و راهش را حفظ کرده بودم و می دانستم کدام طرفی باید بروم. دور از چشم مادر و پدر و عماد که آن روز هیچ کدام خانه نبودند و هر کدام پی کاری رفته بودند. و چه روزی بود آن روز که مثل

همه ی روزهای تابستان

آفتابی بود و گرم و آفتابش در نظرم دلچسب می آمد و طوری راه میرفتم که چادرم توی هوا تکان بخورد و پرواز کند و خوشم می آمد از این کارم و فکر می کردم

بزرگتر نشان می دهم و هی به سایه ام نگاه می کردم که کنارم راه میرفت و چادر او هم پرواز می کرد.

خوش بودم و گاهی روی جدول خیابانها راه میرفتم. انگار که دختر بچه ی کوچکی بودم. رفتم و رفتم و بالاخره وقتی رسیدم نفس عمیق کشیدم. نه یک بار... نه دو بار... سه

بار تا به قول استاد رسام آرام شوم و فقط خدا می دانست چقدر ذوق زده بودم که می خواستم خواهرم را ببینم و چه شوقی داشتم برای دیدنش که چشمهایم را بستم تا وقتی

آنها را باز می‌کنم به روی او باز شوند اما صدای باز شدن در که آمد و چشم‌هایم را که باز کردم فواد را به جای شهلا جلوی خودم دیدم که با دیدن من گفت:
_ سلام.

انتظار دیدنش را نداشتم و همین انتظار نداشتن باعث شد هول بشوم و نتوانم حرف بزنم و فقط سرم را تکان بدهم و او جرات کند بپرسد:

_ اومدی شهلا رو ببینی؟

باز سرم را تکان دادم که کنار رفت. اما داخل نرفتم و همانجا سر جایم ماندم که صدای خنده‌ی آرامش را شنیدم:

_ از کی تا حالا خجالتی شدی دختر عمو؟

گونه‌هایم از خنده اش داغ شد و از دختر عمو گفتنش که حس غریبی در من به وجود آورد. حسی که می‌گفت پسر عمویت پسری که جلویت ایستاده و یک بار هم گفته دوستت دارد نامحرم است.

اما من چه می‌دانستم این پسر عمو و دختر عمو بودن خودش خیلی وقتها باعث عاشق شدن آدمها میشود. من چه می‌دانستم و اصلا از کجا باید می‌دانستم؟

راه داد تا داخل شوم:

_ بفرما داخل.

پایم را توی حیاط گذاشتم و در پشت سرم بسته شد و چیزی توی دلم فروریخت از این تنها بودن با پسر عمویم و برای فرار از دستش که خودم هم نمی‌دانستم دلیلش چیست دویدم و از حیاط که مثل حیاط خانه‌ی حاج عمو غفور فقط موزاییک بود و اصلا باغچه نداشت گذشتم و از پله‌های بهار خواب تند دویدم بالا و ناگهان خوردم به کسی و تعادلم را از دست دادم و در حین افتادن چشمم افتاد به خواهرم که جلویم ایستاده بود و همانطور که داشتم می‌افتادم فکر کردم که فرق کرده.

کلی فرق کرده با زمانی که پیش من بود و کمی چاق شده و زیر ابروهایش هم برداشته شده و چهره اش هم آرایش دارد و هر چه فکر کردم نفهمیدم چه طور یک نفر آدم می‌تواند در عرض یک ماه این همه تغییر کند.

با صدای جیغ شهلا ناگهان کسی مرا از پشت بغل کرد و باز دلم ریخت و تنم هم داغ شد و صدای فواد را زیر گوشم شنیدم:

_ حواست کجاست دختر؟! نزدیک بود بیفتی!

نفسم بند آمد و گونه‌هایم داغ شدند و همین که توانستم تعادلم را حفظ کنم از بغلش بیرون آمدم و دیدم شهلا لبخند می‌زند و نفهمیدم لبخندش از دیدن من است یا کار فواد. اما من همین که او را دوباره دیدم حضور پسر عمو را فراموش کردم و شهلا که خندان آغوش باز کرد پریدم توی بغلش و حریر صافانه سر و صورتش را غرق بوسه کردم و بغضم را خوردم و جلوی اشک‌هایم را گرفتم که نبیند و غصه نخورد و او همی می‌خندید و همی به در حیاط نگاه می‌کرد و نمی‌دانستم این چشم دوختن به در چه

معنایی دارد و برایم مهم نبود و هی دلم می خواست بیشتر او را ببوسم که نگذاشت و گفت:

— بسه دیگه دختر مهلت بده. خفه م کردی بیا بریم داخل ببینم.
و دست مرا گرفت و کشاندم توی خانه که دهانم باز ماند و فکر کردم عجب خانه ای است این خانه که شهلا در آن زندگی می کند. با آن دیوارهای آبی و پرده های سنگین سلطنتی قرمز شرابه دار و فرشهای گرانقیمت و مبلان قرمز و در دلم یک لحظه به حال خواهرم غبطه خوردم. چه می دانستم خانه ی بزرگ و وسایل شیک و گران قیمت آدم را خوشبخت نمی کند.

بچه بودم. بچه بودم و نمی دانستم و فقط بعدها که بزرگ شدم و عاشق شدم فهمیدم اینها همه حفظ ظاهر است و هر چه هم قشنگ باشد باز آن باطن زشت را نمی پوشاند که هیچ عاقبت رسوایش هم می کند.

محو زیبایی آنجا نشستم که فواد هم رو به رویم نشست و زیر سنگینی نگاهش خودم را جمع کردم و سرم را پایین اندختم و همین که شهلا رفت توی آشپزخانه برایم چیزی بیاورد باز صدای پسر عمو تنم را لرزاند:

— از اینجا خوشت میاد؟

سرم را بلند کردم اما بی آنکه به چشمهایش نگاه کنم گفتم:

— آره. خیلی.

— دوست داری یه همچین جایی زندگی کنی؟

گنگ نگاهش کردم که بفهمد منظورش را نفهمیده ام که لبخند زد و سرش را پایین انداخت و باز خبر نداشتم از فکرها و نقشه های توی سرش و داشتم به چیزهای دیگر فکر می کردم. به کشیدن یک چنین جایی در نقاشیهایم که شهلا با یک سینی پیدایش شد و همین که سینی را روی میز گذاشت خودش ظرف بلوری پایه دار بستنی خوری را به دستم داد. می دانست چقدر بستنی دوست دارم. می دانست عاشق بستنی زعفرانیم. از همان بستنیها که کلی به عماد التماس می کردم برایم بخرد و او برای اینکه اذیتم کند هی خودش را به نشنیدن میزد و عاقبت هم وقتی یادم میرفت. می رفت یک عالمه از آن بستنیهای زرد زعفرانی پر از گلاب و پسته برایم می گرفت و صدای مادر را در می آورد که: چه خبره؟ آخه پسر جون تو چرا اینقدر ولخرجی؟

اما او گوشش بدهکار نبود و می گذاشت من تا دلم می خواهد بخورم و کیف کنم و خودش هم از خوردنم کیف می کرد و هی می گفت تو چقدر خوشمزه خوردنی می خوری.

به بستنی نگاه کردم و به شهلا که کنارم نشست و ظرف خودش را برداشت و نیم نگاهی هم به فواد انداختم که او هم یک ظرف بستنی برداشته و مشغول شده بود و گاهی نگاهی به من می انداخت. بستنی را برداشتم و به پسته های خلال شده ی رویش نگاه کردم و من هم مشغول شدم و اولین قاشق آن را که توی دهانم گذاشتم شیرینی و سردیش به دلم نشست و چه لذتی داشت بستنی خوردن بعد از مدتها کنار زنی که

خواهرم بود و پسر عمویی که می گفت دوستم دارد. خوردیم و لذت بردیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم و خبر نداشتیم که کسی داخل شده و آن که داخل شده حسام است و فقط وقتی فهمیدیم که صدای در سالن را شنیدیم. سرمان را که چرخاندیم او را دیدیم و شهلا ناگهان هول و دستپاچه یک وای گفت و بلند شد و فواد هم.

حسام جلو آمد و ظرفهای بستنی را که دید در جواب سلام شهلا پرسید:

_ چه خبره؟ مهمونی گرفتین؟

و به من نگاه کرد:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

مظلومانه گفتم:

_ اوادم آجیمو ببینم.

با غیظ گفت:

_ بی خود. کی بهت گفته؟

از رفتارش غصه ام گرفت و حیرت زده به خواهرم نگاه کردم که سرش را پایین انداخت. حسام جلوی پیش ایستاد و پرسید:

_ اینو چرا اینجا راه دادی؟

_ خ...خ...خب...خوا...خواهرمه...

هنوز حرف توی دهان شهلا بود که صدای سیلی توی فضا پیچید و شهلا دستش را روی گونه اش گذاشت و فواد گفت:

_ داداش!

و حسام بی آنکه نگاهش کند صدایش را خطاب به او بلند کرد:

_ حرف نزن. پس توی بی بخارو واسه چی اینجا گذاشتم؟ که بشینی هرهر و کرکر راه بندازی و بستنی کوفت کنی؟ مگه اینجا کافی شاپه؟

فواد سر به زیر انداخت و من بغض کردم و با صدای لرزان گفتم:

_ چرا آجیمو زدی؟

آمد ستم. از ترس عقب رفتم و با ترس و التماس به فواد نگاه کردم که ابروهایش در هم رفته و سرش پایین بود و دستش را مشت کرده بود.

_ اگه بیشتر از این اینجا بمونی خودتو هم میزنم.

گریه ام گرفت از طرز حرف زدنش اما نگذاشتم اشکهایم بریزند و زل زدم توی چشمهای میشیش که دستش را به سمت در گرفت:

_ یاالله هری.

_ حسام...

شهلا با بغض گفت و شوهرش سرش داد کشید:

_ حرف نباشه. تقصیر خودته. صد بار گفتم اجازه نداری اینو راه بدی خونه. حالا هر کی هم که می خواد باشه. بذار سروقتش خودم حسابتو میرسم که سر خود مهمون دعوت کردی.

صدایم لرزید اما گفتم:

_ من خودم او مدم شهلا دعوتم نکرد.

_ تو غلط کردی.

از حرفش دلم گرفت و از رفتارش دلم بیشتر گرفت و دیگر نتوانستم بمانم و دویدم سمت در سالن و رفتم توی حیاط و دویدم سمت در. خودم را انداختم توی کوچه و دویدم. اشکریزان دویدم. اشکهایم تند تند میریختند و پرده ای شده بودند جلوی چشمهایم و هیچ چیز را نمیدیدم.

بخش (۲)

توی مغازه ی لوازم التحریر فروشی بودم و داشتم پاستلهایی را که فروشنده نشان می داد نگاه می کردم:

_ اینا از بهترینا هستن. تازه برامون آوردن.

با لبخند گفتم:

_ باشه. همینا خوبه. ممنون.

می خواستم برای نیلا بخرم و به عنوان جایزه به او بدهم. کارش خیلی خوب بود و حیفم می آمد تشویقش نکنم. با آن سن کمش توی کلاس از همه بهتر بود و با سارا متین که خودش دانشجوی رشته ی نقاشی بود و معتقد بود در آموزشگاه بیشتر از دانشگاه یاد میگیرد رقابت می کرد. گر چه شده بود دوست و رفیق نزدیکش و رقابت دوستانه شان همه را به حیرت انداخته بود. ولی من می دانستم همه ی اینها به خاطر نیلاست. بی آرایش بودن و صداقت آن دختر کوچولوی ریزه میزه ی سیاه چشم نظر سارا را به خودش جلب کرده و او را شیفته اش کرده بود. خودش این را بارها به زبان آورده و باعث تحسینم شده بود. هر چند خودم هم دست کمی از سارا متین نداشتم و رفتار نیلا نظرم را جلب کرده بود. خوشم می آمد وقتی چیزی را نمی دانست از سارا می پرسید و باز خوشم می آمد او هم با حوصله جوابش را می داد و کمکش می کرد و با او تبادل نظر می کرد. هر چند هیچ کدامشان از حسادت دیگران در امان نبودند. می خواستم نیلا را تشویق کنم که بداند چقدر از او راضیم. خریدم که تمام شد از مغازه زدم بیرون و به محض بیرون آمدن ناگهان نیلا را دیدم که داشت می دوید و وقتی با دوچرخه ای که از رو به رویش می آمد برخورد کرد دلم هری ریخت و هر چه برایش خریده بودم از دستم افتادند:

_ نیلا!

به سمتش دویدم و دیدم همزمان با من پسر جوان دیگری نیز از موتور پیاده شد و به سمتش دوید و اسمش را صدا زد. هر دو با هم به او رسیدیم.

پسر جوان موتوری نیلا را که گریه می کرد به کمک من بلند کرد و از او پرسید:

_ ببینمت خواهری چیزیت که نشده هان؟

نیلا جوابش را نداد و فقط گریه کرد. فهمیدم پسر برادرش است که درست سرریزنگاه رسیده بود.

دوچرخه سوار که پسر نوجوانی بود تقریباً همسن خود نیلا یک پایش زیر دوچرخه اش مانده و ناله می کرد و بالاخره آخ آخ کنان دوچرخه را از روی خودش برداشت و خطاب به نیلا گفت:

_ مگه کوری نمیبینی دارم از جلو میام؟

که برادر نیلا رفت طرفش و یقه اش را گرفت:

_ احمق بیشعور خودت کوری؟ نمیبینی این بچه داره میاد؟ چلاق بودی کج می کردی به سمت دیگه؟

_ من چیکار کنم خودش...

نگاهشان کردم و قبل از اینکه دعوایشان بالا بگیرد رفتم و از هم جدایشان کردم و به برادر نیلا گفتم:

_ ولش کن بذار بره.

_ چی چی رو بذارم بره زده خواهرمو انداخته زمین آگه چیزیش میشد چی؟

بازویش را محکم گرفتم و با ملایمت گفتم:

_ حالا که خدارو شکر چیزی نشده بذار بره.

با حرفم یقه ی پسر را رها کرد و دوچرخه سوار چپ چپ نگاهش کرد و سریع سوار دوچرخه اش شد و از آنجا دور شد و من ماندم و نیلا و برادرش. دخترک هنوز داشت گریه می کرد. از گریه اش چیزی روی دلم سنگینی کرد و نفهمیدم قرار است از آن به بعد هر وقت نیلا غصه دار میشود من چیزی روی دلم سنگینی کند. برادرش نگاهی به سر و وضع خاکی او انداخت. من گفتم:

_ میرم برآش آب بیارم.

و بدون اینکه اجازه بدهم حرفی بزند رفتم از نزدیکترین مغازه یک بطری آب معدنی گرفتم و برگشتم:

_ یه کم بده بخوره خاکشو هم بتکون.

پسر نگاه مشکوکی به من انداخت که تا تهش را خواندم و خودم را برای توضیح آماده کردم. تشکری کرد و کمی آب به نیلا داد و دستش را خیس کرد و خاکش را تکاند. من هم برایش توضیح دادم که معلم خواهرش هستم و اتفاقی او را دیده ام که می دویده و او هی گوش داد و کارش را که انجام داد قدش را که خم کرده بود راست کرد و دستش را به طرفم دراز کرد:

_ آقا به خاطر کمکتون ممنون ببخشید باعث مزاحمت برای شما هم شدیم.

با او دست دادم و گفتم:

_ خواهش می کنم.

و خواست پول آب معدنی را بپردازد که اجازه ندادم و بالاخره با کلی عذرخواهی و تشکر خداحافظی کرد و دستش را دور شانۀ ی خواهرش حلقه کرد و در حالیکه او را به سمت موتورش میبرد گفت:

_ حالا چرا هی گریه می کنی؟ چی شده؟

پسر پرسید و نیلا هق هق کنان گفت:

— هیچی.

و برادرش با محبت گفت:

— گریه نکن خواهری. بیا بریم خونه برام تعریف کن چی شده خب؟

او را برد سمت موتورش و تماشایش کردم و دیدم خواهرش را بغل کرد و جلوی موتورش نشاند و خودش هم نشست و وقتی رفتند تازه یاد چیزهایی که خریده بودم افتادم و یادم آمد آنها را روی زمین انداخته ام. برگشتم سمت مغازه که به فواد پسر حاج غفور برخوردم که او هم داشت رفتن نیلا و برادرش را تماشا می کرد و گفتم:

— به به سلام آقا فواد.

و دستم را جلویم گرفتم که با او دست بدهم اما با خشم نگاهی به من انداخت و راهش را کشید و رفت و مرا با این سوال تنها گذاشت که این دیگر چه برخوردی بود؟! به سمت مغازه رفتم که فروشنده وسایلم را برایم جمع کرده بود و وقتی آنها را به دستم داد پرسید:

— فامیلتون بود؟

که سر تکان دادم و نفهمیدم منظورش از فامیل نیلا بود یا فواد و همین که از مغازه بیرون آمدم فکر رفت طرف چند لحظه پیش و نگاه پر از خشم فواد و گریه های نیلا و پیش خودم فکر کردم شاید دلیل گریه ی دخترک پسرعمویش بوده. با قدمهای آهسته راه میرفتم و آنقدر در فکر نیلا بودم که نفهمیدم چه طور به خانه رسیده ام و وقتی از جلوی خانه ی حاج غفور گذشتم باز فواد را دیدم که جلوی خانه شان ایستاده بود و مرا که دید ابرو در هم کشید و باز نفهمیدم این اخم کردنها برای چیست به سمت خانه رفتم و در را که باز کردم مادرم به استقبال آمد و با دیدن وسایل و کاغذ کادویی که دستم بود با اشاره پرسید:

— اینا... چیه؟!

خندیدم و گفتم:

— یه سری وسیله ی نقاشیه برای نیلا.

فصل یازدهم

بخش (۱)

توی آشپزخانه ایستاده و به حرکات تند منیره خانم نگاه می کند که ظرفها را تند تند آب می کشد. فکر می کند فکر می کند به اینکه حالا که با شوهرش زندگی می کند بعدش می خواهد چکار کند؟ و فکر می کند حتما به کار احتیاج دارد و باید کار کند. نمیشود که خرج آنها هم گردن منیره خانم باشد. نه پس خودش باید یک کار خوب گیر می آورد. کاری که با حقوقش بتواند خرج عمل امیر را هم جور کند. فکر می کند و از فکر خودش خوشش می آید و میرود سمت منیره خانم و دستش را روی شانه ی او می گذارد که او هم بر می گردد و نیلا با اشاره فکرش را به او می گوید.

منیره خانم در سکوت نگاه می کند و عاقبت با اشاره می گوید:

_ من... یکی که... اصلا... راضی... نیستم. چون میترسم... اذیت بشی.
_ ولی منیره جون این درست نیست که شما کار کنی و...
زن نمی گذارد عروسش حرفش را تمام کند و می گوید:
_ من... شکایتی... ندارم... دارم... با کمال میل... مثل همیشه... کار می کنم... امیر
پسر مه... تو هم... مثل دختر نداشته ی خودم... هستی.
نیلا می گوید:

_ نه منیره جون این حرفو نزن. همیشه که ما هم سر بار تو باشیم و باعث زحمتت
باشیم. الان هم میرم با امیر حرف میزنم و بهش میگم می خوام کار کنم.
نیلا حرفش را میزند و مهلت نمی دهد منیره خانم چیزی بگوید و و از آشپزخانه میزند
بیرون. میرود سمت اتاق خودش و امیر و داخل که میشود او را میبیند که دراز کشیده
روی تخت و ساعدش را روی چشمهایش گذاشته. تماشایش می کند و لبخند میزند و
دلش می خواهد همانطور بایستد و نگاهش کند اما میرود سمتش و لبه ی تخت می
نشیند و چشم می دوزد به او و گرمای دستش را که روی دست خودش حس می کند
می فهمد بیدار است و همین که امیر دستش را توی مشتش میگیرد دل نیلا برایش
ضعف میرود و با این همه با لحنی شوخ می پرسد:

_ شوهر بداخلاق خودم چطوره؟

لبخند محوی را که روی لبهای شوهرش می نشیند میبیند و دلش هوای آن خنده های
گرم و صمیمی گذشته اش را می کند که مدتی میشد شاهدشان نبود و امیر که او را می
کشد سمت خودش آرام و نرم می خندد و بدون هیچ مقاومتی در آغوش شوهرش جا
می گیرد:

_ ای پسره ی شیطون.

نیلا می گوید و صدای خنده ی امیر را که میشنود قلبش توی سینه می تپد و گونه ی او
را می بوسد:

_ آهان حالا شد ببین وقتی می خندی چقدر ماه میشی؟

می گوید و نیم خیز میشود روی امیر و خیره میشود به آن یک جفت چشم سبز زیتونی
خوشرنگ و فراموش می کند تمام غصه هایش را و انگار امیر که او را محکم به
خودش می فشارد هم فراموش می کند چه بر سرش آمده و دیگر آن امیر سابق نیست
و نیلا دلش هوای او را می کند. صورتش را به صورت امیر نزدیک می کند و
چشمهایش را می بندد و ... با خودش فکر می کند همین را می خواسته و دیگر هیچ
نمی خواهد و اگر همین حالا مرگش برسد دیگر شکایتی ندارد و حس می کند در
دنیای دیگری سیر می کند و بوسه اش را که تکرار می کند چشمهای خمارش را باز
می کند و می دوزد به چشمهای خمار امیر و یادش میرود می خواست در مورد کار
کردن با او صحبت کند و سرش را روی سینه ی امیرش می گذارد و چشمهایش را
می بندد و با خودش زمزمه می کند: من عشقتو به همه دنیا نمیدم حتی یاد تو به کوه و
دریا نمیدم با تو می مونم واسه همیشه(۱) و امیر که به پهلو غلت میزند نیلا کنارش

دراز می کشد و دلش می خواهد ادامه دهد اما می ترسد. می ترسد امیر نخواهد و دستش را روی صورت او می گذارد و در میان خواب و بیداری یادش می افتد که می خواسته چه بگوید و پلکهایش را که روی هم افتاده اند باز می کند و زمزمه می کند:
_ امیر!

و می شنود. درست کنار گوشش میشوند:

_ جان امیر!

_ یه چیزی بپرسم؟

پنجه های امیر را توی موهایش حس می کند که تکان می خورند:

_ بپرس عزیز دلم.

عزیز دلم. از عزیز دلم گفتن شوهرش خوشش می آید درست مثل روزهایی که امیر سالم بود و او را همینطور خطاب می کرد. عزیز دلم. نیلا نیم خیز میشود و با موهای او بازی می کند و می گوید:

_ امیر جان! من یه تصمیمی گرفتم.

_ چه تصمیمی؟

نیلا با احتیاط جواب می دهد:

_ می خوام برم دنبال کار و یه کار خوب پیدا کنم.

نگاه پرسشگرانه ی امیر را که روی خودش می بیند نیم لبخندی میزند و می پرسد:

_ اجازه میدی؟

اما جواب نمیشنود و فقط با اخمهای در هم شوهرش مواجه میشود و با سکوتش. نیلا آهسته می گوید:

_ امیر جان خواهش می کنم منطقی باش. می دونم از حرفم ناراحت شدی. ولی من مجبورم برم دنبال کار. به خاطر مادرت خودت و خودم. می دونی که همیشه مادرت خرج ما رو بده. اصلاً درست نیست.

نیلا که حرف میزند امیر می نشیند و حرف نمیزند. او بغض می کند و بازوی شوهرش را می گیرد و سرش را به آن تکیه می دهد و صدای گرفته و بغض آلود امیر را میشنود:

_ تو می خوای کار کنی ولی نمی دونی اینطوری من چقدر اذیت میشم و چه عذابی میکشم. نمی دونی اون وقت از روی تو و مادرم بیشتر و بیشتر خجالت می کشم. من یه مردم نیلا و برام سخته که... که زنم و مادرم کار کنن و ...

حرفش را ادامه نمی دهد و نیلا می فهمد چه می خواهد بگوید و می فهمد اما سکوت می کند. می داند امیر مرد است و غرور دارد و به غرور مردانه اش بر خورده اینکه شنیده زنش می خواهد کار کند. اما با خودش می گوید چه میشود کرد؟

سکوتی طولانی برقرار میشود و پس از آن باز نیلا صدای امیر را میشنود:

_ همیشه وقتی مادرم می دیدم که صبح تا شب با کارگری خرجمونو در می آورد پیش خودم می گفتم یه روز تموم این زحمتاشو جبران می کنم و میشم سایه ی بالای

سرش و تکیه گاه و پشت و پناهِش.دیگه نمیذارم کار کنه.ولی درست وقتی داشتم فکر امو عملی می کردم درست وقتی می خواستم قانعش کنم دیگه کار نکنه همه چی به هم ریخت و شدم این.حالا هم تو که زنی می خوای کار کنی و کاری از دستم بر نییاد و نمی تونم مخالفت کنم.فقط واسه اینکه بیشتر از این شرمنده ی مادرم نشم. نیلا از صدای پر از بغض شوهرش دلش میگیرد.خودش را می کشد سمت او و جلوی او روی دو زانو بلند میشود و سرش را در آغوش میگیرد و دلداریش می دهد:

_ همه چیز درست میشه امیر جان.تو هم خوب میشی.درست مثل قبل.اون وقت دیگه نمی ذاریم مادرت کار کنه.خودمون دو تایی با هم کار می کنیم و زندگیمونو می چرخونیم.تو فقط صبر کن مطمئن باش خوب میشی درست مثل قبل.

می گوید و خودش را از او جدا می کند و امیر با اندوه نگاهش می کند:

_ چطور؟چطور نیلا؟این صورت دیگه صورت نمیشه.من محکومم تا ابد اینطوری زندگی کنم و تو و مادرمو عذاب بدم.

_ نه اینطور نیست تو خوب میشی من بهت قول میدم من هر کاری می کنم.هر کاری که لازم باشه برات می کنم تا دوباره مثل قبل بشی.بهت قول میدم امیر.

نیلا به چشمهای سبز خیس امیر نگاه می کند و چشمهای خودش هم خیس میشود و امیر صورت کوچک او را بین دستهایش میگیرد و بغض کرده می گوید:

_ نیلا!نیلا کوچولوی من که همه ش سعی می کنی خوشحالم کنی و بهم امید بدی آخه چه کاری از دست تو بر میاد که چنین قوی میدی؟تو چطوری می تونی؟

نیلا امیدوارانه می گوید:

_ تو فقط صبر کن و ببین.من نمی ذارم تو احساس ناراحتی بکنی.جلوی هر چیزی که از ازارت بده و ای میسم.هر چیزی که باعث ناراحتیت بشه از سر راه بر می دارم و تا آخر باهات می مونم.ولی فقط باید امید داشته باشی و به من اعتماد کنی.

او حرف می زند و نگاه حیرت زده ی همسرش را به جان می خرد.حرف میزند و فکر می کند به زودی باید فکرهایش را عملی کند و تا پای جان سر حرفش بایستد.

بخش (۲)

به ساعت روی دیوار که نگاه می کند ساعت هفت است و یادش می آید نیلا کلاس دارد و باید برود دانشگاه.مادرش یک ساعت قبل صبحانه را آماده و رفته بود سر کارش.او هم که بی خوابی زده بود به سرش کله ی سحر بیدار شده بود و حالا هم لیوان چای به دست فکر می کند باید برود همسرش را بیدار کند و میرود توی اتاق خوابشان و نیلا را صدا میزند و در همان حال نیز لیوانش را روی عسلی کنار تخت می گذارد.زانو میزند کنار تخت و باز صدایش میزند:

_ نیلا!نیلا جان!

نیلا غلت میزند و خواب آلود می گوید:

_ هوم؟

امیر روی موهای او دست می کشد:

_ عزیزم بیدار نمیشی؟
 _ اوم؟
 _ پاشو گلم ساعت هفته ها.
 نیلا پتو را به خودش می پیچد و امیر آرام تکانش می دهد:
 _ نیلا! گلم امروز کلاس داری ها باید بری دانشگاه. خانومی من!
 نیلا باز غلتی میزند:
 _ نمیرم.
 و امیر جا می خورد از حرف او:
 _ نشنیدم چی گفتی؟!
 _ دانشگاه نمیرم.
 باز نیلا می گوید و پتو را بیشتر دور خودش می پیچد که امیر تند می گوید:
 _ صبر کن ببینم. منظورت چیه نمیری؟!
 و به زور همسرش را از جایش بلند می کند:
 _ بلند شو ببیم نیلا.
 و وقتی او را می نشانند با عصبانیت می پرسد:
 _ یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
 _ امیر...
 _ امیر بی امیر. پرسیدم چی گفتی جوابمو بده.
 نیلا خمیازه ای می کشد و می گوید:
 _ دانشگاه نمیرم.
 _ یعنی چی نمیرم؟!
 نیلا جواب می دهد:
 _ خب یعنی نمیرم دیگه باید برم دنبال کار بگردم. نمیرسم برم کلاس.
 امیر ابروهایش را در هم می کشد و تشر میزند:
 _ یعنی تو می خوای اینجوری به من کمک کنی؟ آره؟ با دانشگاه نرفتن ها؟ راستشو
 بگو چند وقته نرفتی هان؟ یادت رفته چقدر واسه قبول شدن زحمت کشیدی؟ اونوقت
 اینجوری می خوای همه چیزو خراب کنی؟
 او یکریز سوال می پرسد و نیلا با سری پایین فقط گوش می کند و جوابش را نمی دهد
 و عاقبت امیر بلند میشود و تند می گوید:
 _ همین الان پا میشی آماده میشی میری دانشگاه شنیدی چی گفتم؟
 _ ولی امیر من می خوام برم دنبال کار بگردم.
 امیر محکم و آمرانه می گوید:
 _ تا وقتی دانشگاه نری کار بی کار.
 _ امیر.
 _ همین که گفتم.

_ خب من که نگفتم واسه همیشه نمیرم به محض اینکه کار پیدا کنم حتما میرم.
امیر از اتاق بیرون میرود و در همان حال می گوید:

_ من این چیزا سرم همیشه همین الان آماده شو برو دانشگاه.

و در را محکم به هم می کوبد تا اوج عصبانیتش را به نیلا نشان دهد و لیوان چایش را که دوباره دستش گرفته بر می دارد و می رود توی هال خانه و کنار پنجره ی رو به حیاط می ایستد و بیرون را نگاه می کند و فکر می کند نباید بگذارد نیلا به خاطر کمک به او از همه چیز بیفتد. باید حواسش باشد و به هیچ قیمتی اجازه ندهد چنین اشتباهی از همسرش سر بزند و به یکباره از اینکه نیلایش به خاطر او زندگیش را خراب کرده دلش پر آشوب میشود و از خودش بدش می آید و آنقدر فکر می کند که متوجه نمیشود نیلا کنارش ایستاده و فقط وقتی حضورش را حس می کند که او بازویش را می گیرد و می بوسد و سرش را که به سمتش می چرخاند می فهمد نیلاست و دلش به درد می آید و صدای او در گوشش می پیچد و دلش را می لرزاند:

_ ببخش امیرجان که ناراحتت کردم. همین الان آماده میشم میرم دانشگاه.

و با همان سر رو به پایین بر می گردد که برود اما امیر دلش طاقت نمی آورد و صدایش میزند:

_ نیلا!

نیلا بر می گردد به سمتش و امیر چشمهای خیس او را میبیند چیزی روی دلش سنگینی می کند و همسرش را می کشد سمت خودش و او را در آغوش می کشد:

_ عزیزم منو ببخش که باهات تند حرف زدم ولی خواهش می کنم به خاطر من دانشگاهتو کنار نذار. خواهش می کنم دیگه حتی جلوی من اسم دانشگاه نرفتنو نبر. تو باید درس بخونی و پیشرفت کنی. باید باعث افتخار من بشی.

نیلا سرش را بلند می کند و به او نگاه می کند و امیر با سر انگشت اشکهای همسرش را از روی صورتش پاک می کند:

_ خب حالا دیگه برو آماده شو بری سر کلاس دیرت نشه. صبونه هم آماده ست. تا تو لباساتو بپوشی خودم برات لقمه میگیرم.

بوسه ای بر پیشانیاش می نشاند و میرود سمت آشپزخانه که نیلا صدایش میزند. امیر می چرخد به طرفش و نیلا بدون اینکه چشم از او بردارد می گوید:

_ خیلی دوستت دارم امیر.

مرد جوان به رویش لبخند میزند و حس می کند از این جمله ی همسرش جان تازه ای در رگهایش دویده و وقتی به آشپزخانه میرود برای نیلایش لقمه میگیرد و چای میریزد و همین که او لباس پوشیده و آماده می آید کنار سفره می نشیند امیر مجبورش میکند صبحانه اش را کامل بخورد و بعد که راهیش می کند برود دانشگاه نفس راحتی می کشد و فکر می کند. به جمله ی خیلی دوستت دارم امیر نیلا فکر می کند که دلش را برای هزارمین بار لرزانده بود و به او جان تازه داده بود و چقدر دلش می خواست خودش هم این جمله را به زبان بیاورد و نیاورده بود که نیلا بیشتر دلبسته و وابسته

نشود و حالا حس می کند خودش دلبسته تر و وابسته تر شده و حس می کند دیگر هرگز نمی تواند از نیلا دل بکند حتی اگر او یک روزی و زمانی بخواهد برود و می داند این درد سنگینی است که آدم نخواهد کسی را از دست بدهد و مجبور شود به از دست دادنش و از این فکرها اعصابش در هم میریزد و با دستهایش موهایش را به هم میریزد تا این افکار از ذهنش بیرون بروند.

فصل دوازدهم

بخش (۱)

نمی دانم چرا آدمها گاهی (البته گاهی که نه) بیشتر وقتها میشوند بلای جان دیگران و باعث آزارشان و باعث و بانی اتفاقاتی که می تواند نیفتد و می افتد.

دختر زیبا و مغروری بود. با چشمهای درشت میشی که یک عینک گرانقیمت میزد و پوستش سفید سفید بود و لبهای سرخ و پر و موهای سیاه پر کلاغی. پدرش رستوران داشت و فروشگاه بزرگی و سرشناس شهر بود. به قول خود دختر بر و بیایی داشت. دختری بود که باز به قول خودش از سر تفریح و سرگرمی بلند شده آمده بود توی این آموزشگاه ثبت نام کرده بود. دوستش شوکت صدایش میزد اما اسم واقعیش صغری بود. صغری طاهری که با کارها و حرفهایش همیشه اذیت می کرد. کارش همیشه این بود که بیاید توی گوشم زمزمه کند و بچه کارگر و چلاق صدایم کند و پشت سرم هی بخندد و هی به استاد تکه بیندازد که دوستش را بخنداند و حس می کردم استاد میشنود و محلشان نمی گذارد و من هی تحمل می کردم. هی تحمل می کردم و او همیشه از بالای عینکش با آن چشمهای میشی رنگش که مرا یاد چشمهای حسام می انداختند مغرورانه نگاهم می کرد و خطاب به من می گفت:

— آخه تو رو چه به نقاشی با این دست چلاقت.

و می خندید و دوستش هم هر هر و کرکزش بلند میشدو هر دوییشان به خاطر لباسهای مسخره ام می کردند و پولدار بودن و لباسها و خواستگاراها و دوست پسرهایشان را به رخ می کشیدند. هی مشینیدم که می گفت:

— بچه کارگر تو که جات اینجا نیست. باید بری مدرسه ی استثناییا باید بری بهزیستی باید...

و دوستش ملیحه که اصلا هم ملیح نبود ریز می خندید و در جوابشان من فقط بغض می کردم و دست سالمم را مشت می کردم و سارا متین که شده بود بهترین دوستم همین که صدایشان را میشنید با غیظ بر می گشت و جوابشان را می داد:

— خفه شین دیگه کم زر مفت بزنین...

اما چه فایده؟ چه فایده که باز آش همان آش بود و کاسه همان کاسه و آنها می خندیدند. من هم بغض می کردم و دردم را توی خودم میریختم و هر وقت سارا می خواست دلداریم دهد به رویش لبخند میزدم که یعنی من حال خوب است و مهم نیست و ناراحت نباش. و اصلا چرا باید می دانست درد دارم؟ مگر من به این حرفها و نگاهها

از بچگی عادت نکرده بودم؟ پس چرا باید از دل پر دردم می گفتم؟ من که از بس دیده و شنیده و در خودم ریخته بودم و عادتم شده بود این نگفتن و دم نزدن. صغری می دانست پدرم کارگر است و همین را که من به آن افتخار می کردم میزد توی سرم و اسمم را گذاشته بود بچه کارگر.

آن روز هم استاد سر کلاس بود و داشت اسمها را می خواند که داخل شدند. هم او و هم دوستش. با آن لباسهای شیک که به قول سارا بیشتر به درد مهمانی می خوردند و کفشهای پاشنه بلند براق و چهره های روشن. نگاهی با لبخند به استاد انداختند که بدون نگاه اشاره کرد بنشینند سر جایشان و آنها همانطور که می آمدند بنشینند آمدند سمت من و صغری باز با همان لحن تحقیر آمیز همیشگی گفت:

_ هوی بچه کارگر پاتو بکش کنار می خوام رد شم. پات که مثل دستت چلاق نیست هست؟

و دوستش پقی زد زیر خنده که سرم را پایین انداختم و دستم را مشت کردم و صدای استاد بلند شد:

_ شما دو نفر برید بیرون.

متعجب سرم را بالا کردم و دیدم عینکش را برداشته و با اخم زل زده به آن دو نفر و دیدم هر دویشان خنده شان را خوردند و به سمت استاد چرخیدند که بلند شد و آمد طرفشان و دیدم او هم مثل من دستش را مشت کرده. صغری مظلومانه گفت:

_ مگه چیکار کردیم استاد؟!

با غیظ جوابش را داد:

_ کر که نبودم شنیدم چی بهش گفتم. فکر می کنی خودت دختر کی هستی؟ همین الان هر دو تا تون برید بیرون تا بعد تکلیفتونو روشن کنم. صغری با اخم گفت:

_ ولی ما اون همه شهریه ندادیم که از کلاس بندازیمون بیرون.

استاد دستش را روی میز سارا کوبید که با این کارش چند تار از موهایش روی پیشانییش ریخت و بعد داد زد:

_ پولتو به رخ من نکش برو بیرون.

و دخترها هر دو تایشان از جا پریدند و دیدم که چهره ی استاد چطور در هم رفته و زل زده به آن دو تا و با صدایش کلاس از پیچ افتاد و صغری و ملیحه رفتند بیرون و کسی صدایش در نیامد و او باز رفت سمت میزش که من بلند شدم و با بغض گفتم:

_ آقا!

و او برگشت و مرا که نگاه کرد اخمهای درهمش باز شد.

پرسیدم:

_ میشه برم بیرون؟

سرش را بالا و پایین کرد که یعنی برو و رفتم. تند رفتم بیرون و سمت آبسرد کن و شیر آب را باز کردم و مشت مشت آب خنک به صورتم پاشیدم و اشکهایم تند تند

ریختند و از روی گونه هایم سر خوردند و از چانه ام لیز خوردند و باز آب به صورتم پاشیدم و وقتی حس کردم کسی پشت سرم ایستاده برگشتم و دیدم خود استاد است که ایستاده و با آن دو تکه زمرد سبز خوشرنگ توی چشمهایش مرا نگاه می کند و غم داخل آن چشمها را دیدم و دلم گرفت و کنار کشیدم که دستمالی به سمتم گرفت و همین که دستمال را گرفتم پرسید:

— حالت خوبه؟

و جواب من به او فقط تکان سری بود. نشست روی همان صندلی ای که همیشه کنار آیسرد کن بود و گفت:

— می دونم همیشه این کارو می کنن.

پرسیدم:

— چی آقا؟!!

— اینکه همیشه ادیتت می کنن.

سرم را که پایین انداختم. هوفی کرد و دستهایش را جلوی صورتش گرفت و دوباره چشمهایش را به من دوخت و بالاخره آهی کشید و گفت:

— حواسم بهشون بود و میدیدم چطور ادیتت می کنن اما ساکت می موندم که خودشون از کارشون خجالت بکشن. از اینکه مدام به من چشمک میزدن و برام ادا در می آوردن و بهم تیکه مینداختن نفرت داشتم ولی وقتی میدیدم و میشنیدم که تو رو ادیت می کنن بیشتر بدم میومد. چند بار هم رفتارشونو به خانوم رستمی گزارش دادم اما انگار نه انگار. امروز دیگه خونم به جوش اومد و گفتم آگه بخوام کوتاه پیام نمیشه و هر دو تاشونو انداختم بیرون.

ساکت شد و خیره شد به پشت سرم و ادامه داد:

— هیچ وقت به حرفا و نگاههای چنین آدمایی توجه نکن. مطمئن باش که همه ی کاراشون از روی حسادته. واسه اینه که می دونن در مقایسه با تو هیچی نیستن. اونا میبینن تو با وجود معلولیت و فقرت بهتر از همه ای و بهت حسادت می کنن.

— ولی آقا اونا به من میگن بچه کارگر؟ آخه مگه بده که بابای آدم کارگر باشه؟ من که به آقام خیلی هم افتخار می کنم. همه که نباید پولدار باشن.

جواب داد:

— درسته. کارگر بودن هیچم بد نیست نیلا. مادر منم کارگره. خود منم از بچگی تا قبل از اینکه دانشگاه برم کار می کردم. توی مکانیکی خیاطی توی آجرپزی.

حرفهای او را میشنیدم و تک تک کلماتش به جانم می نشستند و مثل تخمهای آماده ی جوانه زدن مثل نشاء تازه کاشته شده در وجودم ریشه می دواندند و سالها بعد فکرها و حرفهای چراغ راهم شدند و باورم شدند و شدند درختهای تناوری که ریشه شان در قلبم بود و کسی نمی توانست آنها را بخشکاند.

_ بذار هر کی هر چی می خواد بگه. بذار نگات کنن. بذار بگن معلولی و اجازه بده دستتو ببینن و بدونن یه دختر با وجود داشتن همچین وضعیتی از خیلی از آدمای سالم بهتره.

لبخند روی لبهایم نشست و به چشمهای درخشانش نگاه کردم و خواستم بگویم که چقدر خوب است و چقدر خوشحالم از این که شاگردش هستم و از او نقاشی یاد میگیرم. اما با بلند شدن صدای پایی از پاگرد پله ها مجال نیافتم و حرف در دهانم ماند و همزمان با استاد سرم را به سمت صدا چرخاندم. سرایدار آموزشگاه بود که آمد به سمتمان و سلام کرد و گفت:

_ آقای رسام خانوم رستمی گفتن تو دفتر کارتون دارن.
و استاد سرش را تکان داد و رو به من گفت:
_ تو برو سر کلاس.

چشمی گفتم و رفتم طرف کلاس اما یک لحظه برگشتم و او را که داشت میرفت سمت پله ها نگاه کردم و خوشم آمد از نگاه کردن به قد و بالایش و خوشم آمد از اینکه او هم از یک خانواده ی فقیر بود و فکر کردم آن خانه ی کوچکی که استاد در آن زندگی می کند صد برابر بهتر از صدها خانه ی اعیانی و بزرگ مثل خانه ی حاج عمو و صغری است. خیلی بهتر.

بخش (۲)

توی دفتر ایستاده بودم و به حرفهای خانم رستمی گوش می دادم که داشت حرف میزد و می خواست وساطت کند دخترها برگردند سر کلاس اما من مخالف بودم و نمی خواستم اجازه دهم برگردند:

_ اصلا حرفشو هم نزنین استاد. کلاس من جای چنین آدمایی نیست. از اول ترم تا الان دارم رفتار شونو تحمل می کنم و بارها به خود شما گزارش دادم ولی امروز دیگه تحمل تموم شد انداختمشون بیرون.

_ من که نمیتونم شهریه ای که پرداخت کردنو پس بدم. اونم الان که آخرای ترمه. در ضمن اینا از خانواده های سرشناس و ثروتمند شهرن. اگه اخراجشون کنم باید جواب رئیس آموزشگاهو بدم. خودت می دونی من اینجا فقط یه مدیرم.

سرشناس و ثروتمند؟! این دو کلمه را که شنیدم از کوره در رفتم. یعنی هر کس این دو لقب را یدک می کشید می توانست هر کاری دلش می خواست انجام بدهد؟ و کسی نمی توانست چیزی بگوید و اعتراضی کند؟ یعنی ثروتمند بودن و سرشناس بودن و حاجی بودن و مسئول بودن و همه ی اینها می توانست باعث شود کسانی محق شناخته شوند و هر کاری دوست دارند انجام دهند؟ و حق همیشه به آنها داده شود؟ حتی اگر باعث اذیت دختر نوجوان معلولی شوند؟ نه من نمی توانستم با این قضیه کنار بیایم. هرگز.
گفتم:

_ باشه. حالا که خانواده های بزرگی دارن می تونن بیان سر کلاس. اما از من نخواین سر کلاسی که این دو تا میشینن درس بدم. حاضرم بیکار بمونم و توی خونه بشینم ولی دیگه اینجا نیام. با اجازه تون. خدا حافظ.

خانم رستمی صدایم زد و جوابش را ندادم و از دفتر بیرون آمدم و بی آنکه نگاهی به آن دو تا دختر که کنار در ایستاده بودند بیندازم رفتم سمت پله ها و از آنها تند تند بالا رفتم و راهرو را پشت سر گذاشتم و وارد کلاس که شدم به بچه ها اشاره کردم که بلند شوند و بروند:

_ بفرمایین. کلاس امروز تعطیله.

و اعتراض بچه ها را به جان خریدم:

_ چرا استاد؟

_ کلاس که تازه می خواست شروع بشه!

_ ای بابا امروز قرار بود ما...

_ استاد خبریه؟

وسایلم را جمع کردم و گفتم:

_ آره خبریه. از فردا من دیگه نمیام بهتون درس بدم.

همه ای توی کلاس پیچید و ناگهان نیلا بلند شد:

_ استاد!

گفت استاد. برای اولین بار در این مدت مرا استاد خطاب کرد که باعث شد بغض کنم.

_ اگه به خاطر شوکت و ملیحه ست من میرم. شما نباید برید.

او گفت و سارا اسمش را با تعجب به زبان آورد:

_ نیلا!

و دیدم نگاه آن دخترک پانزده ساله ی سیاه چشم باز مخملی شد:

_ اگه استاد سر کلاس نیاد منم نمیام.

دیگر ماندن را جایز ندانستم و از کلاس زدم بیرون و از آموزشگاه هم. تمام راه را با پای پیاده طی کردم و بی توجه به گرمای شدید هوا خیابانها را یکی یکی پشت سر گذاشتم و همین که به خانه رسیدم و در را باز کردم خودم را توی حیاط انداختم و در را پشت سرم محکم بستم و همانجا ماندم و نفهمیدم مادر از کی کنارم ایستاده که وقتی چشمهایم را باز کردم او را جلوی خودم دیدم که اشاره کرد:

_ سلام.

و متعجب پرسید:

_ امیرجان!... مادر... چرا... گریه می کنی؟!

گریه؟! من گریه کرده بودم؟! به صورتم دست کشیدم و تازه فهمیدم خیس است و خدا می دانست چقدر اشک ریخته بودم و خودم متوجه نشده بودم و حالا با حرفهای مادر داشتم می فهمیدم.

دوباره اشاره کرد:

— چیزی شده؟! —

از کنارش گذشتم و رفتم روی نیم کت چوبی کنار باغچه نشستم و خیره شدم به موزاییکهای قدیمی و مادر کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و برایش گفتم. گفتم اشکهایم به خاطر نیلاست. به خاطر غصه ای که می خورد و به خاطر اینکه ادیتش می کنند و یک بار برایم تعریف کرده که حتی فامیلش هم چشم دیدنش را ندارند و هی ادیتش می کنند با حرفها و گوشه کنایه هایشان و هی ثروت و زیبایی و سالم بودنشان را به رخش می کشند. گفتم و اشک ریختم و مادر پا به پایم اشک ریخت و نفهمیدم این هم بخشی از همان حس دوست داشتن است که ذره ذره در وجودم و در قلبم پا میگیرد و ریشه می دواند و بزرگ میشود. نفهمیدم هر بار که از خنده ی او شاد میشدم و از گریه و غصه اش غصه ام می گرفت دل بستن به اوست و یعنی اینکه کار دلم تمام شده. اشکها و غصه ام به خاطر نیلا بود اما نه از روی ترحم بود و دلسوزی که از احساسی بود که نمی دانستم عشق است و نمی دانستم قرار است این عشق کم کم جان بگیرد و بزرگ شود و دنیا هم بخواهد زیر و رو شود از بین نمی رود.

فصل سیزدهم

بخش (۱)

وارد مهد که میشود حیاط نه کوچک و نه بزرگ آن را خالی میبند و وسایل بازی را هم خالی از بچه ها و رنگ سبز سبزی های توی باغچه را در سایه ی ابرها تیره تر. امیدوارانه از حیاط عبور می کند و داخل ساختمان مهد میشود که در واقع یک خانه ی مسکونی است که مهدش کرده اند و به سالن خانه که پا می گذارد زنی را میبیند که پشت میزی نشسته و با تلفن حرف میزند و پشت سرش کاغذی روی دیوار است که نوشته :

خانم امانی مدیر مهد

سلام که می کند. زن انگشت اشاره اش را نشان می دهد و لبخند میزند یعنی که یک لحظه صبر کن و نیلا سری تکان می دهد و صبر می کند و به اطرافش نگاه می کند. خانه ای با چهار تا اتاق پر از بچه های کوچولو و شلوغ که سر و صدایشان کل فضا را پر کرده و یک آشپزخانه و سالن و راهرویی که پر شده از تصاویر رنگی کودکانه و عروسکهای آویزان شده از سقف و دیوارها. اما هر چقدر صبر می کند یک لحظه به یک ربع و یک ربع به بیست دقیقه تبدیل میشود و حوصله اش سر میرود و بالاخره تصمیم می گیرد که برود اما همین که میرود از راهرو عبور کند کسی صدایش میزند:

— خانوم! خانوم!

بر می گردد و خانم مدیر را میبیند که خودش را به او می رساند:

— پس چرا رفتی خانومم؟! —

— ببخشید گفتم دارین با تلفن حرف میزنین مزاحمتون نشم.

خانم امانی او را به داخل و نشستن دعوت می کند و یک صندلی نشانش می دهد:

_ ببخشید عزیزم من داشتم با تلفن حرف میزدم یه کم طول کشید.

نیلا به دو کلمه ی یه کم که او به زبان می آورد فکر می کند و نمیشیند و خانم مدیر می نشیند پشت میز و می پرسد:

_ خب عزیزم بگو ببینم چیکار داشتی؟

_ راستش شنیده بودم شما به مربی احتیاج دارین اومدم که...

زن اجازه نمیده نیلا حرفش را تمام کند و می گوید:

_ آخ... ببخشید عزیزم ولی چند روز دیر اومدی. سه چهار روز پیش یه نفر و به جای یکی از مربیامون که دانشجو بود و به خاطر کلاساش نمی تونست بیاد گذاشتیم. حالا حالاها هم نیاز نداریم.

نیلا تشکری می کند و می خواهد برود که خانم امانی می گوید:

_ ولی اگه می خوای می تونی شماره تو بده یه زمانی نیاز داشتیم بهت زنگ میزنیم.

نیلا شماره ی خانه را می دهد و اسمش را می گوید و خانم مدیر اسم و شماره اش را که می نویسد می پرسد:

_ کار خاصی هم بلدی؟ مثل قصه گویی شعر نقاشی کار دستی و از این جور کارا؟

_ دانشجوی رشته ی نقاشیم. یه مدتی رو هم تو بهزیستی به چند تا از بچه های تحت پوشش اونجا نقاشی یاد می دادم.

خانم مدیر توی دفتر بزرگش چیزهایی را که نیلا می گوید می نویسد و لبخند میزند و می گوید:

_ هر وقت خواستیم خبرت می کنیم.

نیلا سری به نشانه ی تشکر تکان می دهد و از آنجا بیرون میزند و فکر می کند خبرت می کنیم یعنی هیچ و باز هم می گردد و به چند تا مهد و فروشگاه سر میزند و آنها هم حرفهای خانم مدیر را تکرار می کنند و با اینکه می داند با کار در چنین جاهایی حقوق ناچیزی گیرش می آید اما باز هم می گردد و کاری پیدا نمی کند و بالاخره به یک فروشگاه میرسد که پشت شیشه اش کاغذی چسبانده اند:

_ به یک فروشنده ترجیحا خانم نیاز مندیم.

باز امیدوار میشود و داخل میشود. فروشگاه فقط اسمش فروشگاه است که چند تا قفسه دارد و دو تا یخچال بزرگ و پیشخوان و صندلی. همزمان با نیلا دختر دیگری وارد میشود و صدای مردی توی آن به اصطلاح فروشگاه می پیچد:

_ صبر کنین الان میام.

صبر می کنند. نیلا زیر چشمی دختر را و رانداز می کند که مثل خودش چادر به سر دارد اما آرایش غلیظی دارد و کوتاهی قدش را با یک جفت کفش پاشنه بلند جبران کرده و عطر تندش فضا را پر کرده. مرد که ظاهرش او را موقر نشان می دهد جلو می آید. عاقله مردی چهل و پنج شش ساله با قدی بلند و صورتی جدی که موهای کم

پشتش را بالا زده و گونه های برجسته اش سرخ سرخند و ته ریشش به صورتش
وجاهتی داده. می آید و می گوید:
_ بفرمایین خانوما! امرتون؟
نیلا و دختر همزمان می گویند:
_ برای استخدام اومدم.
_ برای فروشنده گی؟
_ بله.

مرد می پرسد:
_ با هم هستین؟
و هر دویشان را ورنانداز می کند که نیلا خوشش نمی آید و نگاه مرد که رویش ثابت
می ماند خودش را جمع می کند:
_ چند سالته؟

نیلا از این سوال اصلا خوشش نمی آید:
_ سنم ربطی به کارم داره؟
_ بله البته صد در صد.
نیلا با بی میلی می گوید:
_ بیست سال.

و نمی گوید بیست و یک چون حس بدی دارد و مرد می گوید:
_ کوچیکتر به نظر میرسی.
اخمهای نیلا در هم میرود و مرد رو به آن یکی دختر می پرسد:
_ تو چی؟
_ من؟ بیست و دو سالمه.
مرد می گوید:

_ من فقط می تونم یکیتونو نگه دارم. ولی هفته ی اولو هر دو تاتون آزمایشی کار می
کنین از هر کدومتون راضی بودم قبولش می کنم. حقوقش هم صد بیست تومنه. ولی اگه
راضی بودم می کنمش صد و پنجاه تا.
نیلا نگاه خیره ی مرد را روی آن یکی دختر میبیند و چندشش میشود و اخم می کند.
_ کار هم از مرتب کردن جنسای توی قفسه ها گرفته تا تی کشیدن زمین و دستمال
کشی شیشه ها و فروشنده گی و هر کار دیگه ای که من بخوام.
دل نیلا از این جمله ی آخر مرد می لرزد و به دختر که کنارش ایستاده نگاه می کند و
وقتی او می گوید:
_ باشه.

و به روی مرد لبخند میزند دلش به هم می آید و با لحن خشکی می گوید:
_ ببخشید من نمی تونم قبول کنم. خدا حافظ.
و میرود سمت در که مرد می گوید:

_ اگه قرار بود قبول نکنی خب دیگه واسه چی اومدی؟ بگو اهل کار کردن نیستی تموم.

و حرفی میزند که آن دختر می خندد و نیلا می شنود و به روی خودش نمی آورد و بغض می کند از این همه وقاحت و میزند بیرون تا مرد با آن دختر تنها باشد. خسته و بی حال توی سرمای استخوان سوز قدم بر می دارد و فکر می کند حال است که از پا در بیاید و هی پایش را که به خاطر سرما درد می کند وقت راه رفتن تکان می دهد تا دردش کمتر شود و از بازار بیرون می آید و از خیابانها و کوچه ها می گذرد و حواسش نیست کجا می رود بس که در فکر کار است و همین که حواسش می آید سر جایش خودش را سر کوچه ای می بیند که خانه ی پدریش در آن است و یک لحظه پا سست می کند و می ایستد. دلش برای مادرش تنگ تنگ شده و برای پدرش و عماد و شهلا. برای خانه قدیمیشان و حیاطش که باغچه اش از برکت وجود شهلا و بعد هم خودش همیشه سبز سبز بود و برای عطر درخت لیمو که همه ی فضای حیاط کوچک را پر می کرد و عصرها عطرش بیشتر میشد و می پیچید توی کوچه و او نمی فهمید چرا عطر درخت لیمو عصرها بیشتر میشد و هنوز هم که هنوز است کشف نکرده چرا این طور بوده. دلش برای اتاق کوچک تهی و حیاط خلوت که همیشه خلوتگاهش بودند و محل بازیهای کودکانه ی او و شهلا تنگ شده برای اینکه برود در خانه را که زنگش همیشه ی خدا خراب بود بکوبد و مادرش در را باز کند و او بدود و از حیاط بگذرد و برود توی آشپزخانه و عطر غذای ساده ی مادرش را مثل عطر درخت لیمو توی ریه بکشد. بعد ناگهان دلش میگیرد از این همه یاد آوری و بغض می کند اما با فکر امیر چشمهایش را می بندد و می گذرد از کنار کوچه و از تمام خاطراتی که می خواستند سستش کنند و پابندش کنند و او را از امیرش جدا کنند. می گذرد و فکر می کند نباید پایش را توی آن خانه بگذارد و نباید شکست بخورد و باید تا آخر با شوهرش بماند. کنار عشقش. اما همین که میرسد سر کوچه ی خانه ی جدیدش دل گرفته اش باز میشود و به امیر که فکر می کند تمام خستگی و پادردش فراموشش میشود و انگار بال در می آورد به شوق وجود عزیزی که در خانه منتظرش است. بال در می آورد و می دود سمت خانه اما همین که نزدیک میشود می ایستد و به مردی که جلوی خانه ایستاده نگاه می کند. مرد گوسفندی را با دست نگه داشته و نیلا نمی تواند بفهمد چه می خواهد و کنجکاویش او را می کشاند سمت خانه و چشم از مرد بر نمی دارد که ایستاده و هی می خواهد با منیره خانم حرف بزند و انگار نمی تواند و همین که میرسد سلام می کند:

_ سلام.

مرد رو به او می گوید:

_ سلام خانوم جان.

و منیره خانم هم جوابش را با اشاره می دهد که نیلا از او می پرسد:

_ اینجا چه خبره؟

و جواب میشوند:

— عزیزم... این آقا... از روستا... اومده... پدر یکی از... بچه هاست... که امیر... نجات داده... برای تشکر اومده... این گوسفندو آورده...

نیلا به گوسفند نگاه می کند که سفید و سیاه است و پشمهای کمرش را حنایی کرده اند و به مرد که آن را نگه داشته و با مهربانی می پرسد:

— عمو جون اینو واسه چی آوردی؟

— خانوم جون آوردم واسه اون آقا معلمی که بچه هامونو از آتیش درآورد. به خدا کلی این در و اون در زدم به زور آدرسشو پیدا کردم. اما حالا این خانوم نمی ذاره بیرمش داخل.

نیلا لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند و می گوید:

— من زن اون آقا معلم هستم که میگی.

مرد با خوشحالی می گوید:

— راست میگی؟ پس چرا زودتر نگفتی؟ خدا الهی شوهر تو برات نگه داره دخترم که در حق خودمون و بچه هامون جوونمردی کرد. خدا الهی هر چی می خواد بهش بده. خدا الهی عوضشو بهش بده. به خدا توی این مدت چشم روی هم نداشتیم. هی به خودم گفتم هر جا باشه پیداش می کنم و دستشو می بوسم. پاشو می بوسم.

نیلا بی صدا از شوق شنیدن دعای خیر مرد روستایی برای امیر می خندد و می گوید:

— این چه حرفیه عمو جون. نگو تو رو خدا.

— الان کجاست دخترم؟ می خوام ببینمش.

لبخند نیلا محو میشود از حرف مرد:

— کسی رو نمیبینه عمو.

مرد آهی می کشد و به گوسفند نگاه می کند:

— خب پس بگین اینو قبول کنه که از طرف خودمو و پدرا و مادرای بقیه ی بچه ها آوردم براش.

و با شرمندگی می گوید:

— ببخشید دیگه چیز بیشتری نداشتیم دخترم. ما آدمای فقیری هستیم.

مرد می گوید و سرش را پایین می اندازد و نیلا به حرفهایش گوش می کند که درد دل می کند و از خودش و خانواده ی هشت نفریشان می گوید و اینکه پنج تا دختر دارد و یک پسر که بی مادر بزرگ شده اند و مادر بزرگشان جای مادرشان را برایشان گرفته و اینکه امیر تنها پسرش را از کام آتش نجات داده و حرف میزند و حرف میزند. نیلا هم هی گوش می دهد و یاد چند مسئولی می افتد که وعده ها داده بودند برای کمک کردن به امیر و به هیچ کدام از وعده هایشان عمل که نکرده بودند هیچ بعد از گذشت مدت کوتاهی دیگر حتی سراغی هم از او نگرفته بودند و گوشه ی چادرش را در مشت میگیرد و فشار می دهد و مجاله می کند و فکر می کند باز هم به مرام و معرفت

این مرد روستایی و بقیه ی روستایی ها که این گوسفند را فرستاده بودند و باز به روی مرد لبخند میزند و با خوشرویی می گوید:

_ ولی عموجون لازم نبود خودتو به زحمت بندازی ما به این گوسفند احتیاجی نداریم.
_ به خدا خانوم جان چیز دیگه ای جز چند تا گوسفند و بز نداشتیم وگرنه دریغ نمی کردیم.

_ دست شما درد نکنه. ولی من و شوهرم نمی تونیم از شما چیزی قبول کنیم.
مرد در می ماند:

_ چرا خانوم جان!؟

_ چون شوهر من به وظیفه انسانیش عمل کرده. مطمئنم اگه بفهمه کسی چیزی برایش آورده خیلی ناراحت میشه.
مرد درمانده به گوسفند نگاه می کند:

_ آخه من این همه راه اومدم که اینو بیارم. نمیشه برش گردونم که! جواب بقیه رو چی بدم؟

دل نیلا برای مرد میسوزد اما می گوید:

_ ببرش عمو جون. ما لازم نداریم. اونایی که باید به فکر باشن عین خیالشون نیست اون وقت تو خودتو اذیت کردی و به قول خودت این همه راهو اومدی که چی؟
مرد التماس می کند:

_ حالا نمیشه قبولش کنین دخترم؟ من باید هم الان برم خونه ی برادرم منتظرمه که با ماشینش برم گردونه روستا.

نیلا به منیره خانم نگاه می کند که سرش را تکان می دهد و دلش برای مرد روستایی و راهی که برای تشکر کردن آمده میسوزد و فکر می کند به اینکه با این گوسفند چه کند و سید حسن را یادش می آید که مرد خیر و محترمی است توی محله و این مرد خیر بارها پنهانی خرج سفر حجش را به جوانهای دم بخت بخشیده و برایشان وسایل زندگی و جهیزیه خریده و اینها را چند بار از منیره خانم شنیده که او هم از خانم شفق شنیده بود.

نیلا فکر می کند به اینکه سید حسن می تواند کمکش کند و رو به مرد روستایی می گوید:

_ باشه عمو جون. گوسفندو قبول می کنم. بیارش و بیا دنبالم.

و خودش جلوتر راه می افتد سمت خانه ی سید حسن.

توی کارگاه نقاشیش نشسته و سرش را روی زانو گذاشته. توی اتاقی که اسمش را گذاشته کارگاه و می خواهد به هیچ چیز فکر نکند و می خواهد فراموش کند دلش برای بیرون رفتن و دیدن آدمها و کوچه ها و خیابانها تنگ شده برای قدم زدن همراه نیلا توی خیابانهای طولانی و عبور از زیر درختهای کنار پیاده روها. دلش تنگ شده و حس می کند دارد می پوسد از این همه گوشه نشینی و اینکه کاری نمی تواند بکند و حس می کند به فریادی که در گلویش خفه شده. اما هر چه می کند نمی تواند دلش را

راضی کند و جلوی چشم مردم ظاهر شود و نگاههای پر از ترس و ترحمشان را تحمل کند.

همانطور نشسته بی آنکه حتی تکان بخورد و فکر می کند عاقبت این سکون برای او فقط مرگ است و احساس افسردگی آزارش می دهد و این انزوای اجباری و آنقدر فکر می کند که از اطرافش غافل میشود و نمیفهمد کی نیلا آمده کنارش نشسته و همین که متوجهش میشود با دیدنش بغض می کند و یادش می آید نمی خواسته او اینجا را ببیند و گذشته ی خوشی را که داشته اند به یاد بیاورد و غصه بخورد و لبش را گاز میگیرد از این همه بی فکری خودش.

هیچ کدام حرف نمیزنند و امیر زل میزند به دیواری که روبه رویش است و هی می خواهد حرفی را که توی دلش است به زبان بیاورد و با نیلا درد دل کند اما می ترسد. می ترسد از اینکه فقط بر غمش بیافزاید و هی با خودش کلنجار میرود و نمی داند چطور بگوید و زیر چشمی نیلا را می پاید که او هم چشم دوخته به دیوار رو به رو.

_ امروز بدجوری... دلم گرفته بود. حس کردم دارم توی خونه می پوسم. به لحظه دلم خواست برم بیرون. برم توی کوچه و یه راست برم انجمن. آماده هم شدم. ولی... ولی تا دم در بیشتر نتونستم برم. دستم که رفت سمت در لرزید و دیگه حتی نتونستم تکون بخورم. همه ش هم به خاطر ترس از نگاه مردم. از ترحمشون از دلسوزیشون و از ترسشون وقتی چهره ی منو ببینن. باور می کنی؟ حتی... نتونستم درو باز کنم. نتونستم و برگشتم و اومدم اینجا. توی کارگاه. ولی اومدن به اینجا فقط دردمو بیشتر کرد نیلا. با خودم گفتم شاید اگه بتونم نقاشی بکشم یه کم از این حال و هوا بیرون بیام. اما... اما... نمی دونم چرا تا قلم مورو دستم میگیرم فکرم به هم میریزه و نمی تونم چیزی بکشم.

امیر با بغضی که در گلویش نشسته و راه نفس کشیدنش را گرفته حرف میزند و نمی داند سکوت نیلا را به چه تعبیر کند. نمی داند به چه فکر می کند و دلش می خواهد بداند. دلش می خواهد نیلا دلداریش دهد و برایش حرف بزند. اما او همانطور ساکت به رو به رو خیره شده با اخمی که بر پیشانی بلندش نشسته و نیم رخ زیبایش را زیباتر کرده. امیر کامل به سمت نیلا می چرخد و دستش را میگیرد:

_ نیلا!

اما جوابش تنها سکوت است و همین امیر را بیشتر می ترساند:

_ نیلا جان!

نیلا نفس عمیقی می کشد و امیر منتظر نگاهش می کند:

_ امروز وقتی داشتم میومدم خونه خسته بودم. خیلی خسته. بس که دنبال کار گشتم و پیدا نکردم. هلاک و داغون بودم و پاهام بدجوری درد می کردن. ولی... ولی همین که رسیدم سر کوچه و یاد تو افتادم تموم خستگیمو فراموش کردم. اونم فقط و فقط به عشق تو. گفتم بی خیال خستگی و سرما و درد همه ش فدای سر امیرم. حتی وقتی رسیدم

خونه و دیدم یه مرد از همون روستایی که تو بچه هاشونو نجات دادی واسه تشکر از تو یه گوسفند آورده و با کارش یادم انداخت که حتی یه نفر از اون مسئولای پر ادعای شهر تا حالا سراغی از تو نگرفته و دلم گرفت ولی بازم با خودم گفتم مهم نیست همه چی فدای یه تار موی امیر توی دلم گفتم و اون مرد روستاییو که اصرار می کرد گوسفندو قبول کنیم بر دم جلوی خونه ی سید حسن و به سید گفتم گوسفنده رو بکشه و گوشتشو بین آدمای مستحق که میشناسه قسمت کنه بازم تو دلم گفتم این گوسفند نذر سلامتی امیر و بازم دلم شاد بود که میرم خونه شوهرمو میبینم و تموم غصه هامو یادم میره. اما همین که پامو گذاشتم توی خونه و او مدم اینجا و دیدمت که یه گوشه نشستی و کز کردی انگار یه کوه گنده گذاشته باشن روی دوشم تموم تنم شروع کرد به گزگز کردن و درد کردن. انگار تموم درد و خستگی عالم به جونم افتاد و نتونستم وایسم و نشستم. حرفاتو هم که شنیدم حالم بدتر شد.

نیلا می گوید و بعد ساکت میشود و امیر سرش را پایین می اندازد. اما همین که فشار دست همسرش را روی دستش حس می کند باز سرش را بالا می گیرد و نیلا تمام رخ به سمتش می چرخد:

من با مردی ازدواج کردم که خیلی چیزا ازش یاد گرفته بودم. که بهم گفته بود از نگاه و حرفای مردم نترسم. با مردی ازدواج کردم که اراده داشت و اگر چه دل مهربونی داشت باز مثل فولاد سخت و سفت بود. سختی کشیده بود و به تلخی این سختی کاملا عادت کرده بود. همیشه حرفاش برام حجت و حرف آخر بودن. مردی بود که هیچی نمی تونست یه ذره هم تصمیمشو عوض کنه. به من چیزایی یاد داد که هیچ جای دیگه و از هیچ کس دیگه عمرای یاد می گرفتم. اون مرد قهرمان زندگی من بود و باعث افتخار و سربلندیم اما حالا خودشو از ترس نگاه مردم قایم می کنه. هیچ حتی کاری رو که اون همه دوست داشت هم انجام نمیده. شده یه آدم گوشه گیر نامید که فقط می گه نمی تونم. نمی خوام و هی دستش می لرزه و هی میترسه یا یه گوشه کز می کنه و اخماش میره توی هم. ولی آخه شوهر من اون امیر همیشه خندون من که هیچ وقت لبخندش و خنده های قشنگشو ازم دریغ نمی کرد یه همچین آدمی بود؟ پس اون همه باور و اعتقادش چی شد؟! دود شد و رفت هوا؟! یعنی اون چیزایی رو که به من یاد داد اون همه حرفای خوب همه ش حرف بود؟ یعنی اصلا خودش بهشون اعتقادی نداشت؟ یادمه من با سیرت اون امیر ازدواج کردم. نه با صورت خوشگلش. همون سیرت و وجدانی که بهش گفت بزن تو دل آتیش و بچه های مردمو نجات بده. بزن به دل آتیش و بی خیال خودت و زندگی و نیلات باش که چشم به در منتظرته. اما حالا چی؟ واسه ی مرد من چه اتفاقی افتاده؟ اون مردی که همه ی ایمان و اعتقاد و اعتماد من بود کجا رفته؟ مطمئنم که نمرده و زنده ست. ولی خوابیده و فقط باید بیدار بشه. باز نیلا سکوت می کند و امیر بغضش را فرو می خورد تا اشکش نریزد و خیسی چشمهایش دیده نشود.

_ من وسایل نقاشی و هر چی نقاشی داشتیم رو تو خونه ی پدریم جا گذاشتم. چون می ترسیدم تو اونارو ببینی و ناراحت بشی. ولی اشتباه می کردم. باید همه شونو با خودم میاوردم.

طاقت امیر طاق میشود و اشک میریزد و دستهایش را روی زانوهایش فشار می دهد و شانه هایش از فرط گریه می لرزند. هر چه می کند نمی تواند جلوی اشکهایش را بگیرد و دستهای نیلا را که روی شانه هایش حس می کند دلش می لرزد:

_ امیر! محکم باش. مثل قبل قوی باش. غصه خوردن هیچ دردی رو دوا نمیکنه. خواهش می کنم به خاطر من هم که شده امیدوار باش. به خاطر من هم که شده ناامیدی رو از خودت دور کن. من درک می کنم که رو به رو شدن با مردم و نگاههاشون برات سخته چون خودم هم این حسو سالهاست که هر روز دارم تجربه می کنم. ولی خواهش می کنم حداقل نقاشی رو کنار نذار. بکش هر چی می تونی بکش. نذار ذوقت خشک بشه. نذار فراموش کنی هنرمند بودنتو. هر چی می کشی بکش حتی اگه شده بومو خط خطی کنی ولی بازم بکش. برو توی دنیای محبوب و دلخواهت. توی اون دنیای قشنگ و رنگی رنگا که همیشه ازش برام حرف میزدی. یادته؟ چطور از یه دنیای رنگی می گفتی که وقتی بهش سر میزنی تموم وجودت پر از شور و شادی میشه؟ یادته بهم می گفتی هر وقت توی اون دنیای رنگارنگ پر از رنگ قدم میزاری شادی و شور رنگا به تو هم میرسه؟ پس دیگه خودتو عاجز نشون نده و محکم بلند شو.

نیلا حرف میزند و بلند میشود و می رود بیرون و امیر را تنها می گذارد و او با صورتی خیس اشک سرش را بالا میگیرد و با دردی که توی گلوش پیچیده خدا را صدا می کند:

_ خدا!

و باز شانه هایش می لرزند و هق هقش را خفه می کند و برای مدتی طولانی طولانی کارش میشود همین و بالاخره وقتی آرام میگیرد با سر دردی که توی سرش پیچیده بلند میشود و از کارگاهش بیرون می آید. سر و صدای نیلا را میشنود که می خندد و با منیره خانم حرف میزند و می رود سمت آشپزخانه که صدا از آنجا می آید و در چارچوب در می ایستد به تماشای نیلایش که با اشاره با مادر او حرف میزند و می خندد و کمکش می کند. امیر می ایستد و تماشایش می کند و او همین که متوجه حضور شوهرش میشود گوی های سیاه چشمانش را به سمتش می چرخاند و به رویش لبخند میزند که امیر از گرمایش جان میگیرد. نیلا رو می کند سمت امیر که:

_ بفرما منیره جون. اینم شاه پسرته که هی می ترسیدی امروز ناهار نخوره.

و رو می کند سمت امیر:

_ بیا امیر جان که خوب اومدی. املت محصول مشترک من و منیره جون آماده ست. از ترشیای خانوم شفق هم داریم و یه مقدار سبزی خوردن تازه که از باغچه چیدیم.

نیلا با خنده می گوید و می آید به سمتش و دستش را میگیرد:

_ اگه نیای خودم تنهایی کارشو میسازم. اون وقت سرت بی کلاه می مونه ها.

لبخند روی لبهای امیر می نشیند و دستش را به صورت نیلا می کشد. اما او با چشم و ابرو به منیره خانم اشاره می کند و ناگهان هر دو به خنده می افتند و منیره خانم هم که شاهد رفتارشان است سری تکان می دهد و آرام می خندد.

فصل چهاردهم

بخش (۱)

باز غم تنهایی و غصه های نگفته ی توی دلم آوار شده بود روی هم و سنگینی می کرد روی سینه ام و هر لحظه آزارم می داد و دلم را میسوزاند و هی دلم میسوخت و مانده بودم چکار کنم با این همه درد! درد رفتن استاد از آموزشگاهو نرفتن خودم سر کلاس و حتی شرکت نکردم در امتحان پایان ترم. درد تلفنهای وقت و بی وقت خانم صیدی برای راضی کردنم به بازگشت و کلافگی از همه ی اینها و دلتنگی برای آن دو تا چشم سبز درخشان و آن نگاه خندان و مهربان با آن اخمهای مصنوعیش که انگار هیچ چیز نمی توانست جایشان را بگیرد و هی غصه ام بیشتر و بیشتر میشد و چه کسی می توانست خبر داشته باشد از این همه غصه ی نگفته که روی دل یک دختر پانزده ساله سنگینی می کردند و قرار بود همانطور هم ناگفته بمانند و بیرون نیایند و آشکار نشوند.

چیزی به تعطیلات تابستان نمانده بود و من هی هوای رفتن سر کلاس نقاشی را می کردم و هوای دیدن استاد را و دلم به هیچ چیز جز اینها راضی نمیشد. با همان غم و غصه ها و دلتنگیهایم نشسته بودم توی اتاق کوچک تهی که صدای در آمد و صدای مادر که:

_ نیلا! برو درو باز کن.

چشمی گفتم و از اتاق بیرون دویدم و از هال و راهرو گذشتم و همین که رسیدم دم در به هوای اینکه عماد است و باز حواس پرتی باعث شده کلیدهایش را جا بگذارد با صدای بلندی گفتم:

_ باز حواست کجا رفته بود که...

اما در را که باز کردم و صورت کیبود شهلا را که دیدم حرف توی دهانم ماند و مات و مبهوت فقط تماشایش کردم و تکان نخوردم و خشکم زد و همان طور که خشکم زده بود فکر کردم الان است که مثل توی فیلمها یک عالمه برگ پاییزی بریزد روی سرمان و باد بیاید و برگها را توی هوا برقصاند و...

که با صدای کی بود نیلای مادرم از دنیای خیالتم بیرون آمدم و زمزمه کردم:

_ آجی شهلاست.

و خودم می دانستم که نمیشنود.

_ پرسیدم کی بود دختر؟ چرا ماتت برده؟! چرا حرف نمیزنی!؟

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم و تکان نخوردم و باز صدایش را شنیدم که نزدیکتر شد:

_ وای خاک به سرم شهلا! این دیگه چه ریختیه!؟

مرا کنار زد و رفت سمت خواهرم و او را کشید توی بغلش و همان موقع بود که صدای هق هق شهلا بلند شد و صدای مادرم که هی می پرسید. هی می پرسید کار چه کسی بوده و مطمئن بودم خودش می داند کار چه کسی می تواند باشد و هم من می دانستم و هم او اما باز هم می پرسید و عاقبت شهلا در جوابش بریده بریده گفت:

ح...ح...حسام.

و مادر که منتظر شنیدن همین بود نفرین کرد. باعث و بانی این کبودی روی صورت دخترش را و شهلا را داخل برد و با صدای بلند مرا صدا زد که برایش شربت آب قندی چیزی درست کنم و تا برای خواهرم آب قند درست کردم خودش چادر سرش کرد و همانطور که با خودش حرف میزد و هی نفرین می کرد رفت توی حیاط و سفارش شهلا را هم به من کرد:

حواست به خواهرت باشه.

لیوان به دست پرسیدم:

کجا میری؟! _

دمپایی های لاستیکی سیاهش را پوشید و گفت:

میرم باباتو بیارم ببینه سازده پسر برادرش چی به سر بچه م آورده.

و رفت و من ماندم و شهلا و بغضی که توی گلویم لانه کرده بود و نه میشکست و نه میرفت پی کارش که نفسی بکشم و خدا می دانست قرار است تا کی توی گلویم بماند و آزارم بدهد و فکر می کردم زود میرود و خبر نداشتم قرار است حالا حالا ها سالهای سال توی گلویم بماند و با من زندگی کند و هیچ وقت حتی ترک هم بر ندارد. حیران از این ماجرا که قرار بود دنباله دار شود به در حیاط که مادر آن را به هم زده بود خیره شدم. هی خیره شدم و عاقبت رفتم توی اتاق کوچک تهی و کنار شهلا نشستم و لیوان آب قند را گرفتم طرفش:

آجی! _

لیوان را گرفت و نخورد و گذاشتش کنارش و آه پر از دردی از گلویش بیرون داد و چشم دوخت به موکت کف اتاق و چشمهایش باز خیس شد. اما من فقط تماشایش کردم. آخر نمی دانستم چه کنم. نمی دانستم وقتی خواهر آدم را کتک میزنند و صورتش را کبود می کنند و قهر می کند و بر می گردد خانه چکار باید کرد! نمی دانستم و هنوز هم توی شوک این اتفاق بودم و با او هم که مدتی بود به نبودنش عادت کرده بودم غریبی می کردم. او سکسکه کنان اشکهایش را پاک می کرد و چشمهای قشنگ قهوه ایش هی خیس تر می شدند. اما خواهرم بود و دوستش داشتم و دلم نمی خواست صورت همیشه خندانش را غبار غم بپوشاند. خواهرم بود و یک قسمتی از وجودم. بالاخره دستم را گذاشتم روی دستش که آن را گذاشته بود روی زانویش و پرسیدم:

درد می کنه? _

سرش را تکان داد و بینیش را بالا کشید. خودم را جلوتر کشیدم و پرسیدم:

خیلی زدت? _

باز سر تکان داد و دوباره پرسیدم:

_ چرا زدت؟

با بغض گفت:

_ نمی دونم. از... از بیرون که اومد عصبانی بود. بعدش... بعدش... بهونه گرفت چابیش سرده و...

نتوانست حرف بزند و باز گریه اش گرفت و فکر کردم به حرفهایش فکر کردم و از خودم پرسیدم مگر ممکن است مردی که از بیرون می آید و عصبانی است عصبانیتش را سر زنش خالی کند؟! مگر میشد بی دلیل کسی را زد؟! آخر مگر ممکن بود؟! پس چرا آقا جان من مادرم را نمیزد حتی وقتی عصبانی بود و چابیش سرد بود؟! پس چرا صورتش را کبود نمیکرد و فقط اخم می کرد و میگفت چایی سرده؟
کودکانه گفتم:

_ ولی آقام هم بعضی وقتا عصبانی میاد خونه پس چرا اون مامانو نمیزنه؟! پس چرا عماد تو خونه دعوا نمی کنه؟!!

شها جواب نداد و فقط اشک ریخت و فکر کردم به سوالم فکر کردم که بی جواب مانده بود و از خودم پرسیدم مگر میشود؟! و همان موقع بود که صدای در آمد و پشت بندش صدای مادر که می گفت:

_ بیا... بیا آقا رحمان بیا ببین پسر حاجی چی به سر بچه م آورده؟!!

پدر با همان زیر پوش خیس از عرقش که موقع کار روی ساختمانهای مردم می پوشید و پیراهن توی دستش و شلوار گچیش در چارچوب در ظاهر شد و جواب سلام مرا که جلوی پایش بلند شده بودم داد و خیره شد به خواهرم و مادر دستش را که گرفته بود رها کرد و به خواهرم اشاره کرد:

_ ببین خوب نگاش کن.

و بغضش ترکیب و زد زیر گریه و پدر اخمهایش رفت توی هم و شها که بلند شده بود سرش را پایین انداخت که دست پدر که جلو آمده بود رفت زیر چانه اش و سرش را بالا آورد:

_ کار حسامه؟

کار حسامه؟! این دیگر چه سوالی بود؟! مگر خودش نمی دانست که می پرسید و جوری نشان می داد که انگار باور نداشت! انگار باور نداشت یا نمی خواست باور کند و می خواست از زبان خود شها بشنود و خواهرم که سرش را تکان داد آقا جان دستی به محاسن خاکستریش کشید و کلافه چشم از صورت شها برداشت و خیره شد به دیوار و هی نگاه کرد و هی رفت توی فکر و هیچ نگفت و دیدم مادر از سکوت او حرص می خورد و این پا و آن پا می کرد و عاقبت وقتی پدر گفت:

_ میرم با حاجی صحبت کنم.

از جا پرید که:

_ بری به حاجی چی بگی؟! ها! بگی پسرت دخترمو به این روز انداخته که اونم سری تکون بده و یه دور تسبیحشو بچرخونه بعد بیاد ور دل ما بشینه و تقصیرو بندازه گردن بچه م؟

یه پست دیگه هم مونده صبر کنین.

اخمهای پدر رفت توی هم از حرفهای مادر:

_ زن! چرا شلوغش می کنی؟! زن و شوهرن دعواشون میشه. حرفشون میشه. تو زندگی که حلوا خیر نمی کنن! زن و شوهرها همه دعواشون میشه.

پدر گفت و مادر با چشمهای گشاد و حیرت زده نگاهش کرد. انگار باورش نمیشد این حرفها را از شوهرش بشنود و بعد نگاه مرا گواه گرفت اما من رفته بودم توی فکر. رفته بودم توی فکر که خود آقا جان و مادر چند بار دعوایشان شده و اصلا توی دعواهایشان پدر چند بار دست روی زنش که مادر من بود بلند کرده؟!

_ یعنی دعوا اینه که مثل وحشیا بیفته به جون بچه م؟! آره رحمان؟ دعوا اینه؟

مادر گفت و بین حرفهایش به گریه افتاد و پدر لاله الا الهی گفت و گفت:

_ بس کن زن. این گریه و زاری واسه چیه؟

_ واسه اینه که خیال کردن بچه ی من بی کسه و هر کاری دلشون بخواد می تونن بکنن. اون وقت تو اینجا و ایسادی عین خیالت هم نیست.

_ من که می خوام برم با حاجی حرف بزنم تو خودت جلومو گرفتی.

_ من جلوتو نگر فتم. برو برو ببینم حاجی چه گلی به سر دخترت میزنه.

پدر باز لاله الا الله گفت و از اتاق بیرون رفت و مادر هم رفت سمت شهلا و بغلش کرد. این وسط من ماندم و تماشا کردم. تماشا کردم و دلم برای خواهرم سوخت. سوخت و دیگر مثل قبلترها که مادرم به شهلا محبت می کرد حسودیم نشد و فکر کردم باید به حال خواهر بزرگترم دل بسوزانم که گرفتار چنین مردی شده و فکر کردم چرا به بعضیها با همه ی این که به نامرد شبیهند می گویند مرد؟! مردی که از مردانگی فقط صدای بلند و دست سنگینش را دارد و شروع کردم به مقایسه ی حسام با استاد رسام و بدون اینکه بفهمم دلیلش چیست فکر کردم چقدر فرق دارند این دو نفر که یکیشان به خاطر دختری مثل من کارش را گذاشت و رفت و یکیشان زن به این زیبایی و سالمی داشت. زنی به این خوبی و کدبانویی و مهربانی و به قول مادرم همه چیز تمام داشت و باز قدر نمی دانست و زورش را نشانش می داد. یک بار هم یاد فواد افتادم که دوستت دارم می گفته بود و با همه ی اینها باز برادرش جلوی چشم او مرا از خانه اش بیرون کرده بود و پیش خودم گفتم حتی فواد هم از حسام بهتر است.

مادر شهلا را آرام کرد و از من خواست کنارش باشم و گفتم چشم و کنارش ماندم. کنارش ماندم که سرش را روی زانویم گذاشت و چشمهایش را بست و مرا یاد گذشته انداخت. یاد آن موقعها که من سرم را روی پای او می گذاشتم و شهلا موهایم را نوازش می کرد و سعی می کرد حلقه های موهایم را باز کند و نمی توانست و هی نوازشم می کرد و از نوازشش خوشم می آمد. آرام می گرفتم. تمام جانم آرام می گرفت

و دلم آرام می گرفت و خوابم می گرفت. یاد گذشته افتادم و محبتی که فکر می کردم
کمرنگ شده برگشت و این بار من دستم را روی موهای لخت بور او کشیدم. روی
موهای او که مثل موهای بلوطی عماد آزاد و رها بودند دست کشیدم:
یکنفر در همین نزدیکی ها

چیزی

به وسعت یک زندگی برایت جا گذاشته است

خیالت راحت باشد

آرام چشمهایت را ببند

یکنفر برای همه نگرانی هایت بیدار است

یکنفر که از همه زیبایی های دنیا

تنها تو را باور دارد ...

بخواب خواهرجان

آرام بخواب

و هی دست کشیدم به موهایش و حتی وقتی پایم خواب رفت با خودم گفتم مهم
نیست. مهم نیست که پایت خواب برود. وقتی خواهرت دوست قدیمیت عزیزت سرش را
رویش گذاشته تا آرام شود. مهم نیست بگذار خواب برود.

اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که سر و صدایی بلند شد و صدای موتور که آمد
فهمیدم عماد آمده و دلم ریخت. می دانستم برادرم شهلا را توی این وضع ببیند شری به
پا می کند دیدنی.

_ چه خبره؟! چرا خونه ساکته؟! پس نیلا کوش؟! چرا درو باز نکرد؟! چرا ساکته!؟!

باز طبق عادت همیشگیش اول سراغ مرا گرفت و صدایش را شهلا هم شنید و تند
شدن نبضش را حس کردم که سرش را بلند نکرد و فقط زانویم را چنگ زد. منتظر

بودم ببینم مادر چه می گوید اما او سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و می دانستم او هم مثل من می داند عماد بفهمد شر میشود به جان حاجی و پسرش. شر میشود و آبرو برایشان نمیگذارد.

_ چیزی شده مامان؟! چرا حرف نمیزنی!؟

و مرا صدا زد:

_ نیلا! نیلا!

جواب دادم:

_ بله داداش.

عماد به هوای من آمد توی اتاق:

_ سلام دختر تو که باز توی این اتاق...

حرفش را گفته و نگفته خیره شد به شهلا که سرش را بلند کرده و سلام کرده بود. عماد از دیدن او ماتش برد و چشمهایش گشاد شدند و هی خیره خواهرم را نگاه کرد. نگاه کرد و انگشتهای کشیده و بلند و مردانه اش را برد لای آن موهای آزاد و رها که پدر به خاطرشان سرش غر میزد کوتاهشان کند اما من دوستشان داشتم و دوست داشتم همانطور بگذارد بمانند. نگاه کرد به حاصل دست شوهر خواهرش و ناگهان اتاق از صدای فریادش ترکید و لرزید و تن من هم لرزید:

_ این کار کدوم آشغالی بوده؟

مادر پشت سرش ایستاد و با نگاهی ترسیده و دستهایی که در هم می پیچاند و لبهایی لرزان لب باز کرد که عماد برگشت سمتش:

_ کار حسامه آره؟

مادر خواست حرف بزند و نزد. عماد مهلتش نداد و رفت و صدایش به جا ماند:

_ کاری می‌کنم که از زندگی پشیمون بشه. کاری می‌کنم که به غلط کردن بیفته به چه حقی دست روی خواهر من بلند کرده‌ها؟

و صدای مادر که:

_ عماد! عماد!

بلند شدم از اتاق بروم بیرون که مادر تندى برگشت و رو به من گفت:

_ نیلا مادر بدو برو دنبال داداشت بدو برو برش گردون.

گفت من برش گردانم چون می‌توانستم و مادر هم خودش می‌دانست که می‌توانم جلوی شر به پا کردن عماد را بگیرم که حرفم را می‌خواند و گوش می‌کرد اما نمی‌دانست. نمی‌دانست پسرش روی خواهرهایش تعصب دارد و ناراحتیشان اعصابش را به هم میریزد و در چنین مواقعی کاری از دست من هم بر نمی‌آید. با این حال چادرم را برداشتم و دویدم سمت حیاط و رفتم توی کوچه.

بخش (۲)

به کوچه که قدم گذاشتم باز دلم تنگ شد از دیدن خانه‌ی حاج غفور و آه کشیدم و نگاهم را از آن دیوارهای بلند نرده دار دلگیر گرفتم و به راه رفتن ادامه دادم. دلم تنگ شده بود برای نیلا بس که او را ندیده بودم و هی دلم می‌خواست دوباره با او رو به رو شوم و ببینمش. دیگر در آموزشگاه تدریس نمی‌کردم و واسطه‌گری خانم رستمی هم نتوانسته بود رایم را عوض کند و به خاطر بیکار شدنم بیشتر وقتم را توی انجمنی که با چند تا از دوستانم برای بحث و تبادل نظر در مورد نقاشی بر پا کرده بودیم می‌گذراندم و یا دنبال کار می‌گشتم که پیدا نمی‌کردم و کارم شده بود همین و فکر کردن به نیلا که آن روزها شده بود تمام فکر و ذکرم و هنوز نفهمیده بودم این فکر کردنها و به یاد او بودنها از عشق است و فکر می‌کردم دلایش رابطه‌ی استاد و شاگردی است و هر ساعت و هر لحظه به یادش می‌افتادم. چه توی انجمن و در جمع دوستانم و در حال بحث کردن با آنها و چه وقتی دنبال کار می‌گشتم و چه وقتی توی اتاقی که کارگاهم شده بود نقاشی می‌کردم و نمی‌دانستم آدم عاشق که میشود هی یاد کسی که دوستش دارد می‌افتد و هی دلش می‌خواهد به او فکر کند و آن موقع هم که خانه‌ی حاج غفور را دیده بودم باز یاد نیلا افتاده بودم و داشتم میرفتم سمت خانه مان که کسی تنه زد و به سرعت از کنارم رد شد و دوید سمت خانه حاج غفور و دیدم برایم آشناست و فکر کردم کجا او را دیده‌ام که صدای آشنایی تمام وجودم را لرزاند:

_ داداشی! داداشی! صبر کن.

خودش بود. نیلا که از کنارم گذشت و دوید که خودش را به برادرش برساند و نفهمیدم چطور شد صدایش زدم:

_ نیلا!

که برگشت و مرا دید و با عجله گفت:

_ سلام استاد.

گفتم:

_ سلام.

و پرسیدم:

_ چی شده؟

_ داداشم می خواد با پسر عموم دعوا کنه. تو رو خدا جلوشو بگیرین.

نگاه ملتمشش را به من دوخته بود و کمک می خواست و باید کمکش می کردم اما فقط ایستاده بودم و نگاهش می کردم و صدای گرومپ گرومپ در توی گوشم بود و می دانستم برادرش با مشتش و لگد به جان در افتاده و صدای بد بیراه گفتنش را میشنیدم و با همه ی اینها خشکم زده بود و محو آن دو تا چشم سیاه شده بودم و هر چه می کردم نمی توانستم تکان بخورم و هی از خودم میپرسیدم این دیگر چه دردی است اما جوابی پیدا نمی کردم برای سوالم.

_ استاد!

با صدایش به خودم آمدم و نگاه از او گرفتم و به برادرش چشم دوختم که با حسام پسر حاجی دست به یقه شده بود و قبل از اینکه کار بالا بگیرد دویدم سمتشان و جدایشان کردم و رو به برادر نیلا گفتم:

_ بیا کنار این کارا چیه؟!

و جواب شنیدم:

_ ولم کن... ولم کن... بذار ببینم به چه جراتی خواهرمو زده.

رهایش نکردم و باز تقلا کرد و خواست مرا پس بزند که حسام با آن قد و هیكل درشت و چهارشانه اش آمد طرفش:

_ ولش کن ببینم چه غلطی می خواد بکنه.

تند نگاهش کردم و موهای لخت بالا زده ی قهوه ایش و آن ته ریشش را که در نظرم اصلا به صورتش نمی آمد از نظر گذراندم:

_ برو کنار آقا حسام تا کار دست خودت ندادی.

پوزخندی زد و گفت:

_ هه کی می خواد کار دست من بده این؟

و با دست پسر عمویش را نشان داد و برادر نیلا ناگهان خودش را از دستم آزاد کرد و قبل از اینکه کاری از دست من و نیلا بر بیاید رفت یقه ی حسام را چسبید:

_ کی می خواد کار دستت بده هان؟! الان نشونت میدم کی دست رو خواهر من بلند می کنی هان؟

حسام جا خورده و با غیظ مچ دستهای او را چسبید:

_ دستتو بکش.

و نیلا التماس کرد:

_ عماد داداشی!

عماد! پس اسمش عماد بود این برادر با غیرتی که به خاطر خواهرش سر و صدا را انداخته بود! رفتم سمتش و او را از حسام جدا کردم.

_ ولم کن. ولم کن تا نشونش بدم. فکر کردی خواهر من بی کسه که میزنیش؟ ها؟

_ به تو چه؟ زنده اختیار شو دارم. دلم می خواد میزنمش. اصلا سیاه و کبودش می کنم.

_ تو... تو غلط می کنی.

صدایشان بالا رفت و کم کم همسایه ها بیرون آمدند و دور معرکه جمع شدند و ایستادند به تماشا و بعضی هم آمدند کمک من که مانع درگیریشان شده بودم. حسام را گرفتند و کشاندند گوشه ای که باز دست بردار نبود

و به عماد بد و بیراه می گفت و تقلا می کرد برود طرفش. و این وسط من حواسم را داده بودم به عماد که از دستم رها نشود و به نیلا که هی می خواست برادرش را آرام کند و عاقبت وقتی از پس او بر نیامد دويد سمت پسر عمویش فواد که از خانه بیرون آمد و فقط تماشاچی بود:

_ فواد تو رو خدا یه کاری بکن. نذار بیشتر از این دعوا بشه.

فواد انگار خواست چیزی بگوید اما حسام نگذاشت و سر نیلا داد کشید:

_ تو دیگه چی میگی بچه! نکنه تو هم مثل خواهرت دلت کتک می خواد؟

و خواست این بار برود سمت نیلا که نفهمیدم چطور شد داد زدم:

_ هوی با این بچه چیکار داری؟ زورت به ضعیفتر از خودت رسیده؟

داد کشیدم و عماد را رها کردم و با مشت گره کرده رفتم سمت حسام:

_ خجالت نمی کنی با این هیكلت؟

نیلا رفت پشت سر من و حسام گفت:

_ تو این وسط چیکاره ای پسره ی هیچی نذار. اصلا به تو چه ربطی داره که دخالت می کنی؟

خواستم بروم یقه اش را بگیرم و یک مشت بخوابانم توی صورتش که صدای عماد را از پشت سرم شنیدم:

_ هیچی نذار خودتی و هر چی داری و نداری. خیال کردی شهر هرته خواهر منو بزنی آره.

و رفت طرفش که صدایی مانعش شد:

_ آی یتیم مونده ها چیکار دارین با بچه م همه تون ریختین سرش؟

زن حاج غفور بود که با آن همه آهن و تلپش چادر به سر کرده و آمده بود دم در و خطاب به ما گفته بود یتیم مانده ها و عماد بی ملاحظه در جوابش با تمسخر گفت:

_ بچه؟! به این نره غول میگی بچه؟

زن دست به کمرش زد و با توپ و تشر آمد سمت عماد:

_ پسره ی لات بی همه چیز نره غول هفت جد و آبادته. به بچه ی من توهین می کنی؟

_ خانوم محترم این بچه ی شما زده شهلا رو سیاه و کبود کرده و...

_ عماد!

با صدایی که از پشت سرش آمد حرف توی دهانش ماند و برگشت:
_ آقاجون!

مردی که عماد آقاجون صدایش زده بود شلوار سیاه گچی و پیراهن آبی و موها و ریشهای خاکستری داشت و چشمهایش همان چشمهای سیاه نیلا بودند و با حاج غفور که ته ریش سفید داشت و کلاه سفید سرش می گذاشت و پیراهن سفید و شلوار سیاه نو و مرتب می پوشید فرق داشت با حاج غفور که همیشه ی خدا تسبیح می گرداند و زیر لب هی نمیدانم چه میگفت و شاید مثلا ذکر میگفت و یا صلوات می فرستاد فرق داشت و فقط یک جفت چشم سیاهش همرنگ چشمهای حاجی بود اما رنگ نگاه حاج غفور مثل او صداقت نداشت و سادگی و مهربانی و غم هم نداشت.

پدر عماد جلو آمد و جلوی پسرش ایستاد و بی معطلی یک سیلی توی صورتش زد:
_ پسره ی احمق این چه آبرو ریزیه که راه انداختی؟
عماد دستش را جای سیلی گذاشت:

_ آقاجون...

_ آقاجون و زهرمار.

مرد با تشر گفت و رو به نیلا توپید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

و جواب شنید:

_ مامان گفت پیام دنبال داداش.

و باز رو به عماد گفت:

_ دست خواهرتو بگیر برو خونه.

اما او معترض گفت:

_ ولی آقاجون...

_ گفتم برو خونه یاالله.

حاج غفور که همراه پدر عماد آمده بود و تا آن لحظه ساکت فقط تسبیح می گرداند و

لبهایش می جنبید

جمعیت را متفرق کرد:

_ به چی دارین نگاه می کنین برید خونه هاتون.

و رو به عماد گفت:

_ خجالت بکش پسر رو حرف پدرت حرف نزن. برو خونه.

بعد رو به من گفت:

_ انتظار داشتم این پسره عماد دعوا راه بندازه و آبرو ریزی کنه. ولی از شما که

معلمی و با سواد بعیده.

پوزخندی زدم و جوابش را دادم:

_ از شما هم که ادعا می کنین حاجی و مثلا مرد خدا هستین داشتن...

به حسام اشاره کردم:

_ به همچین پسری که فقط زورش به کوچیکتر از خودش میرسه و گول هیکلشو خورده بعیده.

_ این یه مساله ی خونوادگیه شما نباید دخالت می کردی.

_ بله نباید دخالت می کردم که جلوی چشم یه دختر و کتک بزنی.

حاجی اخم کرد و پدر عماد سرش را پایین انداخت و عماد نیلا را صدا زد:

_ نیلا! بریم.

و نیلا قبل از اینکه برود با آن چشمهای سیاه که نمناک شده بودند به چشمهای من نگاه کرد و نفهمیدم چه در آنها دیدم که قلبم تپید و دلم لرزید و باز نفهمیدم و اگر نفهمیدم هم باور نکردم که این تپش و لرزش دلیلش عاشق شدن است و حیران به خانه رفتم. حیران از حالتی که میرفت در وجودم همیشگی شود و تا ابد بماند. تا ابد بماند و بشود عشقی که حتی با مرگ هم از بین نمیرود و می ماند.

با تتی تبار و لرزان به خانه برگشتم و مادر به استقبال آمد. اما همین که حالت را دید ترسید. نگران شد و وقتی گفتم:

_ مادر دارم میسوزم.

دستش را روی پیشانیم گذاشت و توی صورت خودش زد. تب داشتم و داغ بودم و نمی دانستم چه شده. مرا به اتاق برد و روی تخت خواباند و بعد از آن دیگر نفهمیدم اطرافم چه می گذرد. فقط می دانستم داغم و دارم میسوزم و نمی دانستم این تبی که به جانم افتاده چه بیماری است. داشتم می سوختم. انگار که در آتش می سوختم و انگار که پایانی نداشت این سوختن و سردی آبی که مادرم روی پاهایم میریخت و خنکی دستمال نماری که روی پیشانیم می گذاشت هم سودی به حال نداشت. انگار در خوابی بودم و قرار نبود بیدار شوم و گاه که بوی اسپند را حس می کردم و دست مادر را روی پیشانیم و دستم حس می کردم هر چه می کردم نمی توانستم حتی تکان بخورم و هی توی دلم می گفتم کاش این کابوس باشد و زود تمام شود و تمام نمیشد. تمام نمیشد و وقتی هم که می خواست به پایان برسد دوباره از سر گرفته میشد و اصلا انتها نداشت. درست مثل عشقی که تمام وجودم را گرفته بود و قرار نبود انتها داشته باشد و از آن به بعد قرار بود با وجود همین عشق وجودم به زندگی ادامه دهد.

فصل پانزدهم

بخش (۱)

خستگی گشتن دنبال کار توی تنش است اما توی راهروی دانشگاه می دود که به کلاسش برسد و همین که میرسد دستش را روی سینه اش می گذارد و نفسی تازه می کند و تقه ای به در میزند و جواب میشنود:

_ بفرمایین.

صدای استاد نیازی توی گوشش می پیچد و دلش را می لرزاند و می داند این لرزش از اضطرابیست که وجودش را فرا گرفته و مطمئن است استاد سختگیر و بداخلاقیست

با او برخورد خوبی نخواهد داشت و با این حال در را باز می کند و داخل میشود و سلام می کند:

_ س... سلام استاد.

خانم نیازی نگاه سردش را از پشت عینکش به او می دوزد:

_ به به خانوم داوودی! چه عجب! بالاخره بعد از چهار جلسه تشریف مبارکتونو سر کلاس آوردین. اونم در حالیکه بیست دقیقه از وقت کلاس رفته.

نیلا سرش را پایین می اندازد و با دسته ی کیفش بازی می کند:

_ ببخشید استاد یه کم کار داشتم...

می گوید اما می داند حرفش به گوش استاد نیازی که زن مقرراتی و خشک و جدی است و روی سر کلاس حاضر شدن کلی حساس است نمیرود و با همه ی اینها شانسیش را امتحان می کند و جواب نمیشود:

_ کار؟ چه کاری برای شما می تونه در حال حاضر مهمتر از درس خوندنتون باشه؟ اونم برای دختری به سن و سال شما.

نیلا جوابش را نمی دهد و استاد نیازی رو به کلاس و صدای همهمه ای که بر می خیزد می گوید:

_ ساکت لطفا.

و باز رو به نیلا می گوید:

_ می تونی بری بشینی. ولی من الان چند وقته به فکر حذف کردنت هستم و می خوام همین کارو هم بکنم.

نیلا کلمه ی حذف را که میشنود دلش می لرزد و فکر می کند حالا جواب امیر را چه بدهد؟ و بغض می کند و می داند فایده ای ندارد خواهش و التماس و اصلا غرورش هم اجازه ی چنین کاری را به او نمی دهد. هر چند می تواند بگوید مشکل داشته و می تواند بگوید به خاطر شوهرش و به خاطر اینکه دربه در دنبال کار می گردد و پیدا نمی کند سر کلاس نیامده و بگوید می خواهد شوهرش را امیدوار کند و به زندگی برگرداند. اما نمی گوید و فکر می کند اگر امیر بفهمد از دستش عصبانی میشود.

می تواند بگوید حرفهای توی دلش را و نمی گوید و توی دلش می گوید به خانم نیازی چه ربطی دارد این حرفها و اصلا برایش چه اهمیتی دارد؟ و سرش را بلند می کند و زل میزند به چشموهای آبی کهربایی استاد:

_ بله استاد. فهمیدم. ببخشید. من میرم که وقت کلاس گرفته نشه.

کلمات را تلگرافی می گوید و با اجازه ای می گوید و میرود بیرون و در کلاس را که می بندد تکیه می دهد به آن و فکر می کند حالا به امیر چه جوابی بدهد و توی راهرو راه می افتد و آه می کشد و از پله ها میرود پایین و دلش شور برگشتن به خانه را میزند و عکس العمل امیر را در ذهنش تصور می کند و می داند او حتما عصبانی میشود و حتما بازخواستش می کند و شاید هم او را از دنبال کار گشتن منع کند و دیگر اجازه ندهد برود دنبال کار.

شاید هم کلی دعوا و مرافعه راه بیندازد که چرا سر کلاسها به موقع حاضر نشده و غیبت داشته و هزار حرف دیگر و روی پله ها می ایستد و پایین را نگاه می کند و با خودش می گوید:

_ هر چه بادا باد.

و یک پله ی دیگر پایینتر میرود که صدای کسی را میشنود:

_ نیلا! نیلا!

بر میگردد که ببیند چه کسی صدایش می کند. همکلاسیش خودش را به او میرساند و می گوید:

_ استاد گفت می تونی برگردی سر کلاس.

مینو فروغی است که این را می گوید. دختری که پدرش به عنوان پرستار توی تنها بیمارستان شهر کار می کند و به واسطه ی پرستار بودنش از ماجرای امیر خبر دارد. مینو دختری که بارها خواسته به نیلا نزدیک شود اما او دوستیش را تا حالا نپذیرفته. چون فکر می کند به ترحم و دلسوزی او نیازی ندارد.

مینو تکرار می کند:

_ استاد گفت برگرد سر کلاس.

نیلا براق میشود:

_ چیزی بهش گفتم؟

_ نه نه به خدا فقط گفتم واسه شوهرت مشکلی پیش اومده گرفتار اونی.

نیلا در جوابش سر تکان می دهد:

_ ممنون.

و راه می افتد سمت کلاس و مینو هم با او همراه میشود:

_ تو فکر می کنی من هیچی به کسی در این مورد نگم خودشون نمی فهمن؟ حالا استاد نیازی هیچی که مال این شهر نیست و از ماجرا بی خبره ولی بقیه که می دونن. نیلا اینجا شهر کوچیکیه و مردم همدیگه رو میشناسن و از احوال هم خبر دارن. اتفاقی هم که بیفته همه با خبر میشن. الان هم که بیشتر بچه های کلاس می دونن و به روت نمیارن. پس دیگه چرا تلاش می کنی موضوع مخفی نگه داری و در موردش حرفی نزنی؟!

نیلا کنار در می ایستد و با صدا و لحن آرامی می گوید:

_ چون نمی خوام کفن ضعیف و ترحم انگیزم. نمی خوام برام دل بسوزونن.

می گوید و دستش را می برد سمت دستگیره و آن را می چرخاند و داخل میشود و مینو هم پشت سرش می آید و هر دو با هم میروند می نشینند و استاد نیازی رو به نیلا می گوید:

_ می تونستی بگی مشکل داشتی و وقت کلاسو هم اینقدر نمی گرفتی.

نیلا سکوت می کند و می گذارد خانم نیازی عقده هایش را خالی کند و او ادامه می دهد:

_ ازدواج توی این سن و سال این مشکلاتو هم داره.
نیلا لبش را از داخل می گزد و خطاب به استاد در دل می گوید:
_ کدوم مشکلات؟ آخه تو چه می دونی من چه مشکلاتی دارم که اینو میگی؟!
استاد شروع می کند از عواقب ازدواج کردن در سن پایین می گوید و از مردها بد می گوید و بچه های کلاس را که همه دختر هستند تشویق می کند به اینکه به جای فکر کردن به ازدواج به خودشان برسند و درس بخوانند و تفریح کنند و خوش باشند و نیلا پچ پچ بچه ها را از پشت سر می شنود و باز لب می گزد:
_ بگو به تو چه؟ خب مشکل داشته دیگه بنده ی خدا.
_ حالا نه اینکه خودش کسی نبوده بگیردش حسودیش میشه.
نیلا می داند که استاد نیازی حسودیش نشده و می داند او فقط عقیده اش را بیان می کند. می داند این زنی که استاد اوست یک شخصیت ضد مرد دارد و از مردها خوشش نمی آید و معمولاً از جنس مخالف جلوی بچه ها بد می گوید و شاید این بر می گردد به گذشته اش و کسی چه می داند توی گذشته ی این زن چه چیزی بوده و هست؟ نیلا شانه ای بالا می اندازد و تا پایان کلاس سکوت می کند و سر کلاس بعدی هم که تاریخ عمومی نقاشی است به این سکوت ادامه می دهد و فکرش کشیده میشود سمت حرفهایی که هر روز و هر روز میشنود:
_ آخی. دختر بیچاره گناه داره به خدا.
_ با این وضعیتش حالا مجبوره از شوهرش هم مواظبت کنه. بار یکی دیگه هم افتاد رو دوشش.
_ خب خودش خواسته. کسی که مجبورش نکرده.
_ من جای خانواده ش بودم طلاقشو می گرفتم.
_ آخه بخواد جدا بشه کی با این دستش میاد میگیردش مخصوصاً هم که مطلقه باشه.
_ به خدا پسره حیف شد. دلم خیلی براش میسوزه.
_ گناه داره.
و فکرش میرود سمت نگاههایی که هر روز و هر روز مجبور است تحمل کند. نگاههایی که پر است از ترحم و نفرت دارد از این ترحم و دلش نمی خواهد حتی فکرشان را هم بکند و باز یادش می افتد و...
_ خانوم داوودی!
نیلا از فکر بیرون می آید:
_ بله استاد!
استاد سعیدی از بالای عینک نگاهش می کند. نیلا چشم می دوزد به صورت پرچین و چروک استاد که می گوید:
_ حواستون به درس باشه.
آقای سعیدی هم سخت گیر است و هم بد اخلاق و با این همه از نظر نیلا روش تدریسش و اینکه بچه ها را مجبور می کند وارد بحث شوند عالی است. از نظر او این

مرد بداخلاق چاق با آن کت و شلوار کرم رنگ گشاد و گوشه‌های بزرگ و آن عینک و نگاهی که اغلب از بالای عینکش به کلاس می اندازد و اصرار دارد کسی استاد صدایش نزند مردی دوست داشتنی است. نه به خاطر اینکه وقتی فهمید چه اتفاقی برای امیر افتاده چند بار آمد بیمارستان و به او سر زد و سعی کرد به قول خودش به عنوان انجام وظیفه هر کاری برایش انجام دهد و با همه ی تلاشش به عنوان یک عضو شورای شهر کاری از پیش نبرد بلکه نیلا قبلتر از آن هم به او حس احترامی داشت و حالا هم که احساس احترامش بیشتر شده.

سعی می کند به حرفهای استاد سعیدی با دقت گوش کند و بالاخره وقتی کلاس تمام میشود و او خسته نباشید می گوید همه نفس راحتی می کشند و بلند میشوند که بروند. نیلا هم بر می خیزد که استاد او را صدا میزند:

_ خانوم داوودی!

نیلا سر جایش می ایستد:

_ بله!

استاد عینکش را جا به جا می کند:

_ می تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

بقیه ی دخترهایی که هنوز نرفته اند به هم نگاه می کنند و بعد به نیلا و استاد و چون می دانند باید بروند میروند و آن دو تا را تنها می گذارند و آقای سعیدی که پشت میزش می نشیند بی مقدمه می پرسد:

_ شوهرت چطوره؟

نیلا مقابل میز او می ایستد و سعی می کند لبخند بزند. لبخند بزند تا حس ترحم استاد برانگیخته نشود و می گوید:

_ خوبه استاد. ممنون.

_ ولی خودت معلومه زیاد خوب نیستی. چون سر کلاس اصلا حواست نبود و مثل گذشته توی بحثا شرکت نکردی.

نیلا سرش را پایین می اندازد:

_ ببخشید استاد.

_ اشکالی نداره. ولی اگه اینطوری پیش بری دچار مشکل میشی. درسته که اتفاقی که افتاده ناراحت کننده ست ولی توصیه می کنم حواستو بیشتر به درسات بدی.

نیلا می گوید:

_ چشم استاد. از این به بعد حواسمو جمع می کنم.

_ امیدوارم همین کارو بکنی. هر چند می دونم با مشکل پیش اومده و مشکلات بعدی که در دنباله ش میان دل به درس دادن کار سختیه ولی سعیتو بکن.

_ چشم استاد.

_ من که کاری از دستم بر نمیاد برات انجام بدم. می دونی که خیلی هم سعی کردم کاری کنم ولی متاسفانه فقط وعده شنیدم.

نیلا لبخند میزند یعنی که روحیه اش خوب است:

_ ممنون استاد. خودتونو ناراحت نکنین. ما به این بی اعتناییا عادت داریم.

_ به هر حال اگه توی درست و توی جزوه ای که بهتون دادم به اشکال برخوردی بهم بگو. حتما کمکت می کنم. فکر کن منم جای پدرت. دختر که ندارم. فکر می کنم تو دختر خودمی.

نیلا باز لبخند میزند. می داند محبت این مرد همیشه عبوس بیشتر به خاطر حس وظیفه شناسیش است. می داند و باز تشکر می کند:

_ ممنون استاد. شما خیلی برای من و امیر زحمت کشیدین. کاش می تونستم جبران کنم.

_ نیازی به جبران نیست. چون به وظیفه م عمل می کنم. خب دیگه می تونی بری. فقط یادت باشه دیگه منو استاد صدا نکن.

نیلا خنده اش میگیرد و چشمهایش مرطوب میشوند.

چشم استاد و با اجازه ای می گوید و خداحافظی می کند و از کلاس بیرون می آید و وقتی از پله ها پایین می آید می رود توی محوطه که بچه ها نشسته اند زیر درختهایش و روی چمنها.

صدایش میزنند:

_ نیلا!

_ خانوم داوودی!

میروند سمتشان:

_ بیا بشین پیش ما. می خوام زنگ بزنی سفارش پیتزا بدیم .

_ امروز همه ناهار مهمون ستاره ایم.

نیلا با لبخند می گوید:

_ ولی من می خوام برم خونه نهارو با شوهرم بخورم.

و جواب میزنند:

_ اوه خدا واسه ش نگهت داره.

_ حالا همیشه یه بارم بمونی اینجا ناهار بخوری؟

_ یعنی تو نمی خوای یه بارم با دوستات باشی؟

و در آخر وقتی ستاره عباسی پولدارترین دختر کلاس می گوید:

_ بمون تا من سفارش بدم واسه مون از بیرون پیتزا بیارن. لوبیا پلوی کافوری سلفو هم میداریم رییس دانشگاه خودش بخوردش.

نیلا نرم می خندد و می گوید:

_ ممنون ازتون. ولی باید برم. باور کنین خیلی دوست دارم با شما باشم ولی بدون امیر یه لقمه هم از گلوم پایین نمیره.

و باز جواب میزنند:

_ آخی چه رمانتیک!

_ خدا برات نگهش داره.

می داند بیشتر رفتارها و حرفها دلیلش دلسوزی است و نمی خواهد این دلسوزی را و می داند دارند مراعاتش را می کنند و نمی خواهد این مراعات کردن را و این وسط یکی از بچه ها که انگار از همه جا بی خبر است و یا شاید حواسش نیست تکه ای بیسکویت توی دهانش می گذارد:

_ خب معلومه که پیش ما نمی مونه. هر کی تو خونه یه چشم سبز خوشگل منتظرش باشه...

هنوز حرفش را درست نزده که یکی از بچه ها سقلمه ای میزند توی پهلویش و یکی دیگر با اشاره ی چشم و ابرو می گوید که نگو و هیچ کدام اینها از دید نیلا پنهان نمی ماند و فکر می کند مهم نیست. و یادش می آید.

یادش می آید چند وقت پیش را که امیر می آمد جلوی دانشگاه دنبالش و نگاههای حسرت زده ی دخترها را که به او دوخته میشد و امیر بی توجه به همه ی آن نگاه ها فقط به نیلا چشم می دوخت و به روی او لبخند میزد که باعث غرورش میشد و همه می فهمیدند امیر دنبال او آمده و یادش می آید اوایل کسی باور نمی کرد امیر شوهرش است و فکر می کردند برادرش است و به یکباره دلش برای آن روزها تنگ میشود و قبل از اینکه بغضش بشکند و اشکهایش سرازیر شوند از همکلاسیهایش خداحافظی می کند و میرود. تند میرود و از دانشگاه بیرون میزند و نفس عمیقی می کشد و اشکهایی را که میروند بلغزند روی صورتش و از چانه اش بچکند پس میزند و راه می افتد سمت خانه با قدمهای آهسته میرود تا وقتی که میرسد آرام شده باشد و ناراحتیش را امیر و منیره خاتم نبینند.

راه میرود و فکر می کند به دکتری که باید امیر را ببیند و پولی که باید برای عمل او جور کند و آدمهایی که با تمسخر و افسوس به تلاش او نگاه می کنند و به پچ پچهایشان.

اما صدای بوق آشنای ماشینی را از پشت میشنود و از فکر بیرون می آید و پشت سرش را که نگاه می کند و عماد را که میبندد لبهایش به لبخندی باز میشوند و می ایستند. عماد ماشینش را جلوی پای او نگه می دارد و در کنار راننده را برایش باز می کند و نیلا کنارش می نشیند:

_ سلام داداش.

_ علیک سلام. خانوم فراموشکار.

عماد می گوید و ماشین را راه می اندازد و نیلا می پرسد:

_ چرا فراموشکار؟

_ چون خیلی وقته به ما سری نزدی و حالمونو نپرسیدی.

نیلا چشمهایش را میبندد و باز می کند و بیرون را تماشا می کند:

_ ببخشید داداش. به خدا خیلی گرفتارم.

_ گرفتار چی؟

نیلا بلافاصله جواب می دهد:

_ گرفتار زندگی و دانشگاه و بعدشم که وقتای بیکاریمو دنبال کار می گردم.توی این مدت اصلا فرصت نداشتم پیام ببینمتون.

کلمه ی آخر را که می گوید سر می چرخاند طرف برادرش و او می پرسد:

_ کار؟! چطور امیر راضی شده دنبال کار بگردی؟!!

نیلا جوابش را نمی دهد و به رو به رو خیره میشود و عماد می پرسد:

_ تا کی می خوای ادامه بدی نیلا؟

نیلا متعجب می پرسد:

_ چی رو؟!!

و جواب میهنود:

_ این زندگی رو که فقط باعث عذاب میشه.

نیلا تمام رخ می چرخد سمت عماد:

_ باعث عذاب؟! باعث عذاب کی؟!!

_ همه و بیشتر امیر.

_ منظورت چیه؟!!

عماد ماشین را توی کوچه میبرد و جلوی خانه نگه می دارد.نیلا نگاهی به در می

اندازد و سوالش را دوباره تکرار می کند:

_ پرسیدم منظورت چیه؟

_ منظورم اینه که تو با این کارات و با اصراری که برای زندگی کردن با امیر داری

و با گشتن دنبال کار باعث میشی اون فقط عذاب بکشه و فکر کنه داری زندگی تو به

خاطر اون خراب می کنی.ببین نیلا من مردم احساس امیر و می تونم درک کنم.مطمئنم

اون الان بدجوری داره اذیت میشه و این خودخواهی محضه که بخوای به خاطر اینکه

دوستش داری آزارش بدی.

نیلا به دهان برادرش نگاه می کند و دستش را روی زانوش می گذارد و چادرش را

در مشتش مچاله می کند و حرفهای عماد که تمام میشوند میپرسد:

_ یعنی منظورت اینه که من خودخواهم؟

_ آره.

نیلا نفسش را فوت می کند و می پرسد:

_ چرا اینو میگویی؟!!

_ چون به خاطر دل خودت داری باعث آزار امیر میشی.تو آگه اونو دوست داشتی

باید میذاشتیش به حال خودش اون اینجوری راحت تر بود.

نیلا بغض می کند و زمزمه می کند:

_ تو نمی دونی.تو هیچی نمی دونی.

_ چی رو نمی دونم؟! اتفاقا خیلی خوبم می دونم.تو امیر و دوست داری.درست ولی

همین دوست داشتنه که اونو اذیت می کنه و باعث میشه احساس حقارت کنه و

غرورش بشکنه.چون نمی تونه این وضعیتو...

نیلا حرف او را قطع می کند و تند می پرسد:

— حالا که چی؟ این حرفا رو میزنی که چی بشه؟ که امیرو بذارم و برگردم خونه.
عماد سکوت می کند و نیلا می خواهد حرف بزند و نمیزند. می خواهد بگوید امیر را دوست ندارد. بلکه دیوانه ی اوست و برایش می میرد و زندگی بدون او برایش معنای مرگ را دارد و نمی گوید و می گذارد حرفهایش توی دلش بمانند و فقط آرام می گوید:

— خدا حافظ داداش.

و از ماشین بیرون می آید و می پرسد:

— نمیای داخل؟

عماد سر تکان می دهد و می پرسد:

— ازم دلخور شدی؟

و می گوید:

— ببخش که ناراحتت کردم خواهری. ولی اینا که گفتم واقعیت بود.

نیلا حرف نمیزند و فقط دستش را تکان می دهد و همین که عماد میرود او هم در را باز می کند و پایش را که توی حیاط می گذارد بغضش می ترکد و پشت در می نشیند و شروع می کند به اشک ریختن و آه کشیدن.

بخش (۲)

قلم مو را بین انگشتانش فشار می دهد و باز می ماند از کشیدن طرحی که توی ذهنش است باز می ماند و با یک دست موهایش را کنار میزند و فکر می کند و خیره میشود به بوم که جلویش است و آهش را فرو می خورد و فکر می کند به خاطر نیلا هم که شده باید تلاش کند و دوباره سعی می کند شروع کند که صدای در اتاق را میشنود و فکر می کند حتما مادرش است و دلش می خواهد همانطور که ایستاده و پشتش به اوست برایش درد دل کند و می کند:

— اومدی مامان؟ داشتم سعی می کردم نقاشی بکشم. گفتم به خاطر نیلا هم که شده باید سعی کنم. ولی نمیدونم چرا همین که دست میبرم سمت رنگ و قلم مو ذهنم قفل میشه و هیچی به نظرم نمیاد. دلم نمی خواد نیلا رو نا امید کنم. می خوام تموم تلاشمو بکنم. می خوام دوباره نقاشی کنم. درست مثل قبل. من...

با احساس دستهایی که دورش حلقه میشود حرفش را می خورد و حس می کند کسی صورتش را به کمر او چسبانده و صدای او دلش را می لرزاند:

— امیر!

با صدای لرزانی جوابش را می دهد:

— جان امیر!

— هیچ وقت... هیچ وقت ازم نخواه ترکت کنم.

امیر گیج از شنیدن این حرف دستش را روی دست نیلا می گذارد و دلش می خواهد دلیل حرفش را بداند.

_ امیر چرا بقیه فکر می کنن احساس من به تو فقط یه دوست داشتن ساده ست؟ چرا اونا نمی خوان بفهمن من دیوونه ی توام و نمی تونم بدون تو زندگی کنم؟ به خدا امیر نمی تونم. تو همه ی وجود منی.

امیر میشنود و هی دلش می لرزد و هی بغض می کند و بغضش سنگینتر میشود و عاقبت بر می گردد سمت نیلا و او را در آغوشش میگیرد و سرش را می بوسد و روی سینه اش فشارش می دهد.

_ می خوان تنهات بذارم و فکر می کنن اگه پیشت نباشم تو راحت تری. ولی... ولی چطور امکان داره؟ چطور؟ نه... هیچ وقت این کارو نمیکنم. تنهات نمیدارم امیرجان. امیر دلش غنچ میرود از شنیدن این حرفها که حرف دل خودش هم هست و خوشش می آید از این اعترافات عاشقانه و زمزمه می کند:

_ می دونم تو هم مثل خودم دیوونه ای. منم نمی تونم بدون تو زندگی کنم. گل قشنگم. فشار صورت نیلا را روی سینه اش حس می کند:

_ دوستت دارم امیر.

جمله اش طاقت امیر را طاق می کند و بالاخره در جوابش می گوید:

_ منم دوستت دارم عزیزم.

و بعد نیلا را به خودش می چسباند که او سر بر می دارد و می پرسد:

_ داشتی نقاشی می کردی؟

امیر آه می کشد:

_ سعی کردم ولی نتونستم.

_ می تونی امیر جان. می تونی. بازم تلاشتو بکن. مطمئنم می تونی.

نیلا می گوید و ناگهان می گوید:

_ آخ آخ آخ یادم رفت اومده بودم خونه ناهارو با هم بخوریم.

_ بازم دوستاتو پیچوندی؟

نیلا می خندد:

_ آخه وقتی شوهرم توی خونه منتظرمه. دیگه غذا خوردن با دوستام که بهم مزه نمیده.

نیلا که حرفش را میزند و از اتاق بیرون میرود امیر به رفتنش نگاه می کند و فکر

می کند چقدر خوشبخت است که نیلا را دارد و حالا که او را دارد دیگر غصه

خوردن معنایی ندارد و از اتاق بیرون می آید که به او کمک کند و میرود توی

آشپزخانه که نیلا رو به او می کند:

_ می خوام کوکوی سیب زمینی درست کنم. مایه شو هم مادرت قبلا آماده کرده.

امیر می پرسد:

_ کمک نمی خوای؟

نیلا می خندد و چشمک میزند:

_ بله معلومه که کمک می خوام.

و از یخچال گوجه و خیار شور می آورد:

_ اینا رو بی زحمت خرد کن.

امیر بی صدا می خندد و یادش میروود دردها و غمهاش را و مشغول کمک به او میشود و ناهار که آماده میشود منیره خانم هم به خانه می آید و سه نفری می نشینند دور سفره و باز امیر شاهد تلاش نیلا برای شاد کردن فضا ست و به حال او غبطه می خورد و با خودش می گوید کاش مثل همسرش بود و از خودش می پرسد چرا نباید او هم مثل نیلا باشد و باعث شادی همسرش باشد؟ و تصمیم میگیرد بیشتر برای کشیدن نقاشی تلاش کند و به مادرش و همسرش نگاه می کند که با هم حرف میزنند:

_ راستی... نیلا جان... خانوم شفق ... امروز... بهم گفت... بگم... در اولین فرصت... بری... بهش سر بزنی.

نیلا با تعجب می پرسد:

_ چیکارم داره؟

امیر هم مثل همسرش با نگاهی پر از پرسش به مادرش نگاه می کند و منیره خانم می گوید:

_ می خواد... تو هم بیای... با خودمون... کار کنی... گفت... درسته که... درست کردن... و فروختن ترشی... در آمد... زیادی... نداره... ولی حاضره... استخدامت کنه.

امیر به نیلا نگاه می کند و سرش را پایین می اندازد و لبش را گاز میگیرد. دلش میگیرد از اینکه او مجبور شود کار کند و زیر چشمی همسرش را می پاید که با اشاره چیزهایی به منیره خانم می گوید و امیر نمی فهمد و سرش را که بالا می آورد چشمش به حرکات دست مادرش می افتد:

_ خانوم... شفق... گفت... می خواد... در مورد یه... چیز... دیگه... هم باهات... حرف بزنه... که خیلی مهمه.

نیلا می پرسد:

_ در مورد چی؟

منیره خانم به امیر نگاه می کند و امیر معنای نگاهش را نمی فهمد.

_ بری... پیشش... می فهمی.

امیر به نیلا نگاه می کند و به این فکر می کند که خانم شفق با او چکار دارد و انگار همسرش هم متوجه نگاه او میشود که سرش را به سمت او مایل می کند. چشمان او هم پر از سوال است.

و این سوال تا نیلا بروود دانشگاه و برگردد و تا وقت خواب توی ذهنش جا خوش می کند و یاد نگاه معنادار مادرش هم که می افتد حتم پیدا می کند که یک چیزی هست و عاقبت تصمیم می گیرد از نیلا بپرسد و بعد از شام میروود توی اتاقش خودش را و منتظر همسرش می ماند.

اما همین که نیلا می آید و به رویش لبخند میزند و بلوزش را در می آورد و کش موهایش را باز می کند.

همین که آن موهای حلقه حلقه را میبیند و آن نگاه مخملی را را روی خودش حس می کند دلش ضعف میرود و هوایش را می کند.
هوای عطر موها و تن ظریفش را و هی نگاهش می کند و عاقبت برای اینکه جلوی احساسش را بگیرد روی تخت دراز می کشد و .
روی هر چه که دلش می خواهد و قلبش چشم می بندد و قلبش هی توی سینه اش می کوبد .

قلبش می کوبد و یادش میرود چه می خواسته بپرسد و هر چه فکر می کند یادش نمی آید سواش چه بوده و همین که می خواهد به پهلوی غلت بزند سر انگشتهای لطیف و ظریف نیلا را روی پوست صورتش احساس می کند و پلکهایش را آرام آرام از هم باز می کند و او را که بالای سرش میبیند محو تماشایش میشود که صورتش زیر آن نور سبز خوشرنگ می درخشد و ناخودآگاه دستش را می برد سمت موهای حلقه حلقه ی نیلا اما با همه ی خواستش حس می کند نمی تواند.
نمی تواند و می ترسد و دستش را پس می کشد و انگار نیلا حالش را می فهمد که خودش دست به کار میشود و دست می برد سمت دکمه های پیراهن او که امیر دستش را میگیرد و آرام فشار می دهد و آرام می گوید:

_ نه.

و نیلا می پرسد:

_ تا کی؟

امیر جوابش را نمی دهد و فقط تماشایش می کند.

_ امیر! بیشتر از یه هفته ست که با هم زندگی می کنیم. اما همه ش داری پس می کشی. از چی می ترسی؟

امیر جواب می دهد:

_ از خودم.

نیلا روی او خم میشود:

_ از خودت؟!!

امیر به چشمهای او نگاه نمی کند:

_ آره... از اینکه... از اینکه... تو رو مجبور کنم به زندگی با خودم. از اینکه خودمو بهت تحمیل کنم.

اما جواب می شنود:

_ ولی تو اصلاً منو مجبور به کاری نکردی. آگه هم اجباری از طرف تو در کار بود این اجبارو هم دوست داشتم.

و بعد که نیلا خم میشود رویش و می بوسدش دل امیر می لرزد و باز حس خواستن می آید سراغش اما تکان نمی خورد.

چشمه‌هایش را می بندد و نفسش بند می آید و گرمی نفس نیلا را که به صورتش می خورد حس می کند. بعد وقتی با صورت عرق کرده و نفس زنان چشم باز می کند نیلا را میبیند که لبخند کمرنگی نشسته روی لبهای صورتیش:

_ بازم باختی که امیر خان! حالا چند چند شدیم؟

امیر بی حرف و در سکوت موهای چسبیده به صورت او را کنار میزند و صورتش را نوازش می کند. باز هم باخته. از نیلا باخته و فکر می کند چه باخت لذت بخشی!:

_ باختن از تو همیشه برام لذت بخشه. چون اصلا احساس باخت نمی کنم.

و دست نیلا را که روی صورتش احساس می کند پلکهایش را روی هم می گذارد.

فصل شانزدهم

بخش (۱)

تنهاییم به پایان رسیده بود و دیگر تنها نبودم.

خواهرم کنارم بود و دیگر حسام نبود که او را از من دور کند و به قول عماد چه بهتر

که نبود مردک غول بیابانی.

این را برادرم می گفت و پشت بندش هم اضافه می کرد ضعیف کش و راست هم می

گفت. که زورش به کوچکت از خودش و ضعیفتر از خودش میرسید و حتما هم به

خودش می نازید و حتما هم مادرش کلی برایش اسپند دود می کرد و حاج عمو غفور

صد تا صلوات به نیت سلامتیش می فرستاد و دختر عمو شهین جلوی این و آن

تعریفش را می کرد و او هم بیشتر و بیشتر به خودش می نازید و چه بهتر که نبود و

با نبودنش شهلا کمی آرامش پیدا کرده بود.

باز خانه پر شده بود از سر و صدای من و عماد که هی می خواستیم خواهرمان را

شاد کنیم.

خواهرمان را که از وقتی برگشته بود کم حرف شده بود و ساکت تر شده بود و هی

میرفت توی فکر که نمی فهمیدم به چه فکر می کند و چه می دانستم زنی که از خانه

ی شوهر قهر کرده چه در دل دارد و دردش چیست و مگر قرار بود روزی

بفهمم؟ مگر قرار بود روزی من هم قهر کنم و برگردم خانه ی پدرم؟ نه. من قرار نبود

بفهمم و بدانم درد زنی را که از شوهرش کتک خورده و قهر آمده.

دورش مثل پروانه می چرخیدم و نمی گذاشتم دست به سیاه و سفید بزند و یادم رفته

بود شوهر دارد و در باورم نمی گنجید بیاید دنبالش. دلم می خواست شهلا بشود همان

شهلا ی سابق که تا دم صبح و کله ی سحر با من پیچ پیچ می کرد و می خندید و صدای

مادر را در می آورد و فقط حرفهای دلگرم کننده میزد و هیچ از دردهایش نمی

گفت. هوایش را داشتیم و مثل یک خواهر بزرگتر کنارش بودم. هر چند کوچکت از او

بودم و ناپخته تر. ولی مگر نمیشد کوچکتی هوای بزرگترش را داشته باشد؟ اما این

مواظبتها و محبتها چند روز بیشتر طول نکشید و دوباره حرف حسام شد و برگشتن

شهلا و پا درمیانی حاج عمو غفور و آمدشان به خانه مان که داد من و مادر و عماد

در آمد اما پدر جوابمان را با یک جمله داد:

_ بی خود می کنه هر کدومتون حرفی بزنه.
 که عماد در آمد:
 _ اما من نمیدارم. نمیدارم پاشونو داخل این خونه بذارن.
 و پدر تشر زد که:
 تو غلط می کنی بچه!
 و عماد بلند شد و با غیظ زد بیرون و صدای موتورش بلند شد و آن وقت من به خودم
 جرات دادم و پرسیدم:
 _ آقا جون! چرا همه ش از خانواده ی حاجی عمو اینا طرفداری می کنی؟
 که پدر در جوابم آه کشید و گفت:
 _ تو نمی دونی دختر. تو نمی دونی.
 _ خب بگو بدونم.
 با غم توی نگاهش به جای دادن جواب به من گفت:
 _ برو به خواهرت بگو آماده بشه امشب میان دنبالش.
 سرش را که پایین اندخت دلم برایش سوخت و نفهمیدم چرا و رفتم و حرف پدر را
 برای شهلا بازگو کردم که خودش شنیده بود و حرفی نزد و تا شب سکوت کرد و هیچ
 نگفت و دلم برای رنگ پریده و چهره ی گرفته اش سوخت اما چه کاری از من بر می
 آمد؟ هیچ...
 شب را توی اتاق کوچک تهی پیش شهلا بودم که سر و صدای خانواده ی حاج عمو
 آمد و صدای تعارف و سلام و علیک و دلم گرفت از آمدنش و غصه ام گرفت و آه
 کشیدم و بغض کردم و خودم را چسباندم به او:
 _ غصه نخور آجی. همه چی درست میشه.
 همه چی درست میشه؟ درست میشه؟ جز این حرف دیگری برای دلداریش و نشان دادن
 محبتم نداشتم. و مگر همین کافی نبود و نشان نمی داد دوستش دارم؟
 با غصه نگاهم کرد و گفت:
 _ درست میشه؟
 خواستم بگویم بله که در باز شد و حسام آمد توی اتاق و مرا که دید اخمهایش رفت
 توی هم:
 _ برو بیرون با شهلا کار دارم.
 در جوابش اخم کردم و توی دلم سر خر صدایش زدم و از اتاق بیرون رفتم و صدایش
 را پشت سرم شنیدم:
 _ چه نگاهی هم می کنه.
 در را بستم و فکر کردم باز حسام به جای من کنار خواهرم نشست و باز توی دلم
 سرخر خطابش کردم با اینکه معنای این کلمه را نمی دانستم. با همان قیافه ی عبوس
 بی توجه به سر و صدای مهمانها رفتم توی آشپزخانه و از آنجا به حیاط خلوت که شده
 بود جایی برای خلوت کردن و نقاشی کشیدن و در هم کردن رنگها و فکر کردنم به

همه ی چیزهایی که در نظرم خوب بودند و دوستشان داشتم و این وسط دو تا چشم سبز هم بودند. دو تا چشم سبز که به آنها فکر می کردم و دوستشان داشتم و خودم خبر نداشتم این دوست داشتن برای چیست و خبر نداشتم آن دو تا تکه زمرد سبز درخشان بهانه اند. بهانه برای عاشق شدن و خبر نداشتم چرخ روزگار می چرخد و می چرخد و عاقبت ثابت می ماند روی کسی یا چیزی که قسمتم است و دلم خوش بود به یاد همان دو تا چشم.

_ سلام دختر عمو.

با صدای فواد برگشتم و اخم کردم و باز سرم را چرخاندم که آمد جلویم ایستاد:

_ چرا تحویل نمیگیری؟ جواب سلام واجبه ها!

مثل آدمهای بزرگ. مثل پدرم و مادرم گفتم:

_ علیک سلام.

و سرم را پایین انداختم و چشم ندوختم به آن دو تا چشم سیاه خمار که برق میزدند و خودش دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد و غم ته چشمهایش را که دیدم از خودم پرسیدم چرا به هر کس نگاه می کنم یک غمی ته چشمهایش میبینم و فقط هم من متوجه آن غم میشوم و هیچ کس دیگری نمی فهمد.

خواستم بروم عقب که دستم را گرفت و مرا کشید سمت خودش که یک ترس ناشناخته افتاد به جانم و شروع کردم به تقلا کردن و دستم بالا رفت و یکی توی صورتش زد و دویدم توی آشپزخانه که خوردم به کسی و وقتی سرم را بلند کردم عماد را دیدم: داداشی!

عماد یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به پشت سرم و رفت سمت حیاط خلوت و ناگهان صدایش را که هی می خواست بالا نرود شنیدم:

_ چیکار داشتی با خواهرم؟

و صدای ترسیده ی فواد را:

_ من... من کاریش نداشتم به خدا.

_ پس بی خودی رنگش پریده آره؟

تندی چرخیدم و دیدم عماد پسر عمو را کشانده توی آشپزخانه و یقه اش را گرفته و او را چسبانده به یخچال کوچک قدیمیمن و ترسیدم. ترسیدم از این دعوایی که میرفت ادامه پیدا کند آن هم به خاطر من. رفتم سمت عماد و بازویش را گرفتم:

_ داداشی! تو رو خدا دعوا نکن.

عماد به من نگاه کرد و به فواد و رهایش که کرد یک سیلی خواباند بیخ گوشش که جای چهار انگشتش ماند روی آن پوس سفید و فواد دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت و حس کردم بغض کرده و دلم برایش سوخت. بعد برادرم انگشتش را سمت او تکان تکان داد که:

_ وای به حالت اگه یه بار دیگه دور و بر خواهرم ببینمت.

و رو به من با تحکم و مردانه گفت:

_ بریم نیلا.

بی اینکه نیم نگاهی به فواد بیندازم همراه عماد رفتم و از هال که گذشتیم رفتیم توی حیاط که برادرم نیم نگاهی به در اتاق پذیرایی که رو به حیاط باز میشد انداخت و ابرو در هم کشید.

_ کجاست این پسر خاله ی ما خاله جان؟

به صدای پیمان بود که پلک از هم باز کردم و چشم دوختم به در اتاق و از خودم پرسیدم چند روز گذشته؟ و با ورود او بود که سوالم را بی جواب گذاشتم و گفتم بماند برای بعد و جواب سلام پیمان را که پسر دختر خاله مادرم بود و سه سال از من بزرگتر بود و همبازی و دوست و رفیق دوران کودکی و نوجوانی و جوانیم بود دادم که آمد طرفم و گفت:

_ به داش امیر گل.

خودم را بالا کشیدم و در حالی که لبم به لبخندی باز شده بود و با او دست دادم.

_ چطوری پهلون؟

او پرسید و من جواب دادم:

_ میبینی که.

با لبخند پرسید:

_ چی به سر خودت آوردی پسر؟!

جواب دادم:

_ راستش خودم هم نمی دونم چی شد که یهو تب کردم.

آمد و روی تنها صندلی اتاقم نشست و با همان خنده ی دوست داشتنی همیشگیش پرسید:

_ میگم نکنه عاشق شده باشی و تبت واسه همین بوده.

عشق؟! تب عشق؟! پیمان گفت و مرا برد توی فکر و این پرسش از خودم که نکند واقعا عاشق شده باشم؟! عاشق... عاشق...

اما عاشق چه کسی؟! فکر کردم و یکهو فکرم رفت سمت نیلا.

نیلایی که فقط پانزده سالش بود و تقریباً ده سالی از من کوچکتر بود و ... نفسم بند آمد از فکر دوست داشتن نیلای نوجوان و دلم زیر و رو شد و ریخت و دستم را که روی سینه ام گذاشتم تپش تند قلبم را حس کردم. حس کردم و خواستم چشم ببندم و گوش بسپارم به صدای تپش های قلبم که صدای شاد پیمان نگذاشت:

_ دست شما درد نکنه خاله جان.

سر بلند کردم و دیدم مادرم سینی شربت خنک به دست دارد از پسر دختر خاله اش پذیرایی میکند و پیمان لیوانی شربت برداشت و به اشاره به مادرم گفت:

_ خاله جان دیگه کم کم باید به فکر داماد کردن پسرت باشی. چون معلومه که بدجور عاشق شده. مادر در جوابش فقط خندید و سر تکان داد و بیرون رفت و همین که رفت و با پیمان تنها شدم با اخم گفتم:

_ پیمان... _

که با خنده گفت:

_ به جان یه دونه بچه م الان دیگه مطمئن شدم که عاشق شدی.
و با حرفش دلم را زیر و رو تر کرد و بدون اینکه بفهمد با حرفهایش با من چه کرده
بحث را عوض کرد:

_ شنیدم از آموزشگاه اومدی بیرون!

_ آره دیگه، نتونستم باهاشون بسازم.

پرسید:

_ چرا؟

جواب دادم:

_ با مسئولای آموزشگاه اختلاف پیدا کردم که دلیلش نگفتنیه.

روی صندلی جا به جا شد:

_ حتما الان هم دنبال کار می گردی.

جواب دادم:

_ آره بدجوری هم دارم میگردم.

گفت:

_ پس بیکاری.

_ اوهوم آره.

گفت:

_ میدونستم اونجا بمون نیستی. و اتفاقا واسه همین اومدم ببینمت.

پرسیدم:

_ چیه؟ میخوای پا درمیونی کنی برم گردونی؟

خندید و گفت:

_ نه.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

_ پس چی؟!!

جواب داد:

_ همونطور که میدونی دو سالی هست که توی یه هنرستان دخترونه نقاشی درس میدم
و خبر داری که از شغلم راضی هستم ولی مساله اینجاست که چند وقتیته خانومم گیر
داده برم با پدرش تو طلا فروشیش کار کنم و پاشو کرده توی یه کفش که الا و بلا باید
این کارو بکنی. من هم اجباری قبول کردم. از طرف دیگه هم مهر ماه نزدیکه و دیگه
چیزی به باز شدن مدرسه ها نمونده.

مکئی کرد که گفتم:

_ خب؟

کمی از شربتش خورد و ادامه داد:

_ من با شرایطی که پیش آمده نمیتونم به درس دادم برسم. ممکنه گاهی وقتا باشم و بیشتر وقتا هم نباشم اینا رو به مدیر هنرستان گفتم که گفت به دلایلی نمیتونه کس دیگه ای رو جای من بذاره و بعد از کلی بحث و حرف زدن در این مورد تصمیم بر این شد خودم یکی رو پیدا کنم که اون روزایی که نیستم به جام درس بده و البته مهمتر اینکه روش تدریسش با من زیاد فرق نداشته باشه، من هم که از اول تو رو تو نظر داشتم گفتم پیام باهات حرف بزنم که اگه موافق باشی به خانوم مدیر معرفیت کنم.
گفتم:

_ من یه پسر مجردم فکر میکنی اجازه میدن توی یه مدرسه دخترونه درس بدم؟
با همان لحن شوخش جواب داد:

_ خب همونجا تو مدرسه یکی رو بگیر که متاهل بشی.
چشمهایم گرد شد و اخم هایم در هم رفت و او خندید.
گفتم:

_ از دست تو پیمان.
گفت:

_ خب حالا چی میگی؟
_ باشه فکر میکنم بهت خبر میدم.
پرسید:

_ در مورد چی فکر میکنی خبر میدی در مورد تدریس یا انتخاب دختر؟
_ پیمان!

پیمان باز خندید و چشم های گرد شده و اخم های من او را بیشتر به خنده انداخت و خبر نداشتم حرف پیمان روزی به حقیقت مپیوندد و دل تازه عاشق شده ی من با ورود به آن مدرسه عاشقتر میشود و تقدیر رقم میخورد.
فصل هفدهم

بخش (۱)

داخل که میشود بوی تند سرکه و ادویه ترشی را حس می کنده یک قدم جلوتر که میرود به فوزی خانم دوست و همکار منیره خانم سلام می کند:
_ سلام خاله فوزی.

فوزی خانم او را میشناسد. نیلا هم زن چاق و شوخ و بی عار و دوست داشتنی را میشناسد که چهل سال بیشتر دارد و هنوز ازدواج نکرده و از مادر پیرش که دیابت دارد مواظبت می کند و دوست دوران دانشگاه خانم شفق است و همکارش. و البته همسایه ی قدیمی خانه ی پدریش.

زن چاق او را که میبیند با لبخندی که تمام دندانهای ریزش را به نمایش می گذارد و گونه اش را چال می کند از روی صندلیش بلند میشود و جلو می آید و جوابش را می دهد:

_ سلام نیلای عزیزم. حالت چطوره؟ خوبی خاله؟

و با او روبوسی می کند و سر به سرش می گذارد:

_ ها رنده! هیچ معلوم هست کجایی؟ از وقتی شوهر کردی دیگه محلمون نمیذاری!

نیلا به دخترهایی که در حال کار کردن هستند نگاه می کند و می خندد:

_ ببخشید خاله فوزی این روزا خیلی گرفتارم.

خاله فوزی دست روی شانه ی او میگذارد و می گوید:

_ گرفتاری که واسه همه هست و البته بهانه ای بیش نیست.

_ فوزی! باز کجا غیبت زد؟

نیلا صدای سعیده خانم را که می شنود با خنده رو به فوزی خانم می کند:

_ مثل اینکه شما رو صدا میزنن.

و زن چاق مهربان با صدای بلند می گوید:

_ اومدم سعیده جان. اومدم.

و رو به نیلا آهسته می گوید:

_ خدا نصیب گرگ بیابون نکنه این سعیده رو. عین چی می مونه دختره ی غرغرو.

نیلا خنده اش را جمع می کند و جلوی خودش را میگیرد و فوزی خانم می پرسد:

_ راستی نگفتی واسه چی اومدی؟ با منیره جون کار داری؟

_ نه اومدم خانوم شفقو ببینم. گفته بود باهام کار داره.

خاله فوزی هیکل چاقش را تکانی می دهد و انگشت اشاره اش را می کشد سمتی :

_ برو ته کارگاه یه اتاق کوچیک هست اونجاست.

نیلا تشکری می کند و می گوید:

_ بعدا میبینمتون.

و جواب می شنود:

_ باشه قربونت برم.

و بعد میرود ته کارگاه که سالن عریض و طویلی است و معلوم نیست قبلا از آن چه استفاده ای میشده که خانم شفق آن را تبدیل کرده به جایی برای تولید ترشیجات.

نیلا میرود و به آنها که آشنا هستند سلام می کند و به سعیده خانم هم که زن چشم درشت عینکی لاغر اندامی است سلام می کند و از راهروی ته کارگاه می گذرد و میرود پشت در اتاقی که خاله فوزی نشانش داده می ایستد و در میزند و صدای محکم خانم شفق بلند میشود:

_ بفرمایین.

نیلا در چوبی قدیمی را که دستگیره ندارد و نیمه باز است هل می دهد و داخل میشود:

_ سلام خانوم شفق.

زن به دیدن او از جایش بر می خیزد:

_ آ... سلام نیلا جان. خوش اومدی دخترم.

و خودش به استقبالش میرود و این فکر می افتد توی ذهن نیلا که چقدر از این زن سفید روی چشم قهوه ای کوتاه قد خوشش می آید. از این زن که جوانتر از سنش نشان

می دهد و آرام و مهربان است و دوست داشتنی. از همین زنی که حاج غفور ادعا می کند شوهرش از خانواده ی سطح پایینی است و چون هیچ وقت پایش را توی مسجد نمی گذارد پس نماز نمی خواند و نجس است و هزار شایعه ی دیگر در موردش ساخته و با این همه کسی از زندگیش چیز زیادی نمی داند جز اینکه با شوهر و تنها دخترش که پرستار است زندگی می کند. زنی که همت کرده و با همین درست کردن ترشی و فروختن آن به چند نفر دیگر هم کار داده و از همین کار چند تا خانواده ی فقیر را از بدبختی نجات داده. همین زن ساده و خاکی و مهربان...

_ خیلی خوش اومدی عزیزم. بفرما بشین..

نیلا از لحن مودبانه ی خانم شفق که انگار مشخصه ی دیگرش است خوشش می آید و لبخند میزند و می نشیند:

_ ممنون.

زن هم به روی او لبخند میزند و برایش از قوری چای میریزد و جلویش می گذارد:

_ خب دخترم بگو ببینم چه خبر؟ امیرجان چطوره؟ خودت خوبی؟

نیلا در جوابش می گوید:

_ ممنون. خانوم شفق سلامتی. ما خوبیم. امیر هم سلام میرسونه. شما خودتون

چطورین؟ یاسمن جون و آقا محمد...

_ ما هم خوبیم عزیزم. خدا رو شکر میگذرونیم.

و بعد از احوالپرسی مدتی به سکوت می گذرد و بالاخره نیلاست که این سکوت را

میشکند:

_ خانوم شفق مثل اینکه می خواستین در مورد موضوع مهمی باهام حرف بزنین که

گفتین بیام اینجا.

خانم شفق در کمی روی صندلیش جا به جا میشود و دستی به صورتش می کشد و می

گوید:

_ بله گفتم بیای اینجا که هم بهت پیشنهاد بدم پیش من کار کنی و هم در مورد یه

موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

_ چه موضوعی؟!

خانم شفق نفس عمیقی می کشد و جواب می دهد:

_ همونطور که خبر داری یاسمن مدتی که درشش تموم شده و توی بیمارستان شهر

کار می کنه. راستش چند وقتی که یه جراح قلب ازش خواستگاری می کنه ما هم قبول

کردیم و قراره آخر همین هفته اون و دخترم نامزد بشن. این آقای دکتر آشنای زیادی

داره و بین این آشناها ممکنه جراح پوست هم باشه و من چون از منیره جون شنیده

بودم تو می خوای با یه جراح در مورد امیر صحبت کنی فکر کردم اگه دکتر کسی

رو بشناسه که بتونه کمکی در مورد مشکلتون بکنه امیر زیر نظر اون عمل بشه خیلی

خوب میشه ولی گفتم قبلش با خودت صحبت کنم ببینم چی میگی.

نیلا حرف نمیزند. ماتش برده و به خانم شفق نگاه می کند که حالا ایستاده و یک دستش را گذاشته روی میز.

_ چی میگی دخترم؟ می خوام با دکتر حرف بزنم؟

نیلا ترسیده و نگران از اینکه پیشنهاد این زن هم از روی ترحم باشد می پرسد:

_ ش... شما... شما... چرا می خوام... این کارو بکنین؟

و جواب میثنود:

_ چون قبل از هر چیز منیره جون یکی از دوستای صمیمی منه و من پسرشو مثل

پسر نداشته ی خودم دوست دارم. راستش وقتی جون بودم همیشه آرزوی داشتن یه

همچین پسری رو داشتم. ولی خب خدا خواست و بعدش هم اینکه تو...

مکت می کند و با نگاه مهربانی به نیلا چشم می دوزد:

_ تو منو یاد جوونی و گذشته ی خودم میندازی. گذشته ای که شاید بعدها در موردش

بهت گفتم. فقط بذار اینو بهت بگم دخترم زنی که حاضر بشه به خاطر مردی که

دوستش داره از همه چیزش بگذره قدر و قیمتش خیلی بالاست. خیلی دخترم. چون زخم

زبونا و پچ پچا و حرفایی رو که پشت سرش میزنن و میشنوه نشنیده میگیره و تحمل

می کنه و همه ی دردا و غصه ها رو به جون می خره تا عزیزش راحت باشه و

ناراحتی نبینه. تو یکی از همونایی هستی که باعث تحسین من میشن و احساس می کنم

خیلی شبیه خودمی. و اینو هم بدون حرفای من اصلا از سر ترحم نیست و واقعیه.

نیلا بغض توی گلوش را فرو می دهد اما نمی تواند حرف بزند و خانم شفق ادامه می

دهد:

_ بذار هر کی هر چی دلش می خواد بگه. بذار جلوت و ایسن و جلوی پات سنگ

بندازن. ولی تو به هیچکس توجه نکن. به حرف اونایی که می خوان نا امیدت کنن توجه

نکن. فقط...

زن مکت می کند و دستش را روی قلبش می گذارد و می گوید:

_ به ندای قلبت گوش بده و ببین دلت چی میگه.

نیلا دیگر طاقت نمی آورد و اشکهایش را پس میزند و با صدایی که می لرزد می گوید:

_ خانوم شفق.

زن می آید طرفش و به او که میرسد دستش را روی دست معلول او میگذارد و

مهربان میپرسد:

_ نیلا جان! قبول می کنی با دکتر صحبت کنم؟

نیلا در میان گریه لبخند میزند و سر تکان می دهد و دست سالمش را می گذارد روی

دست خانم شفق و فکر می کند. فکر می کند به اینکه همه ی آدمها مثل هم نیستند و همه

ی آدمها حاج عمو غفور و خانواده اش نیستند و فکر می کند باید هر چه زودتر پولی

برای عمل امیر جور کند و نفس عمیق می کشد از این فکر و به دلشوره ای می افتد

که دلش امیر است و نظر او.

_ می دونم که دانشگاه میری و درس هم داری واسه همین ساعت کاریتو هم طوری تنظیم می کنم که به درست لطمه ای نخوره و درسته که حقوقش کمه ولی خب فعلا این از هیچی بهتره. باقیش هم توکل بر خدا.
نیلا صدای خانم شفق را میشنود و نمی داند در عوض این محبت چه بگوید و فقط بغض آلود می گوید:
_ ممنون.

و باز فکرش میرود سمت امیر.

با قلم مو روی بوم ضربه میزند و ضربه میزند و اثر رنگ که روی بوم می ماند کارش را تکرار می کند و تکرار می کند. نمی خواهد به چیزی فکر کند. به چیزی جز نقاشی و هی فکرهایی را که می آیند توی ذهنش و می خواهند آنجا برای خودش جا باز کنند و جولان بدهند پس میزند. احساس افسردگی می کند و می داند دلیلش خانه نشینی است و بیکاری و تندتر ضربه میزند تا فکر نکند به بیکاری و خانه نشین شدنش و رنگها را ترکیب می کند و هی ضربه میزند و یاد نیلا که می افتد دلش میگیرد. دلش می گیرد و بالاخره قلم مو را رها می کند که می افتد روی زمین و نقشی رنگی روی آن جا می گذارد و پالت را پرت می کند که رنگهایش زمین را رنگی می کنند و عصبی و در هم ریخته میرود روی چهارپایه ای که توی اتاق است می نشیند و پیشانیاش را به دستهایش تکیه می دهد. خودش می داند که حالا نیلا متعلق به اوست. تمام و کمال. و احساس پشیمانی می آید سراغش. احساس پشیمانی از کارش که دست خودش نبوده و با احساس پوچی و افسردگی می آمیزد و ترکیبی میشود از درد عذاب آوری که رهایش نمی کند هر چه می کند رهایش نمی کند و دردش را بیشتر می کند و نمی گذارد به لذتی که از بودن در کنار همسرش برده فکر کند و دلش می خواهد بزندهمان لحظه یک چیزی را خرد کند و بشکند که صدای آرام نیلا را میشنود:

_ باز دیگه چی شده؟

تکان نمی خورد و حضور او را که بالای سرش حس می کند قلبش شروع می کند به تند تند تپیدن و ضربه زدن به سینه اش و یاد شبی می افتد که با هم بوده اند و دلش بد جور زیر و رو میشود از این یاد آوری.

_ امیر جان حالت خوبه؟!!

در جواب سرش را تکان می دهد که یعنی بله و گرمای دست نیلا را روی بازویش حس می کند و سر بلند می کند و به او که رو در رویش روی دو زانو نشسته نگاه می کند که چادر سیاه و مقنعه اش را برداشته و موهایش ریخته اند روی شانه هایش و صورت مهتابیش را قاب گرفته اند و دلش می خواهد دست ببرد و پنجه هایش را فرو کند توی حلقه های آن زلفهای سیاه.

_ امیر جان!

صدای نیلا می نشیند توی گوشهایش و توی جانش و کل وجودش و بی قرار می گوید:

_ نیلا من...

حرفش را می خورد و نگاه سرگردانش را می دوزد توی چشمهای پر از انتظار نیلا:
_ نیلا احساس می کنم افسرده شدم. احساس پوچی می کنم. احساس می کنم دارم می پوسم و آب راکدی هستم که آروم آروم داره...

باز حرفش را می خورد و در هم ریخته دست توی موهایش می برد و در هم و آشفته حرف میزند و نمی فهمد چه می گوید و هی حرف میزند و حرف میزند و عاقبت وقتی به خودش می آید میبیند سرش در آغوش نیلاست و حس می کند آرام شده و حس می کند حالا دیگر آرامش دارد و تمام احساسات و فکرهای پوچ و بی خود دود شده اند از ذهنش رفته اند بیرون و چشمهایش را می بندد و می گوید:

_ نیلا!

و جواب میثنود:

_ جان نیلا.

می پرسد:

_ تو چطور می تونی اینقدر راحت منو آروم کنی؟ از کجا یاد گرفتی اینقدر...

نیلا نرم می خندد و دل امیر برایش ضعف می رود:

_ از خودت.

_ از خودم!؟

نیلا زمزمه می کند:

_ آره عزیزم. تو خودت منبع آرامشی و نمی دونی. باور کن هر وقت خسته و کوفته و گاهی هم نا امید بر می گردم خونه تا تو رو میبینم همه ی اون دردا و خستگی از تنم در میره و آروم آروم میشم.

امیر دیگر حرف نمیزند و می گذارد این آرامشی که در آغوش همسرش به دست آورده ادامه پیدا کند و برود توی تمام وجودش. نیلا با همان آرامش می گوید:

_ امیرجان! می خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

_ چی؟

زن جوان نفس عمیقی می کشد و امیر که سرش روی سینه ی اوست این را حس می کند:

_ در مورد امروز و کاری که خانوم شفق باهام داشت.

این را که میثنود سر از روی سینه ی نیلا بر می دارد و به چشمهای سیاه او نگاه می کند و منتظر می ماند تا نیلا حرف بزند:

_ خانوم شفق برای عمل تو دنبال یه جراح خوب بگرده.

امیر میثنود و خیره میشود به نیلا و هیچ نمی گوید و فقط نگاه می کند. خانم شفق... دکتر... عمل... از این حرفها گیج شده و زبانش بند آمده. دست لرزانش بازوی نیلا را میگیرد و فشار می دهد:

_ تو... تو... چی گفتی!؟

نیلا لبخند میزند:

_ قراره یه جراح واسه عمل تو پیدا کنیم.

قلب امیر تند می تپد از شنیدن این حرف و می داند این تپش از چیست و می داند ترسی که افتاده توی دلش بی خود نیست و این ترس فقط دلش ترس از موفق نشدن عمل و نا امید شدن نیلاست و شاید نا امید شدن خودش.

بازوی همسرش را فشار می دهد و می پرسد:

_ واسه چی؟ خانوم شفق واسه چی می خواد کمک کنه؟ واسه چی...

لبخند نیلا کمرنگ میشود و نگاهش رنگ نگرانی می گیرد به خودش:

_ خب اون...اون دوست داره بهمون کمک کنه و دلایل خاص خودشو داره.

_ چه دلیلی؟

نیلا گیج می گوید:

_ همین کافی نیست که یکی از دوستای صمیمی مادرته؟ اینکه تو رو مثل پسر خودش می دونه و دوستت داره. نه امیر جان فکر بد نکن. اون زن هم یکیه مثل خودمون. اون به خاطر احساس ترحم این کارو نمی کنه.

امیر با نارضایتی می گوید:

_ اما من...

نیلا نمی گذارد حرفش را تما کند و می گوید:

_ تو رو خدا امیر نه و اما و اگر نیار. خودت می دونی برای من مهم نیست تو چه شکلی باشی و چه قیافه ای داشته باشی. این خودتی که نمی تونی قبول کنی و با این مسئله مشکل داری و نمی تونی این وضعیت رو تحمل کنی. وگرنه من با صورتت هیچ مشکلی ندارم. فقط چون نمی تونم ناراحتیتو ببینم و نمی تونم ببینم داری اذیت میشی دارم سعیمو می کنم. خواهش می کنم امیر به خاطر خودت هم که شده قبول کن.

امیر حرفهای نیلا را میشنود و باز دلش زیر و رو میشود و چشمهای نیلا منقلبش می کنند و دستش را که میبرد سمت صورت او زن جوان دستش را میگیرد:

_ امیر خواهش می کنم.

امیر می ماند که چه جوابی بدهد و بی تاب از نگاه نیلا و کلافه از این درخواست اطرافش را نگاه می کند و ناگهان تصمیمی می گیرد و می گوید:

_ باشه.

نیلا لبخند پر نگی روی لبهایش می نشیند.

_ ولی باید یه قولی بهم بدی.

_ چه قولی؟

امیر دستش را روی شانهِ ی او میگذارد و فشار می دهد و توی چشمهایش نگاه می کند و حس می کند گفتنش برایش سخت است. سخت و تلخ و آزار دهنده و یا شاید کشنده اما تمام جراتش را جمع می کند و آب دهانش را قورت می دهد و می گوید آنچه را باید بگوید:

_ قول بده آگه عمل کردم و صورتم هیچ تغییری نکرد بری دنبال زندگی خودت و...منو...منو فراموش کنی.

اینها را با بغض می گوید و وقتی میگوید چشمهایش را به دستهای نیلا می دوزد که یکیشان را مشت کرده و دست معلولش را گذاشته روی زانوش:

_ ببین نیلا می دونم...می دونم این حرفم برات سنگین و ناراحت کننده ست.می دونم الان دیگه ما کاملاً به همدیگه تعلق داریم...ولی...ولی چیزی که برای من تلخ و سخته اذیت شدن و سختی کشیدن توه.من نمی تونم ببینم تو شب و روز به خاطر حرف بشنوی و همه ش دنبال کار بگردی و فقط باعث عذابت بشم و بشم سربارت.آگه می خوای قبول کنم پس باید بهم قول بدی قول بدی.

دست نیلا را توی دستهایش میگیرد:

_ خواهش می کنم نیلا قول بده.

برق اشک توی چشمهای نیلا نشسته و غم و پریشانی و رنجش را امیر در آنها میبیند و دلش می گیرد و با این همه نمی تواند کاری کند جز اینکه از او قول بگیرد:

_ ازت خواهش می کنم.

نیلا آرام و بغض آلود می گوید:

_ خیلی بی رحمی امیر.

امیر با صدای ضعیفی می گوید:

_ فقط به خاطر خودته.

نیلا آرام و گرفته می گوید:

_ باشه.قول میدم.

نیلا می گوید و امیر دلش هزار پاره میشود و آتش میگیرد و نفسش میگیرد و همین که همسرش دستش را از دست او بیرون می کشد و بلند میشود و میرود سمت در اتاق بی تاب و بی قرار بلند میشود و صدایش میزند:

_ نیلا!

اما نیلا بر نمی گردد و میدود سمت در و می خواهد برود بیرون که امیر خودش را تندى به او میرساند و از پشت در آغوشش میگیرد.خودش می داند نمی تواند از او جدا شود و می داند سخت ترین کار برایش جدایی از نیلایش است و سخت ترین کاری است که از او خواسته و دلش از دست خودش میگیرد و حرصش میگیرد و همانطور نیلا را نگه می دارد و برش می گرداند سمت خودش:

_ متاسفم نیلا.متاسفم عزیزم.ولی این فقط به خاطر خودته.

می گوید و دلش می خواهد نیلا سرش را روی سینه ی او بگذارد و کمی از التهاب درونش کم کند.

_ خیلی بی رحمی امیر خیلی بی رحمی.

امیر با بغض می گوید:

_ نیلا!

و سر او را روی سینه اش میگذارد و همین که سرش را روی سینه ی خودش حس می کند دلش آرام میگیرد و صورتش خیس میشود و فکر می کند پشیمان شده از قولی که از نیلا گرفته اما می داند دیگر دیر شده و باید منتظر عاقبت کار بماند.

فصل هجدهم

بخش (۱)

مهرماه نزدیک بود و شوق رفتن به مدرسه و از تنهایی در آمدن و درس خواندن مرا به تکاپو انداخته بود و عماد را.

که توی این مدت مرا می برد خرید و با پولهای در آمد خودش هر چه می خواستم برابم می خرید و نه نمی گفت و غرغره های مادر را به جان می خرید که هی می گفت کمتر پول خرج کند و چقدر دل خوش بودم به این بیرون رفتنها با برادرم و دیدن نگاه پر حسرت دخترها به او که از کنارمان رد میشدند و هی بر می گشتند و تماشایش می کردند و می ماندند در حسرت یک نیم نگاهش و نمی دانستم او دلش پیش کسی گیر است. پیش همان دختر فروشنده چشم سیاه که شال سفید سرش بود و یک لبخند قرمز خوشرنگ جا خوش کرده بود روی لبهایش و چتر قشنگی از موهایش افتاده بود روی پیشانیش. نمی دانستم و در رویاهای کودکی ام فکر می کردم اینک سمت آینده های دور و خودم را یک نقاش بزرگ میدیدم و ذوق می کردم از اینکه قرار بود نقاشی بخوانم و خبر نداشتم چرخ چرخنده ی تقدیر قرار است بچرخد و بچرخد و مرا بکشاند سمتی که خوابش را هم نمیدیدم.

ذوق زده بودم و خریدهایم که تمام شد بی صبرانه منتظر تمام شدن آن چند روز مانده تا شروع پاییز ماندم و چه لذتی داشت در انتظار پاییز بودن و بوی آن را حس کردن و احساس خنکی نسیمی که گاه گاه می وزید و نوید رسیدن روزهایی پاییزی را می داد با برگهای زرد و قرمز و نارنجی که آرام و رقص کنان از شاخه ها جدا میشدند و باد می انداختشان توی حیاط و چه کیفی می داد شنیدن صدای خش خش و خرچ خرچشان زیر پاهای اهل خانه و چقدر خوشم می آمد از اینکه از توی حیاط جارویشان کنم و همه را جمع کنم یک جا و پایم را بگذارم رویشان و با چشمهای بسته گوش بسپارم به صدای خش خرد شدنشان. چه لذتی... چه لذتی... برگهای خرد شده را که باد توی حیاط پخش می کرد داد مادر در می آمد و به خنده ام و او می داشت و خوشم می آمد هی ور پریده صدایم کند و غر بزند که برگها را جمع کنم و جارو بکشم روی موزاییکها و جارو بکشم روی تمام دلتنگیها و تنهاییها و نمی دانستم این یکی پاییز با بقیه فرق دارد و خودش پر است از دلتنگی. پر است از یاد و خیال و شاید هم عشق...

بخش (۲)

_ آقای شکوهی خواهش می کنم بیشتر از این اصرار نکنین. من به عنوان مدیر این مدرسه نمی تونم اجازه بدم یه پسر جوون مجرد بیاد اینجا درس بده. اون هم به عنوان دبیر نقاشی یه عده دختر نوجوون...

_ خانوم محبوب من درک می کنم شما چی می‌گین. ولی آقی رسام آدم قابل اعتمادی هستن. باور کنین.

_ بله حرف شما درست. قبول. ولی مساله اینجاست که من نمی‌تونم اجازه بدم ایشون به سی چهل تا دختر نوجوون شونزده تا هیجده ساله که تو اوج احساسات نوجوونی هستن درس بده. اصلا درست نیست.

_ ایشون قبلا هم به دخترایی توی این سن و سال درس دادن و مشکلی پیش نیومده.
_ بله درست. باور کنین اگه اینجا یه مدرسه یا آموزشگاه خصوصی بود حتما از شون استفاده می‌کردم ولی متأسفانه اینجا یه مدرسه ی دولتی. در ضمن ما باید به خانواده های تک تک این بچه ها جواب پس بدیم. اگه مشکلی پیش بیاد اونوقت چیکار باید بکنیم؟

نشسته بودم توی دفتر مشاوره ی هنرستانی که پیمان حرفش را زده بود و گوش سپرده بودم به حرفهای او و خانم مدیر که توی دفتر مدرسه در حال بحث بودند و حوصله ام سر رفته بود از آنجا ماندن و شنیدن حرفهای مدیر مدرسه که نمی‌خواست مرا به عنوان دبیر نقاشی بپذیرد و حق می‌دادم به او که قبول نکند.

_ گفتم اصرار نکنین. اینجا شهر کوچیکه. محیط کوچیکی داره. نمی‌خوام این قضیه باعث دردسر بشه.

از پیمان اصرار بود و از مدیر انکار و در ذهن من این فکر که چه فایده دارد این همه اصرار و انکار و اصلا چه ارزشی دارد کاری که با این همه اصرار باشد و بهتر که نباشد و گفتم بهتر است بروم و از همان راهی که آمده ام برگردم. آخر مگر غرورم را از سر راه آورده بودم؟ بلند شدم و از دفتر مشاوره زدم بیرون و به انتهای راهروی مدرسه نگاه کردم و به آفتابی که میرفت پاییزی شود و یک نیمه ی محوطه ی آسفالت شده را گرفته بود و همان راهرو را طی کردم و فکرم رفت سمت خانم محبوب مدیر جوان هنرستان که حرفهایش درست بود و منطقی و معقول و در نظرم پیمان نباید آن همه اصرار می‌کرد. میرفتم سمت در راهرو و فکر می‌کردم که به صدای کسی برگشتم:

_ کجا جوون؟

به مرد مسن چاقی که کنار دری ایستاده بود نگاه کردم:

_ با اجازه تون دارم میرم.

جلو آمد و یک قدم ایستاد و چشمهای تنگش را دوسخت توی چشمهایم:

_ مگه تو اون معلم جدیدی نیستی که آقای شکوهی می‌گفت.

سرم را تکان دادم و بله ای گفتم که گفت:

_ پس دیگه کجا داری میری؟

و لبش به لبخندی باز شد:

_ به همین زودی جا زدی؟

خندیدم و گفتم:

_ جا نزددم. ولی اصراری هم به کار توی این مدرسه ندارم. به اصرار آقای شکوهی اومدم.

دستم را پدرا نه گرفت:

_ پس نباید تلاششو بی ثمر بذاری که بیابیا بریم توی اتاقم تا اونا حرفاشون تموم بشه. راستی من فعلی هستم. دفتر دار اینجا هستم. دختر کوچیکم همینجا درس می خونه رشته ش نقاشیه.

با لبخند کمرنگی گفتم:

_ من هم رسام هستم. امیر رسام.

با هم دست دادیم و گفتم:

_ فکر نمی کنم خانوم محبوب قبول کنن پس بهتره خودمو کوچیک نکنم و غرورمو حفظ کنم.

سری تکان داد:

_ هی امان از این غرور جوونی. امان.

و گفت:

_ باشه. هر طور خودت می خوای. ولی مطمئن باش اگه قسمتت شده باشه و خدا بخواد اینجا کار کنی صد تا مثل خانوم محبوب و معاونش خانوم گنجی نمی تونن مانع بشن.

باز لبخند زد و گفتم:

_ ممنون. با اجازه بی زحمت خودتون به پیمان بگین من رفتم.

_ باشه چشم حتما به سلامت پسر. به امید دیدار.

توی دلم خندیدم به آن مرد که خوش خیال بود و فکر می کرد همه چیز درست میشود و فکر نمی کردم به قول همان او نصیب و قسمت من توی همان مدرسه است و اینجا همان جایی که میشود که دل و دینم را کامل میبازم به آن دختر سیاه چشمی که مدتی بود آمده بود توی زندگیم و ذهنم و دلم و قصد بیرون رفتن هم نداشت و بدون اینکه بدانم قرار است دوباره برگردم از آن محوطه ی بزرگ که یک نیمه اش پر بود از درختهای کوتاه و بلند بیرون رفتم.

فصل نوزدهم

بخش (۱)

پولها را که می گیرد ترس می افتد توی دلش و جانش و دلهره می آید سراغش که نکند دستمزد بچه های کارگاه را گم کند و شرمنده ی خانم شفق شود و دستش را می گذارد روی کیفش.

می داند خانم شفق و خاله فوزی به او اعتماد کرده اند و باید احتیاط کند و راه می افتد سمت کارگاه و تمام حواسش را جمع کیفش می کند و با همان دلهره می رود سمت دیگر خیابان و ناگهان حس می کند نگاهی به او دوخته شده و بدون اینکه برگردد راهش را می رود و هی حس می کند کسی او را زیر نظر گرفته و هی قلبش تند میزند و تندتر

میزند و یاد مادرش می افتد که می گفت وقت ترسیدن ذکر بگو و شروع می کند به ذکر گفتن

_ ایاک نعبد و ایاک نستعین ایاک نعبد و ایاک نستعین
و سر یک کوچه می ایستد و فکر می کند بهتر است از جاهای شلوغ برود و همین که می خواهد راهش را مستقیم برود کسی صدایش میزند:
_ خانوم! ببخشید خانوم.

بر می گردد و به دو پسر موتور سواری که چشمشان را دوخته اند به او نگاه می کند و باز ترس می افتد توی جانش یکی از پسرها از موتور پیاده میشود و می آید سمتش:
_ خانوم شما نمی دونین خیابون فرهنگ یک کدوم وره؟
کیفش را محکم میگیرد ولی باد چادرش را کنار میزند و همین فرصتی میشود برای پسر که کیف را قاپ بزند.

کیف را قاپ بزند و تن نیلا را بلرزاند و بترساندش که سست شود. سست شود و کیفش را رها کند اما او رهایش نمی کند و آن را می کشد و پسر که دسته ی کیف را دستش گرفته و قصد فرار دارد بر می گردد و تشر میزند:
_ ولش کن.

اما نیلا کیف را می کشد و التماس می کند و تقلا:
_ نه... نه... تو رو خدا... این پول مال من نیست.
پسر میشوند و گوش نمی کند و دسته ی کیف را می کشد:
_ می گم ول کن کیفو.
نیلا التماس می کند:

_ تو رو خدا... نبرشون... تو رو خدا...
آن یکی پسر که سوار موتور است دوستش را صدا می کند:
_ ایمان! زود باش بیا بریم.

و باز صدای التماس نیلاست که به ناله بلند میشود و کمک می خواهد و به گوش رهگذران آن خیابان میرسد و شاید هم نمیرسد که بعضی می ایستند و نگاه می کنند و بعضی راهشان را میروند و آنها که قصد کمک دارند به تهدید آن یکی پسر از معرکه دور میشوند.

_ برید کنار بیه دعوای خونوادگیه.
و باز صدای گریه ی نیلاست که بلند میشود:
_ به خدا اینا مال من نیست... به خدا امانتیه...
یاد خانم شفق می افتد و نگاهش که پر بود از اعتماد و اطمینان یاد او می افتد و اشکهایش تند تر مسیر گونه اش را می پیمایند و از چانه اش لیز می خورند و می افتند:

_ تو رو خدا... تو رو خدا...
_ می گم ول کن کیفو دختر. عجب سمجه ها...

پسر دیگر باز دوستش را صدا میزند:

_ بیا دیگه ایمان. از پس یه بچه بر نیای؟
و تهدید می کند. آنها را که از صحنه با گوشیهای گرانقیمتشان فیلم می گیرند تهدید می کند:

_ هوی... از چی فیلم میگیری؟

و دل نیلا میسوزد. میسوزد از این بی تفاوتی و ترس و سکوت و فکر می کند چقدر از هر چه سکوت است بدش می آید:
_ تو رو خدا نیرش...

پسر تمام زورش را میزند و از پس او بر نمی آید و باز هم می کشد. اما نیلا نمی گذارد. نمی گذارد کیف را ببرد و همین که میبیند گریه اش و التماسش و کمک خواستنش فایده ای ندارد پایش را محکم می کوبد روی زمین و می نشیند و دندان می فشارد و کیف را با تمام قدرت می کشد اما خودش روی زمین کشیده میشود و در تقلا برای نجات کیف از دست آن دو تا دزد پوست کف دستش ساییده میشود روی آسفالت و میسوزد و عاقبت کیف به بغل می افتد روی زمین.

_ ای تف به غیرتتون به شما هم می گن آدم؟ چرا به داد این دختر نمیرسین؟

زنی می گوید و صدایش را نیلا میشنود و پسرهای موتور سوار که در برابر مقاومت او شکست خورده اند می دوند و سوار موتورشان میشوند و فرار می کنند و آن وقت است... فقط آن وقت است که دور نیلا پر میشود از آدمهایی که دلسوزی می کنند و اظهار نگرانی و او اشکهایش را پاک می کند و بلند میشود و کیفش را محکم بغل می کند و خودش را به نشنیدن میزند.

_ خب دختر پول که از جونت مهمتر نبود میدادی میرفتن این همه درگیری رو هم نداشت.

_ حتما لازم شه.

_ آخی یه دستش هم که...

زنی می پرسد:

_ حالت خوبه دخترم؟

نیلا صدا را میشناسد همان است که غیرت تماشاچیها را زیر سوال برد. در جوابش سر تکان می دهد و بی اعتنا به جمعیت خسته و خاک آلود و با کف دستی زخمی راهش را میرود و این بار کیفش را محکمتر میگیرد و بین راه بغضش میشکند و چشمهایش خیس میشوند و باز بی اعتنا به نگاهها و آنها که می ایستند و لحظه ای تماشای می کنند راهش را میرود و همین که میرسد به کارگاه نفس تازه می کند و همین که داخل میشود سست میشود کنار در و مینشیند و حواس همه را می کشاند سمت خودش.

_ یا خدا نیلا! این چه وضعیه!؟

_ چی شده!؟

_ فریده برو خانوم شفق و منیره جونو صدا بزن...

و در چشم بر هم زدنی دخترها دوره اش می کنند.
ناهار را که آماده می کند خودش از وضعی که دارد خنده اش میگیرد:
_ بفرما امیر خان ببین کارت به کجا کشیده. همینت مونده بود خونه داری کنی.
و خودش جواب خودش را میشوند:
_ وظیفته.

و باز می خندد و می گوید توی دلش می گوید چه اشکالی دارد؟ برای نیلا و مادرش
هر کاری کند کم است و اصلا چه اشکالی دارد یک مرد توی خانه کار کند و مگر او
قبلا هم از این کارها نکرده؟ تنش را کش و قوس می دهد و همین که صدای در می آید
می فهمد نیلا آمده و می رود به استقبالش. اما سر و وضع آشفته ی او که میبیند و چشمش
که به چادر خاک آلود او می افتد دلش میریزد و تندی می رود سمتش:
_ چ...چی شده؟

که نه منیره خانم حرف میزند و نه نیلای پریده رنگ. امیر گیج مات متحیر و وحشت
زده رو به نیلا می کند:

_ با توام نیلا! این چه وضعیه؟
ولی باز هم جواب نمیشنود و آشفته صدایش بلند میشود:
_ محض رضای خدا یکتون حرف بزنه.
و بالاخره جواب میشوند. از نیلا جواب میشوند:
_ نترس امیرجان چیزیم نیست.
امیر می ماند که چه بگوید و نگاهش که می افتد به دست باند پیچی شده ی همسرش به
خودش می لرزد و سرد میشود و نفس کم می آورد:
_ این... این چیه؟

می گوید و دست نیلا را می گیرد.
_ کجا اینطوری شدی؟ اصلا چرا...
و نگاه در مانده ی نیلا را به منیره خانم میبیند و آشفته تر و عصبانیت تر میشود:
_ پس چرا ساکتی؟ یا الله حرف بزن بگو چی شده؟ داری دیوونه م می کنی.
ترس را توی چشمهای نیلا می بیند ترس و نگرانی شاید از عصبانیت او:
_ هی...هیچی... دستمزد بچه ها رو از بانک گرفته بودم. داشتم... داشتم میرفتم کارگاه
که دو نفر خواستن کیفو بدزدن که.. نداشتم.

امیر میشوند و خشکش میزند. میشوند و مبهوت چشم می دوزد به چشمهای سیاه نیلا و
از تصور مقاومت همسرش در برابر دزدها و تنهاییش و به خطر افتادنش گر
میگیرد. گر می گیرد و به ناگاه صدایش بلند میشود:

_ تو... تو... چیکار کردی؟
نیلا با بغض جوابش را می دهد:
_ پول بچه ها بود. نباید میداشتم...

امیر نفسهایش تند میشود و اخمهایش در هم میرود و بهم ریخته و عصبی حرف میزند:

— تو... تو... به خاطر یه مشت اسکناس بی ارزش... خودتو به خطر انداختی آره؟ نیلا بغضش می ترکید:

— امیر...

و صدای بلند و عصبی امیر فضا را می ترکاند:

— هیچی نگو... شنیدی چی گفتم؟ هیچی نگو... این طوری می خواستی کار کنی و می گفتمی نگرانت نباشم ها؟ این طوری می خواستی خیال من راحت باشه؟ آره؟

نیلا به گریه می افتد و دل امیر را آتش میزند:

— امیر...

— گفتم هیچی نگو. نمی خوام حرفی بشنوم.

گریه ی نیلا دلش را آشوب می کند و غصه اش میگیرد و دیگر طاقت نمی آورد و به اتاق پناه می برد و درش را قفل می کند. تصورش برایش عذاب آور است. نیلایش... نیلای عزیزش... جلوی دزدها... پس او به چه دردی می خورد؟ به چه دردی می خورد شوهری که نتواند حامی زنش باشد و محافظتش کند و سایه ی بالای سرش که نباشد هیچ سر بارش هم باشد؟ به چه درد می خورد؟ احساس اینکه ضعیف است و به درد نخور و احساس ناتوانی بیشتر عصبانیش می کند و آزارش می دهد. پلکهایش را که میسوزند فشارشان می دهد روی هم و لب می گزد و یاد آن چادر سیاه خاکی و دو چشم سیاه خیس و آن دست باند پیچی شده دلش را دوباره به درد می آورد و به آتش می کشد و آه فرو خورده اش را که نگهش داشته بیرون می دهد و اشکهایش سر می خورند روی گونه هایش و همانجا می نشینند روی زمین. می نشیند و همانجا می ماند و سر بر زانو می گذارد و فکر می کند و به گذشت زمان اعتنا نمی کند که می گذرد و می گذرد تا توی اتاق ماندنش به دو ساعت بکشد و بالاخره هم دلش تنگ میشود برای نیلا و با این همه کسی در وجودش او را از رفتن پیش نیلا منع می کند.

ولی باز نمی تواند بیشتر از این توی اتاق بماند و بلند میشود و در را باز می کند و می آید بیرون. اما نه توی هال کسی هست و نه توی آشپزخانه و می داند مادرش رفته سر کارش اما نیلا هم رفته؟ از خودش می پرسد یعنی نیلا هم رفته و دلش برایش یک ذره میشود و هوایش را می کند و بغض می کند از ندیدنش و همین که می خواهد برگردد توی اتاق صدای ناله او را میشنود. صدای ناله ی نیلا را از اتاق سابق خودش میشنود و بغض کرده و بی صدا میرود پشت در اتاق.

— آخ...

صدای ناله و گریه ی آرام نیلا دلش را ریش می کند و بغضش را سنگینتر و باز کسی می گوید نباید برود داخل و نباید حالا حالاها نیلا را ببخشد و باز صدای گریه و ناله ی نیلا را میشنود و هر بار که میشنود طاقتش طاقتتر میشود. یک آه دردناک از سینه

اش بیرون می آید و عاقبت به صدایی که او منع می کند گوش نمی دهد و با دست لرزان در را باز می کند. نیلا روی تخت دراز کشیده و چشمها را بسته و هی گریه می کند و می نالد و دل امیر را بی تابتر می کند که می رود کنار تخت زانو میزند و صدایش می کند:

_ نیلا!

_ نیلا جان!

نیلا چشم باز می کند و آن دو تا گوی سیاه را می دوزد به او. امیر با نگاه اشک آلود موهای روی صورت او را کنار میزند و صورتش را نوازش می کند و نیلا دستش را میگیرد:

_ امیر...

_ جان امیر؟ عمر امیر؟ نفس...

بغض امانش نمی دهد و گریه اش میگیرد:

_ خیلی درد داری؟

نیلا با بغض می گوید:

_ نه به اندازه ی وقتی که تو باهام قهر کردی.

امیر خجالت زده هق هق می کند و دست نیلا را روی صورتش حس می کند:

_ متاسفم... متاسفم نیلای من که ناراحتت کردم. دست خودم نبود. وقتی اونطوری با اون وضع دیدمت دلم آتیش گرفت. داشتم دیوونه میشدم. حتی تصور تو تنهایی جلوی دزدا... متاسفم عزیز دلم...

کنارش روی تخت می نشیند و نرم او را در آغوش می کشد و ناگهان دلش آرام می گیرد. دلش آرام می گیرد و حس می کند نیلا هم آرام گرفته که اینقدر ضربانش آرام و منظم میزند...

فصل نوزدهم

بخش (۱)

_ زود باش دیگه داداشی الان دیر میشه.

این من بودم که با حرص و عصبانیت داد می کشیدم و عماد را صدا میزدم و تا او آماده میشد و با موتورش ور میرفت و دستی به سر و گوشش می کشید صد بار طول و عرض حیاط را طی می کردم و غر میزدم و عاقبت برادرم می ماند و خرابی موتورش و لگدی که نثار آن موتور بیچاره میشد. چند روز اول مهر را آن طوری گذرانده بودم و انگار قرار بود بقیه اش را هم همانطور ادامه بدهم و اصلا اینطوری نمی خواستم و نمی خواستم هر روز دیر برسم که خانم گنجی بازخواستم کند و هی اخم کند و آن چند تا پوستر دستش را بیشتر لوله کند و بکوبد به پایش و بگوید:

_ دیر کردی داوودی!

مهرماه شروع شده بود و پاییز و کلاسها که هنوز تق و لق بودند و به آشنایی با معلمها می گذشتند و عدل روزی که درس نقاشی داشتیم موتور عماد بدجوری بازیش

گرفته بود و انگار حالا حالا ها هم نمی خواست درست شود و داد مرا حسابی در آورده بود و عرق عماد را که هر چه می کرد روشنش کند نمیشد و به قول خودش معلوم نبود چه مرگش شده بود.

_ چی شد پس؟ داره دیرم میشه.

من با صدای بلند گفتم و عماد هم با همان لحن و صدا جوابم را داد:

_ یه چند دقیقه صبر کن دختر مدرسه که در نمیره آخه.

با اخم و تخم گفتم:

_ تو که خانوم گنجی رو نمیشناسی. یه دقیقه فقط یه دقیقه دیر کنیم پوستمونو می کنه.

جوابم را نداد و باز با موتورش ور رفت که قسطی بود و هنوز چند تا قسطش مانده بود و با این همه هی خراب میشد و مانده بود روی دستش و نه دستمزد کارگریش کفاف می داد تعمیرش کند و نه کسی می خریدش که لا اقل از شرش خلاص شود و

شاید هم خودش دلش نمی آمد ردهش کند برود:

مادر که آمد توی حیاط و ما را دید گفت:

_ واشما که هنوز نرفتین!

و رفت لب باغچه و سفره را تکاند تا خرده نانها بریزند آنجا و بشود روزی گنجشکها

که جوابش را دادم:

_ تقصیر این آقا عماده با این موتورش.

و به ساعت برادرم که بسته بودم به مچم نگاه کردم و باز دادم بلند شد:

_ عماد! ساعت هفت و نیمه دیرم شد.

که جوابم را داد:

_ نمیشه دو دقیقه ساکت بمونی و اینقدر جیغ جیغ نکنی؟ بذار حواسم به این لکنته باشه.

و مادر با اخم گفت:

_ نیلا! با داداشت درست صحبت کن.

و سفره را چهار تا کرد و رفت توی خانه و من گفتم:

_ دیرم شده. خودم میرم.

و دویدم سمت در که صدایم زد:

_ صبر کن ببینم کجا؟

گفتم:

_ میرم مدرسه دیگه.

و در را باز کردم که خودم را بیندازم توی کوچه و از آنجا تا مدرسه یک نفس بدوم و

برسم سر کلاس که گفت:

_ صبر کن ببینم پول داری؟

جواب دادم:

_ نمی خوام لازم ندارم.

گفت:

_ نمی خوام چیه؟ بیا بگیر بچه.

می دانستم نگیرم می آید دنبالم و حتی تا جلوی در کلاس و پول را می دهد دستم و می دانستم لجبازتر و سمجتر از خودش خودش است و هوفی کردم و یک پایم را به زمین کوبیدم و برگشتم طرفش و اسکناسی را که گرفته بود طرفم گرفتم و خداحافظی کردم. دویدم سمت در و خودم را انداختم توی کوچه و دویدم سمت مدرسه که سه تا کوچه آنطرفتر بود و با این حال عماد بیشتر وقت ها نمی گذاشت تنها بروم و هی دلش می خواست خودش مرا برساند و همیشه فکر می کردم شاید رساندن من به مدرسه برای این است که خودی نشان بدهد و نشان دهد مرد شده که پدرم بیشتر رویش حساب کند و مادر بفهمد پسرش بزرگ شده و لازم نیست هر لحظه نگرانش باشند و جلوی دخترها هم خودی نشان بدهد.

آفتاب بالا آمده بود و همین مرا می ترساند که خانم گنجی معاون مدرسه که تاکید می کرد قبل از آفتاب زدن و سر ساعت هفت بچه ها توی مدرسه باشند و زود بیایند که مراسم صبحگاه زود برگزار شود باز خواستم کند. دویدم تا خودم را برسانم به مدرسه ی سه طبقه ی قدیمیمان که تازه برایش جلوی در اتاقک نگهبانی هم گذاشته بودند و توی حیاطش نهالهای تازه کاشته بودند.

کوچه ی اول را تند دویدم و کوچه ی دوم را و سر کوچه ی سوم که رسیدم به نفس نفس افتادم و ایستادم نفس تازه کنم و به انتهای کوچه که میرسید به خیابان اصلی و بعد میرسید به مدرسه ی ما خیره شدم و نفسم که جا آمد پا تند کردم و داشتم میرفتم که کسی صدایم کرد:

_ نیلا! نیلا!

یک لحظه ایستادم و حس کردم قلبم شروع کرده به تند زدن و خواستم بروم و از آن کوچه هم بیرون بروم که پریدم جلویم. فواد بود و از همان اول هم صدایش را شناختم و اعتنایی نکردم.

_ سلام.

شدید نفس نفس میزد و معلوم بود مثل من کلی راه دویده و با این همه بی اعتنا از کنارش رد شدم و سنگین و سرد جوابش را دادم:

_ علیک سلام.

و تند راه افتادم اما دنبالم آمد:

_ از تو کوچه تون تا اینجا یه نفس دویدم تا خودمو بهت برسونم. دختر تو چقدر تند میری!

_ دیرم شده باید زودتر برسم.

گفتم و فکر کردم به اینکه چرا این کوچه تمام نمیشود و ترسی مبهم افتاد توی دلم. ترس از دیده شدنم در این وضعیت و تند میرفتم که از فواد فاصله بگیرم اما او سمجتر از این حرفها بود و باز دنبالم آمد:

_ چی شده دختر عمو چرا اینقدر با من سردی؟ مثلاً خیر سرمون دختر عمو پسر
عمویم و زمانی همبازی بودیم.

سرد گفتم:

_ خب باشیم.

گرفته پرسید:

_ عماد بهت گفته باهام حرف نزن؟

جوابش را ندادم و فکر کردم به قولی که به برادرم داده بودم. قول داده بودم که دیگر با
عماد همکلام نشوم. قول داده بودم و می خواستم سرش بمانم.

_ نیلا! یه لحظه صبر کن. وایسا می خوام یه چیزی بهت بگم.
نایستادم و سکوت کردم و به راهم ادامه دادم:

_ نیلا! می دونم به خاطر اون شب تو حیاط خلوت ازم ناراحتی. از اون سیلی که به
صورت زدی فهمیدم. ولی به خدا... به خدا قصدی نداشتم. فقط خواستم یه چیزی بهت
بگم ولی تو بهم مهلت ندادی و زدی توی گوشم.

یاد آن شب افتادم و تنم به عرق نشست و چشمم دو دو زد. دیگر رسیده بودم ته کوچه و
حس می کردم خسته شده و ایستاده و دیگر صدای پایش را نشنیدم که دنبالم بیاید و
خیالم راحت شده بود که صدایش را با فاصله از خودم شنیدم:

_ فقط خواستم بهت بگم دوستت دارم نیلا.

گفت دوستت دارم و ناگهان قلبم از تپش افتاد و قدمهای سست شد و خیره شدم به
انتهای کوچه که یک قدم با من فاصله داشت و فکر کردم به این جمله که برایم گوش
نواز بود و معنایش... معنایش را که هنوز درست نمی فهمیدم. پا سست کردم و او
دوباره و با صدای بلندتر تکرار کرد:

_ دوستت دارم.

و این بار داغ شدم و چشم بسته خودم را انداختم توی خیابان اصلی و دویزم آن سمت و
خودم را انداختم توی حیاط مدرسه .

گفته بود دوستت دارم و داغ کرده بودم و باید این جمله و معنایش را تجزیه و تحلیل
می کردم و به آن فکر می کردم و معنایش را می فهمیدم و می فهمیدم وقتی پسری به
دختری می گوید دوستت دارم یعنی چه و چه قصدی دارد و اصلاً چه منظوری دارد
و فکر کردم به اینکه یعنی ممکن است عماد برای همین دوست داشتن مرا از حرف
زدن با فواد منع کرده باشد؟ فواد... فواد... فواد... او کجای زندگی من بود که باید به ذهنم
می آمد و گوشه ای از آن را با یک دوستت دارم ساده اشغال می کرد و اصلاً یعنی
گفتن همین یک جمله کفایت می کرد برای یک انتظار طولانی و یک عمر دوست
داشتن و اعتماد و زندگی طولانی؟ کفایت می کرد برای عاشق شدن و دادن دلی به آن
با ارزشی؟ و یعنی فواد ارزشش را داشت؟

بخش (۲)

بیست نفر بیست دختر نوجوان پانزده شانزده یا شاید هم هفده ساله توی کلاس چشم دوخته بودند به من تا حرف بزنم و حس می کردم دارم آب میشوم زیر آن نگاههای کنجکاو و سرزنده و شاد و شیطان. آخر تا به حال به این همه دختر درس نداده بودم. بالاخره خانم محبوب قبول کرده بود تدریس کنم. توی مدرسه شان تدریس کنم و پیمان و آقای فعلی ضمانت کرده بودند و حالا ایستاده بودم و توی کلاس قدم میزدم و هی قدم میزدم و فکر می کردم چه بگویم و چه طور بگویم و بالاخره به خودم گفتم بهتر است مثل قبل مثل وقتهای دیگر که توی این چند سال تدریس کرده ام دفتر حضور و غیاب را باز کنم و یکی یکی با شاگردهای جدیدم آشنا شوم و رفتم سمت میز و دفتر را باز کردم و اسمها را مرور کردم و در جواب صدای پیچ پیچ ها و خنده ها نوک خودکارم را زدم روی میز و از بالای عینک نگاهی انداختم و گفتم:
_ حرف نباشه لطفا.

و باز به لیست اسامی نگاه کردم و چشمم خورد به اسم آشنایی که بین آن همه اسم بود و دوباره نگاه کردم که اشتباه نکرده باشم و سر بلند کردم تا ببینم کجا نشسته و خودش است یا نه اما پیدایش نکردم و فکر کردم چه انتظار بیهوده ای که فکر کنی او را میبینی و نمیبینی و فکر کردم حتما اشتباه کرده ام و تشابه اسمی است اما برای اطمینان پرسیدم:

_ خانوم نیلا داوودی کیه؟

دخترها به هم نگاه کردند و یکیشان گفت:

_ نیومه آقا.

نیومه نیومه شاید خودش باشد... واقعا خودش باشد و انتظارم بیهوده نبوده و ... دلم برایش یک ذره شده بود و هیچ کس خبر نداشت از این دل و تنها مادرم می دانست و می دانست که شبها به یاد او پشت پنجره می ایستم و به آسمان نگاه می کنم که مخملی است و سیاه و مرا یاد چشمهای او می اندازد و با همه ی این دانستن اما باز هم مادر چیزی به رویم نمی آورد و حرفی نمیزد و این را خودش بعدها برایم تعریف کرد. نیومه. همین کلمه ی نیومه بهانه ای شد برای منتظر ماندن و آماده شدن برای معلم او شدن اما اگر واقعا خودش بود و اگر نبود... اگر نبود چه؟

دفتر حضور و غیاب را برداشتم و رفتم روی آخرین نیمکت که خالی بود نشستم و مشغول حضور و غیاب شدم و با دخترها آشنا شدم اما آخرین اسم را هم که خواندم و حضور و غیاب تمام شد باز هم خبری از او نشد و ترسیدم که نکند چیزی شده باشد و با این حال به خودم دلداری دادم.

_ آقا! شما خودتونو معرفی نمی کنین؟

یکی از دخترها دستش را بلند کرده بود. گفتم:

_ باشه من هم خودمو معرفی می کنم.

هنوز این را درست نگفته بودم که صدای تقه ی در آمد و با صدای در دلم ریخت و با گفتم:

_ بفرمایین.

در باز شد و دیدم نیلا داخل شد و قلبم تند تپید از دیدنش و گذاشتم در را ببندد و آن وقت گفتم:

_ دیر کردین خانوم داوودی!

دستش روی دستگیره ماند. بلند شدم و رفتم سمت میز که تندی برگشت و ناباورانه نگاه کرد:

_ اس... تادا!

حرکت لبهایش را دیدم و صدایش را شنیدم و لبخند کمرنگ کمرنگی زدم:

_ یه ربع دیر کردین. اصلا انتظار نداشتم.

با همان چشمهای متعجب جواب داد:

_ خ... خانوم گنجی ... جریمه م کرد و گفت ده دقیقه باید توی حیاط بمونم..
گفتم:

_ بفرمایین بشینین.

و دلم یک جوری شد از دیدن آن نگاه مخملی ناباور و فهمیدم واقعا دل داده ام به عشقش و باید می دانستم این دیدارهای پشت سر هم معنا دارند و حتما عاقبتی هم دارند و وقتی رفت نشست. شروع کردم به حرف زدن:

_ خب حالا بریم سراغ معرفی خودم. من با همه تون آشنا شدم و حالا می خوام خودمو بهتون معرفی کنم.

رفتم کنار تخته و رویش نوشتم:

_ امیر رسام.

و کنار رفتم و گفتم:

_ من امیر رسام هستم که قراره به شما نقاشی درس بدم و البته قراره فقط درس عملی رو در خدمتتون باشم و دروس تئوری به عهده ی آقای شکوهی هستن. روند کار هم اینطوریه که یک شنبه ها آقای شکوهی بهتون درس میدن و من هم دو شنبه ها. روزایی رو که با من درس دارین میریم کارگاه. که از هفته ی آینده این روند شروع میشه. و...

برایشان حرف زدم و از نقاشی گفتم و از هر چه به ذهنم رسید گفتم و آخر سر جواب دختری را که پرسیده بود روش تدریس چطور است دادم:

_ کم کم با اون هم آشنا میشین. البته خانوم داوودی که قبلا شاگردم بودن می دونن و می تونین ارزش بپرسین.

گفتم و مثل بقیه که سر به سمت او چرخاندند نگاهش کردم و با حرفم خواستم از همین حالا بچه ها رویش حساب باز کنند و دوباره همان قضیه ی آموزشگاه تکرار نشود و چه کار خوبی کردم و چقدر این اعتبار برایش خوب بود و به دردش خورد.

فصل بیستم

بخش (۱)

خیره در سفیدی بومی که جلوییش گذاشته با دست لرزان قلم موی رنگی شده را توی هوا ننگه می دارد.

خانم شفق گفته بود دامادش دکتر شمس می خواهد او را ببیند. همان جراح قلبی که تازگی با دخترش یاسمن نامزد شده و نیلا از همین الان دلش به شور افتاده و تمام فکر و زکرتش شده اینکه خرج عمل امیر را چطور در بیاورد و خودش می داند با چندر غاز دستمزد کار پیش خانم شفق و پول جهیزیه اش نمی تواند کاری کند و می داند اگر همان دو تکه طلایش را هم بفروشد باز خرج عمل جور نمیشود و از همین حالا ترس افتاده توی دلش و از دلشوره لب می گزد و یادش می آید که وقتی برای گرفتن وام به بهزیستی مراجعه کرده بود گفته بودند یک بار وام گرفته و باز یادش می آید وام را برای خاطر عماد گرفته بود که ماشین بخرد و دیگر نمی تواند وام بگیرد. مگر اینکه شرایطش را داشته باشد و فکر قرض را هم از سرش بیرون می کند که نه غرور خودش این اجازه را می دهد و نه غرور امیر که از کسی پول قرض بگیرند و باز لب می گزد از این همه فکر و خیال و به رنگهایش نگاه می کند که آخرین رنگها هستند و دارند تمام میشوند و دیگر چیزی نمانده به تمام شدنشان و خسته و کلافه از حوصله ای که سر رفته اطرافش را نگاه می کند و چرخ میزند توی اتاق و آه می کشد و می نشیند روی چهارپایه ای که آنجاست و احساس می کند کسل است و بی حوصله و شاید هم افسرده. احساس می کند دیگر شادابی و تحرکش تحلیل رفته و احتیاج به یک دلگرمی و پشتوانه دارد و با ناراحتی از رکود ذهنی ای که دچارش شده قلم مو را که هنوز توی دستش است نگاه می کند و به این فکر می کند تا امیر عمل نشود او خیالش راحت نمیشود و نمی تواند نقاشی بکشد و ذهنش همان طور غیر فعال و راکد می ماند و شاید هم کم کم بگنند و از بین برود ولی اگر امیر...

می خواهد خودش را از شر این فکر و خیالها خلاص کند و عاقبت بلند میشود و وسایلش را کنار می گذارد و با بی حوصلگی قلم مویش را تمیز می کند و سر جایش می گذارد و چادرش را بر می دارد که برود سراغ خانم شفق و دکتر شمس که قرار است یک جراح پلاستیک به آنها معرفی کند و از اتاق بیرون می آید و قبل از رفتن یک لحظه مکث می کند و می ماند و می رود سمت اتاق خودش و امیر و همین که داخل میشود و میبیند شوهرش خواب است میرود بالای سرش و خم میشود و گونه ی سوخته اش را می بوسد و با اینکه دلش نمی آید تنهایش بگذارد از اتاق میرود بیرون و فکر می کند چطور راضی شد قول بدهد اگر عمل ناموفق بود برای همیشه همسرش را ترک کند و خودش به خودش جواب می دهد هیچ وقت چنین کاری نمی کند و آن قول هم از سر اجبار بوده و با این همه خودش می داند آدمی نیست که زیر قول بزند و همیشه هم سر حرفش مانده و فکر می کند ولی باز حاضر نیست امیر را ترک کند و از خانه که بیرون میزند یک الهی به امید تو زیر لب می گوید و نگاهش می افتد به فواد که پزوی نوک مدادیش را جلوی خانه شان ننگه داشته و حوراء که با وجود چادر سیاه روی سرش باز چاقی و شکم بر آمده اش را نتوانسته پنهان کند و چشم از آنها بر

می دارد و فکر می کند چه اسارت خفت باری که اسیر مردی باشی که تو را نمی خواهد و مجبور است تحملت کند و دوستت ندارد و شاید بچه ی توی شکمت را هم دوست نداشته باشد و مجبور است به ادامه ی زندگی و فکر می کند به اینکه اگر او جای حوراء بود چه میشد؟ و از خودش می پرسد یعنی حوراء خوشبخت است؟ خوشبخت است در کنار فواد و خوشبخت است از اینکه عروس حاج غفور است و توی آن خانه ی بزرگ که دیوارهایش نرده دارد زندگی می کند و فکر می کند آن خانه بیشتر شبیه زندان است تا خانه و چه اسارت خفت باری! و باز خوب شده که او زندانی آنجا نیست و فکر می کند به تقدیر و اینکه چه بازیهایی دارد و آدم را به کجاها می کشاند و یک نفس عمیق می کشد و قدم بر می دارد سمت انتهای کوچه و نه به ماشین فواد نگاه می کند و نه به خودش و نه به حوراء و راهش را می رود.

_ سلام دختر عمو.

صدای فواد را می شنود و سرد می گوید:

_ علیک سلام.

و سرد نگاه می کند و چشمش به حوراء می افتد که کنار در ایستاده و چادر را پیچیده دور خودش و شرمگین و خجالت زده سر پایین انداخته و حتما هنوز فکر می کند حق نیلا را خورده اما زن جوان می داند فواد حقش نبوده و تنها کسی که حق او بوده و هست امیر است که زندگیش است و جانش. و دلش می خواهد اینها را به حوراء هم بگوید... بگوید که دیگر کمتر شرمنده باشد.

_ برسونت دختر عمو؟

بی آنکه نگاهش کند جوابش را می دهد:

_ نه ممنون. مزاحم نمیشم. پیاده میرم. راحتم.

ولی فواد انگار دست بردار نیست که می پرسد:

_ امیر چگونه؟

حال امیر را می پرسد که نیلا نمی فهمد منظورش را و اینکه واقعا نگران حال اوست که می پرسد یا منظور دیگری دارد و با این وجود جوابش را می دهد:

_ خوبه. خیلی خوبه.

و سرد با اجازه ای می گوید و راهش را می کشد و می رود و نگاه فواد را پشت سرش حس می کند و سنگینی نگاهش را. اما دیگر مثل گذشته مثل آن وقتها که یک دختر پانزده شانزده ساله بود نه تنش از این نگاهها می لرزد و نه گونه هایش رنگ می گیرند و گل می اندازند و داغ میشوند و فکر می کند به اینکه مهم نیست این چیزها و مهمترین چیزی که حالا توی زندگیش است امیرش است که آن همه دوستش دارد و به عشق اوست که زنده است و زندگی می کند و دلش می خواهد فواد هم این را بداند و هر کسی که ربطی به او دارد و اینقدر او را تحقیر نکنند و پشت سرش حرف نزنند و خسته اش نکنند با حرفهایشان و نگاههای معنادارشان و شانه ای از این فکرهای جورواجور که هر لحظه با رنگی می آیند سراغش بالا می اندازد و چند دقیقه بعد که

میرسد و داخل میشود قاطی بوی سرکه و ادویه ی ترشی و گل کلم نیم پخته و کرفس بوی عطری غریبه را حس می کند که فرق می کند با عطرهایی که میشناسد و همین که داخل میشود فوزی خانم هن و هن کنان می آید به استقبالش:

_ سلام عزیزم. خوب شد اومدی. مریم گفت هر وقت اومدی فوری بری پیشش. باهات کار داره.

منظور خاله فوزی از مریم همان خانم شفق است که نیلا هم این را می داند که تشکر می کند و میرود انتهای راهرو و همان اتاق آخری و تقه ای به در میزند و صدای بفرمایید خانم شفق را که میشوند داخل میشود و به محض ورود مرد جوانی که روی یکی از صندلیها نشسته و ظاهر ساده و جوان پسند اما شیک و مرتبی دارد و چشمهایش قهوه ای روشن است و موهای سیاه دارد و قد و بالای متناسب و پوست گندمی دارد توجهش را جلب می کند و او را یاد امیر می اندازد و سلام می کند:

_ سلام.
که جواب میشوند و مریم خانم بلند میشود و مرد جوان نیز که وقار و متانتش قابل تحسین است بلند میشود و خانم شفق می گوید:

_ منتظرت بودم دخترم. خوب شد که به موقع اومدی. دکتر زیاد فرصت نداشتن.
نیلا به نشانه ی تشکر سری تکان می دهد و مریم خانم او را به مرد جوان که مشخص است خود دکتر شمس است معرفی می کند:

_ دکتر این هم نیلا خانومی که تعریفشو می کردم.
_ نیلا جان اجازه بده دکتر شمس رو بهت معرفی کنم.

مرد جوان و نیلا نگاههایشان را به هم می دوزند و دکتر می گوید:
_ سلام خانوم از آشنایی با شما خوشوقتم.

زن جوان از لحن آرام و مودبانه و محترمانه او خوشش می آید:
_ من هم همینطور.

و احوالپرسی و معرفی و آشنایی که تمام میشود می نشینند و مشغول میشوند به حرف زدن و از خیلی چیزها حرف میزنند تا حرف را می کشانند به امیر و ماجرای که پیش آمده و دکتر از حالش می پرسد و از وضعیتش و از یکی از دوستانش حرف میزند که جراح است و از مهارت و تجربه بودنش و با تجربه بودنش می گوید و می گوید پول زیادی میگیرد و نیلا که می گوید:

_ مهم نیست هر چی بشه هیچ اشکالی نداره. ولی واقعا می تونه؟
و سیاوش لبخند میزند:

_ امتحانش که ضرری نداره. مطمئن باشین جراح خبره ایه.
و ادامه می دهد:

_ اونطور که از مادر شنیدم.
به خانم شفق اشاره می کند و ادامه می دهد:

_ شما زن مقاوم و محکمی هستین پس نگرانی و تردید به دل راه ندیدن و به شخصی که بهتون معرفی کردم اعتماد کنین.

نیلا آرام میگیرد از حرفهای آرامشبخش و اطمینان بخش دکتر شمس و فکر می کند حس خوبی دارد و دیگر از آن دلشوره خبری نیست:

_ ممنون دکتر به خاطر کمکتون و حرفاتون.

_ خواهش می کنم فقط منتظر بمونین تا خودم خبرتون کنم.

دکتر می گوید و باز حرف میزنند و حرف میزنند و حرفهایشان که تمام میشود نیلا از خانم شفق اجازه میگیرد برود خانه پدرش و این نصف روز را به او مرخصی بدهد که او هم اجازه می دهد و نیلا قبل از رفتن مادر شوهرش را با خبر می کند که دارد میرود خانه ی پدرش و هوا تاریک نشده بر می گردد و میرود و سر راه مقداری میوه میگیرد که دست خالی نباشد و دلش پر می کشد سمت خانه شان و از کوچه ها که می گذرد هوای بهاری و بوی نزدیک شدن بهار به وجدش می آورد و همین که میرسد پشت در خانه شان نفس عمیق می کشد و دستش به جای اینکه برود سمت زنگ به در می کوبد و منتظر می ماند و همین که در باز میشود و صدای جیغ کوتاه مادرش را میشنود دیگر صبر نمی کند و خودش را توی بغل او می اندازد و خدا می داند چقدر دلش برایش تنگ شده و باز خدا می داند که چقدر دلش هوای خانه ی پدریش را کرده بود:

_ سلام مامان جان خودم.

و گرمای آغوش مادرش را حس می کند و خنده اش میگیرد از آن بوسه ها که مادرش بر سر و صورتش می نشاند:

_ مامان چیکار می کنی؟

زن با بغض می گوید:

_ کجایی دختر؟ نمیگی یه مادر پیر داری که از تنهایی داره دق می کنه؟

و متوجه دست باند پیچی شده ی دخترش میشود:

_ خدا مرگم بده دستت چی شده؟

نیلا داخل میشود و کیسه ی میوه را می دهد دست مادرش:

_ چیزی نیست با چاقو بریده. این چه حرفیه مامان جان؟! شما و تنهایی؟ ماشالله این همه آدم دور و برت داری؟ پس اون عماد خان چیکاره ست؟ پس پسر واسه چی بزرگ کردی؟ اون شهلا خانوم و اون بچه ی تپل...

چشمش که به شهلا می افتد حرف توی دهانش می ماند و ذوق زده میرود سمتش:

_ شهلا!

دو خواهر همدیگر را بغل می کنند و می بوسند و حال هم را می پرسند و داخل که میروند نیلا از حال خواهرزاده اش می پرسد:

_ سبحان چطوره؟

لبخند تلخی روی لبهای شهلا می نشیند:

_ خوبه. الان رفته بیرون خوراکی بخره.
 نیلا با لبخند می گوید:
 _ دلم بر اش تنگ شده.
 اما شک ندارد دل سبحان تپل تپل برای او تنگ نشده و شهلا انگار می خواهد بحث را
 عوض کند که هی احوالپرسی می کند و می گوید چه خبر و . زن جوان می فهمد
 منظور خواهرش را که دیگر چیزی نمی گوید و مادر که میوه های تازه شسته شده را
 جلویش می گذارد می پرسد:
 _ شام که می مونی؟
 نیلا با لبخند جوابش را می دهد:
 _ نه قربونت برم. به منیره جون گفتم هوا تاریک نشده بر می گردم. بمونم نگران
 میشن. دلم هم نمیاد امیر بی من شام بخوره.
 مادر با گله می گوید:
 _ خب یه شب که هزار شب همیشه یه شبو هم با خونواده ت شام بخور.
 نیلا با مهربانی می گوید:
 _ آخه بدون اون لقمه از گلوم پایین نمیره.
 و نگاه می کند به خواهرش که همان لبخند تلخ روی لبش است و صدای در که می آید
 بلند میشود:
 _ حتما سبحانه. من برم درو بر اش باز کنم.
 می رود و چند دقیقه که می گذرد با پسر بچه ی تپلش بر می گردد که دستهای تپل
 سفیدش پر از لواشک است و آلوچه:
 _ سبحان مامان جان! به خاله سلام کن.
 سبحان سلام می کند و نیلا آغوش می گشاید:
 _ سلام قربونت برم. الهی خاله فدات شه بیا اینجا ببینم.
 شهلا پسرک را هل می دهد سمت نیلا اما او تکان نمی خورد و مادرش می گوید:
 _ سبحان!
 و سبحان جواب می دهد:
 _ من نمی خوام برم پیشش از اون دستش بدم میاد.
 می گوید و نیلا اخم مادر را میبیند و چشم غره و لب گزه ی شهلا را و دلش میگیرد
 از بی ادبی خواهرزاده اش و با این همه جلوی خواهرش و مادرش لبخند میزند:
 _ اشکالی نداره. بچه ست یه چیزی میگه.
 شهلا با غیظ پسرش را نگاه می کند که می رود می نشیند گوشه ی هال و با لواشکهایش
 ور میرود:
 _ بچه ست؟! این بچه نیست. آینه ی دقه.
 _ و!! آجی؟! چرا اینو میگی؟! نگو تو رو خدا.
 شهلا با بغض می گوید:

_ راست می گم به خدا. اخلاقش شده عین باباش. نه از دست این آسایش دارم و نه اون. این یکی هم لنگه ی همونه. تا یه چیزی رو دیر برایش می خرم یا یه چیزی رو دیر میدم دستش شروع می کنه زمین و زمانو به هم میریزه. تازگی فحش دادن هم بلد شده و...

مادر حرف او را قطع می کند و می گوید:

_ یه چیزی می گم بهت نیلا. آویزه ی گوشت کن و یادت نره. حواست باشه یا بچه دار نشو یا اگه میشی حواست به تربیتش خیلی باشه.

نیلا لبخند میزند از حرف مادرش و دلش غنچ می رود از این حرف که میشوند و تصور مادر شدن و بچه ی امیر را بزرگ کردن اما حرف شهلا خط تیره ای می کشد بر شادیش:

_ وای مادر خدا نکنه. یا این بدبختی شون...

نیلا حرف خواهرش را میشوند و چشمهایش تا آخرین حد گشاد میشوند و به خواهرش نگاه می کند که انگار خودش فهمیده حرف نسنجیده ای زده که سرش را می اندازد پایین و عاقبت بعد از یک سکوت طولانی پوزش خواهانه می گوید:

_ ببخشید نیلا جون از دهنم پرید.

نیلا پوزخند میزند:

_ اینا حرف خودت بود یا شوهرت و خانواده ش؟

شهلا سکوت می کند و دستهایش را در هم می پیچاند و با حلقه ی توی انگشتش بازی می کند:

_ من... من... منظوری نداشتم...

نیلا بغض می کند. دردی را توی سینه اش حس می کند و جلوی اشکهایش را که می آیند فرو بریزند میگیرد:

_ پس به نظر شماها من بدبختم آره؟

شهلا شرمنده و خجالت زده و آرام می گوید:

_ ببخش خواهری نمی خواستم ناراحتت کنم.

اما او کارش را کرده. تیری را ناخواسته روانه ی قلب نیلا کرده و مثل بقیه زخمش را زده بود و غصه اش داده بود و این وسط مادر با سکوتش همراهیش کرده بود و دلش را بیشتر سوزانده بود و شاید خودش هم نمی دانستند چه کرده اند و خبر ندارند.

نیلا از هر کسی انتظار شنیدن این حرف ها را دارد جز آنها و دلش به درد می آید و بغضش را فرو می خورد.

بخش (۲)

نشسته که کتاب بخواند و خودش را تا آمدن نیلا سرگرم کند اما فقط به صفحه ها نگاه می کند و چیزی نمی خواند و هی به ساعت نگاه می کند و لب باز می کند که مادرش را صدا کند و بپرسد چرا نیلا برنگشته و با این که دلش شورش را میزند نمیپرسد و می داند رفته خانه ی پدرش و شب نشده بر می گردد و هر لحظه انتظار آمدنش را می

کشد و کتاب را که ورق میزند می گذاردش کنار و صدای در را که میشوند دلش آرام میگیرد و بلند میشود که برود به استقبالش که خودش با لبخند می آید توی اتاق و چادرش را که جمع کرده می گذارد یک گوشه و می آید سمتش:
_ سلام.

امیر دستهایش را از هم باز می کند:

_ سلام. خانوم خودم. خسته نباشی.

نیلا محکم او را بغل می کند:

_ ممنون. شما هم خسته نباشی آقای خودم.

دل امیر برای آقای خودم گفتنش ضعف می رود و سرش را می بوسد اما نیلا آرام است و ساکت و مثل همیشه پر سر و صدا نیست و امیر نمی داند چرا و دلش گواهی می دهد چیزی شده و نیلا از چیزی ناراحت است و نمی داند چه شده عزیزش این همه ساکت است و می خواهد بپرسد و نمی تواند و می گذارد خودش بگوید اما او سریع از امیر جدا میشود و با لبخندی که تصنعی بودنش را احساس می شود می گوید:

_ من برم به منیره چون کمک کنم.

و از اتاق می رود بیرون و امیر را با فکرهای جورواجور تنها می گذارد.

و از اتاق می رود بیرون و امیر را با فکرهای جورواجور تنها می گذارد و او می ماند و این سوال که چه شده و چرا نیلای عزیزش گریه می کند و وقتی جوابی پیدا نمی کند برای سوالش. می رود بیرون و توی هال می ایستد اما نیلا را نه آنجا می بیند و نه توی آشپزخانه و می گردد و بالاخره صدای گریه اش را از اتاقی که کارگاهش است میشوند و می رود همان سمت و دلش میریزد از ترس و هزار فکر و خیال می آید سراغش و نمی داند چه شده و برای چه گریه می کند و دستپاچه و نگران می رود داخل نیلا حواسش به او نیست و آرام گریه می کند و امیر که طاقت دیدن گریه ی او را ندارد می رود سمتش و دستش را روی می گذارد روی شانه ی او که تند بر می گردد و چشمهای سیاه پر از غصه اش گره می خورد توی چشمهای سبز امیر:

_ نیلا... نیلا... تو... چرا داری گریه می کنی!؟

نیلا هق هق کنان خودش را می اندازد توی بغل او:

_ امیر...

امیر دست می کشد روی موهایش:

_ جان امیر... چی شده؟ آخه... آخه چرا داری گریه می کنی تو!؟

و او را به سینه اش می فشارد تا آرام شود که نمیشود و گریه اش بیشتر میشود و هق هقش بیشتر و لحنش بریده بریده تر:

_ امیر درد دارم. دارم از غصه می ترکم.

امیر گیج میشود از حرفهای او:

_ آخه... آخه چرا!؟ چرا!؟

و جواب میشوند:

_ من دیگه خونه ی اقام نمیرم. من دیگه اونجا نمیرم.

امیر متعجب و حیران او را از خودش جدا می کند:

_ یعنی چی؟!

نیلا آه می کشد. آه می کشد و دل امیر را بیشتر به آتش می کشد:

_ هر کی رسید و زخم زد و طعنه زد گفتم به درک گفتم بذار بگه بذار هر چی می

خواد بگه... ولی... ولی... چرا... خانواده م... چرا...

امیر با اندوه نگاهش می کند:

_ چی شنیدی که به هم ریختی؟

_ چرا اونا فکر می کنن من بدبختم؟ چرا فکر می کنن دارم از گشنگی میمیرم؟ چرا

شهلا فکر می کنه من توی اوج بدبختیم؟ چرا باید از خواهرم گوشه کنایه بشنوم. از

خواهرم که اونقدر برام عزیزه.

امیر فکر می کند فکر می کند شاید نیلا خسته شده و بریده و دیگر تحمل ندارد و شاید

این بهترین بهترین موقعیت است برای گفتن حرفش و گفتن اینکه از رفتن او بگوید:

_ من که بهت گفته بودم برو دنبال زندگیت. گفتم برو و خودت قبول نکردی... خودت...

نیلا در جوابش بیشتر به هم میریزد و با صدای عصبانی و زنگداری که برای امیر

غریب است می گوید:

_ تو هم از فرصت استفاده کن و باز شروع کن از این حرفا بزن...

و صدایش را بلندتر می کند:

_ بابا چرا نمی خوای بفهمی؟ چرا نمی خوای باور کنی؟ تو شوهر منی... دوستت

دارم... عاشقتم... بدون تو نمی تونم... به خدا نمی تونم... اون وقت تو جای دلداری از

فرصت استفاده می کنی و حرف رفتنم پیش می کنی؟ آره؟

می گوید و میرود بیرون و باز امیر می ماند و تنهایی و دردی که روی قلبش و در

سینه اش حس می کند و با این همه میرود دنبالش و توی هال مادرش را که میبیند

بشقاب به دست و متعجب ایستاده اشاره می کند:

_ چیزی نیست یه کم اعصابش به هم ریخته. از خستگیه.

و میرود توی اتاق خودش دنبال نیلا اما او خودش را انداخته روی تخت و چنان زار

میزند که دل سنگ هم برایش آب میشود و دل امیر آب نمیشود آتش میگیرد و خاکستر

میشود.

با دلی پر از درد و میرود کنارش می نشیند و صدایش میزند:

_ نیلا! نیلا جان!

و باز می خواهد حرفهای قلبش را تکرار کند اما نمی گوید. نمی گوید که بیشتر آزارش

ندهد و دستش را می گذارد روی شانه ی او تا آرامش کند و وقتی نمی تواند آشفته و

عصبی از احساس ضعف و ناتوانیش برای آرام کردن عزیزش بلند میشود و میرود

بیرون و توی حیاط و می ایستد رو به باغچه و دلش میسوزد و حرصش میگیرد از

دست خودش و دستش را مشت می کند و یکهو متوجه حضور کسی در کنارش میشود و همین که بر می گردد میبیند نیلا کنارش ایستاده و از دیدنش دلش دیوانه میشود و هوای او را می کند:

نیلا!

نیلا با صدای گرفته می گوید:

بخش امیر جان که ناراحتت کردم. همه ش تقصیر شهلا بود که با حرفش آتیشم زد. بد جوری ناراحتم کرد.

امیر به او نگاه می کند و سیر نمیشود از نگاه کردن به چشمهایش:

تو هم با گریه ت منو آتیش زدی.

می گوید و او را می کشد توی بغل خودش و دلش بیشتر هوایش را می کند و موهایش را می بوسد و می بوید و او را می برد توی اتاق خودشان و با مهربانی همیشگیش می گوید:

خیلی خسته ای و فشار زیادی رو تحمل کردی. باید استراحت کنی. اون هم کامل.

نیلا دست او را میگیرد:

امیر من خوبم.

امیر او را می خواباند روی تخت و پیشانیش را می بوسد:

می دونم خوبی ولی باید استراحت کنی.

و بلند میشود که برود و بگذارد او استراحت کند که نیلا باز دستش را میگیرد:

تو هم پیشم بمون.

امیر با لبخند نگاهش می کند و خم میشود و دوباره پیشانیش را می بوسد:

بخواب عزیزم. آرام و با خیال راحت بخواب من پیشتم.

نیلا دست قوی و مردانه ی او را در دست کوچک و ظریفش میگیرد و فشار می دهد و چشم می بندد که بخوابد و امیر دست او نوازش می کند و می بوسدش.

فصب بیست و یکم

بخش (۱)

می گذشت. روزها می گذشت و به سرعت برق و باد هم می گذشت و همه چیز خوب بود و راضی بودم. راضی بودم از توجه زیاد استاد رسام و راضی بودم از اینکه هر روز میروم مدرسه و نصف روزهای هفته را دلخوش می کنم به دیدن آن دو تا چشم سبز خوشرنگ درخشان.

و حتی راضی بودم از دوست داشتنهای فواد و از اینکه از خانه تا مدرسه دنبالم می آمد که حواسش به من باشد و هر چه می کردم برود نمیرفت. راضی بودم به همه ی این بودنها و به خودم می بالیدم که مرکز توجه بودم و حتی همکلاسیهایم با حرف استاد رسام جور دیگری رویم حساب باز کرده بودند. به خودم می بالیدم و بی خبر از عشق استادم به خودم و بی خبر از منظور فواد از گفتن دوستت دارم دل داده بودم به همه ی این چیزهای خوب و فکر می کردم همه ی اینها برای این است که بزرگتر

شده ام. شانزده ساله شده ام و چه روزهایی بود آن روزها... چه روزهایی...

_ صد بار بهت گفتم دنبالم نیا آخه چرا گوش نمی کنی؟
تندی برگشتم و اینها را به فواد گفتم که باز آمده بود مرا برساند و نمی فهمید می ترسم
و نمی فهمید اگر کسی ما را با هم ببیند چه فکریایی ممکن است بکند و نمی فهمید
برایمان بد میشود و شر میشود و عماد اگر می فهمید غوغا به پا می کرد.
_ میام که حواسم بهت باشه و کسی مزاحمت نشه.
پوزخند زدم و گفتم:

_ مثلاً کی می خواد مزاحم من بشه؟
اخم کرد و سرش را انداخت پایین و حرفی نزد. خواستم بیرون بروم از آن کوچه و
خودم را برسانم به مدرسه که صدایم زد:
_ نیلا!

بی حوصله پرسیدم:

_ چیه؟

و چیه را کشیدم که بداند حوصله ندارم.

با صدایی که می لرزید پرسید:

_ می دونی که دوستت دارم؟

بی حوصله تر از شنیدن این جمله اش که بارها تکرارش کرده بود و هی تکرارش
کرده بود و تکرار... و شاد از این که دوستم داشت گفتم:
_ بله می دونم. صد بار تا حالا اینو گفتمی.

سرخ و سفید شد و عاقبت با صدای بریده بریده ای گفت:

_ میشه یه چیزی بگم؟ ناراحت نمیشی؟

اخم کردم و گفتم:

_ بگو.

سرش را انداخت پایین تر و من و من کرد و رنگ به رنگ شد و پوستش روی رنگ
قرمز ثابت ماند:

_ می... می... گم... ز... ز... ز... زن من میشی؟

گفت و دلم ریخت و آوار شد و راه نفس کشیدنم را بست و فقط نگاهش کردم. گفت زن
من میشی و لال شدم از شنیدن حرفش و خیره شدم به جایی و سنگی که داشت توی
جوی آب جلوی جریان آب مقاومت می کرد و هی خواستم فکر کنم و از خودم بپرسم
فواد چه گفت؟ فواد چه گفت؟ که توی آن اوضاع صدای قدمهایی را شنیدم و سرم را بلند
کردم و چشمم افتاد به همان دو تا چشم سبز درخشان که دوستشان داشتم و روحم از تنم
پر کشید از دیدنش و از دیدن اینکه مات ایستاده بود و مرا نگاه می کرد و فواد را و
افسوس را توی چشمهایش دیدم و آتشی را که داشت روشن میشد و شعله ور و سر

پایین انداختن و اخم کردنش را هم دیدم و یک لحظه نیم نگاهی به من نیم نگاهی به فواد انداخت و از کنارمان رد شد و من توی دلم هی گفتم:
_ بد شد بد شد.

بد شد که ما را دید و حالا با خودش چه فکر می کرد غمی توی دلم افتاد و ترسی و چرخیدم و رفتنش را تماشا کردم و خواستم صدایش کنم اما نتوانستم و بغض کردم و فواد که گذاشت رفت و تنها ماندم حیران از اتفاقی که افتاده بود با قدمهای سنگین راه افتادم و همین که رسیدم مدرسه یکر است رفتم کارگاه و داخل که شدم رفتم نشستم روی یک صندلی.

فواد گفته بود زنش بشوم... زنش بشوم و امیر نه نه استاد رسام ما را توی کوچه دیده بود و شاید فکر بدی هم توی سرش افتاده بود از دیدن ما... شاید... دلم به هم آمد از این فکرها و دست لرزانم را گذاشتم روی زانویم و به پشتی صندلی که چرخان بود تکیه دادم و سوزش چشمهایم را حس کردم و کم کم که کلاس شلوغ شد بیشتر توی خودم فرو رفتم بچه ها می گفتند و می خندیدند و بی خبر از غم من... در مورد استاد رسام حرف می زدند که خوش قیافه بود و دل خیلپایشان را برده بود و هی می گفتند و می خندیدند که یکهو نگین محسنی همان دختر شوخ کلاس که همیشه بد جور خیره ی استاد میشد و بعد هم با صورت سرخ سرش را می انداخت پایین دویید توی کلاس و گفت:

_ بچه ها! بچه ها! اومد. اومد.

و با ناز و خنده گفت:

_ امیر جونم اومد.

کلاس منفجر شد از خنده و سر و صدا راه افتاد بین دخترها:

_ هوی هوی چیه امیر جونم امیر جونم راه انداختی. کی گفته مال توه؟

_ نامزد منو بر نزن بچه.

_ نه بابا؟ کی گفته؟ امیر جونم فقط واسه خودمه.

_ من که فقط بهش میگم دایی امیر. نه اینکه اسم دایی خودم هم امیره.

_ خاک تو سر بی مغز بی غیرتت بکنن. همینه که شوهر گیرت نمیداد بیچاره. خو تو هم

مثل بقیه ما سعی کن من مخشو بزنی. همچین دایی امیر دایی امیر می کنه...

بچه ها لوندی می کردند و گاهی هل می دادند همدیگر را و می خندیدند و ناگهان یکیشان متوجه من شد و با شیطنت گفت:

_ نیلا!

و نفهمیدم منظورش چیست و داغ شدم و در صدای تقه ی در که آمد و استاد که داخل شد هر کدامشان دوییدند سمتی و سر جاهایشان نشستند و بعضی دستهایشان را جلوی دهان گرفتند و خندیدند و بعضی در گوش بغل دستیشان پچ پچ کردند اما من سرم را پایین انداختم و با گوشه ی مانتویم بازی کردم و سنگینی نگاهش را حس کردم و بغض

کردم و یک نفس عمیق کشیدم که بغضم را کاریش بکنم و صدای جدیش توی فضا پیچید:

— ساکت چه خبر تونه؟ کلاسو گذاشتین روی سرتون...

از هیچ کس صدا بیرون نیامد و خنده ها پشت دستها پنهان شد و صورت من داغ شد و زیر لب آه کشیدم و باز رفتم توی فکر فواد که خواست ۹ بود زنش بشوم و از خودم پرسیدم زن فواد بودن چه طوری است و بعد فکرم رفت سمت اینکه آن وقت عروس حاج عمو میشدم و عروس زن عمو و میشدم یک شهلائی دیگر اگر فواد هم مثل حسام دست بزن پیدا می کرد و اگر میشد چه میشد و توی فکر بودم که حبیبه نفر بغل دستیم به پهلویم سقلمه زد و مرا از فکر بیرون آورد و باز چشمم افتاد به آن دو تا چشم سبز که انگار از آنها آتش می بارید و از بالای عینک زل زده بود به من:

— معلوم هست حواست کجاست؟ سومین باریه که اسمتو می خونم.

تمام تنم خیس شد از خجالت و دستم را مشت کردم و حتی وقت کار کردن و طراحی کردن روی کاغذ فقط زل زدم به سفیدی آن و فقط وقتی صدایش را شنیدم فهمیدم بالای سرم است:

— ساکت کارتونو بکنین. خانوم شیری! چیکار می کنی؟ گفتم طراحی نگفتم بشین با دوستت حرف بزن.

به خودم جرات دادم و سر چرخاندم و نگاهم توی آن دو تا چشم سبز زیتونی خوشرنگ که آن همه دوستشان داشتم ثابت ماند و مداد طراحی را توی دستم فشار دادم و دیدم که از نگاهم گره نشست روی پیشانیاش و آمد نزدیکم و آرام گفت:

— به جای فکر کردن به اون مسائل حواستو بده به کارت.

سرم را انداختم پایین از حرفش و باز زل زدم به سفیدی کاغذ که نقطه ی سیاهی رویش بود. بچه ها با ذوق و شوق زیاد مشغول بودند اما من... من... من... نمی توانستم حتی قلم را دستم بگیرم و فکر کردم باید برایش توضیح بدهم توضیح بدهم که فکر بد نکنند بدانند فواد پسر عمویم است و اصلا مگر نه اینکه خودش همسایه شان است و خودم هم نمی دانستم چرا باید برای او توضیح بدهم؟ برای او که فقط معلم بود و با این حال انگار برای من بیشتر از یک معلم بود و بیشتر از یک معلم دوستش داشتم.

بخش (۲)

به هم ریخته بودم و وجودم شده بود یکپارچه آتش. دلم می خواست کاری کنم و حرص خودم را نشان بدهم و عصبانیتم را نشان دهم. برایم سخت بود سخت بود دیدن آن صحنه ی لعنتی که نیلا را توی آن کوچه ی منتهی به خیابان مدرسه دیده بودم و چه طور شده بود که او را آنجا دیده بودم و نگاه ترسان و نگرانش را و سخت بود برایم سخت بود دختری را که دوستش داشتم توی کوچه با پسر دیگری ببینم و سخت تر آنکه بفهمم آن پسر پسر عمویم بوده و احساس کرده بودم دارم از آن صحنه و از دیدنش میسوزم و دلم می خواست دلم می خواست کاری کنم و به خودم لعنت فرستادم و خودم را سرزنش کردم که خواسته بودم محض تنوع راهم را عوض کنم و از آن

کوچه بگذرم و پیچیده بودم توی آن کوچه ی لعنتی و نیلا را دیده بودم با پسری که پشتش به من بود و صورتش را نمی دیدم و چقدر آن لحظه برایم سخت و کشنده بود برای من که کاملاً از عشق خودم به نیلا مطمئن شده بودم و فکر می کردم درست عاشق شده ام و حتی تا ساعتی بعد از دیدن آن صحنه هنوز گیج بودم و ناباور از چیزی که دیده بودم دلم به حال خودم سوخت و وقتی او را دیدم توی کارگاه که رفته بود توی فکر و ساکت بود و هی زلزله بود به کاغذ جلویش بیشتر عصبانی شدم و بیشتر دلم به حال خودم سوخت.

داشتم به همه ی اینها فکر می کردم و رفته بودم کنار پنجره ی اتاقم و آسمان را تماشا می کردم که مرا یاد چشمهای او می انداخت و با خودم کلنجار می رفتم فراموشش کنم و تمام کنم این دل بستگی و عشق بیهوده را و بی خبر بودم از اینکه عشقش ریشه دوانده توی جانم و تمام وجودم که دستی نشست روی شانۀ ام و سر که برگرداندم دیدم مادرم ایستاده کنارم. مثل همیشه بود آرام و مهربان و ساکت و چهره ی ناراحت مرا که دید با اشاره پرسید:

_ چی شده؟... چرا ناراحتی... امیرجان؟

با اشاره جواب دادم:

_ چیزی نیست یه کم خسته م.

با لبخند مهربانش پرسید:

_ تو... هیچ وقت... چیزی رو... از من... پنهون نمی کنی... پس نگو چیزی نشده... و

حرف بزن... بگو... چی شده.

آه کشیدم و گفتم:

_ چی بگم؟! بهتره حرفی نزنم. چیز زیاد مهمی نیست.

_ امیر!

مادر دست بردار نبود و می دانستم تا حرف نزنم همانجا می ایستد و تا صبح هم که

شده صبر می کند و برای همین گفتم درد دلم را گفتم:

_ مامان امروز...

اما سخت بود و نمیشد گفت و اتفاقات را یاد آوری کرد و تکرار کرد و باز گو کرد که

بیشتر عذاب بکشم و ناراحت شوم و با این همه گفتم:

_ مامان... امروز نیلا رو توی یه کوچه با یه پسر دیدم... با... با... پسر عموش.

مادر حرفی نزد و منتظر ماند و زیر آن نگاه منتظرش تاب نیاوردم و با عصبانیت

گفتم:

_ واسه همین ناراحت نمی فهمم اون چطور... چطور... تونسته...

نتوانستم بیشتر حرف بزنم و نگاه سر گردانم چرخید توی اتاق که مادرم با اشاره ی

دستش پرسید:

_ دوستش داری؟

از سوالی که پرسیده بود قلبم به تپش افتاد و ماتم برد و فکر کردم به دوست داشتن نیلا و به اینکه چقدر زود مادرم فهمید و باز خودم را زدم به آن راه:

_ کی رو؟

جواب داد:

_ نیلا رو.

حرف نزدم و گرمم شد و تمام تنم گر گرفت از حرفی که زده بود و اسمی که به زبان آورده بود و سرم را چرخاندم که چانه ام را گرفت و سرم را برگرداند سمت خودش:

_ امیر!

حس کردم چشمهایم دارند میسوزند و پلکهایم را فشار دادم روی هم و بازشان کردم و گفتم:

_ مامان... مامان... انکار نمی کنم که عاشق شدم... ولی... اون دختر...

باز یادم افتاد فواد را با او توی کوچه دیده ام و اخمهایم رفت توی هم که مادرم دستم را گرفت:

_ از دستش... عصبانی هستی؟

سر تکان دادم:

_ نه بیشتر از دست خودم عصبانیم که چرا اجازه دادم محبت اون وارد قلبم بشه. گفت:

_ چه انتظاری... ازش داری؟ اونطور... که قبلا گفتم... هنوز یه دختر... پونزده شونزده ساله ست... اون هنوز... بچه ست.

و پرسید:

_ ولی آگه... قلبت... اشتباه... نکرده باشه... و درست... انتخاب... کرده باشی.

پوزخند زدم:

_ آره اصلا اشتباه نکرده مامان من اون دختر و با چشمای خودم تو کوچه با پسر عموش دیدم...

_ خب... که چی؟ خودت... داری میگی... پسر عموش... از پسر... درس خونده... و با سواد من... این حرفا بعیده... پسره غریبه که نبوده.

گفتم:

_ مامان تو که مرد نیستی نمی دونی واسه یه مرد چقدر سخته دختری رو که دوست داره با یه پسر دیگه ببینه.

مادر لبخند زد و اشاره کرد:

_ و همینه... که شما مردا... بیشتر وقتا... دچار... اشتباه... میشین.

سکوت کردم که گفت:

_ به هر حال... خودت... می دونی... ولی نظر من... اینه که زود... قضاوت... نکنی و صبر... کنی. همه چیزو... بسپار به خدا و زمان... بهش فرصت بده...

مادر حرفش را زد و رفت بیرون و مرا تنها گذاشت. نمی دانستم چه خوب است و چه بد و دلم یک جور شده بود و فکر می کردم به حرفهای مادرم و فکر می کردم به اینکه چه چیزی درست است؟ چه چیزی؟

فصل بیست و دوم

بخش (۱)

_ یه نفر تازگی شرکت زده و کارمند خانوم استخدام می کنه. مه لقا همکلاسی نیلا می گوید و خطاب به او هم می گوید که نشسته و رفته توی فکر که چقدر پول لازم دارد و چقدر باید جمع کند تا خرج عمل شوهرش را در بیاورد و همه ی پولهایش را که جمع میزند باز می ماند و فکر می کند نمیشود با آن پولها کاری کرد و حتی خرج رفت و برگشت و اقامت توی یک شهر دیگر هم نمیشود و باز هم باید دنبال کار بگردد و... فکر می کند و فکر می کند و...

که صدای مه لقا را دوباره میشنود

_ ها چیه؟! چی گفتی؟

مه لقا که بر عکس روی صندلیش نشسته و چانه اش را تکیه داده به پشتی آن به اعتراض می گوید:

_ کجایی بابا! میگم یه نفر شرکت زده کارمند استخدام می کنه.

نیلا در سکوت او را نگاه می کند.

_ میگم تو هم که داری دنبال کار می گردی میای با هم بریم اونجا واسه ثبت نام؟ شاید زد و استخدام شدیم.

نیلا با تردید همکلاسیش را نگاه می کند.

_ چرا اینجوری نیگام می کنی؟ ببین این هم آگهی استخدامش.

دختر جوان آگهی را نشانش می دهد و چشم می دوزد به آن. درست است کارمند خواسته اند. آنها هم خانم و شماره ی تلفن هم زده اند و با این حال نیلا نمی داند چرا دو به شک است و تردید دارد و مه لقا که می پرسد:

_ چیکار می کنی میای؟

مردد می گوید:

_ باشه بریم.

همکلاسیش لبخند میزند و آدامس توی دهانش را می جود و آگهی را تا می کند و می گذارد توی کیفش و نیلا باز توی آن همه همه ی کلاس و سر و صدای توی سرش که رهایش نمی کند می رود توی فکر جمع کردن پول و فکر می کند اگر یک در صد هم احتمال بدهد جایی استخدام شود حتی توی همین شرکتی که مه لقا می گوید شاید بتواند با حقوقش کارش را راه بیندازد و باز شک و دودلی و تردید می آید سراغش و کلاس که بالاخره تمام میشود مه لقا بلند میشود و کیفش را بر می دارد و می پرسد:

_ بریم؟

نیلا نفس عمیق می کشد:

– بریم.

دو تایشان از بچه ها خداحافظی می کنند و از دانشگاه میزنند بیرون که بروند همان شسرکت تازه تاسیس و میروند و همین که میرسند نیلا جلوی خودش یک ساختمان سفید سه طبقه میبیند با محوطه ای و پله هایی که به ساختمان اصلی می خورند و می پرسد:

– اینه اون شرکتی که گفتی؟

مه لقا ذوق زده می گوید:

– آره.

و خودش جلو جلو میرود و بر می گردد سمت نیلا که ایستاده و هنوز تردید دارد:
– دپس چرا وایسادی؟! بیا دیگه.

داخل که میشوند به آنها گفته میشود توی همان راهروی پایین پیش بقیه ی چند تا زن و دختری که دارند فرم پر می کنند بمانند و و مه لقا برای هر دوییشان دو تا فرم می گیرد و یکیشان را می دهد دست نیلا. اما او هنوز هم مردد است و شک دارد و زل میزند به فرم و هر چه می کند پرش کند نمی تواند و در همان حال متوجه حضور چند نفر توی راهرو میشود و سرش را که بلند می کند مردی را با دو نفر همراهش میبیند که کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید پوشیده و ته ریش دارد و مرتب و اتو کشیده است و با غرور خاصی قدم بر می دارد و گفت و گو کنان با دو همراهش می خواهد رد شوند که جلوی دخترهای متقاضی کار می ایستند و آنها را ور انداز می کنند و از نظر می گذرانند و نیلا از نگاههایشان خوشش نمی آید و چادرش را می پیچد دور خودش و اخم می کند و نگاه مرد که روی او و مه لقا ثابت می ماند از خیرگی او خوشش نمی آید و عمدا دست معلولش را بیرون می آورد از زیر چادرش و مرد که دست او را میبیند چهره اش در هم میرود و همین برای نیلا کافی است که بداند با چه جور آدمی طرف است و آنها که میروند دیگر تردید به دل راه نمی دهد و فرم را مجاله می کند و رو به مه لقا می گوید:

– مهی! من می خوام برم.

دختر متعجب نگاهش می کند:

– کجا؟ مگه کار نمی خوای؟

نیلا جواب می دهد:

– نه پشیمون شدم. میرم دانشگاه اونجا میبینمت.

– باشه هر طور میلته.

انگار مه لقا بدش هم نمی آید که نیلا پشیمان شده که هیچ تلاشی برای راضی کردنش به ماندن نمی کند و انگار با خودش فکر می کند یک نفر کمتر شانس استخدام بیشتر.

نیلا خداحافظی که می کند میزند بیرون و از محوطه می آید بیرون و تازه آن وقت است که یک نفس راحت راحت می کشد اما با پشمانی بر می گردد و به ساختمان

سفید نگاه می کند و به خودش می گوید بد شد که مه لقا را تنها گذاشته و کاش پیشش می ماند و یاد نگاه مرد می افتد اما سعی می کند دیگر به او و نگاهش فکر نکند و بر می گردد دانشگاه. اما همین که یک ساعت بعد مه لقا شاد و شنگول بر می گردد دانشگاه و با بچه های کلاس شوخی می کند و سر به سرشان می گذارد و می نشیند مقابل او باز یاد مرد و همراهانش می افتد:

_ مژده بده نیلا خانوم که استخدام شدم.

نیلا یکه می خورد از شنیدن حرف همکلاسیش و چشمهایش درشت درشت میشوند:

_ به این زودی؟ چی شد؟!

_ آخه تو که نمی دونی چی شد.

_ چی شد؟!

مه لقا در جواب می گوید:

_ فرما رو که داشتیم تحویل می دادیم به من و چند تا دختر دیگه گفتن شما بمونین بعدش که رفتیم پیش خود رییس شرکته گفت استخدامیم گفت شرکتشون به خانمای زیبا و جذابی مثل ما نیاز داره و اولویت شون هم استخدام کارمندایی با ظاهر خیلی خوبه. وای نیلا نمی دونی چه آقای با شخصیتی. حرف زدنت حرکاتش یه جنتمن واقعی .

نیلا به حرفهای او گوش می کزد و فکر می کند به کلمه ی جنتمن واقعی فکر می کند و پوزخند میزند از یاد آوری نگاههای آن مرد:

_ مهی! بهتر نیست بیشتر فکر کنی؟ من احساس خوبی نسبت به این شرکت و رییسش ندارم.

مه لقا متعجب می پرسد:

_ و! چرا؟!

و با تمسخر می گوید:

_ چیه؟ نکنه حسودیت شده؟

نیلا از حرف مه لقا جوش می آورد:

_ به چی باید حسودیم بشه؟

_ نمی دونم خودت می دونی. ولی عزیزم باید قبول کنی همه چی شانس و قسمت و سرنوشته خوشگلی هم که دست خود آدم نیست خدا دادیه. خدا به یکی میده به یمکی هم نمیده.

نیلا از کنایه ی او همه چیز را می فهمد و دلش می خواهد همان لحظه کاری کند. مثلا دندانهای همکلاسیش را بریزد توی شکمش اما جلوی خودش را میگیرد:

_ یعنی می خوای بگی من به خوشگلی تو حسودیم میشه آره؟ ولی آگه این خوشگلی که تو میگی یه در صد حتی یه در صد باعث دردم سرم باشه ترجیح میدم زشت ترین آدم دنیا باشم ولی اذیت نشم و کسی بد بهم نگاه نکنه.

مه لقا در جواب او اخم می کند:

_ نگاه بد؟ کی به من نگاه بد کرده؟ حرف بی خود نزن. نمی خواد نگران من باشی
نترس اتفاقی نمی افته. خودم می دونم دارم چیکار می کنم. بذار وقتی با اولین حقوقم
واسه کل بچه های کلاس شیرینی گرفتم و بینشون پخش کردم اون وقت می فهمی چی
می گم.

مه لقا این را که می گوید با غیظ سرش را می چرخاند و نیلا فکر می کند به اینکه این
دختر چقدر ساده است... ساده و زودبار...

رنگها... رنگها... رنگها خودش هم نمی تواند بفهمد چطور جدا شده از این دنیای
مسحور کننده ی خلسه آور از این دنیا که دنیای محبوبش است و ناگهان پرت شده توی
دنیایی که به آن تعلق ندارد و تنها دلخوشیش در آن وجود نازنین نیلایش است و مادر
عزیزش... نمی تواند بفهمد و غرق در دنیای خودش انگار فرو رفته در خلسه و خواب
و رویا می کشد و رنگ میزند و ضربه میزند و پخش می کند و بوی تند رنگ را حس
می کند و چشم می بندد و آن را با یک نفس عمیق می کشد توی ریه هایش و نمی داند
چقدر مشغول بوده که با صدای نیلا به خودش می آید و بیرون می آید از دنیایش و
همین که به خودش می آید روی بوم ماهی میبیند که در تاریکی شب می درخشد و
تصویرش افتاده توی آبی که انگار زنده است و جان دارد و حرکت می کند و موجهای
کوچکش روی هم می افتند و تصویر آن قرص کامل ماه را میشکنند و خودش حیرت
می کند از کارش:

_ امیر!

هول میشود با شنیدن صدای نیلا و دستهایش را که پالت و کاردک را گرفته اند مثل
بچه تخسی که شیطنتی کرده باشد قایم می کند و جلوی تابلو می ایستد که دیده نشود:
نیلا که داخل میشود می گوید و با تعجب چشم می دوزد به او:

_ سلام چرا اینجا و ایسادی؟!

_ سلام. هوم؟ هیچی همینجوری.

می گوید و نگاه نیلا را تعقیب می کند که می چرخد روی لباسهای رنگی شده ی او:

_ داشتی نقاشی می کردی؟

امیر هول تر از قبل جواب می دهد:

_ آ... آره خب... یه چیزایی می کشیدم.

_ میشه ببینم؟

نیلا می پرسد و چادرش را جمع می کند و جلو می آید و امیر بی اختیار کنار میرود و
به چشمهای حیرت زده ی همسرش نگاه می کند:

_ وای امیر!

نیلا می گوید و کنار امیر می ایستد جلوی تابلو:

_ امیر... این... این خیلی قشنگه... عالیه... محشره...

نیلا محو تابلو میشود و امیر محو او و دلش بد جور هوایش را می کند و هی نگاهش می کند و هی نگاهش می کند و بالاخره هم طاقت نمی آورد و از پشت بغلش می کند و دستهایش را دورش حلقه می کند و کنار گوشش به زمزمه می گوید:
_ دوستش داری؟

نیلا سرش را به صورت او می چسباند:

_ خیلی.

_ پس مال تو.

امیر از ته دل می گوید و او را می فشارد به خودش و از این کارش لذت می برد و از وجودش گرما میگیرد و حسش می کند.

_ ممنون عزیزم.خوش به حالت که بالاخره تونستی ولی من هنوز هر کاری می کنم نمی تونم چیزی بکشم.دیروز توی کارگاه طراحی داد استاد شجاعی از دستم در اومد و کلی آتیشی شد.اصلا فکرم تمرکز نداره.نمی دونم چیکار کنم.توی کارگاه نقاشی هم همینطور.حس می کنم خلاقیتمو از دست دادم.

_ به خاطر اینکه تمرکز نداری و انگیزه ت ضعیف شده.

نیلا نیمرخ به سمت او می چرخد:

_ ولی معلومه که تو داری مثل سابق میشی.

امیر به نیمرخ او نگاه می کند و نیلا ناگهان تمام رخ می چرخد سمت او و خودش را می اندازد توی بغلش:

_ وای امیر.خیلی از این اتفاق خوشحالم.

امیر با لبخندی که روی لبش نشسته سر او را نوازش می کند و صدایش را با دل و جان میشنود:

_ منم از فردا شروع می کنم اما این بار از دست سالم استفاده نمی کنم.می خوام به خودم ثابت کنم از این یکی دستم می تونم استفاده کنم.باید به خودم ثابت کنم.باید نشون بدم که تواناییم محدود به همین دست سالم نمیشه

.امیر خوشش می آید از حرفی که شنیده و موهای نیلا را می بوسد و او را از خودش جدا می کند و زن جوان با لبخند می گوید:

_ خب دیگه من باید برم لباسامو عوض کنم و یه چیزی درست کنم واسه شام.الان مامانتم بنده ی خدا میاد حتما خسته س.تو هم اون لباسای رنگی رو عوض کن که ببرم بشورمشون.

امیر سر به رضایت تکان می دهد و همین که نیلا میرود او هم از اتاق بیرون می آید و میرود تکیه می دهد به در اتاقشان و چشم می دوزد به همسرش و طرح ظریف اندامش و نیلا لباس عوض می کند با او حرف میزند:

_ امروز با یکی از همکلاسیام رفتیم به یه شرکتی که تازه تاسیس شده بود و کارمند خانوم می خواستن و با اینکه دو به شک بودم رفتم ببینم چه خبره رفتیم فرم گرفتیم که پر کنیم ولی...

امیر چشم می دوزد به نیلا که سکوت کرده و منتظر می ماند تا او باقی حرفش را بزند:

_ ولی حس خوبی نسبت به رییس اون شرکت نداشتم. نگاهش یه جورى بود امیر. از نگاه خیره ش خوشم نیومد و اسه همین فرمو پاره کردم و برگشتم دانشگاه. امیر میشنود و ابرو در هم می کشد و از این فکر که کسی به نیلای او خیره شود و از تصورش خوشش نمی آید و حس بدی پیدا می کند و عصبانی می گوید:
_ از همون اول نباید میرفتی.

و به نیلا نگاه می کند که بازخواستش کند و سرزنشش کند و ... اما نگاهش که به او می افتد یادش میرود حرفهایش... زن جوان تاپ صورتی بندی تنش است همان که خودش برایش خریده و همان که با دیدنش گفته بود سلیقه اش حرف ندارد اما با اینکه دلش می خواهدش حرکتی نمی کند. نیلا آرام می آید طرفش و آهسته می گوید:

_ نمی خواستم برم خودم حس خوبی نداشتم ولی رفتم که مطمئن بشم. امیر در را می بندد و ابروهایش دوباره میروند توی هم و پشتش را که می کوبد به در می گوید:

_ هر کی که شرکت میزنه و میگه کارمند می خوام که تو نباید بری. دیگه نمی خوام اینجور جاها بری. فهمیدی؟

می گوید و زل میزند به نیلا که مقابلش ایستاده و موهای حلقه حلقه ی سیاهش ریخته اند روی شانه هایش :

_ چشم. ولی آخه باید یه کار درست و حسابی پیدا کنم یا نه؟

امیر بی آنکه چشم از او بردارد دست می گذارد روی شانه هایش و موهایش را کنار میزند و از گرمای تنش حالش دگرگون میشود:

_ خواهش می کنم نیلا و اسه خاطر پیدا کردن یه کار لعنتی خودتو توی دردرس ننداز. نیلا با بغض می گوید:

_ امیر!

نمی گذارد او حرفش را بزند:

_ اگه اتفاقی برات بیفته می دونی چه بلایی سر من میاد؟ به خدا یه روز هم دووم نمیارم. دیوونه میشم نیلا. دیوونه.

_ خدا نکنه امیر جان.

نیلا با بغض می گوید و خودش را می اندازد توی بغل امیر که دستهایش را حصار تن او می کند و چشم می بندد و لبهایش را روی شانه اش می گذارد و بیشتر حسش می کند و فکر می کند چه احساسی... چه احساسی است این دوست داشتن که تا محبوبت را در آغوش نگیری و وجودش را با تمام وجود حس نکنی دلت آرام نمی گیرد.

فصل بیست و سوم

بخش (۱)

باز تحویل گرفتند و مجیز گفتند شروع شده بود و بازارشان گرم بود و همه ی اینها نه به خاطر من که فواد خواسته بود زنش بشوم و هنوز کسی هم خبر نداشت بلکه به خاطر شهلا بود که می گفتند باردار است و بچه توی راه دارد و حتم که بچه پسر است و از این حرفها و همین بهانه شده بود برای شادی و جشن گرفتن خانواده ی عمو و رفتن ما به خانه شان و من دلم نمی خواست بروم که این رفتن حتما دیدن فواد را هم به دنبال داشت و تحمل نگاههای مشتاقش و زیر آن نگاهها آب شدن و دیدن زن عمو و حسام را که حتما خیلی به مردی خودش می نازید و خوشم نمی آمد بروم و نمی فهمیدم چرا شهلا باید آنجا باشد و ما برویم او را ببینیم و مثلا که چه اینقدر تحویلش می گرفتند؟ فقط به خاطر بچه؟! یه خاطر اینکه قرار بود از انقراض نسل نجاتشان دهد یا پسرشان سر بلند بیرون آمده بود از امتحان مرد بودن؟!
گفتم همه ی این فکری را که توی سرم بود. گفتم جز آنچه در مورد فواد بود و عماد هم حرفهایم را تایید کرد و رو به من گفت:
_ تو نمی خواد بری. بمون خونه. بمون به درسات برس.

اما مادر اعتراض کرد:

_ چی می گی تو بچه؟ نمی خواد بری یعنی چی؟ خونه ی عموشه. خونه ی غریبه که نمی خواد بره. تازه نمی خوان بخورنش که می خواد بره خواهرشو ببینه. خودت نمیای اینو هم منع می کنی؟
تکیه ام را ناراضی از روی دیوار برداشتم و به عماد نگاه کردم که عصبانی بود و گفتم:

_ یعنی حالا اگه من نیام زمین به آسمون آسمون به زمین میره؟
مادر تشر زد:

_ خجالت داره به خدا به شما هم میگن خواهر و برادر؟ یه ذره هم دلتون واسه اون خواهر بیچاره تون نمیسوزه؟ فردا پس فردایی باید به خاطر شما ها از شوهرش و خونواده ی شوهرش طعنه و زخم زبون بشنوه بچه م؟
عماد اخمهایش را کشید توی هم و گفت:

_ اولاً من نگفتم شوهرش بدین به این حسام... دوما من قبلا هم گفتم الان هم میگم خونه ی حاج غفور بیا نیستم. تموم.
مادر جواب او را نداد و رو به من گفت:
_ بدو برو آمده شو.

گفتم:

_ مامان...

گفت:

_ زهرمار و مامان... نیلا کفر منو در نیار میگم بدو حاضر شو بریم. کاری نکن به آفات بگم ها.

نمی فهمیدم چرا این همه عصبانی است و چرا داشت مرا از پدر می ترساند؟! با اینکه می دانست او چیزی به من نمی گوید و همیشه مراعاتم را می کند. بی هیچ رغبتی رفتم و لباس پوشیدم و سفارش های عماد را به جان خریدم که هی سفارش می کرد حواسم به فواد باشد و نزدیکش نشوم و از این حرفها که فقط در جوابش گفتم چشم و با مادرم راه افتادم سمت خانه ی حاج عمو اما همین که رسیدیم سر کوچه شان نفهمیدم چرا دلم افتاد به تاپ تاپ تاپ کردن و همین که نزدیکتر شدیم باز صاحب آن دو تا چشم سبز خوشرنگ از رو به رو آمد و جلویم ظاهر شد و تا مرا دید نگاه آتشینش را دوخت به چشمانم و شعله ی توی نگاهش دلم را بد جوری سوزاند و دیدم نگاه ماتش را و دست مشت شده اش را و ابروهایش را که در هم شدند و دلم به قل قل افتاد و دیدم سرش را انداخت پایین و رفت سمت خانه شان و نفهمیدم چرا این روزها مرا که میدید مثل قبلترها لبخند نمیزد و دلم از دستش گرفت. دلم گرفت و غصه ام شد و کنار در خانه ی حاجی ایستادم و تا مادر زنگ را فشار بدهد و در را باز کنند نیم نگاهی به او انداختم که جلوی خانه شان ایستاده بود و دستش را تکیه داده بود به در و پیراهن سفید و شلوار جین آبی و کفشهای سفیدش را از نظر گذراندم و فکر کردم و از خودم پرسیدم چرا سرد شده؟ چرا بد اخلاق شده و دیگر مهربان نگاهم نمی کند؟ چرا نگذاشت توضیح بدهم در مورد آن روز توی کوچه و فکر کردم اصلا چرا باید اینطور باشد و فکر کردم به راز توی آن چشمهای سبز که با وجود سرد شدنش هنوز می درخشیدند و زنده بودند و مرا مجذوب خودشان کرده بودند و نمی دانستم چه رازی دارند که مجذوبم می کنند و چرا چشمهای فواد اینطوری نیستند _ چی شد دختر؟ خوابت برد؟ بیا تو دیگه.

با صدای مادر به خودم آمدم و برگشتم که بروم داخل که حس کردم سنگینی نگاهش را روی شانه هایم و برگشتم و دیدم دارد نگاهم می کند و بغض کردم و اشک نشست توی چشمهایم و سرم را انداختم پایین و رفتم داخل که زن عمو آمد به استقبال مادرم و او را برد داخل و من ماندم توی حیاط. توی حیاطی که اصلا قشنگ نبود و دل آدم می گرفت از بودن در آن و فکر کردم به خانه ی استاد رسام که کوچک بود و با این همه نوک درخت سیب پیدا بود که از روی دیوارشان سرک کشیده بود توی کوچه و فکر کردم حتما حیاطشان قشنگتر از اینجا است و دیوارهایش هر چند قدیمی ولی دوست داشتنی ترند و چقدر چقدر دلم می خواست ببینم و برای همین شروع کردم به خیال بافتن و ور رفتن با خیالاتم و توی خیال استاد رسام را امیر صدا زدم و از فکر خودم خنده ام گرفت و لبخند زدم و خبر نداشتم گاهی فکرها و خیالات و رویاهایمان به حقیقت می پیوندند و چقدر خوشم آمد از خیالی که آمده بود در ذهنم و جا خوش کرده بود و فکر کردم کاش حالا حالاها بیرون نرود و خوشم آمد از تلفظ کلمه ی امیر و کاش می توانستم آن را بلند بلند به زبان بیاورم و چقدر دوست داشتم ادامه بدهم به این خیال بافیها اما صدای فواد مانع شد:

_ سلام دختر عمو.

رو به باغچه ایستاده بودم و با شنیدن صدایش برگشتم طرفش. باز گونه هایش به سرخی میزد و دستش را مشت کرده بود و از دیدن نگاه ملتهب و خجالت زده اش سر پایین انداختم و گفتم:

_ سلام.

و قلبم تند تند زد و یاد عماد افتادم که گفته بود از او دوری کنم و یک قدم رفتن عقب برای دور شدن از او و حواسم نبود باغچه پشت سرم است و با عقب رفتن حس کردم زیر پایم خالی شده و تعادلم را از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که فواد تندی دستم را گرفت و مرا کشید سمت خودش:

_ نیفتی.

نفس زنان دستم را از دستش کشیدم بیرون و دنبال راهی گشتم برای فرار که پرسید:

_ خوبی؟

با صدایی که می لرزید شتاب زده گفتم:

_ آ... آره...

گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

حرفی نزد.

گفت:

_ یه چیزی برات گرفتم.

ساکت ماندم.

دست مشت شده اش را باز کرد و جلو آورد و مقابلم گرفت و با آن یکی دستش جعبه ی قرمزی را که رویش قلب صورتی دور اکلیلی داشت باز کرد و زردی انگشتر را دیدم که تک نگین قرمزش برق میزد مثل چشمهای خود فواد و حیرت زده نگاهش کردم که گفت:

_ واسه توه.

هیچ نگفتم و هیچ حرکتی نکردم و مشتاقانه گفتم:

_ می خوام پیام خواستگاریت. اینم واسه نشون کردنته.

دلم زیر و رو شد از حرفش و نفسم بند آمد و دستم لرزید و تنم بیشتر و سر که چرخاندم دیدم زن عمو از پشت پنجره نگاه می کند و از دیدنش آتش گرفت تمام تنم و دستم را پشتم گرفتم و از فواد دور شدم و تندی دویدم و یگراست خودم را رساندم حیاط پشتی که حس می کردم امنترین جای آ خانه است و همانجا تکیه دادم به دیوار و نشستم و نفس تازه کردم و پلکهای خیسم را فشار دادم روی هم.

توی کوچه او را دیدم. همراه مادرش داشتند میرفتند خانه ی حاج غفور و همین دل مرا بیشتر و بیشتر سوزاند و عصبانیم کرد این فکر که لابد فواد را هم آنجا میبند و بیشتر با او حرف میزند و همین بیشتر مرا آتشم میزد و آزارم می داد و کسی از دل من خبر

نداشت که چه میکشم. یاد چشمهایش داشت دیوانه ام می کرد و نگاهی که دم در خانه ی عمویش به من انداخته بود و معنایش را نفهمیده بودم و فقط فهمیده بودم آشفته ترم کرده و پا که توی حیاط خانه مان گذاشتم دستم را تکیه دادم به دیوار و فکر کردم به اینکه باید فراموشش کنم... فراموش کنم عشقی را که برای من نیست و قرار هم نیست به من تعلق داشته باشد و یک طرفه است و فراموش کنم دوستش دارم و نگذارم بیشتر از این درگیرش شوم و گفتم:

_ دیگه تموم شد.

و تکرار کردم :

_ دیگه تموم شد. تموم شد.

گفتم و تکرار کردم و تلقین کردم ولی باور نداشتم آنچه را از زبان خودم شنیده بودم و شاید هم قلبم بود که این را باور نداشت و می دانست تمام نشده و هنوز اول راه است و قرار هم نبود تمام شود. چه باید می کردم؟ چه باید می کردم با این دلی که تازگی وحشی و سرکش شده بود و دست بر نمی داشت از دیوانگی؟ چه می کردم با دلی که فقط او را می خواست و او را صدا می کرد؟ روی نیم کت چوبی کنار باغچه زیر درخت سیب نشستم و صورتم را کلافه بین دستهایم گرفتم و پیشانیم را فشار دادم. کلافه بودم از دردی که همزمان در گلو و سینه و سرم پیچیده بود و کلافه بودم از حرارتی که تمام وجودم را داشت به آتش می کشید. آنقدر توی حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم مادر کی رسیده و کی داخل شده و آمده ایستاده بالای سرم. ولی حضورش را که حس کردم سرم را بالا گرفتم و عاجزانه گفتم:

_ مادر!

جلویم زانو زد و به صورتم دست کشید و به موهایم و به اشاره پرسید:

_ چی شده... امیرم؟

با همان بغض لعنتی که توی گلویم گیر کرده بود و به هیچ قیمتی انگار حاضر نبود بشکند گفتم:

_ دارم میسوزم مامان. دارم میسوزم... چرا... چرا اون دختر... نیلا... منو اینقدر میسوزونه؟ چرا نمیذاره آروم باشم؟ چرا هر کاری می کنم نمی تونم عشقشو فراموش کنم؟ چرا هی دلم بی قرارتر و دیوونه تر میشه؟

مادر چشم دوخت به من که دیگر با اشاره حرف نمیزدم و با اینحال می دانستم می دانستم که لب خوانی می کند و حرفهایم را حتی از کوچکترین حالات صورتم می فهمد:

_ مادر مادر دارم آتیش میگیرم همین امروز که دیدمش رفت خونه ی حاج غفور احساس کردم خاری داره توی سینه م فرو میره. احساس کردم نمی تونم نمی تونم ازش دل بکنم. مامان وقتی جلوی در خونه مون وایساده بودم یه لحظه احساس کردم داره نگاه می کنه و وقتی برگشتم دیدم اشتباه نکردم و احساسم درست می گفته... کاش... کاش... از دلش با خبر بودم. کاش می دونستم چه احساسی بهم داره... آگه... آگه حتی یه

در صد هم احتمال می دادم حسی بهم داره تموم دنیا میشد مال خودم.دیگه معطل نمی کردم و...ولی آخه اون توی کوچه با پسر عموش بود...امروز هم که رفت خونه ی عموش معلومه که...معلومه که رابطه ی خونواده هاشون با هم خوب شده...من...من...نمی تونم. طاقت عاشق شدنو ندارم.وقتی اون چشما رو میبینم...اون لبخند گذرا رو...نمی تونم...نمی تونم بهش بی اعتنا باشم.

گفتم حرفهای دلم را گفتتم و دعا کردم و دعا کردم که خدا محبت نیلا را از من بگیرد و بیشتر از این آزارم ندهد.گفتم و دلم از حرفهایم به تب و تاب افتاد و حالم را بدتر کرد و دگرگونتر شدم و آشفته تر و فکر کردم این چه دردی است که گرفتارش شده ام و به جانم افتاده و اصلا چرا باید به جان من می افتاد و برای چه باید من...من عاشق میشدم آن هم عاشق دختری مثل نیلا و نفهمیدم و پیدا نکردم جوابی برای خودم و سوالهای بی پایانی که هجوم آورده بودند به ذهنم.

فصل بیست و چهارم

بخش (۱)

خسته از آخرین کلاس ترم و خسته از انتظار کشیدن برای آمدن استاد نشسته روی صندلیش و چانه اش را تکیه داده به دستش و خیره شده به یکی از همکلاسیهایش که بینیش را عمل کرده و گونه هایش را و بچه ها دورش جمع شده اند و تعریف می کنند و سوال می پرسند و حرف حرف جراحی زیبایی است و همین او را می اندازد یاد پزشک جراحی که گفته بود حاضر است امیر را عمل کند و بیاوردش پیش خودش و این حرفها و می خواست امیرش را ببرد پیش او و پولش نمیرسید.هر چه هم کار کرده بود و جمع کرده بود نمی رسید و نمی توانست و نمی دانست چه کند.فقط با حسرت خیره شده بود به لادن و در دل از خودش می پرسید آخر او چه مشکلی داشته قیافه اش که خوب بود؟و توی دلش جواب یکی از بچه هایی را که با اشتیاق می گوید او هم می خواهد خودش را از شر آن بینی نافرم خلاص کند می گوید: "پول هدر دادنه" و باز حسرت می خورد که چرا او از آن پولها ندارد که خرج عمل شوهرش را بدهد و با خودش فکر می کند کاش کاش پولی داشت و می توانست می توانست زندگی را دوباره به شوهرش برگرداند به امیر عزیزش و دلش از همه ی این فکرها میگیرد و باز لادن را تماشا می کند با آن چسب روی بینیش و آه می کشد و توی دلش از خدا گله می کند که چرا چرا این آدمهای پولدار آنقدر دارند که هر طور می خواهند خرج می کنند و حتی پولشان را به هدر می دهند و در جواب می گویند مالمه اختیارشو دارم.در حالیکه خیلیها خیلیها حتی مانده اند توی نان شب و خرج زندگیشان هم و اصلا آیا این عدالت است؟عدالت است که یک نفر آن همه داشته باشد و بریزد و بپاشد وحیف و میل کند و بخورد یا جمع کند و انباشته کند و انبار کند و احتکار و گران گران به نرخ خون بفروشد اما آن یکی آنطوری باشد و حتی گاهی سر گرسنه بر زمین بگذارد و پول نانش را هم نداشته باشد چه رسد به اینکه بخواهد خرج عمل عزیزش را بدهد و اصلا چرا اینطوری باید باشد که بابای لادن که رئیس فلان اداره

است این همه پول داشته باشد که دخترش هر کار می خواهد بکند و بگوید و هر لحظه خودش را به شکلی در بیاورد اما او حتی نتواند یک وام ناقابل برای عمل شوهرش بگیرد و بماند توی خرج عمل کردن او و با وجود اینکه هم خودش و هم مادر شوهرش کار می کنند گاهی بماند توی خرجی زندگیشان و دم نزنند و نگذارد کسی بفهمد و هی فکر می کند به اینکه این عدالت و انصاف نیست و چرا باید اینطور باشد و چرا بعضی ها آنقدر باید بدزدند و بدزدند و جیبهایشان را پر کنند و توی پول خودشان را غرق کنند و جیبهای گشادشان گشادتر و کیسه های بزرگشان بزرگتر شود و آنقدر بخورند که به مرز ترکیدن برسند و باز یک عده باشند که سر گرسنه بر زمین بگذارند و یا به پول احتیاج فوری داشته باشند و کسی به دادشان نرسد و از خودش می پرسد " این عدالت خداست یا بنده های خدا؟"

_ نیلا!

از فکر می آید بیرون و به مه لقا نگاه می کند که رو به رویش نشسته. هنوز از دستش دلخور است و برای همین سرد می گوید:

_ چیه؟

_ تو هم داری به لادن نگاه می کنی؟
مه لقا می پرسد و نیلا سر تکان می دهد در جوابش .
_ خوش به حالش. کاش بابای منم به اندازه ی نصف بابای لادن پول داشت. اون وقت منم خودمو از شر این دماغ گنده خلاص می کردم.
مه لقا می گوید با حسرت هم می گوید .
نیلا پفی می کند و می گوید:

_ ناشکر نباش مهی. تو همینجوری هم خیلی خوشگلی.
مه لقا آه می کشد :

_ می دونم. ولی اگه بینیم کوچیکتر بود بهتر هم میشدم.
نیلا جوابش را نمی دهد و مه لقا دوباره چشم می دوزد به لادن و آرام می گوید:
_ نگو تو هم حسرت نمی خوری.

نیلا جوابش را نمی دهد و سری با اخم تکان می دهد و توی دلش می گوید " چه حرفا "

چه حرفها چه حرفها که حتی فکر کردن به آنها هم احمقانه است. فکر کردن و حسرت خوردن... وقتی فرزند یک کارمند ساده ی دون پایه یا کارگر ساده باشی خنده دار است و این همکلاسی او که پدرش کارمند ساده ی با حقوق پایین است باید این را بداند و نمی داند. مه لقا جا به جا میشود و می گوید:

_ من یکی که از این به بعد هر چی دلم خواست با حقوقم می خرم و هر کاری دلم خواست می کنم. نمیذارم حسرت چیزی توی دلم بمونه. وای نیلا نمی دونی چقدر حقوق میدن. به خدا اگه بخوای پولی دستتو بگیره همین کار خیلی عالی. به نظر من بهتره لجبازی نکنی و بیای شرکت. خودم به آقای پدیدار می گم استخدامت کنه. به خدا

اگه من بگم قبول می کنه. نمی دونی نمی دونی هنوز هیچی نشده چطور تحویل میگیره.

نیلا نگاهش می کند که صورتش روشن شده از آوردن اسم پدیدار و دلش به هم می آید از شنیدن اسم آن مرد و یاد آوری نگاههایش و به مسئول بخش آموزش که تازه آمده توی کلاس نگاه می کند:

_ خانوما امروز استاد بهرامی براتون مشکل پیش اومده نمیان. گفتن قبل از شروع امتحانا براتون کلاس جبرانی میذارن و حتما هم باید همه تون حاضر باشین.

و لوله و همه ای می افتد توی کلاس و مه لقا می پرسد:

_ چی میگی؟ بگم بهش یا نه؟

نگاه نیلا متوجه او میشود و محکم و قاطع می گوید:

_ نه.

و بلند میشود و کیفش را بر می دارد و می آید بیرون از کلاس و باز چشمش می افتد به بینی عمل کرده ای و این بار ابرو در هم می کشد و همانطور که راهرو را طی می کند فکر می کند چرا قبلا این چیزها را نمیدیده و خودش جواب خودش را می دهد و می گوید حواسش نبوده و فکر می کند حالا شاید به خاطر مشکلش این چیزها بیشتر به چشمش می آیند و از در دانشگاه بیرون میزند اما چند قدم نرفته که صدای بوق ماشینی را میشنود و با این همه بی اعتنا رد میشود و راهش را می گیرد که برود و کسی صدایش میزند:

_ خانوم داودی!

می ایستد و از خودش می پرسید چه کسی ممکن است او را بشناسد و بر می گردد و به ماشین گرانقیمت شیکی که کنار خیابان است نگاه می کند و نگاهش کشیده میشود سمت مردی که از ماشین بیرون آمده و عینک دودی در دست دارد:

_ خانوم داودی؟

نیلا احتیاط می کند و سر جایش می ماند و می گوید:

_ بله؟

و به مرد نگاه می کند که میانسال است و موهای جو گندمی دارد و ریشهایش را از ته زده و کت و شلوار گرانقیمت پوشیده توی دلش می گوید "از اون پولدار است" و از خودش می پرسد یعنی با او چکار دارد و مرد که جلو می آید او یک قدم عقب میرود.

مرد می گوید:

_ من پدر امیرم.

نیلا نگاهش می کند و شباهت را در میابد اما چشمهای او سبز نیستند و قهوه آیند و با بی اعتمادی می گوید:

_ خب؟

و جواب میشنود:

_ می خوام باهات حرف بزnm.
نیلا اخم می کند:
_ حرف؟! چه حرفی آقا؟!
مرد می گوید:
_ می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزnm.
نیلا سرد می گید:
_ متاسفم من با شما حرفی ندارم.
نمی تواند به مردی که ناگهان سر راهش سبز شده و ادعا می کند پدر امیر است
اعتماد کند و مرد اصرار می کند:
_ خواهش می کنم اجازه بده باهات حرف بزnm.
نیلا محکم و قاطع می گوید:
_ ببخشید آقای محترم درست نیست ما دو نفر اینجا وایسادیم و حرف میزنیم. خوبیت
نداره. اینجا شهر کوچیکه و مردم اکثرا همدیگه رو میشناسن. آدم مغرض هم زیاده
نمی خوام فردا پس فردایی بشنوم که در مورد حرفای ناجور میزنن.
نیلا حرفش را میزند و همین که می خواهد راهش را بکشد و برود که مرد مدعی می
گوید:
_ ولی من غریبه نیستم و پدر امیر هستم.
نیلا بدون اینکه برگردد جوابش را می دهد:
_ آگه واقعا پدرش هستین می تونین بیاین خونه ش و اونجا حرفاتونو بزنین. من نمی
تونم همینطوری به کسی اعتماد کنم.
_ ولی من می خوام با خودت حرف بزnm و نمی خوام... نمی خوام امیر و منیره چیزی
از این ملاقات بدونن.
نیلا بر می گردد و تند می گوید:
_ یعنی از من می خواین پنهون کاری کنم. ولی متاسفم من چیزی ندارم کگه از شوهر
و مادر شوهرم پنهون کنم.
میرود و گوش نمی دهد و می داند کارش بی ادبی است و با این حال می ترسد از
اینکه کسی او را ببیند و حرف در بیاورد و با همه ی کنجکاویش در مورد حرفهای آن
مرد میرود سمت خانه و همین که میرسد و در را باز می کند و میرود داخل صدایی
او را از جا می پراند و سریع بر می گردد. همان مردی است که ادعا می کند پدر امیر
است و نیلا با ترس و در حالیکه دستش را گذاشته روی قلبش می گوید:
_ چیکار می کنی آقا؟!
و جواب میشنود:
_ می خوام باهات حرف بزnm. گفتم بیام اینجا اومدم.
نیلا عصبانی نگاهش می کند :
_ بفرمایین آقای محترم من نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم.

می گوید و می خواهد در را ببندد که دستی مانعش میشود و بر می گردد و منیره خانم را میبیند که ایستاده پشت سرش و دستش را گرفته :

_ منیره جون!

و صدای مرد را میشنود که میگوید:

_ فقط می خوام با این دختر حرف بزنم. می تونم؟

منیره خانم حرفی نمیزند و چادر سفید گلدارش را مرتب می کند و میرود داخل و او و نیلا را تنها می گذارد و این یعنی حرفتان را بزنید و یعنی نیلا گوش کن ببین چه می گوید و نیلا معانی این حرکات را می داند که می ایستد توی حیاط و می گوید:

_ بفرمایین میشنوم.

مرد می گوید:

_ میشه بریم داخل؟ اینجا سرده.

نیلا به پدر شوهرش نگاه می کند و دلش برایش میسوزد و می گوید:

_ بفرمایین.

و او را راهنمایی می کند داخل و می برد توی اتاق سابق امیر و داخل که میروند با چشم دنبال شوهرش می گردد و اثری از امیر نمیبیند و به مرد یک صندلی نشان می دهد که بنشینند و می پرسد:

_ چای می خورین؟

_ بله ممنون.

نیلا میرود سمت در که منیره خانم با یک سینی چای و ظرف نان خرمایی در چارچوب ظاهر میشود. ریخته و توی استکانها نیلا سر تکان می دهد و با اشاره می پرسد:

_ امیر کجاست؟

و او اشاره می کند:

_ وقتی... فهمید... باباش اومده... رفت... توی اتاقتون و... درو... روی خودش... بست...

نیلا باز سر تکان می دهد و میرود داخل و سینی را میگرد جلوی پدر شوهرش:

_ بفرمایین.

مرد آرام می گوید:

_ ممنون.

و استکان چای و شیرینی خرمایی را بر می دارد و نیلا سینی را می گذارد روی میز و می نشیند روی تخت سابق امیر:

_ خب... در مورد چی می خواستین حرف بزنین؟

پدر امیر استکان چایش را نگاه می کند و نفس عمیق می کشد:

_ راستش من قبل از اینکه بخوام تصمیم بگیرم با تو حرف بزنم با خود منیره و امیر

حرف زدم ولی اونا هر دو مغرورن و یه دنده برای همین گفتم با تو حرف بزنم.

نیلا می پرسد:

_ در مورد چی می خواین حرف بزنین؟

مرد به نیلا چشم می دوزد:

_ می خوام کمک کنم امیر عمل بشه. هر چی خرجش بشه خودم میدم.

نیلا در سکوت فقط به چهره ی او نگاه می کنی پیشنهاد وسوسه کننده ای است:

_ وقتی فهمیدم چه اتفاقی برای امیر افتاده فوری خودمو رسوندم ولی اون اصلا

حاضر نشد منو ببینه. وقتی هم که فهمیدم تو دنبال پول برای عملشی با خودم فکر کردم

منم کمک کنم. بالاخره پدر امیرم و وظیفه ای در قبالتش دارم. ولی وقتی به منیره گفتم

قبول نکرد. متأسفانه زن مغرور و یه دنده ایه. امیر هم وقتی قضیه رو فهمید حاضر نشد

منو ببینه. موند تو که فکر کردم شاید بتونم باهات حرف بزیم که اونارو متقاعد کنی

کمک منو قبول کنن.

نیلا چشم از او میگیرد :

_ بعدش اونوقت فکر می کنین من کمک شمارو قبول می کنم؟

پدر امیر می گوید:

_ چرا که نه.

نیلا باز به او نگاه می کند:

_ در مورد من اشتباه فکر می کنین. اگه مادر شوهر و شوهرم غرورشون اجازه نمیده

کمک شمارو قبول کنن من دو برابر اونا مغرورم و غرورمو دوست دارم و دلم نمی

خواد دستم جلوی کسی دراز باشه.

مرد رنگ می بازد:

_ من که... من که کسی نیستم... من پدر امیرم.

نیلا با ملایمت می گوید:

_ بله منم منکر این نیستم. شما پدر شوهر من هستین درسته. ولی شما احتمالاً همون

پدری نیستین که پسرتونو از محبت خودتون محروم کردین؟ همون نیستین که یه مادر

و پسر و رها کردین که برید پی خوشی خودتون؟

مرد با لحن دوستانه تری می گوید:

_ ببین دخترم این حرفا درست. قبول دارم. کار درستی نکردم. ولی من اومدم جبران

کنم. و مصمم شدم و می خوام کمک کنم. به پسرکم کمک کنم اگه واقعا مصمم نبودم بی

خبر از زیم خودمو نمیرسوندم اینجا که ...

نیلا حرف او را قطع می کند :

_ آها پس خانواده تونم از اومدن شما به اینجا خبر ندارن !

مرد حرف نمیزند و نیلا می گوید:

_ متأسفم. درسته که پدر شوهرم هستین و باید براتون احترام قائل بشم. ولی اشتباه

کردین که اومدین با من در این مورد حرف بزنین چون من حتی از خانواده ی خودمم

حاضر نشدم کمک بگیرم چه برسه به شما.

نیلا حرف میزند و مرد دست به زانو و سر به زیر گوش می کند:

_ لاقل راضی شون کن این خونه رو بفروشم و با پولش..
_ ما احتیاجی به پول شما تو هر شکلی که باشه نداریم.
نیلا با شنیدن صدای عصبانی امیر سرش را بلند می کند و قلبش تیر می کشد از دیدن او:
_ امیر!

امیر به نیلا نگاه نمی کند و می گوید:

_ نیلا جان میشه بری بیرون؟

بخش (۲)

نیلا که میرود امیر می ماند و پدرش و چشمهای پر از گلایه و شکایت پسر و نگاه مات و مبهوت و ناباور پدر.

مرد جلو می آید و امیر سر جایش می ماند و دست پدرش که صورتش را لمس می کند سرش را عقب می کشد و اخم می کند و می پرسد:

_ واسه چی اومدی اینجا؟

پدر بغض آلود می پرسد:

_ چی به سرت اومده؟

امیر بی آنکه جوابش را بدهد با همان اخمش می پرسد:

_ واسه چی اومدی اینجا؟

مرد به خود می آید و بی آنکه نگاه پر از غمش را از صورت پسرش بردارد می گوید:

_ اومدم تو رو ببینم.

امیر پوزخند میزند:

_ منو؟ من که دیدن ندارم.

پدر می گوید:

_ اومدم کمک کنم.

امیر از شنیدن حرف پدرش احساسی جز حس تحقیر نمی آید سراغش:

_ من احتیاجی به کمک ندارم. قبلا هم به مادر گفتم بهت بگه.

_ امیر! من پدرتم. حالا که بهم نیاز داری باید بهت کمک کنم. اینو حتی به زنت هم گفتم.

امیر بی درنگ جوابش را می دهد:

_ منم گفتم کمک نمی خوام. پدر؟ تو واقعا خودتو پدر من می دونی و فکر می کنی الان

همین الانه که به کمک نیاز دارم؟

اون وقتی که باید می بودی نبودی حالا اومدی دم از کمک کردن به من میزنی؟ من یه

عمر بدون محبت پدر به سر بردم. تموم بچگیمو تو حسرت حتی یه لحظه بودن پدرم

سر کردم. از همون بچگی که کار می کردم با حسرت به بچه هایی که با پدراشون

میومدن خرید... سوار ماشین پدراشون میشدن یا کارای دیگه انجام می دادن

نگاه می کردم. تموم بچگیم این سوال توی ذهنم بود که چرا... چرا پدر من... مارو

نخواست... همه ش از خودم می پرسیدم اگه مادرو نخواست و دوست نداشت این وسط گناه من چی بود... مگه من از گوشت و پوست و استخون اون پدر نبودم؟ مدتها توی آینه به خودم نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم من خیلی زشتم؟ باعث شرمندگی پدرمم؟ ولی جوابی نداشتم برای سوالاتم و کم کم سعی کردم فراموشش کنم و همین کارو هم کردم. سالهای سال من و مادرم بدون وجود تو زندگی کردیم و به هر ترتیبی بود زندگیمونو گذروندیم... الان هم می تونیم بدون تو از پس مشکلاتمون بر بیایم. قبلا هم وقتی که می خواستم برم خواستگاری نیلا و تو فهمیدی و خواستی از این کار منصرف کنی همه ی اینا رو بهت گفتم و گفتم دیگه نمی خوام ببینمت. ولی اصلا نمی خوای اینو قبول کنی. من هنوز یادم نرفته که خواستی منو از ازدواج با نیلا منع کنی و در عوض به جاش خودت چند تا دختر دیگه رو خواستی بهم معرفی کنی. یادم نرفته بهم گفتمی دارم اشتباه می کنم و خواستی همون کاری رو بکنم که تو در قبال مادرم کردی. حتما تو هم یادت نرفته چی بهت گفتم؟ یادته؟ بهت گفتم وقتی کوچیک بودم. بعد فوت آقا بزرگ به خاطر بی پولی و نداری و با اینکه مادرم مخالف بود رفتم و شدم کارگر آجر پزی... شدم شاگرد بقالی... شدم کارگر ساختمون و توی اون سرمای وحشتناک و پر سوز از سرما که دستم بی حس میشد و با دست و پای کرخت بر می گشتم خونه مادرم تنها کسی بود که گرمای دستاشو به دستام می داد. یادته بهت گفتم همون سرمای وحشتناک باعث شد از پا بیفتم و بیفتم رو دست مادرم و یه مدت طولانی نتونم از جام پاشم؟ بله پدر عزیز گفتم و ازت پرسیدم اون موقع کجا بودی و جوابمو ندادی. پرسیدم داشتی اون موقع چیکار می کردی جواب ندادی. پرسیدم سرت به چی گرم بود جواب ندادی. حالا وقتی دیدی حریف من و مادرم نمیشی اومدی ز منم راضی کنی که از تو کمک بگیرم؟ ولی بازم داری اشتباه می کنی چون نیلا رو نمیشناسی. اون از من مغرورتر و لجبازتره. اون هیچ وقت راضی به این کار نمیشه. به خاطر اینکه من راضی نیستم و غرورم اجازه نمیده. چون مادرم راضی نیست.

امیر همه ی این حرفها را میزند. میزند با بغض فرو خورده در گلو میزند و چشم از پدرش که خم شده و دستش را گذاشته لبه ی پشتی صندلی بر نمی دارد:

_ ولی تو تنها بچه ی منی. بذار حداقل سهم مادرتو از این خونه بخرم و پولشو بهتون بدم. اینجوری که دیگه زیر دین من نیستین.

امیر در جواب او پوزخند میزند:

_ خونه؟ پول؟ که چی بشه؟ که همین یه ذره دلخوشی مادرمو هم ازش بگیری؟ که به بهانه ی کمک به من آواره ش کنی؟ نه آقای محترم. نه آقای عزیز من پول تو رو در هر شکل و به هر صورتی که باشه قبول ندارم و نمی خوام چون به هر حال پول توه.

می گوید و باز خیره میشود به پدرش که دسته ی صندلی را می فشارد:

_ تو بچه ی منی امیر. برام سخته توی این وضعیت ببینمت. الان که دیدمت می دونی چه حالی بهم دست داده؟

دل امیر و درونش بر خلاف ظاهر سخت و سردش در تلاطم است. طوفانی است و غوغایی است اما سرد می گوید:

_ برام مهم نیست. حالا هم می تونی بمونی. می تونی بری. مهمونی و تو مرام ما نیست مهمونو بیرون کنیم از خونه مون.

این را که می گوید از اتاق میزند بیرون و چشم می دوزد به چشمهای سیاه پر سوال نیلا که پشت در ایستاده و تکیه داده و خیره شده به او و میرود توی کارگاهش و پشت سر میگذارد صدای پدرش را که می گوید:

_ تو هم مثل مادرت سرتق و لجباز و یه دنده ای. من خواستم کمکت کنم ولی خودت نخواستی.

امیر حرفش را قطع می کند:

_ آره نخواستم و نمی خوام. من اگه بمیرم زیر دین تو یکی نمیرم.

می گوید و میرود توی کارگاه و در را محکم می بندد و همانجا کنار در می نشیند. سرش درد می کند به شدت درد می کند و حس بدی دارد. دلش نمی خواست اینطوری با پدرش حرف بزند. اما فقط حرف دل خودش را زده بود. حرف دلش را که فقط برای گفتن به او نگهش داشته بود توی دلش. دلش برای پدرش میسوخت و خودش هم نمی دانست این احساس دلسوزی چرا اینقدر قوی است و از او نفرتی ندارد و فقط عصبانی است و با این حال با خودش می گوید هیچ وقت پول و کمک پدرش را قبول نمی کند و همانجا می ماند و فکر می کند به اینکه کاش می توانست یک بار فقط یک بار پدرش را در آغوش بکشد و کاش پدرش فقیرترین آدم دنیا بود و کنار آنها می ماند و آه می کشد از فکر خودش و گوش می سپارد به صداهای بیرون و چیزی نمی فهمد و در که باز میشود و نیلا که داخل میشود می پرسد:

_ رفت؟

نیلا کنارش می نشیند:

_ آره.

امیر در سکوت خیره میشود به تاریکترین نقطه ی اتاق و صدای همسرش را میشنود:

_ امیر!

جواب می دهد:

_ هوم؟

نیلا می پرسد:

_ از پدرت متنفری؟

جواب می دهد:

_ نه.

نیلا می گوید:

_ صدات اونقدر بلند بود که میشد از توی هال راحت شنید بد جوری باهات حرف زدی.

امیر جواب می دهد:

_ آره ولی فقط احساسمو بهش گفتم.

نیلا شانه اش را می چسباند به شانه ی او:

_ من که یه لحظه از حرفاش وسوسه شدم.

امیر میشنود و اخم می کند و می چرخد سمت او و براق میشود:

_ نیلا!

نیلا با اندوه نگاهش می کند:

_ ولی فقط به خاطر تو بود امیر نه چیز دیگه ای. وقتی گفت خرج عملتو تمام و کمال

میده فقط یه لحظه به ذهنم گذرا رسید میشه قبول کرد ولی وقتی یاد تو افتادم که صد

در صد مخالفت می کنی و به خودم اومدم گفتم نه.

امیر خیلی جدی می گوید:

_ پس دیگه حرفشم نزن.

و برای اینکه بحث را عوض کند می پرسد:

_ امروز کلاساتون تموم شد؟

و جواب میشنود:

_ آره ولی یکیشو باید جبرانی برم.

امیر می پرسد:

_ گفتم امتحاناتون کیه؟

_ ام.. پونزده شونزده روز دیگه.

امیر می گوید:

_ پس باید به جای فکر کار کردن بشینی و تا می تونی درس بخونی. می خوام بهترین

نمره ها رو بگیری.

و به لبخند نیلا نگاه می کند و صدایش که آرامش دارد و او را هم آرام می کند:

_ مثل بابا ها حرف میزنی!

امیر در جواب او اخمی مصنوعی بر پیشانی می نشاند و زن جوان با خنده می گوید:

_ چشم آقای بد اخلاق من تموم سعیمو می کنم ناامیدت نکنم. ولی خودمونیم امیر آگه تو

بابا بشی وای... می ترسونی بچه مو با اون اخمت.

می گوید و می خندد و لبخند را بر لب امیر می آورد.

فصل بیست و پنجم

بخش (۱)

_ بفرمایین آقاجون.

_ دستت درد نکنه دخترم.

سینی را گرفته بودم جلوی پدرم و او استکان چای را برداشت و مادر که داشت لباس

بچه می دوخت و صدای خرخر چرخ خیاطیش پیچیده بود توی فضا سرش را کمی

بلند کرد و عماد باز با رادیوی قدیمی پدری پدر و رفت تا تعمیرش کند. سینی را همانجا جلوی جمع سه نفره شان گذاشتم و گفتم:

_ من میرم درس بخونم فردا امتحان داریم.

مادر سری تکان داد و پدر در حال چای خوردن نگاهم کرد. رفتم توی اتاق کوچک تهی و صدای پدر را شنیدم که گفت:

_ پسر این قدر با این رادیو و نرو. چی رو می خوای درست کنی؟ خرابه دیگه. چیزی که خراب شد هم همون بهتر که درست نشه.

و صدای عماد را شنیدم که در جوابش گفت:

_ درستش می کنم آقا جون.

پدر گفت:

_ باشه ببینیم و تعریف کنیم.

عماد پرسید:

_ چقدر میدی تعمیرش کنم؟

پدر پرسید:

_ یعنی چی؟ یعنی ازم پول می خوای اینم واسه خاطر این قراضه؟

_ خب حق الزحمه ست دیگه.

پدر گفت:

_ میگم بی خود نیست اومدی با این و میری. نمی خواد نمی خواد تعمیرش کنی.

و عماد گفت:

_ خب آقا جون بد می کنم دارم درستش می کنم...

با لبخند به کل کل پدر و عماد گوش کردم و کتابم را گرفتم توی دستم و به دفترهایم که ولو بودند وسط اتاق نگاه کردم و خواستم شروع کنم به درس خواندن که پدر گفت:

_ راستی خانوم فردا اون کت و شلوار منو آماده کن لازم دارم.

و صدای مادر را که پرسید:

_ کت و شلوار؟ کت و شلوار می خوای چیکار؟

پدر جواب داد:

_ خواستگاری و نامزدی در پیشه.

بند دلم پاره شد از شنیدن حرف پدرم و سوال مادرم:

_ خواستگاری کی؟!

پدر جواب داد:

_ داداشم می خواد واسه فواد زن بگیره.

دیگر رسماً داشتم ضعف می کردم از حرفهای پدر و داغ شده بودم و فکر کردم همین حالا است که اسم مرا ببرد و شنیدم که پدر گفت:

_ می خوان برن روستا دختر خاله شو واسه ش خواستگاری و نامزد کنن.

حرف پدر را شنیدم. ماندم. خشکم زد و خیره شدم به دیوار رو به رویم که عماد تازه رنگش زده بود. سبز... مثل چشمهای استاد رسام... و کتاب ماند توی دستم... دخترخاله اش... دختر خاله اش... خواستگاری دختر خاله اش... فواد دختر خاله داشت؟ توی روستا... توی روستا... فکرم رفت سمت روستا و حورا و دیوار جلوی چشمهایم تار شد..

و از خودم پرسیدم مگر میشود؟ مگر میشود آدم از یکی بخواهد زنش بشود و بگوید دوستش دارد و برود خواستگاری یکی دیگر؟! چه طور میشود؟ چه طور میشود؟! فواد... فواد... که حتی برایم انگشتر خریده بود و نشانم داده بود... چشمهایم تار شد از شنیدن حرف پدرم.

_ وا فواد که هنوز خیلی بچه ست! وقت زن گرفتنش نیست که!
مادر گفت و پدر جوابش را داد:

_ پول دارن خانوم می خوان بچه هاشونو زودتر سر و سامون بدن. مثل من نیستن که یه پاپاسی هم ته جیبم نباشه. منم آگه داشتم واسه عماد زن می گرفتم.
عماد با اعتراض گفت:

_ چی شد؟ چی شد؟ من چرا؟ من که هنوز فقط بیست سالمه!

_ از فواد که کوچیکتر نیستی!

_ ولی من حالا حالاها زن بگیر نیستم.

صدایشان را میشنیدم و دستم را گذاشته بودم روی قلبم که نامنظم میزد و نامیزان و هر چه می کردم در باورم نمی گنجید دوستت دارم فواد دروغ بوده باشد و ادعای خواستگاری آمدنش و عاشقیش دروغ بوده باشد و نفسم بالا نمی آمد از غصه و نمی توانستم... نمی توانستم... حتی یک کلمه هم در آن موقعیت درس بخوانم.

کتاب همانطور مانده بود توی دستم و تکان نمی خوردم. آه کشیدم... آه کشیدم و پاهایم را جمع کردم و بغلشان کردم و خیره شدم به سبزی دیوار. خیره شدم و به حرفهای فواد فکر کردم و نگاه سرزنش باراستاد رسام و...

صدای ممتد کوبیده شدن در را شنیدم و صدای پدر را:

_ در میزنن عماد! پاشو برو درو باز کن.

_ چشم.

چه کسی می توانست باشد آن وقت شب؟ ساعت از ده گذشته بود و دیگر وقت خواب بود... نای بلند شدن نداشتم و نای پای پنجره رفتن و دید زدن و اصلا برای چه باید میرفتم دید میزدم؟ که چه بشود؟ چه بشود؟ ولی... ولی خودم هم نفهمیدم چه طور شد که بلند شدم و ایستادم و رفتم کنار پنجره و پرده را کمی کنار زدم و خیره شدم به در که عماد کمی بازش کرده بود و به چهره اش و پیشانیاش که اخم داشت و دیدم که برگشت داخل و صدایش را شنیدم که آرام گفت:

_ آقاجون فواد اومده با شما کار داره.

_ این وقت شب؟! خیر باشه! چیکار داره؟! می گفتم بیاد داخل.

_ نمی دونم می‌گه حتما باید شما رو ببینه. دم در هم وایساده نمیاد تو..

پدر لاله الا الله گفت و من که اسم فواد را شنیدم پرده را انداختم و خواستم بروم بنشینم که کنجکاو مانع شد و باز رفتم پشت پرده و از لای آن خیره شدم به حیاط و دیدم پدرم فواد را به زور کشاند داخل حیاط و او با سر پایین آمد و کناری ایستاد و چند دقیقه که گذشت شروع کرد به حرف زدن و لبهایش جنبید و حس کردم اسم مرا آورد و قلبم باز شروع کرد با نوسان زدن و بالا و پایین رفتن توی سینه ام و رفتن عماد را دیدم به سمت فواد و سیلی ای که به صورتش زد و پدر را که جلوی برادرم را گرفت و او را هل داد عقب و عماد توی حیاط دست به کمر و عصبانی ایستاد و یک لگد هم زد توی تشت لباسشویی داخل حیاط و ناگهان در که نیمه باز بود باز شد و حسام آمد توی حیاط و شروع کرد به داد و بیداد سر فواد و فواد باز سرش را انداخت پایین و دیدم آستین پیراهنش را کشید به چشمهایش و فهمیدم دارد گریه می کند و ماندم که چه شده و مادر به جمعشان پیوست و بعد از کلی حرف و حرف و حرف بالاخره حسام فواد را کشان کشان با خودش برد و آخرین صحنه ای که دیدم برگشتن فواد بود و چشمهایش که انگار خیس خیس بودند و دلم سوخت برایش اما چه میشد کرد؟ هیچ...

نشستم و بغض کردم و نفس عمیق کشیدم که بغضم را بشکنم و صدای قدمهای تند را شنیدم و صدای در را که به شدت باز شد و سرم را که بالا آوردم دیدم عماد ایستاده توی چارچوب در. ایستاده و با چشمهای پر غیظ و صورت بر افروخته از خشم غیرت و تعصب برادری ایستاده توی چارچوب در:

_ نیلا! این پسره چی می گفت؟

حرف نزد. بغض داشتم. هنوز عشقی را تجربه نکرده بودم و به معنای واقعی دوست داشتن نرسیده بودم و همه چیز به هم ریخته بود دیگر چه میشد گفت؟

_ راست گفته تو راضی هستی زنش بشی؟

باز هم جواب ندادم و اتن بار با صدای بلندی گفت:

_ با توام نیلا!

جواب ندادم و صدای عصبانی پدر را شنیدم که برادرم را صدا کرد:

_ عماد!

و برادرم بدون اینکه جوابی از من بگیرد با غیظ رفت و در را به هم کوبید و من ماندم و یک دنیا بار درد و غصه و غم که بر دلم سنگینی می کرد و نمی دانستم به که بگویم این دردها را... این دردها را که قرار بود بمانند توی دلم و هیچ کس از آنها با خبر نشود.

شب را چه طور گذراندم بماند فقط همین بس که ماندم توی آن اتاق کوچک تهی و صبح هم بی صبحانه و بدون سر و صدا بیرون زدم. از روی پدر و مادر و برادرم خجالت می کشیدم و خودم را مجرم و گناهکار می دانستم. بی صبحانه و گرسنه رفتم مدرسه و سر جلسه ی امتحان و چون چیزی نخوانده بودم برگه را سفید دادم. آن روز نوبت آقای شکوهی بود و خیالم بابت اینکه استاد رسام نیست که برگه ام را نگاه کند و

سرزنش بار نگاهم کند و نگاهش را به جان بخرم راحت بود و استاد شکوهی هم سرش گرم سوالاتی بود که بچه ها می پرسیدند و متوجه برگه ی سفید من نشد.
بخش (۲)

پیمان آمده بود که با هم برگه ها را تصحیح کنیم و من هم قبول کرده بودم و تمامش هم به خاطر این بود بدانم نیلا چکار کرده و چند میشود و شدیداً کنجکاو بودم و مشتاقانه برگه ها را نگاه می کردم و دنبال اسم نیلا میگشتم. برگه ها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم و نشسته بودیم کف اتاق من و من ساکت و بی قرار نشسته بودم و یکی یک سربرگها را نگاه می کردم و پیدا نمی کردم اسم نیلا را و فکر می کردم حتماً با پیمان است و سکوت کرده بودم و سعی می کردم تمرکز را بگذارم برای باقی برگه ها و مشغول تصحیح کردن بودم که صدای پیمان در آمد:

_ نیگا نیگا این دیگه چه وضعشه؟! برگه رو کامل سفید داده. اصلاً حتی به خودش زحمت نداده اسمشو بنویسه.

با حرفش سرم را بلند کردم و برگه ای را که نشانم داده بود گرفتم و سر تکان دادم و دوباره خواستم آن را برگردانم که یاد نیلا برگه اش افتادم و گفتم:

_ بده ببینم اون برگه ی سفیدو.

داد دستم. نگاهش کردم و گفتم:

_ میشه باقی برگه ها رو هم ببینم؟

با تعجب پرسید:

_ می خوای چیکار؟

گفتم:

_ تو بده.

داد دستم و تند تند همه را دوباره نگاه کردم و اسم نیلا را که پیدا نکردم فهمیدم خودش است همان برگه ی سفید مال اوست و رو به پیمان گفتم:

_ نیلا داوودی.

با تعجب پرسید:

_ چی؟!

جواب دادم:

_ گفتم این برگه ی امتحانی نیلا داوودیه.

گفت:

_ شوخی می کنی؟!

و گفت:

_ ولی اون که درسش بد نبود...

و عصبانی ادامه داد:

_ من نمی دونم چرا چند وقتیهِ خیلی حواس پرت شده اون قدر حواسش پرتی که یه بارم از کلاس بیرونش کردم.

آرام گفتم:

— حتما مشکلی داره.

و یاد فواد افتادم و دستم را مشت کردم.

گفت:

— شایدم به خاطر اینکه که دبیرای دیگه واسه خاطر معلولیتش زیاد بهش سخت

نمیگیرن و تنبل شده.

گفتم:

— نه اینطور نیست. بچه ی فرصت طلب و تنبلی نیست.

پرسید:

— تو چیزی می دونی؟

هول و دستپاچه جواب دادم:

— نه... نه... ولی حتما یه مشکلی داره.

و برگه را برگرداندم به او و گفتم:

— تو این امتحانو نادیده بگیر. بذار من خودم هفته ی دیگه ازش امتحان میگیرم.

ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:

— تو؟!!

گفتم:

— آره.

نگاهم کرد. گفتم:

— چیه؟

هیچ نگفت و سر تکان داد و مشغول تصحیح بقیه ی برگه ها شد و گه گاهی هم به من

نگاه می کرد و من هم بی توجه به نگاههای کنجکاو او فکر کردم که باید کاری کنم و

جلوی هرز رفتن نیلا را بگیرم و کمکش کنم. بله باید کمکش می کردم که بیشتر از این

افت نکند و از درسش نیفتد.

و توی دلم می از خودم پرسیدم یعنی چه؟ این دختر چرا اینطوری شده و فکر فواد می

آزارم می داد و اذیتم می کرد و حتی شب هم بی خوابم کرد.

فصل بیست و پنجم

بخش (۱)

— امیر جان! آماده شدی؟

نگاه پر از درد امیر را به جان می خرد و بغضش را فرو می خورد و به زور لبخند

میزند:

— شوهرم مثل همیشه خوش تیپ شده ها.

میروود و روی پنجه ی پا بلند میشود و با انگشتهای ظریف و لاغرش موهای امیر را

کنار میزند و صدای پر درد امیر دلش را به درد می آورد:

— نمیشد این دکتره خودش میومد اینجا؟

نیلا دستش را میگذارد روی بازوی او:

_ اون بنده ی خدا به اصرار دکتر شمس اون همه راهو کوبیده اومده این دیگه خیلی زیاده که ازش بخوایم تا اینجا بیاد. تازه اونم با اون همه غروری که این آدم داره و دکتر شمس می گفت باز خوب شده تا اینجا اومده و قبول کرده توی مطب اون تو رو ببینه.

می گوید و می داند که برای امیر سخت است بیرون رفتن با آن شکل و تحمل نگاههای مردم.

_ خب چرا ما باید به دیدن چنین آدم مغروری بریم؟
نیلا باز لبخند میزند:

_ چون دکتر شمس می گفت کارش حرف نداره و جراح خیلی خوبیه.

می داند برای امیر سخت است و درکش می کند که قبول کرده شب به دیدن دکتر بروند و دکتر هم با کمال میل قبول کرده و حتما تا آن ساعت و فاصله خلیهای دیگر را هم ویزیت می کند و نفعی می برد.

نیلا به شوهرش نگاه می کند که با بی میلی آماده میشود و به پوست قهوه ای شده ی صورت امیر نگاه می کند و بالاخره می پرسد:

_ زنگ بزنم عماد بیاد یا آژانس بگیریم؟
و صدای آرام و گرفته ی امیر را میشنود:
_ زنگ بزن آژانس.

سر تکان می دهد و باز درک می کند که امیر نخواهد برادر زنش او را اینطوری ببیند و نخواهد هیچ کس هیچ کس او را اینطوری ببیند و میرود سمت تلفن و شماره میگیرد و ماشین می خواهد و گوشی را که می گذارد به شوهرش می گوید:
_ بریم امیر جان الان ماشین میاد.

و نگاهش متوجه منیره خانم میشود که چادر نماز بر سر و تسبیح در دست توی سالن ایستاده و چشمهایش خیس خیس است و میرود سمتش:

_ الهی قربونت برم منیره جون چرا داری گریه می کنی؟

و او را در آغوش میگیرد و می بوسد و با اینکه خودش هم گریه اش می آید اما جلوی خودش را میگیرد و از او که جدا میشود با اشاره می گوید:

_ با خبرای خوب بر می گردیم.

و نگاه نمناکش را از مادر شوهرش میگیرد و چشم می دوزد به امیر که انگار او هم حال آنها را دارد و تندی می گوید:

_ بریم.

و همراه شوهرش میروند توی حیاط و منیره خانم بدرقه شان می کند و پا که توی کوچه می گذارند نیلا بسم الله می گوید و الهی به امید تو می گوید و ماشین آژانس که می آید رو به امیر می گوید:

_ امیر جان!

امیر حرف نمیزند و نیلا می داند بعد از مدتها که دارد از خانه بیرون می آید احساس عجیبی دارد و بد و تلخ و ناراحت کننده و شاید آزار دهنده ای دارد و با این همه سکوت می کند. همین که می نشینند توی ماشین و راننده می پرسد:

_ کجا برم؟

امیر گرفته می گوید:

_ مطب دکتر شمس لطفا.

راننده چشمی می گوید و راه می فتد و در سکوت رانندگیش را می کند و نیلا می داند هنوز نیمه سوخته ی صورت امیر را ندیده و خدا خدا می کند که نبیند و شوهرش اذیت نشود و به ساختمان سفید که مطب داخلش است میرسند. نیلا می گذارد امیر حساب کند و می داند اگر خودش بخواد این کار را بکند به غرور شوهرش بر می خورد و همین که امیر با راننده حساب می کند و راننده صورت کامل او را میر می بیند مات می ماند و نیلا اخم امیر را میبیند و دستش را که می لرزد و راننده که می گوید:

_ قابل نداره.

می بیند اخمش بیشتر میرود توی هم و صدایش را میشنود که می گوید:

_ ممنون.

و بالاخره راننده که پولش را میگیرد می پرسد:

_ نمی خواین منتظرتون بمونم؟

نیلا جواب می دهد:

_ نه ممنون.

و مرد راننده بدون اینکه چشم از آن دو نفر بردارد میرود و نیلا دست مشت شده ی امیر را میگیرد که او براق میشود و بر می گردد و نیلا آتش را توی آن چشمهای سبز می بیند و دستش را می فشارد:

_ امیر جان خواهش می کنم تحمل کن.

می گوید و با حرفش و نگاهش آن آتش شعله ور توی آن دو تا چشم سبز را برطرف می کند و خاموش می کند و به مطب دکتر اشاره می کند و با هم میروند داخل. توی راه پله ها کسی نیست و تک و توکی آدم که هستند و می گذرند مدتی بر می گردند و به امیر زل میزنند و نیلا متوجه نگاههایشان به شوهرش میشود و بغضش میگیرد از این نگاهها و دست سالمش را مشت می کند و بالا که میرسند هر دو خیره میشوند به سالن که خالی است و نیلا باز هم متوجه لرزش دست امیر میشود و دست او را محکم میگیرد و آرام می گوید:

_ بیا.

و خدا را شکر می کند که کسی نیست

و امیر را همراه خودش می برد و همین که به میز منشی میرسد صدایش را صاف می کنند:

_ سلام خانوم، خسته نباشین.

منشی بدون اینکه سر بلند کند با صدای زیرش با خوشرویی جواب می دهد:

_ سلام، ممنون.

این بار امیر می گوید:

_ ببخشید خانوم ما وقت قبلی داشتیم، می خواستیم دکتر عزتی رو ببینیم.

منشی می پرسد:

_ اسمتون.

و نیلا سریع می گوید:

_ داوودی.

منشی سر بلند می کند و نیلا را می بیند و امیر را و خیره میشود به او و می گوید:

_ چند لحظه.

و بلند میشود و میرود به اتاقی و وقتی برمی گردد و با دکتر شمس بر می گردد نیلا دکتر را میشناسد و سلام می کند و دکتر به امیر هم که معذب است سلام می کند و با او دست می دهد و از زن و شوهر جوان می خواهد بروند داخل و می گوید دکتر عزتی منتظرشان است.

نیلا به امیر که با اخم سرش را پایین می اندازد نگاه می کند:

_ امیر!

و امیر نیم نگاهی به او می اندازد و هر دو میروند داخل و به مرد جوان سبیل و مو مشکی ای که به جای دکتر شمس نشسته سلام می کنند و او جوابشان را می دهد و با دست اشاره می کند بنشینند.

و هر دو که می نشینند دکتر عزتی پرونده ای را ورق میزند و می پرسد:

_ آقای امیر رسام درسته؟

امیر می گوید:

_ بله.

دکتر که امیر را کامل معاینه می کند . و سوالهایی می کند و جوابهایی میشوند و اخمهایش میروند توی هم و بلند میشود دستهایش را فرو می برد توی جیبهایش و رو به نیلا می گوید:

_ خانوم! همیشه تنها باهاتون صحبت کنم؟

نیلا به امیر چشم می دوزد که حرف نمیزند و فقط نگاه می کند و مردد بلند میشود و دنبال دکتر می رود و میروند توی سالن انتظار و بعد هم به اتاقی که محل استراحت دکتر شمس است و او با ورود آن دو تا بلند میشود و دکتر عزتی می ایستد و رو به نیلا می پرسد:

_ خانوم شما سواد دارین؟

نیلا تعجب می کند از سوال دکتر:

_ بله دانشگاه میرم.

دکتر می پرسد:

_ شوهرتون چی؟ اونم تحصیل کرده و با سواده دیگه درسته؟

نیلا بیشتر تعجب می کند:

_ بله معلومه.

دکتر عصبانی می پرسد:

_ پس چرا تا الان برای درمان اقدام نکردین؟

نیلا گیج نگاهش می کنند. گیج گیج:

_ درمان؟!!

دکتر غیظ آلود می گوید:

_ بله درمان. من از اون آدم بی سوادى که توى روستا زندگى مى کنه انتظار این اهمال کارى رو دارم. ولى از شما که مدعى هستين با سوادين... شما توى توضيحاتى که دادين گفتين چند ماهه شوهرتون دچار سوختگى شده اون وقت تا الان هيچ اقدامى نکردين و حالا آوردنش که من چيکار کنم؟

نیلا می ماند چه جواب بدهد و به دکتر نگاه می کند که اخم کرده :

_ سوختگى توى ناحیه ی صورت از بدترین سوختگیاست. توى سوختگیهای تمام ضخامت که سوختگى پوست شوهر شما هم از همون نوعه اپیدرم و درم هر دو آسیب مى بینن و حتى ممکنه به گوشت و استخوانای زیر و اطراف محل سوختگى هم آسیب وارد کنه و بدن قادر به ترميم ، به نحو مناسب نباشه، چون هيچ سلول سالمى برای بازسازی پوست باقى نمى مونه.

این دسته از سوختگیا، برای جایگزین کردن پوست سالم به جای پوست آسیب دیده، نیاز به عمل جراحی یا همون پیوند پوست دارن اگر این زخما .

درمان نشن، بدن تلاش میکنه با تشکیل بافتى به اسم اسکار، روى اونا رو بپوشونه، اما به مرور زمان، بافت جدید جمع میشه و باعث میشه فرد زشت و بدقیافه بشه و یا حرکات مفاصل اطراف سوختگى محدود بشه..

پوست شوهر شما هم دچار همین مشکل شده و ممکنه مفاصل اطراف سوختگى هم حرکاتشون محدود بشه. این صورت چندین ماهه سوخته شما چرا زودتر اقدام نکردين خانوم محترم؟

نیلا گیج و گنگ نگاه می کند و با بغضی که هر آن امکان دارد بشکند و اشکهایی که جمع شده اند پشت پلکهایش می گوید:

_ من... من... نمى دونم... توى بیمارستان بهمون گفتن... بهمون گفتن با جراحی خوب میشه... گفتن... ولى این چیزایى رو که شما گفتين نگفتن... نگفتن در مورد زود اقدام کردن نگفتن... هيچى نگفتن... بعد از مدتى هم مرخصش کردن... اومد... خونه...

نیلا می گوید و یادش می آید درد کشیدنهای امیر را... ناله هایش را و عفونت پوستش را و کم کاری و بی توجهی دکتر و بعضی پرستارهای بیمارستان را و بی جواب ماندن سوالهایش را و دکتر عزتی غرغر کنان می گوید:

_ بعضی فقط اسما دکترن بیمارستان یه شهر و دادن دست یه مشت بی سواد...
و رو به نیلا می کند:

_ شما خودتون چرا موضوع رو پیگیری نکردین؟ چرا اقدام نکردین؟ به فرض که اونا چیزی نگفتن شما خودتون چرا...
نیلا با بغض می گوید:

_ آخه... من... من... چیکار می تونستم بکنم...

اشکهایش را مصرانه پس میزند اما بالاخره چشمها خیس میشوند و باران اشک باریدن میگیرد و دکتر می پرسد:

_ فکر می کنین من چیکار می تونم بکنم؟ دیر آوردینش. تا سوختگی ها تازه بود و یکی دو ماه بعد از سوختگی با یه سری تزریقات و لیزر و پیوند پوست میشد کاری کرد ولی الان...
نیلا به دکتر شمس نگاه می کند و پاهایش می لرزند و تمام وجودش و تنش نیز از هجوم افکاری که به ذهنش راه پیدا می کنند می لرزد:

_ دکتر!

دکتر عزتی سر تکان می دهد:

_ متأسفانه حتی با چندین عمل روی صورتش بازم اون نمی تونه به صورت اولش برگرده...

نیلا میشنود و پاهایش می لرزند و توان ایستادنش تحلیل مسیروود و به دکتر شمس نگاه می کند و او انگار حالش را می فهمد و می داند دستش را می گذارد روی شانه ی دکتر عزتی:

_ منظورت اینه که همیشه بر اش کاری کرد؟ مهران ما رو تو خیلی حساب کردیم.

دکتر عزتی نفسش را فوت می کند و نیلا یادش می افتد قولی را که به امیر داده... قول جدایی و رفتن و برای همیشه او را فراموش کردن را... و ناگهان آستین دکتر را می گیرد و با گریه می گوید:

_ دکتر... من تا حالا... من تا حالا به هیچ کس التماس نکردم... از هیچ کس خواهش نکردم... ولی... ولی می خوام... می خوام از شما خواهش کنم دکتر... می خوام التماستون کنم یه کاری بکنین. هر کاری هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدین... شوهرم نمی تونه... نمی تونه با این قضیه کنار بیاد. التماستون می کنم. اون وقت مجبورم می کنه... مجبورم می کنه....

نیلا می گوید و نیمه تمام می گذارد حرفهایش را و گریه می کند از ترس اینکه امیرش خوب نشود و از ترس اینکه به خاطر خوب نشدنش ضربه بخورد و از ترس جدا شدن اجباریش از امیر و قولی که داده به او. و عاقبت روی دو زانو می افتد.
دکتر شمس صدایش میزند:

_ خانوم داوودی!

نیلا بی توجه به او رو می کند به دکتر عزتی:

_ هر چی.. هر چی بخواین بهتون میدم... هر چی که بخواین... فقط التماس می کنم یه کاری کنین صورت شوهرم خوب بشه یه کاری کنین امیر امیدش برگرده.
نیلا میگوید و از پشت پرده اشک او را نگاه می کند و دکتر شمس میرود و منشیش را صدا میزند:

_ خانوم صادقی! یه لیوان آب خنک لطفا.

نیلا هنوز التماس می کند:

_ تو رو خدا تو رو خدا دکتر...

دکتر عزتی ملایمتر می گوید:

_ این چه کاریه خانوم محترم من که دارم بهتون میگم همیشه به صورت اولش برگرده.

نیلا به پهنای صورت اشک میریزد:

_ خواهش میکنم.

منشی دکتر شمس داخل میشود و نیلا باز هم خواهش می کند به دکتر عزتی که اخم کرده و لبش را می جود و بالاخره می گوید:

_ خرجش خیلی براتون زیاد میشه. توی یه بیمارستان خصوصی بستری میشه. و...

نیلا دیگر نمیشنود. همین را می خواهد که کسی نا امیدش نکند و امیدوارش کند و چشمها را می بندد و انگار جانش را گرفته باشند تمام توانش میرود اما قبل از اینکه بیفتد خانم منشی محکم او را میگیرد:

_ خانوم؟ چی شد؟

نیلا با چشمهای بسته صدای دکتر شمس را میشنود:

_ بلندش کن کمک کن بشینه روی یه صندلی.

_ چشم دکتر.

منشی به نیلا کمک می کند و او را می نشاند روی یک صندلی و آب را به زور به خوردش می دهد و زن جوان چشم می دوزد به دکتر عزتی که کلافه نشان می دهد و با صدای ضعیفی می گوید:

_ دکتر!

دکتر ناهش می کند و نیلا می گوید:

_ همیشه فقط در این مورد چیزی به خود امیر نگین.

دکتر فقط سر تکان می دهد و حرف نمیزند.

بخش (۲)

امیر دیگر طاقت نمی آورد و بلند میشود و می آید توی سالن انتظار. صداها را شنیده بلند اما نا واضح و با این همه هنوز نفهمیده چه خبر است و به اتاق دکتر شمس که قدم می گذارد و نیلا را نشسته و با چشمهای سرخ شده از گریه می بیند دلش میریزد:

_ نیلا!

و میبیند نیلا لب می گزد.

_ چیزی شده؟

صدای لرزان همسرش دلش را می لرزاند:

_ هیچی نشده نترس.

اما او می فهمد می فهمد یک چیزی شده و نگاه از نیلا میگیرد و رو به دکتر می پرسد:

_ دکتر میشه صادقانه بهم بگین صورت من قابل خوب شدن هست یا نه؟

می پرسد و چشم می دوزد به دکتر و گاهی هم نیلا را می پاید که چشمهایش پف کرده اند و قرمز شده اند و لبهایش می لرزند و می فهمد یک چیزی شده و بی دلیل نیست این بدحالی همسرش و متوجه نگاه دکتر به نیلا میشود:

_ دکتر! اگه واقعا مشکلی هست به خودم بگین.

دکتر جواب می دهد :

_ من تمام سعیمو برای بهبود صورت شما می کنم.

و بعد می گوید:

_ لطفا بفرمایین تا یه سری دستورات قبل از عمل رو بهتون بدم.

امیر باز نگاه می کند به نیلا که با کمک خانم منشی بلند میشود و نگاه می کند به قدمهای سستش و مطمئن میشود یک چیزی هست. اما هر چه می کند دکتر حرفی نمیزند و فقط در مورد عمل می گوید و تاکید می کند گذشت زمان وضعیتش را بدتر می کند و باید سریعا برای عمل اقدام کنند و امیر دل نگران میشود و هی به نیلا نگاه می کند که مثل مجسمه نشسته و گوش می دهد به حرف دکتر و شاید هم به چیز دیگری فکر می کند و بالاخره وقتی تاکسی میگیرند و بر می گردند . باز هم عذاب از نگاههای مردم و حال بدش و تحمل سنگینی نگاه ها که برایش عذاب آور است و به خانه که میرسند تصمیمش را میگیرد که از نیلا بپرسد بین او و دکتر چه گذشته و بفهمد هر چه را که به او نگفته اند و همین که به خانه میرسند و در را باز می کنند و داخل میشوند. امیر در را می بندد و به نیلا نگاه می کند که پاهایش را می کشد روی زمین و بی حال قدم بر می دارد:

_ نیلا!

زن جوان می ایستد و می چرخد روی پاشنه ی پا و امیر می رود مقابلش می ایستد و می پرسد:

_ چرا گریه کردی؟
 می پرسد و هول شدن نیلا را میبیند:
 _ من... من... گریه کردم؟ کجا؟!
 می داند نیلا نمی خواهد به او دروغ بگوید و می خواهد مجبورش کند راستش را بگوید:
 _ توی مطب دکتر چرا گریه کردی؟
 نیلا می گوید:
 _ من...
 و سکوت می کند و امیر که اعصابش از نگاههای مردم تحریک شده و به هم ریخته محکم هر دو بازوی او را می گیرد و زل میزند توی چشمهایش:
 _ نیلا! راستشو بگو. دکتر چی گفت؟
 زل میزند توی چشمهایش و ترس را میبیند و ناامیدی را و نگرانی را و سکوتش آزارش می دهد حتی بیشتر از نگاههای مردم:
 _ پس چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو.
 نیلا اما حرف نمیزند و همان وقت است که منیره خانم پیدایش میشود و امیر همسر جوانش را رها می کند اما چشم از او بر نمی دارد و همزمان چهره ی پر امید مادرش را می بیند که می آید سمت نیلا و با اشاره می پرسد:
 _ چی... شد؟ چیکار کردین؟
 اما میبیند که نیلا از جواب دادن طفره می رود :
 _ ببخشید من خسته م. میرم استراحت کنم. بعدا در این مورد حرف میزنیم.
 نیلا که می رود امیر به مادرش نگاه می کند و برای اینکه او ناراحت نشود می گوید:
 _ نگران نباش مادر همه چی درست میشه.
 و امید و برق امید را که توی چشمهای مادرش میبیند خودش هم کمی فقط کمی آرام میگیرد و می رود داخل و توی اتاق خودش. نیلا با لباس دراز کشیده روی تخت و مچ دستش را گذاشته روی چشمهایش و امیر لباسهایش را عوض می کند و می آید روی تخت کنار او می نشیند و نگاهش می کند و فکر می کند به اینکه چطور از زیر زبانش حرف بکشد... اما گرمی دست نیلا را که روی دستش حس می کند ... فراموش می کند فکری را که توی ذهنش بوده فراموش می کند و چشم می دوزد به او که دستش را برداشته از روی چشمها و نگاهش می کند:
 _ نیلا جان! اینجوری می خوای بخوابی؟ پاشو برو لباساتو عوض کن.
 نیلا با بی حالی ای که امیر تا به حال از او سراغ نداشته می گوید:
 _ حال ندارم امیر...
 امیر گره روسری او را باز می کند و می پرسد ملایم می پرسد و نرم:
 _ چته؟ چرا حال نداری؟
 نیلا می گوید:

_ خوابم میاد.
 _ خب پاشو لباساتو عوض کن بخواب.
 نیلا حرف نمیزند و چشمها را می بندد و امیر صدایش میزند:
 _ نیلا!
 نیلا غلت میزند و با چشمهای نیمه باز می گوید:
 _ هوم؟
 امیر می پرسد:
 _ دکتر چی بهت گفت؟
 نیلا چشمهایش را کامل می بندد:
 _ گفت تمام سعیشو می کنه.
 امیر می پرسد:
 _ همین؟ واسه همین تو رو کشوند اونجا؟ که همینو بگه؟
 نیلا جوابش را نمی دهد و امیر دلخور می گوید:
 _ خپله خب حالا که نمی خوای جواب بدی جواب نده ولی حداقل پاشو لباساتو عوض کن آخه آدم با مانتو و شلوار میگیره می خوابه؟
 نیلا می گوید:
 _ خوابم میاد.
 اما امیر دست بر نمی دارد از سرش:
 _ پاشو دختر! پاشو دیگه.
 و بالاخره همسرش را مجبور می کند بلند شود و نیلا می گوید:
 _ میرم مسواک بزنم.
 امیر متفکرانه بیرن رفتن او را نگاه می کند و دراز می کشد روی تخت و فکر می کند به نیلا که آنطور شده بود از وقتی با دکتر حرف زده بود شادی و امید از چشمها و صورتش رخت بسته بود. و معلوم نبود چه شده که اینطور شده و حالا هم انگار همه ی جان و توانش را از او گرفته باشند بی حال و خسته است و به زور از جایش بلند شد. امیر چشمهایش را می بندد و فکر می کند تا به نتیجه ای برسد و نمیرسد و حضور نیلا را توی اتاق حس می کند و صدای آهش را میشنود و دلش میگیرد از شنیدن آن آه سرد و با این همه حرکتی نمی کند و بعد حسش می کند. او را حس می کند کنار خودش و باز صدای آهش را میشنود و انگشتش را حس می کند که کشیده میشود روی تمام اجزای صورتش و بالاخره دستش را میگیرد و زل میزند توی چشمهای غمیگنش و توی دلش می گوید "کاش می دونستم دکتر چی بهت گفته که اینطور پریشونت کرده" و دستش را نرم می کشد و همین که نیلا در آغوشش جای میگیرد دست دیگرش را حصارش می کند و آرام می گوید:
 _ بخواب عزیزم. آرام بخواب...

می گوید آرام ... اما خودش آرام نیست و بی قرار است و آشفته و ترسش از حقیقتی است که نیلا می داند و او نمی داند و می ترسد از اینکه نیلا به خاطر دانستن این حقیقت ناگفته از پا در بیاید و خودش هم با از پا در آمدن محبوبش از پا در بیاید که جانش به جان نیلایش بسته است و اگر او حرف نزند و همانطور ساکت بماند... به نیلا نگاه می کند که چشم بسته و دستش را گذاشته زیر سرش و کف دست خودش را می گذارد روی گونه اش و نوازشش می کند و چشمهای او که باز میشوند سعی می کند به رویش لبخند بزند و فکر آن واقعیتی که نیلا می داند نمی گذارد و زن جوان خودش را می کشد سمت شوهرش و خودش را و می چسباند به او:

_ خیلی خسته م امیر.

_ بخواب عزیزم. بخواب.

بخواب ای نازنین شب را نگاهت کرده بی خواب

بخواب ای قلب پر تشویش و بی تاب

بخواب ای روی چون مهتاب تو از دور پیدا

بخواب ای چشم مخمورت به وسعت همچو دریا

بخواب ای آرزوی وهم انگیز

بخواب ای درد شب های غم انگیز

بخواب ای شبنم گل های مریم

بخواب ای خنده ات بر قلب من مرحم

فصل بیست و ششم

بخش (۱)

به خاطر نیلا

نامزدی بود... نامزدی فواد کسی که ادعا می کرد دوستم دارد و می خواست زنش شوم و شریک زندگیش و یار و همراه و دوستش. خودش گفته بود دوستم دارد اما حالا داشت با یک نفر دیگر با حورا نامزد میشد با همان حورا که دوستم بود و صاف و ساده و صادق و شوخ بود و مرا می خنداند. همان حورا که دوستم بود و همه ی حرفهایمان را به هم می زدیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم. و گاهی در گوشی پچ پچ می کردیم و الکی بود همه ی پچ پچ کردنهايمان تا دور و بریها را کنجاو کنیم و توجهشان را جلب کنیم و هی توی گوش هم می گفتیم "پچ پچ پچ پچ پچ"

همان حورا داشت نامزد کسی میشد که دوستت دارم را به من گفته بود و چقدر سخت است آدم بهترین دوستش بشود رقیبش و بشود نامزد کسی که ادعای دوست داشتنش را دارد و سخت تر اینکه اصرار شود تو هم آنجا باشی و شاهد همه چیز و دست به دست داده شدنشان و چه شبی بود برای من نوجوان کم تجربه آن شب. چه شبی بود شب نامزدی فواد و حورا که توی تالار قرار بود برگزار شود و مادر اصرار می کرد من هم همراهش بروم و پدر از قبل رفته بود و عماد خانه نبود. مادر اصرار می کرد و

من با بغض توی گلو و چشمهای نمناک می گفتم نه و حرفش را قبول نکردم و هر چه شهلا تلفنی خواهش کرد هم قبول نکردم. نمی خواستم جایی بروم که تحقیر شوم و احساساتم بیشتر به بازی گرفته شوند و همه بخندند به این دختر نوجوان معلولی که تازه معنای دوست داشتن را می خواست یاد بگیرد و بخندند به فکرها و رویاهایش. نمی خواستم بروم که غرورم خرد شود و دلم بشکند بشکند و زیر پا له شود که بعد تکه هایش را نتوانم از زیر دست و پا و کفشهای شیک مهمانهای حاج غفور و زنش جمع کنم. نه من کجا باید میرفتم وقتی آنجا جایم نبود. بهتر که نمیرفتم و بهتر که می ماندم خانه و با خودم خلوت می کردم. مادر گفت و اصرار کرد و قبول نکردم و او هم که دلیلم را می دانست بالاخره خودش رفت خانه ی دامادش که از آنجا با شهلا برود. من هم توی خانه تنها ماندم. تنها ماندم و ایستادم وسط هال حیران و آشفته حال با غروری که ترک برداشته بود و هر لحظه انتظار شکسته شدنش میرفت و بعد از چند دقیقه پا کشان و غصه دار رفتم توی آشپزخانه و بعد هم پناه بردم به حیاط خلوت که تابلوی نقاشی نیمه کاره ام را گذاشته بودم آنجا و وسایلم را گذاشته بودم آنجا و کنار دیوار نشستم و پاهایم را جمع کردم توی شکم. به آسمان نگاه کردم که تازه تاریک شده بود و رنگش هر لحظه تیره تر میشد و و چند تا ستاره توی چشمک می زدند و سرم را گرفتم رو به آسمان و فکر کردم فکر کردم به فواد که می گفت مرا دوست دارد و هنوز صدایش توی گوشم بود و رفته بود که با حورا نامزد شود و او را دوست داشته باشد و قرار نبود من توی زندگیش باشم و نمی فهمیدم چطور حورا قبول کرده زنش بشود. آخر او که اگر می فهمید فواد مرا می خواهد حاضر نمیشد زنش بشود و دل مرا بشکند. سرم را بالا گرفته بودم و اشکهایم از روی گونه ام سر می خوردند و از کنار گوشها یم رد شدند و رفتند و گم شدند توی موهایم. گریه کردم و خدا را صدا کردم و پیشانی بر زانو گذاشتم و بی صدا هق هق کردم و فکر کردم از فواد بدم می آید و از حورا و زن عمو حاج عمو و همه همه ی آنها و... فکرم را نیمه تمام رها کردم و از خودم پرسیدم چرا چرا آقا جانم بر خلاف عماد چیزی به رویم نیاورد و حرفی نزد و مثل مادر غرغر نکرد و زیر لب به فواد و خانواده ی عمو بد و بیراه نگفت و نکفت آدمهای از دماغ فیل افتاده فقط باعث آبرو ریزند و گاهی با دلسوزی و گاه با غیظ مرا نگاه نکرد... چرا...

در سکوت به خودم گفتم آدم بدبختی هستم که هیچ کس دوستم ندارد و هیچ کس حاضر نمیشود با من زندگی کند و دوستم داشته باشد و شاید خانواده ام هم اگر مجبور نبودند با من زندگی نمی کردند و اصلا همه چیز باید حسرت میشد توی دلم و عروس شدن هم باید حسرت میشد برایم و باید به دلم می ماند و میشد یک آرزو و این آرزو باید می ماند توی دلم و آن را به هیچ کسی نمی گفتم تا روز مرگم و وقتی هم مردم رازم را ناگفته و سر به مهر می گذاشتم و چقدر بد بود که قرار بود تا آخر عمر تنها بمانم و در تنهایی سر کنم و از خودم و از دستم بدم آمد که مزاحم بود و باعث شده بود اینقدر تنهایی و درد و غصه را تحمل کنم و هی زخم بخورم و هی درد بکشم و حرف بشنوم

و غصه بخورم و کسی نفهمد و بمانم توی تنهایی و ظلمت و از اینکه به دنیا آمده بودم و زندگی می کردم بدم آمد و توی دلم به خودم بد و بیراه گفتم و خودم را نحس و ناقص و بدبخت خواندم و گفتم اگر نبودم بهتر بود و اینطوری تحقیر نمیشدم و خرد نمیشدم و نمیشکستم.

هق هق کردم و تنم لرزید از فرط گریه و دندان به هم ساییدم و نفسم بند آمد از سنگینی بغض توی گلویم و نفهمیدم چقدر گذشته بود که احساس کردم کسی ایستاده بالای سرم و همین که سرم را بالا آوردم دیدم عماد ایستاده بالای سرم... عماد... عماد... برادرم ایستاده بود بالای سرم و غمگین نگاهم می کرد و من باز بغض شکست و هق هق کردم.

پیشانی اش اخم نداشت و چهره اش فقط غم داشت و انگار نمی خواست باز خواستم کند و نمی خواست عصبانی شود مثل همه ی آن چند روز که سرسنگین شده بود با من و حرف نمیزد نبود... آمده بود ایستاده بود بالای سرم و دیدم نشست رو به رویم و تماشا می کرد. حرف نزدم و به چشمهایش فقط به چشمهایش نگاه کردم که پرسید:

_ داری واسه خاطر فواد گریه می کنی؟

بریده بریده و هق هق کنان گفتم:

_ ن..نه...نه...من...من واسه اون گریه نمی کنم...

پرسید:

_ پس دیگه گریه ت واسه چیه؟

دلنتگ از شنیدن صدایش و شکسته شدن سکوت چند روزه اش و گریان از فکرهای خودم گفتم:

_ عماد هیشکی هیشکی منو دوست نداره. هیشکی منو نمی خواد. همه ش هم واسه خاطر اینه.

دستم را نشانش دادم و گفتم:

_ این دست زشت لعنتی که چسبیده به تن من و کاشکی نبود. همه ش همه ش واسه خاطر این مسخره م می کنن و یه جور نیگام می کنن و می خوان اذیتم کنن. من...من خیلی بدبختم عماد. کاشکی می مردم کاشکی همون موقع که به دنیا اومدم می مردم. خسته شدم. دیگه...دیگه...

گریه امانم را برید و عماد اخمهایش رفت توی هم. خودم را انداختم توی بغلش و باز هق هق کردم. دستش را گذاشت روی شانم و گذاشت گریه کنم. گذاشت سیر گریه کنم و بعد گفت:

_ چرا چرت و پرت میگی؟ پس من اینجا بوقم؟ آقا جون و مادر و شهلا رو حساب نمیکنی؟ هان؟ تو واسه این دلت سوخته که فواد داره با دختر خاله ش نامزد میشه؟ خب بشه به درک... تو رو داشتن لیاقت می خواد که اون و خونواده ی حاج غفور نداشته باشی. بعدش تو واقعا حاضر بودی عروس حاج غفور بشی؟ ها؟ تو که از اونا بدت میومد؟ حاضر بودی که یه عمر عذابت بدن. آره؟ تو لیاقتت بالاتر از فواده. تو خواهر

کوچیکه ی عمادی. فواد لیاقت داشتن حتی یه تار موی تو رو هم نداره. غصه ی چی رو می خوری؟! اصلا غصه ی کی رو می خوری؟! ها؟ تو حالا حالا ها باید درس بخونی. هنوز خیلی بچه ای. مطمئن باش یه نفر هم پیدا میشه که تو رو بخواد. مرا از خودش جدا کرد. با گریه نگاهش کردم و دلم خواست باز خودم را ببندازم توی آغوشش و برادرانه نوازشم کند اما او بلند شد و آه کشید و گفت:

_ پاشو دختر پاشو عزا نگیر. دنیا که به آخر نرسیده.

رفت و باز من تنها ماندم و آه کشیدم و خودم را نفرین کردم به خاطر حال و روزی که داشتم و برای خودم مرگ را آرزو کردم و از خدا گله ها کردم و نمی دانستم نمی دانستم خدا وقتی می خواهد چیزی را ندهد یا چیزی را بگیرد بهترش را به آدم می دهد و هنوز تجربه اش نکرده بودم و خبر نداشتم از این خواست خدا و مشیتش و خبر نداشتم و نمی دانستم کسی بهتر و عاشقتر از فواد هم وجود دارد و دلش همان لحظه برای من می تپد و به یاد من است و دل من هم نادانسته در گرو اوست و همان اوست که واقعا دوستش دارم و خبر ندارم و شاید هم باور نداشتم و خبر نداشتم دارم به خودم تلقین می کنم فواد را دوست دارم و همه اش تلقین و هوس بچگانه است و عشقی در کار نیست و فکر می کردم عشق همین است و فکر می کردم فواد را می خواهم اما هر وقت می خواستم واقعا به او فکر کنم به جایش تصویر همان چشمهای سبز و صاحبشان در خاطرم مجسم میشد و نمی دانستم و هنوز تجربه نکرده بودم عشق حقیقی را که قرار بود هر لحظه تنم از وجودش گر بگیرد و هیچ وقت هم آتشش سرد نشود. خاموش نشود و بماند تا ابد و تا روز مرگ و شاید هم توی آن دنیا هم ادامه داشته باشد و از بین نرود. نرود. نرود و بماند توی قلبم تا ابد و بشود زندگیم...

بخش دوم

نیلا نیلا نیلا هر لحظه و همه جا توی ذهنم بود و یک لحظه از ذهنم بیرون نمیرفت و هر روز هم تصویرش پر رنگتر میشد و همینکه فهمیدم فواد دارد با پسر خاله اش نامزد می کند تصویر نیلا توی ذهنم کامل جان گرفت و ماندگار شد و قرار شد تا ابد بماند و خانه کند توی دلم و البته که خانه کرده بود توی دلم و نمی خواستم بیرونش کنم. دیگر نمی خواستم بیرونش کنم و فراموشش کنم. خوشحال بودم خوشحال از اینکه نیلا قرار نیست بشود عروس حاج غفور و قرار نیست زن فواد بشود و خوشحال بودم از این اتفاقی که قبلش با شنیدن خبرش نزدیک بود بمیرم و جانم در برود از غصه ی از دست دادنش. اما وقتی فهمیدم نامزد فواد دختر خاله اش است خیالم راحت شد و فکر کردم دیگر مانعی نیست مانعی نیست برای رسیدن به نیلا و او دیگر زن فواد نمیشود اما باز یک چیزی روی دلم سنگینی می کرد و یک غم ناشناخته آزارم می داد و چه می دانستم آدم وقتی عاشق میشود معشوقش غصه بخورد او حسش می کند و آن حس آزارم می داد و ناراحت می کرد.

توی فکر بودم و داشتم میرفتم که برسم به مدرسه و کلاس و به جوی آب که آبش بر خلاف همیشه تمیزتر بود و تهش پیدا بود و نقره ای نگاه می کردم و روی شنهای

خیابان آسفالت نشده قدم بر می داشتیم و صدای خرچ خرچشان را میشنیدیم و خودم را هر لحظه از سرما بیشتر جمع می کردم
میرفتم و به نیلا فکر می کردم که صدایش پیچید توی گوشم:
_ برو گم شو دیگه دنبالم نیا.

مات و مبهوت ایستادم و به رو به رو نگاه کردم و دورتر نیلا را دیدم و فواد را که گفت:

_ به خدا دوستت دارم نیلا باور کن.

اما نیلا در جوابش او را هل داد و دوید توی همان خیابان طویلی که یک روز آنها را با هم آنجا دیده بودم و فواد که افتاده بود روی زمین همانجا ماند و پاهایش را جمع کرد و دیدم شانهِ هایش تکان خوردند و دلم برایش سوخت و وقتی یادم آمد که تازه نامزد کرده و باز سر راه نیلا سبز شده بود فکر کردم دلسوزی چرا و با خشم نگاهش کردم و راهم را عوض کردم و از سمت دیگر رفتم. می خواست خیانت کند خیانت به نامزدش و به نیلا نیلایی که با کارش ثابت کرده بود او را نمی خواهد و به او فکر نمی کند و همین باعث شد باز یک چیزی ته دلم سنگینی کند و باز نفهم نیلا که غصه دار میشود من هم غصه ام می گیرد و آه کشیدم و تا برسم به مدرسه و دفتر و بعد هم بروم به کارگاه که ته حیاط مدرسه بود مردم از اشتیاق دیدنش و زنده شدم و وقتی رفتم و وارد کارگاه شدم و بچه ها نشستند سر جاهایشان با چشم دنبالش گشتم و بالاخره یک گوشه پیدایش کردم که نشسته بود و کز کرده بود و انگار نه انگار سر کلاس بود. دلم گرفت از حالت غمزده اش و خیلی آرام و سنگین گفتم:

_ قبل از حضور و غیاب می خوام برگه های امتحان هفته ی گذشته تونو بهتون بدم که می دونم منتظرشون هستین. آفرین کارتون خوب بوده. ولی از بعضیاتون بیشتر انتظار میرفت.

این را گفتم که نیلا را متوجه خودم کنم اما انگار او توی این دنیا نبود و حواسش به کلاس نبود. برگه ها را دادم به بچه ها و نوبت به نیلا که رسید به برگه ی سفیدش نگاه کردم و به او که حالا سرش را آورده بود بالا و با چشمهای سیاه غمگینش که آتشم میزدند مرا نگاه کرد. برگه را گذاشتم روی میز و یک کتاب گذاشتم رویش.

_ خب بچه ها! امروز قرار بود چیکار کنیم؟

بچه ها هر کدام جوابی دادند:

_ استاد گفتین امروز فقط طراحی کار می کنیم.

_ استاد قرار بود بریم کارگاه عکاسی رو ببینیم.

_ نه استاد امروز فقط طراحیه...

یکی از بچه ها هم مزه پراند:

_ استاد بشینیم همدیگه رو نگاه کنیم؟

به نیلا نگاه کردم و گفتم:

_ خانوم داوودی!

سرش را بالا آورد و تعجب را توی چشمهای سیاهش دیدم و گفتم:

_ خانوم داوودی بگن .

به خودش آمد و گفت:

_ ها!

صدای خنده ی آرام چند تا از بچه ها پشت سر ها گفتنش بلند شد که خودکارم را کوبیدم روی میز و پرسیدم:

_ قرار بود این هفته و امروز چیکار کنیم؟

حرف نزد و فهمیدم حواسش کاملا یک جای دیگر است و باز بچه های کلاس سر و صدا راه انداختند و هر کدامشان جوابی دادند. از بالای عینک به نیلا نگاه کردم:

_ خانوم داوودی! اگه حالتون خوب نیست می تونین برید بیرون.

هول شد و سرش را انداخت پایین و هیچ نگفت. رو به بقیه گفتم:

_ همه تون وسایلتونو بردارین ببرین توی حیاط زیر درختا بشینین تا من بیام.

همه بلند شدند و یکی یکی رفتند بیرون و ماند نیلا که داشت وسایلش را جمع می کرد برود که صدایش زدم:

_ خانوم داوودی!

نگاهم کرد برگه ی امتحانیش را که سفید بود و دست نخورده برداشتم و رفتم طرفش:

_ می خوام دوباره ازت امتحان بگیرم. بگیر بشین روی اون صندلی جلوییه تک تک سوالا رو جواب بده. بده بده دونه شونو هم بی جواب نذار.

برگه را گرفت و ساکت نگاه کرد.

گفتم:

_ کتاب و جزوه هم زیر دستت نباشه. هر چند بهت اطمینان دارم که تقلب نمی کنی ولی گفتم که یادت باشه. بشین جواب بده. یه ساعت دیگه بر می گردم.

گفتم و رفتم بیرون و به بچه ها که بیرون کلاس و توی محوطه ی درختکاری شده نشسته بودند ملحق شدم و همانجا کلاس را برگزار کردیم . وقتی یک ساعت بعد

برگشتم رفتم توی کارگاه کنار در که رسیدم دیدم نشسته و دستش را گذاشته زیر چانه اش و فکر می کند و نور آفتاب صورتش را روشنتر کرده و باز دلم برایش

تپید. ایستادم و کمی نگاهش کردم و بالاخره رفتم طرفش. این بار برگه اش سیاه سیاه شده بود از بس نوشته بود و فقط یک سوالش را جواب نداده بود. با انگشت روی همان

سوال زدم و پرسیدم:

_ نمی خوای جواب بدی؟

با صدای نامطمئنی جواب داد:

_ بلدش نیستم.

گفتم:

_ خیله خب بدش به من ببینم چیکار کردی.

برگه را داد دستم و خواست بلند شود برود و پرسید:

_ می تو نم برم؟
نشستم پشت میز و جواب دادم:

_ نه.
و مشغول تصحیح امتحانش شدم. می خواستم سوالی بپرسم و هی سبک و سنگینش می کردم و خجالت می کشیدم از این سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم و بالاخره همانطور که مشغول تصحیح برگه اش بودم با تردید پرسیدم:
_ سخته؟

متعجب پرسید:

_ چی استاد؟!

سرم را کمی از روی برگه بلند کردم و چشم دوختم به آن دو تا چشم مخملی سیاه پر از سوال و تعجب و گفتم:

_ باور واقعیت.

حرف نزد و من هم سرم را انداختم پایین و سوالی را توی برگه خواندم. چیزی نفهمیدم و خیلی آهسته اما طوری که بشنود گفتم:

_ اون حالا نامزد داره. سعی کن فراموشش کنی و به جای فکر کردن بهش به درست توجه کنی.

گفتم و برگه اش را تندتر تصحیح کردم و به طرفش گرفتم:

_ شونزده به کم امیدوار شدم بهت. سعی کن بیشتر تلاش کنی. بیشتر از این ازت توقع دارم. خیلی بیشتر.

بلند شد و برگه اش را گرفت و خواست برود که ایستاد و گفت:

_ سخته استاد. خیلی سخته.

خودکارم توی دستم ماند و فکر کردم منظورش نامزدی فواد با یکی دیگر است:

_ چی؟!

فصل بیست و هفتم

بخش (۱)

ذهنش شلوغ است و پر از فکرهای جورواجور که انگار تمامی ندارند و می خواهند تا ابد همراهش باشند و توی سرش جا خوش کنند و بیرون نروند. صبح با سر درد شدیدی بیدار شده و با اینکه نمی خواست چیزی بخورد. باز امیر و منیره خانم مجبورش کردند حداقل دو لقمه بخورد اما آنها چه می دانستند که او چه می کشد و چه توی سرش دارد و حالا که می خواست امتحان بدهد سردردش شده بود برایش قوز بالا قوز و بی آن که به آن فکر کند باز دنبال راه حلی برای جور کردن خرج عمل شوهرش می گردد و هی یاد قولش به امیر می افتد. قول جداییش و اعصابش بیشتر به هم میریزد و توی ذهنش دنبال راه حل می گردد. باید هر چه زودتر پولی جمع کند و

امیر را ببرد همان بیمارستانی که دکتر عزتی گفته و هر چه زودتر کاری کند و هر چه فکر می کند راهی پیدا نمی کند و فکر می کند. شاید باید از مه لقا کمک بگیرد و شاید باید برود شرکت پدیدار و از فکر خودش چندشش میشود. اما راه دیگری جز این ندارد و احساس خستگی و کلافگی باز می آید سراغش و بار غمی که به تنهایی به دوش می کشد عذابش می دهد و آه می کشد. از حیاط بزرگ دانشگاه تا سالن امتحانات که توی همان محوطه است راه میرود و همین که می ایستد جلوی در یکی از بچه ها می گوید:

_ امتحان یه ربع دیگه برگزار میشه .

و نیلا در جوابش فقط می گوید:

_ می دونم

و چشمش می افتد به مه لقا که با آب و تاب حرفی را برای جمعی از بچه ها تعریف می کند و او هم که متوجه نیلا میشود به رویش لبخند میزند و حرفش را تمام می کند و به سمتش می آید:

_ سلام.

نیلا جوابش را فقط با تکان سر می دهد و باز میرود سراغ حساب کتاب هر چه پول دارد و پس انداز کرده و باز میبیند کم است و کم می آورد. مه لقا می پرسد:

_ چیه؟ چرا اینقدر تو فکری؟ خیلی هم دماغ نشون میدی.

آهش را می خورد و جواب می دهد :

_ هیچی.

و باز پول جهیزیه اش را که هنوز نگهش داشته و پولهایی را که کم کم پس انداز کرده را با پول فروش چند تکه طلایش جمع میزند تا مطمئن شود. مه لقا زیر گوش او می گوید:

_ فکر کن چی شده؟

نیلا باز جمع میزند و می پرسد:

_ چی شده؟

مه لقا ذوق زده می گوید:

_ آقای پدیدار ازم...

مکت می کند. نیلا سرش را بالا می آورد و برق خوشحالی را توی چشمهای آن دخترک نوزده ساله می بیند:

_ ازم خواستگاری کرد.

نیلا فقط نگاه می کند و بعد پوزخند میزند و همین که یکی از مسئولین حوزه ی امتحانی می گوید:

_ خانوما بفرمایین داخل برای امتحان.

میرود سمت سالن و می گوید:

_ در باغ سبز نشون دادنه ... این یارو یه ریگی توی کفشش هست.

و می‌رود و می‌خواهد کارت ورود به جلسه اش را نشان بدهد که مه‌لقا خودش را
میرساند به او و با لحن بچگانه‌ای که از او انتظار نمی‌رود می‌گوید:

— جیه؟ حالا تو چرا حسودیت شده؟

صدای مه‌لقا او را می‌خکوب می‌کند و توی دلش می‌گوید: "آخه من به چی تو باید
حسودیم بشه؟"

اما مه‌لقا دست بر نمی‌دارد:

— خب چشمش منو گرفته. هم خوشگلم هم سالم. تازه... مثل شوهر تو دیوونه نیست که
بره یه دختر...

نیلا دستش را مشت می‌کند و زیر نگاههای کنجکاو بقیه‌ی دخترها سرش را می
اندازد پایین و سعی می‌کند به حرفهای مه‌لقا گوش ندهد اما فشاری که غصه‌ی
نداشتن پول رویش می‌آورد یک طرف و حرفهای مه‌لقا از طرف دیگر اعصابش را
میریزند به هم:

— خب عزیزم باید واقعیتو قبول کنی. هر کی شانسی داره و به یه چیزی میرسه. اینکه
شوهر تو دیگه خوشگل نیست و ...

نیلا دیگه طاقت نمی‌آورد و بر می‌گردد سمت او و خودش را میرساند به دختر و یقه
اش را می‌گیرد و می‌چسباندش به دیوار:

— تو.. تو چه غلطی کردی؟ تو در مورد شوهر من چی گفتی؟

مه‌لقا حیرت زده و ترسیده نگاهش می‌کند و من و من می‌کند:

— من... من... من... چیزی نگفتم...

نیلا داد می‌کشد:

— خفه شو.

و می‌خواهد بزند توی دهانش که خانم چراغی مسئول آموزش و بقیه‌ی بچه‌ها
جلویش را می‌گیرند اما او داد می‌زند:

— تو... تو حق نداری زندگی منو مسخره کنی تو...

خانم چراغی تند می‌گوید:

— ساکت چه خبره؟ خانوم داوودی! چرا داد می‌زنی؟

نیلا ساکت میشود. دیگه تاب ایستادن ندارد و تاب شنیدن و دم نزدن و سکوت
کردن می‌نشیند. می‌نشیند و بغضش می‌ترکد و دست سالمش را می‌گذارد جلوی

صورتش. نمی‌خواهد جلوی آن همه چشم‌گریه کند اما دیگه طاقت ندارد. گریه می‌کند
و صدای خانم چراغی را می‌شنود که با غیظ حرف می‌زند و انگار مخاطبش مه‌لقاست:

— چی بهش گفتی؟

و صدای مه‌لقا را که جواب می‌دهد:

— من هیچی نگفتم فقط شوخی کردم همین...

و باز صدای خانم چراغی را می‌شنود و صدای نچ نچ کردن بچه‌ها را:

— پاشو.. پاشو دخترم... پاشو بیا اینجا بشین یه کم حالت جا بیاد.

نیلا می داند خانم چراغی از وضعیتش کم و بیش خبر دارد و از خودش متنفر میشود و از مه لقا که زخم زده و از دور و بریهایش و نگاه های پر ترحمشان و از همه چیز متنفر میشود. دلش میگیرد و باز توی دلش از خدا گله و شکایت می کند که چرا... چرا اینطوری است و چرا او باید این همه درد بکشد و سختی ببیند و حرف بشنود و او که آن بالاست به دادش نرسد؟ و فقط نظاره گر باشد. نظاره گر درد و سختی و رنجش و جواب بنده هایش را که آزارش می دهند ندهد و توی دلش جیغ می کشد. داد میزند و دلش هوای جایی را می کند که ساکت و خلوت باشد و بتواند دادش را به آسمان برساند.

بخش (۲)

منتظر نیلاست که بیاید و از امتحانش بگوید و بگوید که بعد از چند شب بی خوابی کشیدن و درس خواندن نتیجه چه شده و اصلا امتحانش را خوب داده یا نه. صبح زود او را راهی کرده بود دانشگاه برای امتحان دادن و برایش عجیب بود که انرژی مدت مدتی بود تحلیل رفته و هی خسته بود و کم می خورد و هی توی فکر بود. شاید اگر آن روز صبح هم او و مادرش نبودند آن دو لقمه صبحانه را هم نمی خورد. از پنجره بیرون را نگاه می کند و دوباره می نشیند و چند بار این کار را تکرار می کند و هی دلش شور میزند و بالاخره صدای در که می آید زیر لب می گوید:

اومد.

و بلند میشود و از پشت پنجره آمدنش را تماشا می کند که خسته و با چهره ای افسرده از حیاط می گذرد. امیر دلش میریزد و به آشوب می افتد و به تب و تاب که چه شده و تند از اتاق بیرون می آید:

نیلا!

اما زن جوان فقط کمی نگاهش می کند و سری تکان می دهد یعنی که سلام و از کنارش رد میشود و میرود توی اتاق و در را هم می بندد و امیر را بیشتر حیرت زده می کند. ولی همین که به خودش می آید میرود در را باز می کند و نیلا را که روی تخت دمر میبیند دلش بیشتر می لرزد و تکان می خورد و هول برش می دارد که چه شده و تند میرود سراغش و دستش را می گذارد روی شانه اش:

نیلا! نیلا جان!

اما جوابی جز گریه نصیبش نمیشود و از خودش می پرسد چه شده چه شده که نیلایش اینطوری برگشته خانه و باز صدایش میزند:

نیلا! نیلا چی شده!؟

اما جواب نمیشود. فقط گریه و گریه و این بار می پرسد:

امتحان تو بد دادی؟

باز هیچ و سکوت جوابش است و نگران میشود:

نیلا داری منو میکشی تو رو خدا بگو چی شده و خلاص کن دارم دیوونه میشم.

تکانش می دهد و ناگهان نیلا تند دست او را پس میزند:

_ برو امیر مزاحم نشو. راحتم بذار.

دستش توی هوا می ماند و خشکش میزند. یک لحظه می ماند و قلبش از حرکت می ایستد و فقط نگاه ناباورش را می دوزد به نیلا... که گفته بود مزاحم نشو... راحتم بذار... به او... نیلایش به او گفته بود مزاحم و دستش را پس زده بود... یعنی... یعنی امکان داشت؟ یعنی وقتش شده بود؟ امیر حس می کند... حس می کند. دردی توی قلبش حس می کند و توی گلویش که فشرده میشود و فکر می کند شاید وقتش رسیده و چیزی نمانده و آرام بلند میشود و می رود بیرون... می رود که مزاحم همسرش نباشد و او راحت باشد و صدای نیلا توی ذهنش تکرار میشود... تکرار میشود و آزارش می دهد. می رود توی هال و دستش را می گذارد روی قلبش که چیزی رویش سنگینی می کند و نفسش را بند آورده... چشم می بندد و حس می کند انگار توی زمین و آسمان معلق است و فکر می کند شاید دیگر دارد وقتش میرسد و حالا دیگر او برای نیلا چیزی جز یک مزاحم نیست و این حس شاید دارد کم کم جای علاقه ی نیلا را به او توی دلش میگیرد و حس سر بار بودن و زیادی بودن ناگهان می آید سراغش.

فصل بیست و هشتم

بخش (۱)

زمان گذشت و گذشت و چرخید و کم کم همه چیز فراموشم شد و حرفهای فواد فراموشم شد و فراموشم شد آن دوست داشتنی را که حرفش را میزد و ادعایش را می کرد. حواسم جمع درسهایم شد و کارم شد اینکه شب و روز درس بخوانم و نقاشی کنم و استاد رسام هم که تلاشم را می دید بیشتر تشویقم می کرد و باز شده بود همان استاد مهربان و دوست داشتنی که قبلا بود. باز توجهش جلب من شده بود و من شاد از این همه توجه و محبت بیشتر و بیشتر تلاش می کردم تا بهترین باشم و غصه هایم را فراموش کنم. غصه ی شنیدن حرفهای دیگران و تحمل نگاههایشان و تحمل کارهای حسام که غصه ام را بیشتر می کرد وقتی نمی گذاشت حتی یک بار... فقط یک بار با خواهرم تنها باشم و دلم فقط خوش بود خوش بود به بودن آن چشمهای سبز که همه جا حواسشان به من بود و مراقبم بودند. چه دورانی بود چه دورانی که من بی خبر از عشق او و علاقه ی خودم که داشت همینطور ریشه می گرفت و ریشه می دواند توی تمام وجودم و رشد می کرد روز را به شب و شب را به صبح می رساندم. نوجوان بودم و محبت می خواستم و توجه و بی توجه به حسادت همکلاسیهایم و فقط به خاطر او تمام تلاشم را می کردم که بهترین باشم و شدم. همان سال شدم شاگرد سوم کلاس و این برای نیلا... نیلایی که همیشه جزو متوسطها بود خودش یک معجزه بود. خانواده ام از این اتفاقی که بعد از نامزدی فواد افتاده بود متعجب بودند. انگار انتظار داشتند دیگر دل به درس ندهم و بشوم یک آدم گوشه گیر و افسرده. اما نشدم و نشکستم و ایستادم. سر پا ایستادم و به خاطر کمکهای استاد رسام توی مسابقه ی طراحی مدرسه بین همه ی بچه های سال دوم و سوم اول شدم و زمان باز هم گذشت و چرخید و چرخید و بچه ی شهلا که پسر بود به دنیا آمد و فقط یک بار توانستم او را ببینم و

بالاخره هم تابستان با گرمایش رسید و گذشت و روزها پشت سر هم آمدند و رفتند و تابستان هم به آخرش رسید و بوی پاییز بلند شد و عاقبت فواد هم داماد شد و حورا شد عروسش. اما دیگر چه اهمیت داشت؟ چه اهمیت داشت برای من این داماد بودن و عروس شدن؟ چه اهمیت داشت؟ نرفتم. به عروسیشان نرفتم. هر چه حورا خجالت زده اصرار کرد و هر چه شهلا گفت و مادر خواست نرفتم و در عوض همراه عماد و به تایید پدر دو تایی رفتیم کوه. همان روز عروسی فواد که همه خانه ی حاج عمو جمع بودند و تا نیمه های شب قرار بود بخورند و بزنند و بخوانند.

ما دو تایی رفتیم کوه و پدر اجازه داد. می دانست این طوری برای من هم بهتر است و عماد هیچ کدام از دوستهای نزدیکی را به خاطر راحتی من خبر نکرد و چه خوشی گذشت آن کوه رفتن و خاطره شد برایمان. قرار گذاشتیم گاهی با هم دو نفری بیاییم و بی خبر بودیم از چرخش زمانه و تقدیر که قرار بود یک نفر دیگر هم یک روزی ما را همراهی کند و جمع دو نفره مان بشود سه نفر.

آخرهای تابستان بود و پاییز داشت جولان می داد و آمدنش را به رخ می کشید و برگها زرد شده بودند و قرمز و نارنجی و رنگی و ریخته بودند روی زمین. شده بودند فرشی که وقتی رویش پا می گذاشتی خش صدا می کرد و از صدایش که می پیچید توی گوش و انگار موسیقی باشد لذت می بردیم. کلی کپه ی برگ درست کردیم و کلی تفریح کردیم و خندیدیم و غروب که شد برگشتیم خانه.

برگشتیم اما آنقدر خسته بودیم که هر کدام افتادیم یک گوشه و زود خوابمان گرفت. صبح هم که بیدار شدم تمام تنم از کوه رفتن روز قبل درد می کرد. از آن همه راه رفتن و دویدن و بالا و پایین رفتن. تنم درد می کرد و کوفته بود. توی جایم نشستم و خودم را کش و قوس دادم و بلند شدم اما با هزار زحمت و درد. آن هم چه دردی که توی پاها و دستهایم می پیچید و هر طور بود بلند شدم و از اتاق آمدم بیرون و جلوی آشپزخانه ایستادم که صدای مادر را شنیدم. داشت حرف میزد و متوجه من نبود که ایستاده بودم جلوی آشپزخانه:

_ چه می دونم والله می گفت پسره خودش نیلا رو دیده.
و صدای پدر را که او هم حواسش به من نبود و به استکانش نگاه می کرد طبق عادت معمولش که هر وقت از ازدواج حرفی میشد خیره میشد به استکانش:

_ بگو نیلا هنوز بچه ست. باید درسشو بخونه.
مادر دست از خوردن کشید:

_ مردم چی میگن؟ میگن دختره یه دستش ناقصه کسی نمیگرددش.
و سر بلند کرد که انگار باقی حرفش را بزند اما مرا دید و دهانش را بست و یکهو هول شده و دستپاچه گفت:

_ ای وای نیلا مادر تو اینجایی؟!!

حرف نزدم و انگار برق گرفته باشدم همانطور ماندم و خیره شدم به مادر و دیدم پدر سر برگرداند و مرا دید. به اسم خودم که شنیده بودم فکر کردم و به اینکه مادر گفته

بود پسره و دلم ریخته بود و زیر و رو شده بود. منظورش چه کسی می توانست باشد؟! چه کسی مرا دیده بود و خواسته بود؟! مادر از چه کسی حرف میزد... پسره... پسره... آن پسره که مادر می گفت که بود؟! که بود؟!!

_ نیلا! نیلا مادر! چرا ماتت برده دختر؟!!

سرم را انداختم پایین و از جلوی در کنار رفتم و رفتم که دست و صورتم را بشویم و رفتم توی فکر حرفهای مادر و حرفهای پدر. فکر اینکه نمی خواستم نمی خواستم شوهر کنم... توی آن سن نمی خواستم... نمی خواستم بشوم یک شهلائی دیگر و اسیر مردی بشوم که مرا نفهمد و نداند و نشناسد و فقط خودش را مهم بداند و نه کسی دیگر را. با همین فکرهای درهم و برهم برگشتم توی آشپزخانه و سلام کردم. دلم همانجور می تپید و نگران بودم و می ترسیدم از چیزی که شنیده بودم.

عماد داشت چایش را شیرین می کرد و همین که مرا دید گفت:

_ پس بالاخره واسه این آبجی ما هم خواستگار پیدا شد...

و خندید و دندان نما خندید اما پدر با اخم نگاهش کرد و گفت:

_ عماد!

و به من نگاه کرد که گر گرفتم از نگاهش و سر به زیر انداختم و با گوشه ی دامنم بازی کردم.

مادر گفت:

_ نیلا! بدو برو ببین پیراهن بابات روی بند رخت خشک شده یا نه. آگه خشک شده بود بیارش داخل.

حرف نزدم و رفتم اما هنوز تا دم در نرفته صدای توپ و تشر مادر خطاب به عماد بلند شد:

_ تو نمی تونی دو دقیقه جلوی اون زبونتو بگیری؟

رفتم توی هال و صدای عماد را شنیدم:

_ مگه چی گفتم؟ خب خودشم باید بدونه یا نه؟

دیگر صبر نکردم و رفتم توی حیاط اما یادم رفت برای چه آمده ام و ماندم چکار کنم و هی دور و بر خودم را نگاه کردم و عاقبت هم چشمم افتاد به پیراهن پدر و یادم آمد برای چه آمده ام و پیراهن آبی رنگ را که خشک بود لمس کردم و برش داشتم. رفتم داخل و دیدم پدر ایستاده توی هال و موهایش را مرتب می کند. فکر کردم بهتر است بهتر است بگویم... بگویم نمی خواهم حالا حالاها شوهر کنم و نمی خواهم بشوم یک شهلائی دیگر و اسیر و گرفتار یک زندگی ناخواسته شوم و بشوم خواهر بزرگترم.

پیراهن را گرفتم سمتش و گفتم:

_ آقا جون!

نگاهم کرد و حس کردم نگاهش گرما دارد. سرم را انداختم پایین و لب گزیدم. پدر پیراهنش را گرفت و گرم... خیلی گرم گفت:

_ دستت درد نکنه دخترم.

و مشغول پوشیدنش شد. کمی از او فاصله گرفتم اما برگشتم و آرام گفتم:

— آقاجون!

دکمه هایش را که می بست گفت:

— هوم؟

گفتم:

— آقاجون... من... من حالا... نمی خوام... حالا... حالا...

لب گزیدم و انگار خودش فهمید چه می خواهم بگویم که گفت:

— نترس باباجون هنوز برای تو زوده.

همان یک جمله را گفت و با همان یک جمله اش آرام کرد و دیگر حرفی نزد و چیزی نگفت. خیالم راحت شد. خیالم راحت شد و رفتم توی آشپزخانه که عماد آنجا بود و مادر و نشستم. سر به زیر نشستم کنار سفره و این بار سنگینی نگاه عماد را تحمل کردم و نگاه مادر را. خواستم جلوی لرزش دستم را بگیرم که نشد و مادر که بیرون رفت با صدای عماد سر بلند کردم:

— نیلا! تو این پسره... خواستگاره رو میگم میشناسی؟

از من می پرسید؟ از من؟! آخر من از کجا باید می دانستم و میشناختمش! از کجا؟! جواب دادم:

— جواب دادم.

— نج.

و باز داغی روی گونه هایم را حس کردم و او گفت:

— ولی اون تو رو دیده و میشناسه.

حرف نزدم و تکه نانی را که برداشته بودم توی دستم ماند و نفسم یک جوری شد. دستم باز لرزید و ندانستم آن موقع چکار کنم و چه بگویم و عماد گفت:

— آقاجون مخالفه. میگه هنوز بچه ای. ولی من میگم یه چیز دیگه ای هست که مخالفت می کنه حالا واسه ت خواستگار بیاد. واسه خاطر شهلا اینجوری نگفت. مادر جون هم تابع آقاجونه و روی حرف اون حرفی نمیزنه.

باز هم چیزی نگفتم و سکوت کردم و دستم عرق کرد و تنم بیشتر و از خجالت بود این عرق کردن. باز هم برادرم به حرفهایش ادامه داد:

— تو خودت چی نیلا؟ موافقی بیان؟ آخه هر چی نباشه موافقت خودتم شرطه ها.

هنوز تکه نان توی دستم بود و بالاخره هم برای اینکه از دست حرفهای عماد راحت شوم که می خواست نشان دهد راضی است برایم خواستگار بیاید تندی گفتم:

— نه.

و از آشپزخانه بیرون زدم و رفتم توی اتاق پذیرایی که کسی مزاحم خلوتم نشود و یک گوشه نشستم. نمی دانستم چرا... چرا حتی از اسم خواستگار هم می ترسیدم... انگار که موجود ماوراء طبیعی باشد و انگار که قرار بود مرا بخورد که می ترسیدم و انگار که قرار بود با آمدنش با همان یک بار و دوبار آمدنش مرا ببرد و بشوم عروسش و بروم خانه اش.

نشستم توی پذیرایی و زانوهایم را بغل کردم و فکر کردم به آن خواستگار ناشناس و از خودم پرسیدم یعنی چه کسی مرا دیده و پسندیده و اصلاً برای چه؟ برای چه وقتی یک دستم... برای چه می خواست بیاید خواستگاری دختری مثل من و به خودم گفتم حتما این هم دوست داشتنش مثل فواد است... مثل فواد...

گفته بودند نه... ما دختر نمی دهیم و نیلا هنوز بچه است. دخترمان هم راضی نیست و از این حرفها مادر را راضی کرده بودم خانم شفق را واسطه کند اجازه بگیرد برویم خواستگاری و اطمینان داشتیم روی حرفش نه نمی آورند. ولی گفتند نه و حتی نخواستند دیگر حرفش را بشنوند و حتی بدانند چه کسی می خواهد بیاید خواستگاری. وقتی شنیدم جواب رد داده اند فقط به مادرم نگاه کردم و حرف نزد. او دستش را گذاشت روی شانه ام و با دست دیگرش اشاره کرد:

— من... که... گفتم... هنوز زوده... گفتم صبر کن... ولی... غصه نخور... همه چی درست... میشه.

زورکی لبخندی زدم و توی دلم گفتم اگر قرار نباشد من و نیلا قسمت هم شویم... اگر خدا نخواست و اگر... اگر... و کلافه مادرم را نگاه کردم که با آن چادر گلدار سفید خوش عطرش توی حیاط ایستاده بود جلویم و دستش را باز گذاشت روی شانه ام و پرسید:

— چی شد؟... مادر... به همین... زودی... نا امید شدی؟
گفتم:

— نه... نا امید نشدم...
با لبخند گفت:

— پس ناراحت نباش. او نا... درست می گن... نیلا... هنوز... بچه ست... دلایلشون... هم... فقط... همینه باید... صبر کنی.

صبر صبر صبر... مادر هم می گفت باید صبر کنم و خودم هم می خواستم و حالا که می خواستم. باید صبر می کردم و منتظر می ماندم و توی دلم گفتم صبر میکنم... تا هر وقت که بشود...

فصل بیست و نهم

بخش (۱)

یک هفته از امتحاناتش گذشته است و هنوز فکر کار از سرش بیرون نرفته و هنوز دل نگران شوهرش است و این فکر کردنهای مداوم خسته اش کرده. کلافه شده و بیشتر از اینها سردی و گوشه گیری امیر آزارش می دهد که تازگی کم حرف شده و ساکت و بیشتر وقتش را با نقاشیهایش می گذراند. همین هم نیلا را آزار می دهد و اذیتش می کند و هر چه هم در این مورد فکر کرده به نتیجه ای نرسیده که چرا امیر این همه با او سرد شده و چرا هر چقدر از او می پرسد چه شده فقط جواب می شنود که چیزی نیست و خوبم و جز این جوابهای کوتاه چیزی عایدش نمیشود. حتی از منیره خانم هم که می پرسد او هم اظهار بی اطلاعی می کند و نمی داند چه شده و همین

بیشتر فکرش را مشغول کرده و هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمیرسد و گنج فقط جلوییش را نگاه می کند که حین راه رفتن زمین نخورد .

_ نیلا!

کسی با بغض صدایش میزند و او می داند صدای کیست و صدا را میشناسد. اما توجه نمی کند و راهش را میروند. تابلوییش توی دستش سنگینی می کند و می خواهد هر چه زودتر تحویل استاد بدهد و برگردد خانه و راهش را میروند اما مه لقا دست بردار نیست:

_ نیلا! نیلا!

می ایستد و همکلاسیش خودش را به او میسازد .

نیلا با غیظ می پرسد:

_ چیه؟ چیکار داری؟

مه لقا با صدای لرزان می پرسد:

_ هنوزم ازم دلخوری؟

نیلا اخم می کند و جوابش را نمی دهد و میروند. اما مه لقا جلوییش را می گیرد:

_ نیلا! تو رو خدا وایسا.

زن جوان عصبانی می گوید:

_ برو کنار حوصله تو ندارم.

مه لقا می نالد:

_ نیلا!

اما نیلا او را پس میزند و میروند سمت ساختمان دانشگاه و صدای پاهای مه لقا را میشنود و صدای هق هقش را:

_ تو رو خدا کمکم کن بدبخت شدم نیلا. آهت دامنمو گرفت.

می ایستد و صدای گریه ی دختر می پیچد توی گوشش و حیرت می کند از گریه ی او که تا چند روز پیش شاد بود و از خوشحالی روی پاهایش بند نبود و هی از خواستگاری کردن پدیدار می گفت و نمی فهمد چه شده که اینطور مه لقا رنگش پریده و این همه عوض شده. اما می تواند می تواند حدس بزند و با این همه از دستش عصبانی است و دلش نمی خواهد نگاهش کند و چشم بیندازد توی چشمهایش . صدای فین فین کردن مه لقا که می آید باز اخم می کند:

_ نیلا... پدیدار... پدیدار بدبختم کرد.

میشنود. میشنود چه گفته و یک لحظه حس می کند دلش خنک شده و توی دلش یک حقت بود می گوید اما بر می گردد و سرد و خشک می پرسد:

_ مگه چیکار کرده؟

مه لقا سرش را می اندازد پایین و نیلا تا تهش را می خواند و باز سوالش را تکرار می کند . بالاخره دختر جوان زبان باز می کند که حرف بزند و آهسته و خفه می گوید:

_ اون... اون کثافت... بهم... بهم...
صورت مه لقا سرخ میشود و لبش را گاز میگیرد و هق هق می کند . این بار نیلا
آهسته می پرسد:
_ باهات کاری کرد؟
مه لقا گریه کنان سرش را تکان می دهد و آهسته تر از نیلا می گوید:
_ گفت می خواد منو منشی خودش کنه.گفت آخر وقت برم دفترش که هم در مورد
خواستگاری حرف بزنه و هم در مورد کار. نفهمیدم... نفهمیدم چطور شد که وقتی رفتم
داخل یهو درو قفل کرد و... درو قفل کرد و ...
نیلا نگاهش می کند و باور می کند آنچه را شنیده:
_ چه طور بهش اعتماد کردی؟
مه لقا که جواب نمی دهد نیلا بازویش را میکشد و تکان می دهد:
_ بهت گفته بودم حرفاشو باور نکن. گفته بودم ولی تو...
مه لقا حرف او را قطع می کند:
_ اگه... اگه... بابام بفهمه... منو میکشه... مامانم... وای مامانم بفهمه سخته میکنه. سخته
می کنه نیلا.
نیلا کلافه و خسته نگاهش می کند:
_ خودت مقصری. صد بار بهت گفتم ولی بهم گفتی دارم بهت حسودی میکنم. زندگیمو
مسخره کردی. شوهرمو...
مه لقا زار میزند:
_ غلط کردم. غلط کردم.
نیلا می پرسد:
_ خب حالا میگی من چیکار کنم؟!
مه لقا دستش را میگیرد:
_ کمک کن نیلا... کمک کن.
نیلا دستش را از دست او بیرون می کشد:
_ چه کمکی؟!
مه لقا سکوت می کند و سکوتش طولانی میشود.
نیلا محکم و جدی می گوید:
_ باید به خونواده ت بگی.
رنگ از روی مه لقا می پرد و با وحشت می گوید:
_ نه... من... من نمی تونم.
اما نیلا جدیتر می گوید:
_ مجبوری این کارو بکنی. فهمیدی؟ مجبوری. اینطوری اون نمی تونه ازت بیشتر سوء
استفاده کنه.
مه لقا بازوی او را میگیرد و تکانش می دهد و می گوید:

_ اگه... اگه... بفهمن منو میکشن. داداشم سربازیه ولی فقط کافیه بفهمه هر طور شده خودشو میرسونه و اون وقت... نه نیلا.. امکان نداره.. من... من... این کارو نمیکنم. نیلا با اخم نگاهش می کند:

_ باید بهشون بگی. اینطوری اونا ازت حمایت می کنن هر چند ممکنه قبلش باهات خیلی بد برخورد کنن ولی بعدش ازت حمایت می کنن. از اون مردک هم شکایت کن. مه لقا اما جیغ کوتاهی می کشد:

_ چی میگي نیلا! اون مرد... اون مرد... کلی پارتی داره... پشتش گرمه ککش از یه شکایت نمیگزه که...

می گوید. اینها را با بغض می گوید و نفس عمیق می کشد و اشکهایش را پاک می کند. نیلا با اخم و غیض می پرسد:

_ پس میخوای من چه جور کمکی بهت بکنم؟! ها؟

مه لقا با گریه دست او را میگیرد و التماس میکند:

_ تو رو خدا یه کاری برام بکن. من فقط به تو اطمینان دارم.

نیلا چشمهایش را می بندد و دستش را تکان می دهد:

_ خيله خب. خيله خب باشه. بذار من فعلا برم اینو تحویل بدم. بر میگردم با هم حرف میزنیم.

و می پرسد:

_ راستی تو کارتو تحویل دادی؟

مه لقا سرش را تکان می دهد صدایش هنوز بغض دارد:

_ توی چنین موقعیتی من کارم کجا بود...

نیلا حرفش را قطع می کند:

_ خيله خب فهمیدم. نمی خواد بیشتر از این حرف بزنی...

مه لقا سر پایین می اندازد و زن جوان تابلویش را یک دستی بلند می کند و نفسش از سنگینش بند می آید و آن را با خودش می برد سمت کارگاه که استاد نادی جایگزین جدید استاد شجاعی گفته آنجا کارها را تحویل میگیرد. همانجا هم نمره می دهد. نیلا تابلو را با زحمت میبرد و فکر می کند کارش زیاد هم خوب نشده و از خودش ناراضی است و کمی هم به خودش حق می دهد که با این همه مشغولیت فکری نتواند کار قابل قبولی ارائه دهد. داخل کارگاه که میشود و بوی رنگ و تازگی رنگ که به بینیش می خورد و همکلاسیهایش را که در حال نقاشی کردن میبیند متعجب نگاه می کند و با چشم می گردد دنبال استاد نادی که البته او را نمیشناسد و تا به حال ندیده و می پرسد:

_ اینجا چه خبره!؟

یکی از بچه ها که زودتر متوجهش میشود جوابش را می دهد:

_ استاد نادی داره ازمون امتحان میگیره.

و یکی دیگر از بچه ها به او نزدیک میشود نجوا می کند:

_ کارمون در اومده. کاش استاد شجاعی مجبور نمیشد بره مسافرت که این بیاد جاش...
خانوم داوودی. زنک دستور داده همه همین جا جلوش نقاشی بکشیم اونم به شیوه ی
باب اسمیت.

_ چی؟!_

_ آره دیگه... نه اینکه طرف خیلی طرفدار شه...

_ صدایی از ته کارگاه ناگهان پچ پچها را می خواباند:

_ ساکت! خانوما کارتونو بکنین. شما خانوم! مال این کلاسین؟

نگاه نیلا متوجه زن لاغر اندام زیبایی می افتد که قد متوسطی دارد و نگاه مغروری
دارد. و از آن همه غرور و تکبر که توی آن چشمهای قهوه ای میبیند و از طرز قلم
مو گرفتن توی دستش بدش می آید و با همه ی اینها میرود طرفش :

_ بله استاد مال همین کلاس.

زن ابروهای هلالی نازکش را بالا میبرد:

_ اسمتون!

نیلا جواب می دهد:

_ نیلا داوودی.

زن با غرور او را ور انداز می کند:

_ دیر کردین خانوم داوودی!

نیلا آرام و جدی می گوید:

_ خبر نداشتم قراره کلاس داشته باشیم.

استاد نادى می گوید:

_ کلاس نیست. امتحانه.

نیلا می پرسد:

_ دوباره؟!_

و می گوید:

_ ولی من کارمو آماده کردم.

زن می گوید:

_ بده ببینم.

نیلا تابلو را میگیرد سمت او و مجبور میشود آن یکی دستش را هم از زیر چادرش
بیاورد بیرون و استاد نگاهش متوجه دست او میشود و تابلو را میگیرد :

_ دستت چی شده؟

نیلا اخم می کند:

_ معلولیت مادرزادیه.

زن از دست نیلا چشم بر می دارد و به تابلو نگاه می کند:

_ کار خودته؟

نیلا جواب می دهد:

_ بله.
استاد نادى مى پرسد:
_ واقعا؟!
نيلا اخم مى كند:
_ شك نكنين.
استاد نادى پر غرور نگاهش مى كند و زل ميزند به چشمهايش:
_ ولى من شك دارم.
نيلا اعصابش تحريك ميشود و عصبانى مى پرسد:
_ چرا؟!
استاد نادى تابلو را مى گذارد کنار:
_ چون بعضى از بچه ها هستن كه پول ميدن كس ديگه اى براشون ميكشه يا اينكه
ميدن ترم بالاييا كه كارشون بهتره براشون ميكشن.
چشمهاى نيلا گشاد ميشوند و صدای يکى از بچه ها توى گوشش زنگ ميزند:
_ استاد شوهرشم نقاشه. شايد اون كمكش کرده.
خانم نادى ابرو بالا مى اندازد:
_ جدا؟! ديگه بدتر.
و باز بر مى گردد و به تابلو نگاه مى كند و مى گويد:
_ گفتم بايد شك كرد يه همچين كارى كار خودت باشه. ولى خب به خاطر وضعيت
خاصى كه دارى اشكالى نداره. قبولش ميكنم...
نيلا كه نگاه تندش را قبل از آن متوجه همكلاسى خود شيرينش کرده بود به استاد نگاه
مى كند و با خشم مى گويد:
_ ولى من هيچ وقت... هيچ وقت از كسى كمك نگرفتم و نميگيرم. من با رنگ بزرگ
شدم. توى دنياى رنگا قد كشيدم و با نقاشى انس گرفتم. هميشه هم روى پاى خودم
وايسادم. هيچ وقت نيام كار يکى ديگه رو به اسم خودم تموم كنم. در ضمن... اين
بدترين نقاشيمه كه كشيدم...
استاد نادى فقط نگاه مى كند و نيلا ادامه مى دهد:
_ الانم كاملا آماده م همراه بقيه امتحان ميدم.
استاد نادى با همان غرور مى گويد:
_ باشه. اتفاقا خيلى هم خوشحال ميشم اين كارو بكنى. اگه كار تو پسنديدم بهت دو نمره
هم اضافه ميدم.
نيلا آستينهايش را بالا ميزند انگار كه بخواهد دعوا كند و مى گويد:
_ برام وسايل آماده كنين.
استاد نادى مى گويد:
_ اتفاقا واسه خودم آوردم ميدم به تو. مى خوام ببينم چقدر توانايى دارى. و واقعا
درست ميگى يا نه.

نیلا زل میزند توی چشمهای استاد و استاد نمی ایستد و میرود و بوم و رنگها و باقی وسایل خودش را می دهد به نیلا که می ایستد جلوی بوم و نگاه می کند و شروع می کند به کشیدن و آن هم کاملا ذهنی و با همان دست معلولش و همه ی بچه ها جمع میشوند و کارهای خودشان را می گذارند و جمع میشوند دور او و بچ بچ می کنند استاد نادی دست به سینه می ایستد و نگاه می کند که نیلا با رنگها بازی می کند و آنها را در هم می آمیزد و مرد و زنی را می کشد که دو نیمه ی هم هستند و باز بچ بچی در میگیرد توی بچه ها و نیلا که دست از کار می کشد همه سکوت می کنند و این سکوت مدتی ادامه پیدا می کند و ناگهان میشکند با صدای دستهای بچه ها میشکند. نیلا به خانم نادی نگاه می کند و می پرسد:

_ خوبه؟ مطمئن شدین؟ خیالتون راحت شد؟ شکتون برطرف شد؟

بعد کیفش را بر می دارد و میرود سمت در خروجی کارگاه و از آنجا میزند بیرون و نفس عمیق می کشد و هوای تازه را که تنفس می کند و بغضش را که فرو می خورد اطرافش را نگاه می کند تا مه لقا را پیدا کند و نمی کند و دنبالش همه ی محوطه را می گردد و پیدایش نمی کند و فکر می کند حتما چون دیر کرده او رفته. بخش (۲)

باز رفته سراغ نقاشی کشیدن اما چیزی نکشیده و فقط زل زده به سفیدی بوم و فکر می کند به نیلا و به جدایی احتمالی شان و دلش میگیرد و قلم مو را توی دستش فشار می دهد مدتی میشود خودش را در ظاهر سرد نشان می دهد اما هر وقت نیلایش را میبیند لحظه به لحظه با دیدنش دلش آتش میگیرد و به هم میریزد از نگاههای او... اما... اما... احساس سر بار بودن و اضافی بودن و مزاحم زندگی نیلا بودن او را باز می دارد از هر حرکتی و نمی تواند کاری کند... می ترسد... می ترسد از اینکه پس زده شود از اینکه بشنود ... دوباره کلمه ی مزاحم را از زبان نیلا بشنود. کلمه ای را که از آن متنفر است بشنود و طاقت نیاورد و... به بوم سفید جلوی نگاه می کند و آه می کشد و دستش را می کشد روی آن. دلش یک ذره شده برای نیلا و نمی خواهد این دلتنگی را بروز دهد.

_ امیر!

صدای نیلا را میشوند و می فهمد که برگشته و خودش را مشغول نشان می دهد و همین که صدای باز شدن در را میشوند چشمهایش را می بندد و نفسش به شماره می افتد و دستش باز می ماند از حرکت و چشم که باز می کند او را کنار خودش میبیند و فقط سلام می کند:

_ سلام.

نیلا جوابش را می دهد:

_ سلام.

اما امیر حس می کند صدایش خسته است خیلی خسته و قلبش فشرده میشود از احساس این خستگی توی صدای همسرش. نیلا آرام می پرسد:

_ امیرجان! خسته نشدی از بس خودتو توی این اتاق حبس کردی؟
توی دل امیر غوغا به پا میشود و طوفان میشود و سعی میکند ظاهر خونسردش را
حفظ کند:

_ میبینی که کار دارم. باید...
اما حرفش را می خورد و جریان برق از تنش عبور می کند و گرمایی را حس می
کند.

دست نیلا روی دستش قرار گرفته:

_ چی شده امیرجان! از چی ناراحتی؟
بغض می آید سراغش و فشار می دهد گلویش را فشار می دهد و فشار می دهد و
فشار می دهد و انگار که بخواد خفه اش کند نفسش را بند می آورد. دستش همانطور
مانده و تکان نمی خورد و حرف هم نمی تواند بزند.

_ امیر! تو چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟
حرف نمیزند و نگاهش نمی کند و فقط خیره میشود به سفیدی بوم و صدای لرزان نیلا
را میشنود:

_ امیر جان! من خسته م. از همه بریدم همه هم ازم بریدن. مردم فقط بلدن با زبونشون
نیش بزندن و آزار بدن و اذیت کنن. همین که میبینن یکی یه کم باهاشون فرق داره
خواستنه ناخواسته اذیتش می کنن. ولی من تموم دلخوشی و امیدم تویی. آگه تو هم
اینجوری باهام رفتار کنی من دیگه دلمو به کی خوش کنم؟! خواهش می کنم تو یکی
منو عذاب نده.

امیر یک لحظه سست میشود از حرفهای نیلا و می خواهد با تمام وجود او را در
آغوش بکشد ولی توی دلش به خودش تلقین می کند حرفهای نیلا تمامش تعارف است
و هی به خودش آن روز را یاد آور میشود آن روز را که می خواست نیلا را آرام کند
اما او پیش زد و گفت مزاحمش نشود.

_ امیر جان!

می خواهد بگوید جان امیر! اما نمی گوید.

_ تو رو خدا یه حرفی بزن. من کاری کردم؟ چیزی گفتم؟
می خواهد می خواهد حرف بزند اما نمی تواند و بغض گلویش را گرفته و به زحمت
از لای دندانهای کلید شده اش می گوید:

_ نه.

بعد دستش را از دست نیلا جدا می کند و می رود وسایلش را جمع می کند:

_ امیر!

بغض می کند از شنیدن صدای نیلا و ررریش را بر می گرداند تا اشکهایش دیده نشوند
و می رود. از اتاق می رود بیرون و صدای درد آلود او را میشنود:
_ با من این کارو نکن.

میرود توی اتاق سابقش و در را می بندد روی خودش و می نشیند پشت در. درد دارد دردی که نمی تواند به کسی بگوید و از گفتنش می ترسد و نمی فهمد چرا این همه حساس شده. درد دوری نیلا او را آزار می دهد. هر چند نیلا با او زیر یک سقف زندگی می کند و هر شب کنارش است اما... اما امیر... نمی تواند. نمی تواند می ترسد از اینکه واقعا مزاحم او باشد... می ترسد و به خودش تلقین می کند یک مزاحم بیشتر نیست.

صدای گریه ی نیلا را از توی هال میشنود و لیش را گاز میگیرد و گونه ها و صورتش خیس میشوند از اشکهایش. سخت است. برایش سخت است و تلخ شنیدن گریه ی نیلا اما جلوی خودش را میگیرد و حرکتی نمی کند که شاید این دل بستگی رشته اش پاره شود اما نمی داند. نمی داند چرا هر چه می کند عاشقتر و وابسته تر میشود و نمی فهمد این چه عشقی است که پایانی ندارد و بیشتر او را میسوزاند و تمام بند بند وجودش را گرفته و اسیرش کرده و رهایش نمی کند.

بالاخره هم یک ساعت که میگذرد بلند میشود و میرود بیرون از اتاق و نیلا را که نمیبیند باز دلش میگیرد و هوایش را می کند و دلش هوای باغچه را می کند و همین که میرود توی حیاط می ایستد نیلا را میبیند که نشسته روی نیم کت چوبی کنار باغچه و پیشانیاش را تکیه داده به دستها. امیر برای یک لحظه فراموش می کند همه چیز را. یک قدم بر می دارد که برود سراغش اما باز حرفهای آن روز نیلا یادش می آید و عقب میرود... عقب.. عقبتر و بر می گردد داخل... بر می گردد و از پشت پنجره تماشایش می کند.

فصل سی

بخش (۱)

گفته بودند خواستگار و دیگر حرفش را هم نزده بودند و یا حداقل جلوی من چیزی نگفته بودند و کم کم فراموشم شده بود و رفته بود از ذهنم یادم و رفته بود از ذهن بقیه. فکر می کردم دیگر تمام شده و قرار نیست... قرار نیست حرفی زده شود و اتفاقی بیفتد اما... اما نمی دانستم وقتی قرار است اتفاقی بیفتد می افتد و کسی که دل بست دل را بسته و نمی تواند به این راحتیها و با یک نه من و خانواده ام پاپس بکشد و برود پی زندگیش و گذشت زمان این را به من ثابت کرد به منی که داشتم دل می دادم. دل می دادم به کسی که وجودش برایم عزیز بود و دل می دادم به آن نگاه همیشه مراقب و قدر شناس و دوست داشتنی و تایید کننده و از این دل بستگی هی ترس به جانم می افتاد. هی ترس به جانم می افتاد و خودم را لایق نمی دانستم و هی به خودم این را تلقین می کردم و با احساسم می جنگیدم و باز در خلوت و تنهایی به او فکر می کردم. به او که شده بود تمام فکر و ذکرم و با این همه عشقش را متعلق به خودم نمی دانستم و می خواستم هر طور شده جلوی این دوست داشتن را بگیرم و گرفتارش نشوم. می خواستم عاقل و خانم باشم و دست به کار خطایی نزنم و فکر می کردم عاقل و خانم بودن یعنی همین که جلوی دلت را بگیری... جلوی دوست داشتن و کم کم عاشق شدن را بگیری

و بشوی یک آدمی که از همه چیز فراری است اما باز بیشتر گرفتارش میشدم و تا به خودم آمدم دیدم شب و روز دارم به او فکر می کنم و هر روز لحظه ها را می شمردم تا سر کلاس او بنشینم و بشنوم. بشنوم حرفها و صدایش را و به جان بخرم نگاهش را... لبخندش را و باز این وسط عقم بود که می گفت نه... تو نمی توانی کسی را دوست داشته باشی و چقدر سخت بود این جدال عقل و احساس... چقدر سخت بود برای من که تازه رسیده بودم به هفده سالگی و هر چه زمان می گذشت برایم سخت تر میشد. سخت تر... سخت تر و سخت تر.

و آن سال سال آخری بود که مدرسه بودیم و بچه ها بعد از عید جشن گرفتند یک جشن فارغ التحصیلی و اجازه گرفتند و نمازخانه را تزیین کردند و همه ی دبیرها را دعوت کردند و اولین دعوتی هم استاد رسام استاد محبوب همه ی بچه ها و استاد محبوب من بود. آن روز روز جشن بچه ها چه شلوغی کرده بودند و نمازخانه را گذاشته بودند روی سرشان.

حسابی سر و صدا راه انداخته بودند و برف شادی را آموخته بودند که بریزند روی سر استاد رسام که قرار بود اولین نفر بیاید و همین که در نمازخانه باز شد یکی از بچه ها به اسم سهیلا که دختر ریزه ی با نمکی بود تمام برف شادی را پاشید و بقیه سوت زدند و جیغ و هورا کشیدند و دست زدند اما دیدیم همه ی برف شادی را سهیلا به جای اینکه بریزد روی سر استاد رسام پاشیده به صورت استاد شکوهی و آقای رسام ایستاده کناری و با لبخند او را تماشا می کند.

آقای شکوهی که صورتش را پاک کرد و رو به سهیلا گفت:

_ بلا بگیری دختر ببین چی به سرم آوردی؟

شلیک خنده ی بچه ها بلند شد و گونه های سرخ شده ی سهیلا و لبخند شرمناکش ماند و دوباره شوخی استاد شکوهی:

_ حیف نمی خوام کیک به این خوبی رو از دست بدم وگرنه به نشونه ی اعتراض از اینجا میرفتم بیرون..

باز بچه ها خندیدند و بقیه معلمها هم یکی یکی رسیدند و جشن گرفتیم.

خانم مدیر از پیرترین دبیر مدرسه خواست کیک را ببرد و کیک که بریده شد همه دست زدند. اما نگاه من... نگاه من فقط به او بود و دلم برایش یک لحظه آرام و قرار نداشت. نگاهم به او بود که فقط لبخند کم رنگی به لب داشت و با استاد شکوهی حرف میزد و گاهی که نگاهش کشیده میشد سمت من نمی فهمیدم چرا دلم بیشتر بی قرار میشود و تنم آتش می گیرد

تنم آتش می گرفت از نگاهش و سرم را می انداختم پایین و به دستم نگاه می کردم و عاقبت هم وقتی جشن تمام شد از آن محیط که هوایش انگار برایم سنگین بود بیرون زدم تا کمی هوای تازه بفرستم توی ریه هایم و حس کردم به تنهایی احتیاج دارم و توی حیاط چند تا چرخ زدم و کمی نشستم زیر درختهای اکالیپتوس و کنار گلهای ختمی و بعد هم که باقی بچه ها بیرون آمدند برای اینکه مزاحم تنهاییم نشوند رفتم

کارگاه. اما همین که پایم را آنجا گذاشتم او را دیدم. نشسته بود پشت میزش و سرش را تکیه داده بود به دستهایش و او... او... او همان منبعی بود که فکرم را کشانده بود به آشوب و دلم را داشت می کشاند به سمت دیوانگی و با دیدنش نا خودآگاه عقب رفتم و خواستم بروم بیرون که سرش را آورد بالا و چشمش که افتاد به من باز همان نگاه و باز تپیدن دل من توی سینه و هول شدنم از طرز نگاهش و خواستم بروم که صدایم زد:

_ نیلا!

صدایش گرم بود و گرفته و آهنگین و باز دل من بود که لرزید و قلبم بود که تند تپید و گفتم:

_ بله استاد!

صدایم لرزید و انگار او هم فهمید. بلند شد و آمد سمتم و باز هرم گرما را توی تنم حس کردم و سر که بلند کردم دیدم ایستاده مقابلم و سرش را انداخته پایین و گره افتاده به ابروهایش و پیشانی‌اش و گونه‌هایش عجیب سرخ شده. حیرت کردم از سرخ شدنش و نفسم بند آمد از حضور نزدیکش و لرزیدم از شنیدن صدایش:

_ میشه باهات حرف بزنم؟

گفتم:

_ بفرمایین.

و یک قدم رفتم عقب و نفهمیدم چرا توی سینه دلم هی تاب تاب می کند و ترسیدم او هم بشنود و دست عرق کرده ام مشت کردم و منتظر شدم حرفش را بزند که شروع کرد با صدایی که می لرزید حرف زد:

_ راستش الان دو سالی هست که... همدیگه رو میشناسیم... توی این دو سال... همیشه حواسم بهت بوده و... چه جوری بگم... من... من احساس میکنم به تو علاقه پیدا کردم. حرفهایش را شنیدم و گیج و منگ و گنگ سر بلند کردم و صورت سرخش را دیدم و سر پایینش را و نفسم رفت و برگشت و شنیدم که گفت:

_ خواستم... خواستم اگه اجازه بدی مادرم با خانوم شفق بیاد با خانواده ت صحبت کنه. اجازه ی خواستگاری... بگیره.

مات مانده بودم و حرف نمیزدم و هی می خواستم از آنجا فرار کنم و پناه ببرم به حیاط و یک گوشه ی دنج و از جلوی چشمش دور شوم و اشک توی چشمهایم جمع شد و صدای بلند کوبش قلبم را شنیدم و حسش کردم و با همه ی اینها تکان نخوردم:

_ حتما... حتما یادته... چند وقت پیش یه خواستگار رو رد کردی... اون... من بودم نیلا... تمام تنم شده بود گلوله ی آتش از حرفهایش و چشمهایم را بسته بودم و فشار می دادم پلکهایم را روی هم تا اشکهایم نریزند و رسوایم نکنند. نفسم به شماره افتاده بود و غصه ام گرفته بود که چرا چرا او هم باید مرا دوست داشته باشد و مرا بخواد و اصلا چرا من؟! و چرا من هم باید او را بخوام وقتی هنوز یک دختر هفده ساله ی معلولم و چرا باید دلم برایش بتپد. اما... اما ترسیدم ترسیدم از اینکه دوست داشتن او هم

مثل دوست داشتن فواد باشد و دلم بشکند و ترسیدم از خرد شدن و له شدن غرورم و ترسیدم از اینکه پابند من شود و یک روزی هم خسته شود و بخواهد برود و یا مرا به خاطر یک حس ترحم بخواهد و هی ترس افتاد توی دلم از اتفاقاتی که احتمال می دادم و به هم ریختم و عاقبت شکستم سکوتی را بینمان بود و به خودم جرات دادم... جرات دادم هر چند بریده بریده حرف بزدم:

_ من... من این اجازه رو نمیدم... شما... شما چطور تونستین اینو بگین؟ فکر کردین من هنوزم بچه م؟ فکر کردین بازم میذارم ماجرای فواد تکرار بشه؟ فکر کردین این حرفا...

قطع کردم. قطع کردم حرفم را که حرف دلم نبود و نمی توانستم ادامه اش بدهم و بغضم گرفت و چشمهایم پر شد از اشک و گفتم:

_ من.. من شما رو استاد خودم میدونستم و فقط به چشم یه استاد بهتون نگاه می کردم. گفتم و دیگر نتوانستم بمانم و دویدم بیرون و وقتی رفتم بیرون به کسی برخوردی و بی اعتنا به حضور

آن شخص دویدم توی حیاط و لا به لای درختها و خواستم گم و گور کنم خودم را و جلوی چشمهای او نمانم... خواستم...

بخش (۲)

حیران ماندم. حیران سر جایم ماندم و فقط رفتنش را تماشا کردم و گیج شدم از کارش و حرفهایش و خیره شدم به جای خالیش و بی اعتنا به سایه ی پشت در با قدمهای سست و لرزان رفتم سر جایم نشستم. نمی خواست مرا نمی خواست و فکر می کردم بی خودی از علاقه ام گفته ام و توی دلم خودم را سرزنش کردم و دوباره نشستم پشت میزم و سرم را تکیه دادم به دستهایم. آنقدر حالم بد بود که حتی نمی توانستم نمی توانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم و هی چند بار بلند می شدم که بروم دنبالش و دوباره می نشستم و پیشانیم را فشار می دادم و شقیقه ام را تا سر دردی که دچارش شده بودم تمام شوی هوا می آنجا برایم سنگین بود و آزار دهنده و نشستم هی فکر کردم و از خودم پرسیدم حالا چه؟ حالا چه کار باید می کردم با این عشق یک طرفه و دلی که هیچ جوری حالیش نمیشد رد شدن و هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و عاقبت هم کلاس که شروع شد و بچه ها که آمدند و ادارشان کردم بنشینند طراحی کنند و حتی حضور و غیاب هم نکردم و حتی به نیلا هم نگاه کردم که بدانم حضور دارد یا نه و گاهی که صدای پیچ پچی را میشنیدم با چند تا صریه روی میز کلاس را ساکت می کردم و همانطور سرم پایین بود و برگه ای را خط خطی می کردم و سخت نفس می کشیدم توی آن هوا و صدای در کارگاه و جیر جیرش که بلند شد کمی سرم را چرخاندم و دیدم کسی داخل شد. دختری که در آستانه ی در ایستاده بود گفت:

_ ببخشید آقا خانوم مدیر گفتن بیاین دفتر.

با تعجب پرسیدم:

_ من؟!!

گفت:

_ بله آقا.

به بچه ها که مشغول طراحی بودند و بعضیهایشان هم چشم دوخته بودند به من نگاه کردم و چشمم افتاد به نیلا که نشسته بود و زل زده بود به برگه اش و مداد را می کشید رویش و بدون اینکه منتظر نگاهی از سوی آن چشمهای سیاه باشم بلند شدم و از کارگاه بیرون زدم و از محوطه رد شدم و وارد ساختمان اصلی مدرسه شدم.. در دفتر مدرسه را که باز کردم دیدم پرده ها را کشیده اند و ناظم مدرسه و آقای فعلی دفتر دار نشسته اند و خانم مدیر با اخم و عصبانیت طول و عرض دفتر را می آمد و میرفت .

رو به خانم محبوب گفتم:

_ می خواستین منو ببینین؟

خانم مدیر ایستاد و چشم دوخت به من:

آقای رسام! ما با هم چه قراری گذاشته بودیم؟

از سوال بی مقدمه ی او جا خوردم و از سر تکان دادن با افسوس ناظم مدرسه خانم علوی:

_ چی؟!

خانم محبوب عصبانیت تر شد و آمد سمت من:

_ گفته بودم حواستون به رفتار تون باشه. گفته بودم چون یه جوون مجردین کوچکتین خطایی ببینم بدون گذشت برخورد میکنم. من گفته بودم نمی خوام توی این مدرسه مشکلی پیش بیاد و اتفاقی بیفته که یه سرش شما باشین. آقای فعلی و آقای شکوهی ضمانت شما رو کردن که تونستم بهتون اعتماد کنم و اجازه بدم اینجا کار کنین. من به شما اینارو نگفته بودم؟

گفتم:

_ چرا گفتین ولی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

_ ولی شما همه ی این حرفا رو نشنیده گرفتین و مقرارتو زیر پا گذاشتین.

گیج پرسیدم:

_ منظورتون...

باز هم نگذاشت حرف بزنم و گفت:

_ به من گزارش دادن شما برای یکی از دانش آموزا ایجاد مزاحمت کردین آقای رسام! این یعنی به اعتماد ما خیانت کردین از اعتبار آقای فعلی و آقای شکوهی سوء استفاده کردین.

حیرت زده گفتم:

_ من...

دستش را محکم کوبید روی میز:

_ چیه؟ می خواین انکار کنین؟ ولی ما شاهد داریم.
متحیر بودم. متحیر از حرفهای خانم مدیر و سکوت آقای فعلی و نگاه متأسف خانم
علوی... من؟! مزاحمت؟! شاهد... اصلاً نمی فهمیدم چه خبر است و خانم محبوب چه
می گوید و از چه حرف میزند و نمی دانستم چه بگویم و اصلاً چه باید
میگفتم... وقتی... وقتی...
مهلت حرف زدن به من نمی داد.

خانم مدیر جلوتر آمد و مقابل من ایستاد و نگاه پر از خشمش را دوخت به من:
_ شما امروز با نیلا داوودی دانش آموز سوم نقاشی چیکار داشتین توی کارگاه؟
اسم نیلا را که آورد خشکم زد و ماتم برد و فقط با یک صدای ضعیف گفتم:
_ نیلا!؟!

نیلا... نیلا فکرش را هم نمی کردم این حرف از خواستگاری زدن من با او توی
کلاس در درس شود و بشود این و گناهکارم کند در حالیکه در نظر خودم کاری نکرده
بودم و گناهی نداشتم اما متهم شده بودم به ایجاد مزاحمت و همانطور مات مانده بودم
و شنیدم که خانم مدیر رو به ناظم گفت:
_ آقای شکوهی رو خبر کردی؟
گفت:

_ بله سر کلاس بود گفت الان میاد.
خانم مدیر دوباره گفت:

_ یکی رو بفرست نیلا داوودی رو هم بیاره.
خانم علوی رفت بیرون و قبل از رفتنش پیمان داخل شد:
_ خانوم محبوب! کاری با من داشتین؟
جواب داد:

_ بله آقای شکوهی بیاین ببینین پسر خاله ی عزیزتون چه دسته گلی به آب دادن.
با طعنه و تند حرف میزد و پیمان انگار ماند که چه شده:
_ کی؟

خانم مدیر به من اشاره کرد:

_ همین آقای رسام که شما ضمانتشو کرده بودین.
پیمان متعجب به من نگاه کرد:
_ کی؟! امیر؟! مگه چیکار کرده؟!
خانم مدیر گفت:

_ چیکار کرده؟ چیکار کرده؟ الان مشخص میشه. چند لحظه صبر کنین.
و با تقه ای که خورد به در گفت:
_ بیا تو.

نیلا داخل شد و پشت سرش خانم علوی داخل شد و خانم مدیر نیلا را نشان داد و گفت:
_ واسه این دانش آموز مزاحمت ایجاد کرده.

پیمان حیرت زده نگاه کرد به من و نیلا و من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:
_ من فقط از ایشون...

حرفم را خوردم و به نیلا نگاه کردم که رنگش پریده و سفید شده بود عین گچ دیوار. اما برای مبرا شدن باید میگفتم حقیقت را و گفتم:

_ من فقط از این خانوم پرسیدم اجازه میده مادرمو بفرستم برای خواستگاری یا نه فقط همین.

همه ی نگاهها متوجهم شد جز نگاه نیلا که سرش پایین بود و صورتش سرخ شده بود و پیمان اولین نفری بود که از حیرت بیرون آمد و پرسید:
_ امیر! تو... تو چی داری میگی!؟

به خانم محبوب گفتم:

_ من فقط از خانوم داوودی خواستگاری کردم. همین.

خانم محبوب ناباورانه نگاهم کرد و پوزخندی نشست روی لبش:
_ واقعا؟!؟

و با عصبانیت گفت:

_ فکر کردین ما بچه ایم؟ واقعا خجالت داره آقا.

و رو به نیلا پرسید:

_ داوودی! آقای رسام برای چی تو رو توی کارگاه نگه داشته بود؟
نیلا حرف نزد و سرختر شد.

_ با توام داوودی!

نیلا بریده بریده گفت:

ف... فقط... فقط... اجازه خواستن بیان... بیان... خواستگاری.

کلمه ی خواستگاری را خیلی ضعیف گفت اما همه شنیدند و خانم محبوب گفت:

_ ولی اونی که شما دو تا رو توی کارگاه دیده می گفت تو با گریه از اونجا اومدی بیرون. خواستگاری که دیگه گریه کردن نداره داره؟

در ضمن مگه جای این کارا توی مدرسه ست؟

نیلا با ترس چشم دوخت به خانم مدیر:

_ خانوم... خانوم به خدا...

خانم محبوب رو به من گفت

_ آخه من چطور باور کنم یه آدم سالمی مثل شما از یه دختری با این وضعیت خواستگاری کنه.

سریع گفتم:

_ خانوم باور کنین فقط همین بود و ایشون هم جواب رد دادن. در ضمن مگه ایشون چه مشکلی دارن؟! ولی آگه در نظر شما این گناه به حساب میاد خانوم داوودی هیچ گناهی نداره این منم که مقصرم.

خانم محبوب ابرو در هم کشید:

_ اون که بله شما مقصرین ولی این دختر خانوم هم باید می دونست اینجا جای مناجات و راز و نیاز عاشقونه نیست.

دیگر داشت خیلی تند میرفت و کم کم داشت مرا از کوره به در میبرد:

_ اون هیچ گناهی مرتکب نشده. قضیه همونی بود که براتون گفتم نه کمتر نه بیشتر. خانم مدیر گفت:

_ ولی ما شاهد داریم.

گفتم:

_ یعنی شما با حرف مغرضانه یه نفر با آبروی دو تا آدم بازی میکنین؟

مدت کوتاهی سکوت کردم و گفتم:

_ من از اینجا میرم خانوم محبوب. ولی لطفا و خواهشا اجازه ندین هیچ تقصیری متوجه خانوم داوودی بشه. چون ایشون گناهی نکردن.

این را گفتم و با اجازه ای گفتم و از دفتر زدم بیرون.

فصل سی و یکم

بخش (۱)

کار از یک طرف و درس خواندنیهای شبانه از یک طرف و رفتار سرد امیر از طرف دیگر... خسته اش کرده اند و او هی فشارها را تحمل می کند و هی طاقت می آورد و دردی را که روی دلش سنگینی می کند به کسی نمی گوید که محفوظ بماند برای خودش. اما از همه بدتر رفتار امیر است که داغانش کبرده و آزارش می دهد و گیج مانده که چه کند و چطور... چطور... چطور علت این سردی را پیدا کند و با خبر شود. می داند حتما دلیلی دارد و می خواهد بفهمد و همین است که او را یک روز می کشاند پیش مشاور دانشگاهشان که با او حرف بزند و خانم تمیمی مشاور راهنمایش کرده بود که چه کند و گفته بود بهتر است کمی به سر و وضعش برسد و بیشتر به شوهرش توجه کند و حالا که روز جمعه است نیلا رفته سراغ آینه و ایستاده و دارد به خودش نگاه می کند و به قیافه اش که در نظر خودش خیلی معمولی است و در نظر امیر زیباترین و معصومترین چهره ی دنیاست و یک لحظه این بیت شعر را یادش می آید که امیر همیشه برای او می خواند:

خیال تو را در کارگاه دیده کشیدم، به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم.

و بغضش می گیرد از یادآوری حرفهای و تعریفهای او در مورد چهره اش و دلش میگیرد و فکر می کند استاد تمیمی درست می گوید مگر نه اینکه او همسر امیر است پس حق دارد به خاطرش زیبا شود و زیبا بباشد و امیر حق دارد توقع داشته باشد از او به عنوان همسرش و فکر می کند به اینکه چه میشود او هم دستی ببرد توی

صورتش آن هم به خاطر شوهرش که دوستش دارد و شاید اصلا همین دلیل دوری کردنش باشد. از جلوی آینه کنار می‌رود و فکر می‌کند که خودش نمی‌تواند این کار را بکند و و می‌رود سراغ مادر شوهرش که نشسته توی هال و چیزی را گلدوزی می‌کند و نیلا خوب می‌داند باز سفارش گرفته که توی خرج خانه نمانند و شرمنده است از اینکه بیشتر خرج خانه با مادر شوهرش است و احساس ناراحتی می‌کند و عذاب وجودان وقتی او را مشغول می‌بینند بر می‌گردد بی هیچ حرفی بر می‌گردد توی اتاق و می‌نشیند جلوی آینه و خودش را نگاه می‌کند و فکر می‌کند و حواسش می‌رود جای دیگر و دیگر حتی به آینه نگاه نمی‌اندازد از بس که رفته توی فکر پول جمع کردن و همین که دستی می‌نشیند روی شانه اش می‌پرد از جایش و از سرش می‌گذرد که امیر است اما همین که مادر شوهرش را پشت سرش می‌بیند نفسش را می‌دهد بیرون و چشم می‌دوزد به اشاره های دست منیره خانم:

— چیزی شده... نیلا جان؟

در جواب او سر تکان می‌دهد اما زن دنیا دیده انگار حرفش را از نگاهش خوانده که می‌پرسد:

— اومده بودی... توی هال... کاری... داشتی؟

نیلا دست می‌کشد به صورتش و سرش را می‌اندازد پایین. انگشت اشاره ی منیره خانم می‌نشیند زیر چانه اش و سرش را می‌آورد بالا:

— بگو... دخترم... خجالت... نکش.

نیلا نگاهش را می‌دوزد سمت دیگری:

— همیشه... همیشه... صورتمو درست کنی منیره جون؟

و نیم‌نگاهی می‌اندازد به مادر شوهرش که لبخند نشسته روی لبهایش و با خودش فکر می‌کند خوب شد که منیره خانم هست اگر او نبود... چه بر سر او می‌آمد؟

منیره خانم وسایل آرایش را می‌آورد و در سکوت مشغول می‌شود و نیلا هی درش می‌آید و چشمها را می‌بندد و اشک جمع می‌شود توی چشمهایش و با این همه توی دلش نوق می‌کند از تصور عکس العمل امیر و بالاخره کار مادر شوهرش که تمام می‌شود و می‌رود. نیلا چشم می‌دوزد به خودش توی آینه و نگاه می‌کند به خودش و دلش پر می‌شود از اضطرابی ناشناخته. دلش پر می‌شود از شوقی عجیب.

بخش

(۲)

مثل همه ی این چند روزی که گذشته... باز خیره شده به سفیدی بوم جلویش و آه می‌کشد به خاطر تنهاییش و آه می‌کشد از فکر روز جدایی و بغض می‌کند و دلش بیشتر می‌گیرد و همانطور می‌ماند و بی‌اعتنا به اطرافش فقط زل می‌زند به بوم و فکر می‌کند رنگهایش دیگر تمام شده اند و دیگر رنگی برای کشیدن نقاشی ندارد و بهتر که رهایش کند و اصلا به چه کارش می‌آید نقاشی وقتی عشقش را قرار است برای

همیشه از دست بدهد و از او جدا شود و فراموشش کند و اصلا مگر میشود نقاشی عاشق باشد و عشقش برود و او بماند و بی خیال باز هم روی بوم نقش بزند؟ مگر میشود؟ نه که نمیشود. مگر میشود آدم به چشم عشقش یک مزاحم بیشتر نباشد و خیالش راحت باشد؟ مگر میشود؟

آه می کشد و حضور کسی را کنارش حس می کند و همین که می چرخد سمت آن شخص قلم مو از دستش می افتد و نگاهش می افتد به نیلا که خم میشود و قلم مو را بر می دارد. نگاهش می چرخد روی لباسهای او و ماتش میبرد و نفسش بند می آید. نیلا لباس عروسیش را به تن دارد همان که مادر امیر برایش دوخته بود. همان که امیر یک روز به خاطرش کلی سر به سر نیلا گذاشت و همان که عاشق گلهای رز صورتی گلدوزی شده ی پایین دامنش شده بود. همان پیراهن ساده ی سفید تور دار که انگار فقط برای نیلای او دوخته شده بود و هیچ پیراهنی در چشم او انگار بر تن همسرش از این برازنده تر نبود... مات می ماند و همین که نیلا راست می ایستد رو به رویش مبهوت تر میشود از آن همه زیبایی که به چشم میبیند و مبهوت می ماند از دیدن فرشته ای که مقابلش ایستاده و چشمهای سیاه نمدارش را به او دوخته... می ماند و فقط خیره میشود به او که موهایش موهای حلقه حلقه اش را انداخته روی شانه ها و هر چه می کند طاقت نمی آورد و هی دلش می خواهد دست بکشد به آن موها و آن صورت و هی دلش می خواهد همان لحظه اسمش را صدا کند و نمی فهمد چقدر گذشته که صدای نیلایش را میشنود:

_ امیر!

اما او مات است. مات و محو تماشای همان که دوستش دارد و دیوانه اش است و همان لحظه هم دیوانگیش گل کرده و جنونش صد برابر شده با دیدن او در آن وضع.

_ امیر چرا با من اینجوری می کنی؟ چرا باهام سرد شدی؟

صدای بغض دار او را که میشوند بغض می کند و یادش می رود... یادش می رود آن روز و حرفهای نیلا را که گفته بود مزاحمش نشود و یادش می رود می خواسته از او دوری کند و دستش را می برد سمت صورتش که نیلا سرش را عقب می کشد و دست امیر می ماند توی هوا:

_ چرا امیر؟ چرا باهام اینطوری باهام رفتار می کردی؟! چرا ازم فاصله می گرفتی؟ منو

نمی خوای؟ می خوای از اینجا برم؟ دیگه... دیگه دوستم نداری؟

نمی خواهی؟ می خواهد از اینجا برود؟ دیگه دوستش ندارد؟

امیر از خودش می پرسد و نمی تواند به خودش جواب بدهد و جوابش را می داند. نمی تواند... نمی تواند حتی یک لحظه هم به نبودنش فکر کند و به نداشتنش. ولی می داند که مزاحم اوست و مزاحم زندگی و دلش نمی خواهد اینطور باشد و باز دلش آشوب میشود و نگاه آشفته اش را می دوزد به نیلا و با بغض سنگین توی گلویش می گوید:

_ نه...

می گوید نه و نمی تواند دیگر چیزی بگوید و نگاه نیلا را روی خودش ثابت میبیند و خجالت می کشد از نگاه کردن به آن دو چشم سیاه و سرش را می اندازد پایین:
_ می دونی که هیچ کس اندازه ی من دیوونه ی تو نیست. هیچ کس اندازه ی من دوستت نداره.

صدای آرام نیلا را میشنود:

_ پس چرا...

امیر بدون اینکه نگاهش کند جواب می دهد:

_ چون من مزاحم زندگی هستم. نمی خوام مزاحم و سر بارت باشم.

می گوید و ناگهان پنجه های نیلا را توی گوشت بازویش حس می کند و صدای بلندش و لحن معترضش را میشنود:

_ کی؟! کی اینو گفته؟! کی گفته که تو مزاحمی؟! تو... تو... چرا اینو میگی؟! تو هیچ وقت...

امیر نمی گذارد او حرف بزند و می گوید:

_ خودت گفتی...

و سرش را می آورد بالا که عکس العمل نیلا را ببیند و میبیند نگاه مات و حیران او را و میبیند غمی را که توی چشمهایش است:
_ من؟!!

امیر خودش را از دست او خلاص می کند که پنجه هخایش سست شده اند :

_ اون روز که برگشتی خونه و ناراحت بودی رو یادته؟! وقتی من خواستم ارومتم کنم بهم گفتی مزاحمت نشم... بهم گفتی...

حرفش را ناتمام می گذارد وقتی باز آن صحنه یادش می آید و به نیلا نگاه می کند که رفته توی فکر و کمی بعد جواب میشنود:

_ من... من فقط... اون روز... ناراحت بودم... حالم خوب نبود... من...

امیر پلکهایش را می گذارد روی هم تا ناراحتی او را نبیند و صدای آهش را میشنود و از لای پلکهای نیمه بازش او را تماشا می کند که دستش را می خواهد به جایی بند کند و هیچ تکیه گاهی نیست و دلش میریزد از دیدن آن صحنه و آن چشمهای خیس و از تصور بی تکیه گاهی نیلایش و میرود به سمتش و دستش را میگیرد و بازویش را و نیلا که سر بلند می کند هق هق می کند و خودش را می اندازد توی آغوشش. امیر گرمی اشکهای او را حس می کند روی سینه اش و گرمی اشکهای خودش را روی صورتش.

_ امیر... من... من... منظوری نداشتم... به خدا... اون روز...

امیر دیگر نمی تواند نمی تواند طاقت بیاورد و او را می فشارد به سینه اش و زیر گوشش می گوید:

_ مهم نیست. خودتو اذیت نکن.

اما نیلا خودش را جدا می کند از او و چشم می دوزد به صورتش:

_ بذار برات توضیح بدم. باور کن اون روز هیچ قصد نداشتی تو رو ناراحت کنم. باور کن...

امیر حرف او را قطع می کند :

_ باشه باور کردم. دیگه لازم نیست خودتو اذیت کنی.

اما نیلا به حرفش ادامه می دهد:

_ امیر اون روز همکلاسیم مه لقا باعث شد ناراحت بشم و منم وقتی او مدم خونه اعصابم به هم ریخته بود. از یه طرف هم خستگی و فشار امتحان بود... همین بود که نفهمیدم چه غلطی می کنم به خدا امیر...

امیر تاب نمی آورد گریه ی نیلا را و طاقت نمی آورد دیدن حال آشفته اش را و با دستهایش صورت او را قاب میگیرد:

_ باشه... باشه عزیزم. لازم نیست خودتو اذیت کنی. اصلا من... من اشتباه کردم که اینو گفتم.

من فراموش می کنم. مهم نیست. فدای سرت.

نیلا باز گریه می کند و سرش را فرو میبرد توی سینه ی شوهرش و امیر با دلی گرفته برای اینکه موضوع را عوض کند و به ناراحتی او پایان بدهد باز زیر گوشش زمزمه می کند:

_ خانوم من چقدر خوشگل شده!

نیلا حرف نمیزند و امیر می پرسد:

_ واسه خاطر منه؟

نیلا سرش را بلند می کند . نجوا کنان می گوید:

_ مگه من کسی جز تو رو هم دارم؟

امیر لبخند کم رمقش را پر رنگ تر می کند علیرغم دردی که دارد تا نیلا را خوشحال کند و دست می کشد به موهایش و سرش را جلو می برد و چشمهایش را می بندد و پیشانی او را می بوسد و باز نیلا خودش را می اندازد توی آغوش او:

_ امیر.

فصل سی و دوم

بخش (۱)

گفته بودم نه و دست رد زده بودم به سینه اش و باعث دردسرش شده و باعث و بانی اخراجش از شده بودم.. همه ی اینها تقصیر من بود و اگر وجود نداشتی اگر نبودم او از من خواستگاری نمی کرد و باز خواست نمیشد و توی دردسر نمی افتاد.

احساس بدی داشتی از این اتفاق و پیچ پچهای همکلاسیهایم و نگاههای خصمانه ی بعضیهایشان و نگاههای پر منظور سامیه همان همکلاسی چاق و تپل که می دانستم گزارش ما دو تا را او به خانم محبوب داده به این احساس بدم اضافه می کرد.

سخت بود برایم رد کردن مردی که دوستش داشتی. مردی مطمئن شده بودم به دوست داشتن او و مطمئن شده بودم از عشق دو طرفه مان و با همه ی اینها من دل او را

شکسته بودم و چقدر بد چقدر بد تا کرده بودم با او با اینکه دست خودم نبود و می ترسیدم از فریب خوردن دوباره و تکرار ماجرای فواد و باز احساس گناه می کردم از کارم و رفتارم و دوباره تلقین می کردم به خودم که چاره ای جز این نداشته ام و همان بهتر که ردش کردم وگرنه زندگیش با وجود من خراب میشد. خراب میشد و سخت و تلخ و آزار دهنده.

امتحانهایم که تمام شد توی خانه هی یک گوشه کز می کردم و میرفتم توی فکر. توی فکر اینکه دیگر او را نمیدیدم.

دل برایش تنگ شده بود. تنگ تنگ تنگ.

دل داده بودم و می خواستم دل ببرم از او و آسان نبود این دل بریدن و بیشتر آزارم می داد این دلتنگی های گاه و بیگاه و آزار دهنده.

آزارم می داد و آتشم میزد و هر چه می کردم فراموشش کنم بیشتر و بیشتر گرفتارش میشدم و بیشتر فرو میرفتم توی خودم و بیشتر کز می کردم و این از دید خانواده ام پنهان نمانده بود و انگار همه می دانستند چیزی شده و کسی به رویم نمی آورد و نمی دانستم این دستور آقاچانم است و حتی دلیل این دستورش را هم نمی دانستم و فقط فهمیده بودم او اینطور خواسته.

پدر... پدر... پدر... خدا می دانست چه چیزی در دل دارد و چه دلیلی دارد که این همه با من مدارا می کرد و هیچ وقت هیچ چیز را به رویم نمی آورد.

شعلا گاهی می آمد و می رفت و بچه اش را می آورد و گاهی حسام هم شبها شام می آمد خانه ی ما و من که چشم دیدنش را نداشتم جلوی چشمش آفتابی نمیشدم و حتی به خواهرزاده ام هم نگاه نمی کردم و به خودم می گفتم چه اهمیت دارد؟ چه اهمیت دارد که حتی نیم نگاهی به او بیندازم و چه اهمیت دارد بعدها او مرا خاله صدا بزند یا نزند که هر چه بود او هم پسر همان پدر بود... پسر همان پدری که خواهرم را از من جدا کرده بود جدا کرده بود و کاری کرده بود که مثل یک غریبه رفتار کند با من تا مثل یک خواهر. عماد وقتی حسام بود خانه نمی آمد و معلوم هم نبود سرش به چه کاری گرم بود که او هم مثل من مدام تنهایی را ترجیح می داد و بیشتر میرفت بیرون و صدای پدر و مادر را در آورده بود با این کارهایش و زود رفتن و دیر وقت آمدنش و گاهی برای من میشد یک معمای حل نشدنی و آنقدر گیجم می کرد که ترجیح می دادم بی خیالش شوم.

نشسته بودم پشت پنجره و توی حیاط را نگاه می کردم و گنجشکها را تماشا می کردم که همدیگر را دنبال می کردند و بازی می کردند و حسودیم شده بود به آنها که می پریدند روی شاخه ها و می پریدند روی دیوار و سیمها و دوباره بر می گشتند و دنبال هم می کردند.

شعلا باز هم آمده بود خانه ی ما که شب را باشد و بعد حسام بیاید دنبالش و حالا هم داشت با کمک مادر سبحان را میشت و حمام می کرد و صدایش گاه واضح بود و

گاه گم میشد توی صدای گریه ی بچه و مجبور بود صدایش را ببرد بالاتر تا مادر بشنود و من هم میشنیدم صدای گفت و گویشان را:

_ مامان! نیلا چرا اینقدر ساکته و کز کرده؟ قبلا که خونه رو میداشت روی سرش. حالا چی شده؟
مادر گفت:

_ چه می دونم مادر. من چند بار خواستم پاپیش بشم و بفهمم چی شده. حتی به عماد گفتم ازش بپرسه ولی آقات نداشت گفت کاری به کارش نداشته باشیم بذاریم به حال خودش باشه.
شهلا گفت:

_ میگم نکنه از جریان خواستگاری با خبر شده؟
مادر پرسید:

_ کدوم خواستگاری؟!
و شهلا گفت:

_ همون منیره خانوم همسایه ی ما که گفتی با خانوم شفق چند بار اومده. خواسته با خود نیلا هم حرف بزنه و آقا جون نداشته. من نمی دونم چرا آقا جون هی میگه نیلا بچه ست... پس چرا وقتی من...
و باز صدای مادر را شنیدم که گفت:

_ هیس!

اعصابم از شنیدن حرفهایشان به هم ریخت. خواهرم... خواهرم داشت به من حسادت می کرد و چقدر حس بدی پیدا کردم از این حسادت خواهرانه که تا به حال هیچ وقت در کار نبوده و حالا خودش را نشان می داد. برخاستم و رفتم و در اتاق را محکم کوبیدم به هم و برگشتم سر جایم نشستم لب پنجره و کتابی گرفتم توی دستم که بخوانم. خواستگار... خواستگار... خواستگار... شهلا حرف از خواستگار میزد اما من نمی خواستم نمی خواستم کسی که دوستش داشتم به خاطرم بدبخت شود و یک عمر احساس پشیمانی کند و عذاب بکشد و یک روز هم بفهمد اشتباه کرده و بگذارد برود و دیگر پیدایش نشود.

اما همه ی اینها... همه اش تقصیر این دست بود این دست لعنتی... این دست به درد نخور لعنتی.

از دست خودم و دلم و دستم و همه ی وجودم حرصم گرفت و کتاب را توی دستم مچاله کردم و انداختمش یک گوشه. من کنکور را میخواستم چه کنم؟ دانشگاه برای چه می خواستم بروم؟ وقتی نگاهی نبود که تحسینم کند و لبخندی نبود که تاییدم کند. دانشگاه را می خواستم چکار وقتی همه یک جوری نگاهم می کردند و گاهی از دیدنم پوزخند میزدند و با لبخندی شاید تمسخر آمیز نگاه کنجاوشان را می دوختند به دستم. چه فرقی داشت؟ دانشگاه هم مثل مدرسه چه فرقی داشت؟

_ صدای زنگ در که آمد مادر صدایم زد:

_ نیلا! نیلا!

با صدای بلند گفتم:

_ بله.

گفت:

_ برو درو باز کن.

بی میل بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون و در حالیکه صدای ونگ ونگ بچه ی شهلا توی گوشم بود رفتم توی حیاط و در را باز کردم. خانم شفق بود. همسایه مان. همان که شوهرش را همیشه زن عمو مسخره می کرد و برای زشت بودن چیزی او را مثال میزد و خانم شفق را برای انتخابش مسخره می کرد. حالا نه اینکه خودش خیلی خوشگل بود و حور و پری را یاد آدم می آورد با آن غبغب و صورت چاق و چشمهای ریزش...

فکر می کرد همه باید پری باشند و انگار خبر نداشت و یا نمی داست و یا قبول نداشت که آدم باید سیرتش زیبا باشد نه صورتش و من می دانستم سیرت شوهر خانم شفق زیباست چون وقتی مرا میدید مهربان لبخند میزد و به دخترش اجازه می داد با من بازی کند و همیشه هم برای هر دویمان خورکی می خرید و یک جور هم می خرید و مرا دخترم صدا میزد و از دخترش می خواست از من چیزهای خوب یاد بگیرد و با همه متواضع و خاکی بود و دلش مثل دل گنجشک بود و من... من... من... چقدر دلم می خواست به جای حاج عمو غفور او عمویم بود و چقدر دلم می خواست آدمهایی مثل او زیاد بودند و دنیا پر میشد از آدمهای زشت مهربان تا آدمهای قشنگ مغرور از دماغ فیل افتاده.

خانم شفق را که دیدم به رویش لبخند زدم و سلام کردم که جوابم را داد و با هم سلام و احوالپرسی و رو بوسی کردیم و او پرسید مادرم هست یا نه که گفتم هست و تعارفش کردم بیاید داخل که آمد و نفهمیدم که چطور شد دلم شروع کرد به تاب تاب کردن.

_ کی بود نیلا؟

مادر بود که آمد دم در راهرو و قبل از اینکه من جوابش را بدهم خودش خانم شفق را دید و آمد توی حیاط:

_ ها؟ سلام مریم خانم جون.

و رو به من گفت:

_ برو چایی رو آماده کن.

از اخمش یک جوری شدم و حس کردم خانم شفق به خاطر من آمده و حتما از طرف او آمده و دلم ریخت و ضعف رفت از آن همه خواستن و دوست داشتن و پا پس نکشیدن. اما توی دلم گفتم او حیفاست حیفاست حیفاست اگر بخواید با من ازدواج کند دخترهای بهتر از و سالمتر از من هم برایش پیدا میشوند که حتما حتما منتش را دارند.

سرم را انداختم پایین و رفتم داخل و شهلا که پسرش را پیچانده بود توپتوی کوچکش پرسید:

— کی بود؟

گفتم:

— خانوم شفق.

و صدای تعارف کردن مادر را که شنیدم فهمیدم دارند می آیند داخل و زیر سنگینی نگاه خواهرم که شده بود برایم یک غریبه و یا شاید هم من اینطور احساس می کردم پریدم توی آشپزخانه تا جای را آماده کنم و شنیدم صدای سلام و احوالپرسی خانم شفق و شهلا را و سرم را به جای درست کردن گرم کردم. حس می گفت می گفت و فریاد میزد که این آمدن به خاطر من است و قلبم می کوبید و انگار می خواست بیرون بیرون بیرون از سینه ام و انگار جا برایش آنجا تنگ بود.

دستم می لرزید و می یاد او می افتادم با آن نگاه مشتاقش و می دلم یک جوری میشد از تصور زن او شدن و نمی توانستم درست فکر کنم و بالاخره صدای مادر مرا از گنجی بیرون آورد:

— نیلا! نیلا! چایی بیار واسه خانوم شفق.

اشک توی چشمهایم جمع شد و نفهمیدم چرا و سریع با پشت دستم چشمهایم را خشک کردم و و سینی را برداشتم و یک بسم الله زیر لب گفتم و رفتم توی هال که نگاه هر سه تایشان هم مادرم هم شهلا و هم خانم شفق را روی خودم حس کردم و زیر نگاههایشان آب شدم و سینی را یک یکی گرفتم جلوییشان و صدای خانم شفق پیچید توی گوشم:

— ماشاءالله چه خانومی شده واسه خودش.

گر گرفتم از تعریفش و خیس آب شدم و همین که خواستم سینی خالی را برگردانم خانم شفق مانع شد:

— کجا دختر بشین کارت دارم.

گیج و منگ و سرگردان نگاهم چرخید و چرخید تا روی مادر ثابت ماند و دیدم که اخم کمرنگش چین انداخته به پیشانی و سرم را زیر انداختم و نشستم.

— اجازه میدی من با خود پنیلا جون حرف بزنم؟

و مادر گفت:

— حالا که آقا رحمان اجازه دادن من چیزی ندارم که بگم. بفرمایین اجازه ی ما هم دست شماست.

خانم شفق گفت:

— بله گفتی. ولی توی آخرین حرفامون قرار شد بعد امتحان با خود نیلاجان در این مورد صحبت کنیم.

مادر گفت:

_ چی بگم والله هر طور صلاح می دونین.

مادر خونسرد و تا حدودی بی تفاوت گفت و من می دانستم دارد پنهان می کند اشتیاق و خوشحالیش را زیر آن بی تفاوتی. می دانستم و دلم لرزید و دستم نیز و خانم شفق دوباره رو کرد به من و گفت:

_ نیلا جان عزیزم. تو هم جای دختر خودم یاسمنی و با اون هیچ فرقی نداری. همونطور که فهمیدی من اومدم در مورد خواستگاری و امر خیر باهات حرف بزنم.

دستش را گذاشت روی زانویم و ادامه داد:

_ حاج عموت یه همسایه ای دارن که یکی از دوستای خیلی خوب منه. گویا پسرش تو رو دیده و ازت خوشش اومده و به مادرش گفته. مادرش هم در این مورد با من صحبت کرد وقتی حرف زد و اسمتو آورد

فهمیدم منظورشون تویی و خلاصه اینکه چند بار اومدیم با پدر و مادرت حرف زدیم جواب رد شنیدیم و حتی شنیدیم تو خودت هم مخالفی. دلیل خانواده ت این بود که تو هنوز بچه ای و داری درس می خونی ولی خب ما دلیل خودتو برای رد کردن نمی دونستیم و گفتیم شاید واسه خاطر اینکه که شناختی از امیر نداری.

واسه همین از پدرت اجازه گرفتم با خودت در این مورد حرف بزنم و همینطورم اجازه بگیرم مادر اون پسر هم بیاد خودش باهات حرف بزنه. چون خیلی دوست داره بیاد.

ببین نیلا جان امیرو من از ده دوازده سالگیش میشناسمش. پسر خوب درستکار پاک نجیب و زحمت کشیه. از بچگی با نون حلال بزرگ شده. مزه ی فقر و نداری رو چشیده. سختی کشیده ست. در عین حال درس خونده و با سواده. بچه ی با محبتیه. مثل بعضی از این پسرای امروزی نیست که راحت طلب و بی خیالن و هر روز با یه دختر می گردن.. از همون بچگی هم کار کرده و هم درس خونده. با وضعیت تو هم هیچ مشکلی نداره. مادر خودش هم ناشنواست. من و محمد آقا همیشه دلمون می خواست اگه پسری داشتیم مثل اون باشه.

مادرش هم که میگم زن خیلی خوبیه که پیش خودم کار می کنه. مهربون و دوست داشتتیه. مثل ما بد اخلاق و بد عنق و کم صبر نیست. خودش چند بار اومده با پدر و مادرت حرف زده که اجازه بدن فقط چند دقیقه با تو صحبت کنه. ولی هر بار آقات گفت نیلا امتحان داره. اما امروز من اومدم ازت بخوام یه بار با منیره خانوم ما بشین حرف بزن تا ...

باقی حرفهایش را شنیدم و نشنیدم. دلم زیر و رو شده بود از حرفهای خانم شفق و تمام تنم خیس آب شده و نفسم گرفته بود. دست و تنم می لرزید... می لرزید لرزید و دلم غنچ می زد از تعریفهای خانم شفق که از او می کرد و سر بلند کردم:

_ خا... خانوم شفق... _

لبخند زد. اطمینان بخش و آرامش دهنده:

_ نترس دخترم. فقط می خواد چند کلمه باهات حرف بزنه همین.

و من با بغض و هزار جور احساس جورواجور گفتم:

_ من... من که ... نمی خوام... _

اما زبانم قفل شد و لال شدم و اشک نشست توی چشمهایم و گوشه ی دامنم را جمع کردم توی مشتیم.

بخش (۲)

انگار مرده ای بودم. مرده ای بودم که سالها پیش مرده بود و نبودم. توی آن دنیا نبودم... هر چند جسمم وجود داشت اما... اما دلم نبود. دلم سر جای خودش نبود و نیلا آن را برده بود با خودش و پشش نداده بود. خیلی وقت بود از همه چیز افتاده بودم و اگر اجبار نبود نفس کشیدن را هم شاید یادم میرفت. حتی از غذا خوردن هم افتاده بودم که شده بود برایم زهر و انگار واقعا زهر بود و فکر نمی کردم به هیچ چیز جز نیلا که دست از سرم بر نمی داشت و مرتب می آمد توی ذهنم و جولان می داد و باز می خواستم سر خودم را گرم کنم با کارهای روزمره و می خواستم به او فکر نکنم و فراموشش کنم و کاملاً از یادم برود. می خواستم به او فکر نکنم که

آخرین بار توی مدرسه دیدمش و به چیزهای دیگر فکر کنم اما هر قدر سعی می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم و فایده ای نداشت. من دل را داده بودم و او دل را برده بود و دیگر هیچ نداشتم. چند ماه گذشته بود و دیگر حتی پیمان را هم بعد از آخرین دیدارمان توی خانه که منجر شد به یک بحث شدید و دعوا ندیده بودم. شاید حق داشت شوکه بشود و ناراحت شود که اعتبارش رفته بود زیر سوال و شوکه شده بود از اینکه فهمیده بود دل داده بودم به نیلا و حتی نشان داده بودم حرفهایش باد هوا بوده اند برایم. او دلش می خواست من با خواهرزنش ازدواج کنم. منی که عاشق بودم... عاشق همان دختر ریزه ی سیاه چشم معلول که شده بود دنیایم و دست بر نمی داشت از سر دلم... با خواهر زن او ازدواج کنم.

تنهای تنهای تنها شده بودم و کسی نبود جز مادرم و بچه های انجمن که گاهی تنها میم بودم را پر می کردم با آنها و یا بیشتر وقت خودم را توی آجر پزی و کار در آنجا می گذراندم که بیرون شهر بود و فکر می کردم حداقل اینطوری بیکار نمی مانم و شرمنده ی مادرم نمیشوم (توی دلم عهد کرده بودم دیگر نقاشی تدریس نکنم). یا سرم را گرم می کردم با نقاشی کردن اما با هر رنگ زدنی و ضربه ی قلم مویی و نگاه کردن به سفیدی بومی باز یاد او می آمد سراغم و همه چیز را میریخت به هم و دلم... دلم در تلاطم و

آشوب بود و طوفانی بود در درونم... طوفانی بود که انگار نمی خواست تمام شود و پایانی نداشت. اما بر خلاف من مادرم ساکت بود. ساکت و آرام و مثل همیشه با لبخندی گوشه ی لبش و حیرانم می کرد با آن نگاه پر از آرامش و نمی فهمیدم... نمی فهمیدم چرا آن همه آرام است. روزی که از مدرسه برگشتم به او گفتم دیگر همه چیز تمام شده گفتم دیگر باید نیلا را فراموش کنیم و گفتم از اولش هم اشتباه کرده ام که او را خواسته ام. اما مادر فقط به حرکت لبهای من نگاه کرده بود و خدا را شکر کرده بودم که نمیشنید و متوجه گرفتگی و بغض توی صدایم نمیشد. او آرام بود و خونسرد بود و توی چشمهایش می توانستم ایمان و یقینی را ببینم که بیشتر به حیرتم می انداخت و مرا به هم میریخت و آشفته ترم می کرد. طوری بود که انگار او چیزی می داند که من نمی دانستم و فکری در سر داشت که من خبر نداشتم.

از در که داخل شدم دیدم مثل همیشه جارو را دستش گرفته و حیاط را جارو میزند. غروب بود که برگشتم و خسته بودم از آن همه کار سخت توی آجر پزی. جسمم خسته بود و روحم خسته تر از جسمم بود.

کنار در ایستادم و چشم دوختم به مادرم که مشغول بود و فقط یک لحظه سرش را آورد بالا و لبخند زد به رویم که یعنی سلام. جوابش را با تکان سر دادم و کمی تماشایش کردم که تر و فرز جارو میزد و رفتم داخل پاهای خسته ام را کشیدم دنبالم و

قبل از اینکه داخل شوم دستهای پوست پوست شده و زخمیم را توی همان حیاط زیر شیر آب گرفتم و شستم و احساس کردم دارند میسوزند و پلکهایم را گذاشتم روی هم تا دردشان را کمتر حس کنم و تحملش کنم. خسته بودم و حتی نای ایستادن هم نداشتم. از صبح که میرفتم بیرون آنقدر از خودم کار میکشیدم و خودم را مشغول می کردم که وقتی عصر میشد دیگر حتی نمی توانستم از جایم بلند شوم و خودم اینطور خواسته بودم تا اینطوری عاشقی از سرم بپرد و نیلا را از یاد ببرم اما باز هم نمیشد.

رفتم که لباسهایم را عوض کنم و دوش بگیرم و کمی خستگی در کنم و توی اتاقم با تنهایی خودم سر کنم.

و همین که وارد اتاقم شدم بغضم شکست و دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و همانجا نشستم روی زمین و اشکم سرازیر شد و هق هقم بلند شد. خسته بودم. خسته از خودم و دنیایی که تویش بودم و احساساتی که رهایم نمی کردند و هی می آمدند سراغم و اذیتم می کردند و زخمم را تازه و تازه و تازه تر می کردند. خسته بودم از خودم که فقط باعث ناراحتی و رنج بودم و دلم می خواست ... دلم می خواست تا می توانم گریه کنم ولی هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و زیر لب خطاب به خودم گفتم:

_ مرد را دردی اگر باشد خوش است

درد بی دردی علاجش آتش است

و خواستم خودم را اینطوری تسکین بدهم که دردم کمتر شود و نشد و حالم بدتر شد و همین که بلند شدم باز مادرم را دیدم که با لباسهای تمیز ایستاده بود بالای سرم و دلم خواست همان لحظه دستش خالی بود و آغوشش باز بود و سرم را می گرفت روی سینه اش و نوازش می کرد. مثل بچگیهایم مثل بچیگها و نوجوانیهایم که وقتی دلم می گرفت از عالم و آدم این کار را می کرد. وقتی گاهی با بچه های توی کوچه دعوایم میشد و یا سر کلاس از خستگی کار خوابم میبرد و معلم دعوایم می کرد و از کلاس بیرونم می کرد و یا با خط کش میزد کف دستم و به روی خودم نمی آوردم همه ی این دردها را و می گذاشتم توی دلم بمانند و همه را یکجا جمع می کردم و میرفتم خانه و برای او می گفتم و او در سکوت آرامش بخش خودش نگاهم می کرد و بعد آغوش باز می کرد و مرا می گرفت در پناه خودش. مثل همان وقتها که مرا می گرفت در آغوشش تا آرام شوم و تا آرام نمیشدم رهایم نمی کرد. اما... اما دیگر بزرگ شده بودم و مرد شده بودم و غرور مردانه ی لعنتیم اجازه نمی داد. اجازه نمی داد خودم را رها کنم توی آغوش مادرم و به او پناه ببرم که یعنی مثلا مرد خانه بودم و تکیه گاهش بودم.

لباسها را از او گرفتم و شرمنده از اینکه اشکهایم را دیده و به غرور مردانه (همان غرور مردانه ی لعنتیم) برخورداره با اشاره از او تشکر کردم و از اتاق زدم بیرون.

دلم نمی خواست مادر اشکهایم را ببیند.دیگر مرد شده بودم و نباید می گذاشتم...غرورم....(که لعنت بر این غرور) زیر سوال برود....

چند دقیقه ی بعد هم وقتی دوش گرفتم بدون اینکه چیزی بخورم پناه بردم به اتاقم.شام نخورده رفتم توی اتاقم بگیرم بخوابم و خودم را انداختم روی تخت قدیمیم و باز یاد او آمد سراغم و هر چه غلت زدم باز هم از ذهنم نرفت که نرفتم و یادم آمد چند وقت است که نماز هم نمی خوانم و نشستم روی تخت و چشم گرداندم که سجاده ام را پیدا کنم و بالاخره روی طاقچه پیدایش کردم.اما چه فایده که روح سرگردان و خسته ام نمی خواست...نمی خواست هیچ چیز را بدون او نمی خواست و هر چه سرزنشش می کردم حرف گوش نمی کرد و حالیش نمیشد.درگیر بودم با خودم درگیر بودم و داشتم فکر می کردم چکار کنم که تقه ای خورد به در اتاقم و باز شد و مادر با یک سینی داخل شد.

می دانستم آمده تا مجبورم کند به غذا خوردن .اما دست خودم که نبود از گلویم پایین نمیرفت و نمی توانستم چیزی بخورم.وقتی نشست و سینی را گذاشت روی زمین سرم را تکان دادم یعنی که نمی خورم اما او از کوکوی سیب زمینی توی بشقاب که می دانست خیلی دوست دارم برایم لقمه گرفت و به سمتم گرفت و طوری نگاهم کرد که دلم نیامد دستش را رد کنم.اما لقمه همانطور ماند توی دستم و وقتی دید نمی خورم پرسید:

_ دیگه...کو کو... دوست نداری؟

گفتم:

_ نمی تونم بخورم از گلوم پایین نمیره.

پرسید:

_ به خاطر...نیلا؟

ساکت ماندم و به دستم نگاه کردم که کفش شیار شیار شده بود و پوست پوست و دیدم مادر خودش را کشید جلو و دستش را گذاشت روی زانویم که سر بلند کردم و چشم دوختم به حرکت لبها و دستهایش:

_ می خوای... برات... برم خواستگاری؟

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

_ خواستگاری کی؟!

جواب داد:

_ یه دختر... خوب... واسه ت دیدم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

_ مامان...

لبخند زد و سر تکان داد که یعنی باشه و دیدم اشاره کرد:

_ پس بخور.

و اشاره کرد:

_ برات میرم خواستگاری.

حرف نزدیم و گفتم بگذارم بماند تا بعد. گفتم مادرم است و آرزوها دارد برای یک پسرش و بگذارم هر چه می خواهد بگوید و نمی دانستم چه نقشه ای کشیده و چه فکریایی توی سر دارد. نمی دانستم...

فصل سی و سوم

بخش (۱)

باز هم خستگی. خستگی از کار و درس و درد نگفته ای که مانده توی دلش و بازگوش نکرده برای کسی و خستگی از تمام اتفاقاتی که برایش افتاده اند. خسته است از همه چیز و بیشتر از خودش و احساس ناتوانیش در برابر مشکلی که آزارش می دهد و دردش را بیشتر می کند. سال نو نزدیک است و دلش به جای اینکه مثل

سالهای قبل شاد باشد پرست از غصه و درد... دردهای نگفته ای که هیچ کس خبر ندارد از آنها و دلش پر است از حسرت داشتن ذره ای آرامش و نگاه حسرت زده اش نیز همین را می گوید. وقتی به دیوارهای خانه ها و قالیها و فرشها و پتوهای آویزان به آنها چشم می دوزد و وقتی مردم را میبیند که میروند خرید عید دلش میگیرد و غصه اش میشود که چرا او نباید چنین روزهایی را تجربه کند با شوهرش و بیشتر حسرت می خورد... دلش بدجوری هوای خیلی چیزها را کرده و هوای یک خانه تکانی جانانه را کرده و توی دلش هر وقت مردی را روی پشت بامی و یا دیواری میبیند که فرش خرسی پهن می کند دلش بیشتر میگیرد و یاد امیرش می افتد که اگر آن اتفاق برایش نمی افتاد حتما الان آنها هم شاد بودند برای خودشان و خیال و ناراحتی نداشتند اما حالا... حالا خانه سوت و کور است و غم و غصه از در و دیوارش می بارد و هر چه هم او سعی می کند و یا منیره خانم که فضا را عوض کنند فایده ای ندارد و امیر بیشتر و بیشتر فرو میرود توی خودش و انگار گرد مرگ پاشیده اند بر در و دیوارهای خانه ای که روزگاری پر از شادی و خنده بود و خوشبخت بودند ساکنانش.

نیلا به این چیزها فکر می کند و یاد خانه ی پدریش هم می افتد که همیشه همین وقتها خانه تکانی می کردند و آه می کشد و نگاهی می اندازد توی کیفش و به پولی که توی آن گذاشته و می خواهد برود رنگ بخرد و از در دانشگاه میزند بیرون و مه لقا می آید توی ذهنش و یادش می آید خیلی وقت است او را ندیده و خبری از او نشده و تلفنش را هم جواب نمی دهد و تصمیم می گیرد یک روز برود سراغش خانه شان بعد نگاهی می اندازد به مغازه های آن سمت خیابان و همان مغازه ی لوازم التحریری که هر چه او می خواهد برایش می آورد و آشناست و فروشنده مرد پیر مهربانی است و او را میشناسد.

قبل از اینکه ماشین بیاید میرود آن سمت خیابان که کسی صدایش میزند:

_ خانوم داوودی! خانوم داوودی!

صدا را که زنانه است و ظریف نمیشناسد و بر می گردد که ببیند کیست دختر جوانی که او را صدا زده خودش را میسرساند:

_ سلام خانوم داوودی.

نیلا نگاهش می کند و نمیشناسدش و جوابش را می دهد. دختر جوان است و شاید فقط دو سال بزرگتر از او باشد:

_ بفرمایین امرتون؟

دختر دست می گذارد روی سینه اش و نفس تازه می کند و باز سلام می کند:
_ سلام.

نیلا بی حوصله دوباره جوابش را می دهد:

_ علیک سلام امرتون؟

دختر لبخند میزند:

_ اجازه بدین خودمو معرفی کنم من سمیه ساجدی خبرنگار یه مجله هستم.

نیلا با او دست می دهد و ابرو بالا می اندازد:

_ خوشوقتم. چه کمکی از من بر میاد؟

دختر جواب می دهد:

_ راستش من می خواستم از شما اجازه بگیرم که باهاتون مصاحبه کنم.

نیلا می شنود و ناباورانه می گوید:

_ مصاحبه؟!

دختر سر تکان می دهد:

_ بله.

نیلا آرام می پرسد:

_ در چه موردی؟

دختر جواب می دهد:

_ در مورد نقاشی کردنتون.

و توضیح می دهد:

_ من یه خبرنگار تازه کارم و یه مدته که دنبال یه سوژه ی خیلی خوب می گردم ولی

موفق نمیشم. چند وقت پیش من یه تابلو دیدم و در موردش شنیدم که یه خانوم معلول

اونو با دست معلولش کشیده. وقتی دیدمش باورم نشد. ولی فکر کردم شما واسه

مصاحبه بهترین هستین. چند روزه که میام اینجا سراغتونو میگیرم میگن نیومدین. ولی

الان شما رو بهم نشون دادن و منم دنبالتون اومدم. من کار هنرمندانه ی شما رو دیدم و

به نظرم اگه قوبل کنین باهام صحبت کنین خیلی مصاحبه ی عالی و خوبی میشه...

دختر پر حرف است و هی حرف میزند و حوصله ی نیلا را سر میبرد:

_ من شنیدم شوهرتونم نقاشه و به نظرم اگه بتونم با هر دو تون مصاحبه کنم...

نیلا به او نگاه می کند که تند تند و با ذوق و شوق حرف میزند و اسم شوهرش که می

آید وسط یاد امیر و وضعیتش که می افتد خیلی آهسته می گوید:

_ ببخشید من و شوهرم مصاحبه نمی کنیم.

دختر وا می ماند و با دهان باز او را تماشا می کند:

_ آخه... آخه چرا؟!

نیلا می چرخد سمت مغازه و از او دور میشود و صدای قدمهایش را می شنود. صدای

قدمهای تند و پر شتابش را:

_ چرا نمی خواین مصاحبه کنین؟! به خاطر دستتون؟ خب این که خیلی خوبه و باعث افتخاره که یه نفر با همون دست بتونه اثر هنری خلق کنه. کاری که افراد سالم هم از انجام دادنش عاجزن بابت اجازه ی شوهرتون نگرانین؟

نیلا اخم می کند و بر می گردد. روی امیر و قضاوتی که در مورد او میشود تعصب دارد و حساس است:

_ مخالفت من هیچ ارتباطی با شوهرم نداره. من خودم نمی خوام مصاحبه کنم.

می گوید و دوباره می چرخد و این بار میرود توی مغازه و به محض ورود سلام می کند به مرد فروشنده و نگاه می کند به زنی که پشت بخ او ایستاده و کتابی را نگاه می کند. مرد نیلا را میشناسد و با لبخند می گوید:

_ سلام دخترم.

نیلا جلو میرود و می گوید:

_ آقای هدایت! رنگایی که خواسته بودم آماده ن؟

مرد می گوید:

_ بله دخترم. یه چند دقیقه صبر کن من الان میارمشون.

مرد می گوید و میرود پشت پرده ای. نیلا صدای سمیه ساجدی را پشت سرش میشنود:

_ خانوم داوودی!

پفی می کند و مرد که می آید و بسته ی رنگها را جلویش می گذارد آنها را زیر و رو می کند و باز صدای دختر خبرتگار می آید روی اعصابش و آن را میریزد به هم:

_ خانوم داوودی! باور کنین یه مصاحبه ی ساده ست.

نیلا می خواهد برگردد سمتش که متوجه سنگینی نگاه دیگری میشود و سر که می چرخاند سمت زنی که ایستاده کنارش چهره ی آشنایی میبیند و باز همزمان صدای سمیه ساجدی توی گوشش می نشیند:

_ خانوم داوودی!

نیلا به چهره ی آشنا نگاه می کند و نگاه می کند و بالاخره می پرسد:

_ سارا؟! سارا متین!؟

و زن می گوید:

_ نیلا!

بله سارا است دوستش. همان که توی آموزشگاه با او آشنا شده بود. همان آموزشگاهی که امیر در آن درس میداد. نیلا از دیدنش ذوق زده می گوید:

_ سارا!

و سارا می گوید:

_ نیلا!

همدیگر را بغل می کنند و می بوسند و سارا می پرسد:

_ هیچ معلوم هست کجایی دختر؟

و نیلا می پرسد:

_ تو کجایی؟

و نیم نگاهی به سمیه می اندازد که هنوز منتظر است و رو به او می گوید:

_ باشه خانوم اگه خواستین مصاحبه کنین پس فردا صبح توی دانشگاه میبینمتون.

دختر خوشحال می گوید:

_ باشه. ممنون پس تا پس فردا.

و از او خداحافظی می کند و میرود و سارا و نیلا می مانند و یک عالمه حرفهای نگفته و سارا می گوید:

_ اوہ مصاحبہ میببینم کہ معروف ہم شدی... مصاحبہ و خبرنگار و...

نیلا خندہ ی بی صدایی می کند:

_ نہ بابا چیزی نیست یعنی چیز زیاد مهمی نیست بی خیال.

سارا ابرو بالا می اندازد و می گوید:

_ جدا؟

و سر تا پای نیلا را ور انداز میکند:

_ وای نیلا تو چقدر عوض شدی دختر!

نیلا با لبخند می گوید:

_ ولی تو اصلا عوض نشدی.

سارا با خندہ می پرسد:

_ جدی؟

و نیلا جواب می دهد:

_ آره اصلا عوض نشدی. همون سارای پنج شیش سال پیش موندی.

سارا باز هم می خندد:

_ وای خدا پنج شیش سال گذشت.

و نیلا آه می کشد:

_ آره گذشت.

و بعد می پرسد:

_ خب تعریف کن بگو ببینم چیکار می کنی؟

سارا می خندد:

_ من ازدواج کردم.

و نیلا لبخندش پررنگتر میشود:

_ جدی؟! کی!؟!

و جواب می شنود:

_ چهار سالی میشه بیه دختر هم دارم که یه سالشه سه سالی اینجا نبودیم.

نیلا پول رنگها را می دهد و سارا هم کتابی را که خریده بر می دارد و همین که می

خواهند بروند بیرون سارا می پرسد:

_ تو چی؟ تو چیکار می کنی؟

نیلا یاد امیر می افتد و لبخند می نشیند روی لبش با وجود دل پر دردش:

_ منم ازدواج کردم.

و صدای ذوق زده ی سارا می نشیند توی گوشش:

_ وای نیلا راست میگی؟! تو کی ازدواج کردی!؟!

نیلا جوابش را با یک آه بی صدا می دهد:

_ داره یه سال و نیم میشه.

سارا می ایستد جلوییش و می گوید:

_ وای... واقعا خوبه... خیلی خوشحالم کردی.

نیلا با نگاهش از او تشکر می کند و سارا با صدای گرفته می پرسد:

_ راستی تو از استاد رسام خبر داری؟ می دونی چه اتفاقی برایش افتاده؟ میگن توی یه آتیش سوزی...
لبخند نیلا محو میشود:

_ امیر...

و ابروهای سارا از شنیدن نام امیر از زبان او بالا میروند و نیلا می گوید:

_ من با اون ازدواج کردم.

سارا مات نگاهش میکند:

_ چی؟!

نیلا به راهش ادامه می دهد:

_ من با امیر ازدواج کردم سارا.

و صدای قدمهای دوستش را میشنود که می آید دنبالش :

_ وا... واقعا...

نیلا جلوی لرزش صدایش را میگیرد:

_ آره.

و باز صدای سارا را میشنود:

_ من واقعا. واقعا متاسفم نیلا جان... برای اتفاقی که افتاده...

نیلا لبخند میزند. مصنوعی لبخند میزند و زورکی و جلوی شکستن بغض و گریه اش

را میگیرد:

_ ممنون سارا جان. من باهات خوشبختم.

سارا با او همقدم میشود:

_ خلیا توی شهر قصه ی شما رو می دونم. در مورد استاد رسام شنیده بودم ازدواج

کرده و شنیده بودم چه اتفاقی برایش افتاده و در مورد زنش هم شنیده بودم که می گفتن

به هیچ وجه حاضر نیست شوهرشو ترک کنه. ولی من نمی دونستم اون زن تویی.

باز نیلا بغض می کند و نم اشک می نشیند توی چشمهایش و دیگر طاقت نمی آورد آن

همه درد را و می گوید... می گوید برای سارا هر چه در دل دارد می گوید و سارا

میشنود و مرتب آه می کشد و نیلا چشم می دوزد به خیابان که خلوت است و پیش

رویشان است و سارا می گوید:

_ تو و شوهرت حقتون نیست. به خدا حقتون نیست نیلا.

نیلا آرام می گوید:

_ ولی ما خوشبختیم.

و سارا می گوید:

_ چرا نمی برین عملش کنین؟ شاید خوب بشه.

نیلا اخم می کند و جواب نمی دهد. نگفته به دوستش... همه چیز را گفته جز همین بی

پولی را و سارا انگار که خودش می فهمد که می پرسد:

_ به خاطر هزینه ش؟

نیلا باز سکوت می کند و به راهش ادامه می دهد و سارا دنبالش می رود:

_ چرا... چرا از کسی کمک نگرفتین؟

نیلا می پرسد:

_ از کی؟

و سارا جواب می دهد:

_ از خانواده ت... فامیلتون چه می دونم...

نیلا جواب می دهد:

_ من که همه چیزو برات تعریف کردم.

سارا می پرسد:

_ پس حالا می خوای چیکار کنی؟ ها؟!

نیلا شانه بالا می اندازد در جواب دوستش و راهش را می رود اما سارا متوقفش می کند:

_ صبر کن من می تونم کمکت کنم.

نیلا بر می گردد و تند نگاهش می کند:

_ چه کمکی؟!

سر خیابان که می رسند سارا جا خورده از عکس العمل او و دستش را می گیرد:

_ چته دختر آروم بیا بریم یه پارک همینجاست بشینیم اونجا حرف بزنیم.

نیلا اما می خواهد بهانه بیاورد و می گوید:

_ باید برم سر کارم. خیلی دیره.

سارا دستش را می گیرد و همراه خودش او را می برد:

_ بیا بهونه نیار.

نیلا دیگر حرف نمی زند و همراه او می رود به پارک کوچکی که نه نرده دارد و نه

حصار و و خلوت خلوت است و می روند روی نیم کتی می نشینند و بعد از یک سکوت

طولانی می پرسد:

_ چقدر پول احتیاج داری؟

نیلا حرف نمی زند و سنگینی نگاه سارا را روی خودش حس می کند:

_ نیلا جان من میشناسمت و از غرور و یه دنده بودننت خبر دارم. ولی اجازه بده من

کمکت کنم.

اما نیلا تندی بلند میشود و می گوید:

_ ببخش سارا جان من صدقه قبول نمی کنم.

سارا دستش را می کشد و مجبورش می کند بنشیند و لحن معترض و نیلا سرزنش بار

دوستش را به جان می خرد:

_ صبر کن ببینم حالا کی خواسته بهت صدقه بده؟ تو چرا اینجوری می کنی دختر؟! آگه واقعا شوهر تو دوست داری و عاشقشی باید به هر دری بزنی و هر کمکی رو قبول کنی تا اون خوب بشه یعنی غرورت بیشتر از اون برات مهمه؟ نیلا برزخ میشود از حرف او و باز بلند میشود و تند می گوید:

_ من اونو دوستش دارم و فقط خدا می دونه چقدر... چقدر عاشقشم. ولی تو فکر می کنی من به غرور خودم فکر می کنم و اهمیت میدم؟ اشتباه می کنی. سارا... اشتباه می کنی.

من واسه غرور اون احترام قائلم و نمی خوام بشکنه. این که دستمون جلوی کسی دراز نباشه و...

سارا اخم می کند و همانطور نشستته می گوید:

_ باز که تو جلوم گارد گرفتی!

نیلا با گرهی روی پیشانی می گوید:

_ واسه اینکه توقع شنیدن این حرفا رو از هر کی داشتم جز تو. سارا تو دوست منی. چطور میتونی اینا رو بگی؟ سارا پفی می کند:

_ متاسفم عزیزم. ولی آخه تو به من مهلت نمیدی حرفمو بزنم که من فقط می خواستم بگم می تونم به یه نفر معرفیت کنم که بهت وام بده. که یچ بهره ای هم تو کارش نیست. و یک ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد به حرفهایش:

_ شوهرم یه پسر عمو داره که یه کارخونه بیرون شهر داره. این پسر عموش مرد خوب و شریفیه و سالهاست داره زحمت می کشه و چند سالی میشه که وضعیت مالیش خوب شده و چون خودش قبلا به خاطر وضعیت مالی بدش صربه زیاد خورده به اونایی که نیاز دارن کار و وام میده. آگه می خوای می تونم باهاش حرف بزنم. نیلا به سارا نگاه می کند:

_ برای چی این کارو می کنه؟!

سارا جواب می دهد:

_ گفتم که چون خودشم سالها پیش به خاطر فقر و نداریش خیلی اذیت شده و میگه حالا که به یه جایی رسیده و چیزی داره باید قدر بدونه و از این داشته ش به دیگران هم بده.

نیلا میشنود و میرود توی فکر و چیزی توی ذهنش و دلش روشن میشود و به خودش می گوید شاید بتواند از این فامیل سارا وام بگیرد و بتواند بالاخره کاری کند برای امیر.

کاری کند و او را برگرداند به زندگی عادیش و خودش هم برگردد به همان زندگی عادی خودش و چقدر هم دلش تنگ شده برای

همان لحظه های خوشی که کنار امیرش داشت و دلش تنگ شده برای همه ی چیزهای خوب و فکر می کند و آخر سر جواب می دهد:

_ من باید فکرامو بکنم...

اما سارا حرف او را قطع می کند:

_ دیگه چه فکری می خوامی بکنی؟ این که دیگه به قول خودت صدقه نیست .

نیلا در جواب او می گوید:

_ می دونم ولی بازم باید فکر کنم.

و سارا می گوید:

_ باشه. هر طور راحتی. ولی فکراتو که کردی باید حتما خبرم کنی .

نیلا باشه ای می گوید و بلند میشود به قصد رفتن که سارا می پرسد:

_ کجا؟

جواب می دهد:

_ باید برم خونه یه کم استراحت کنم. عصری باید سر کارم باشم.

سارا هم بلند میشود و می گوید:

_ باشه. ولی تا یه مسیری با هم هستی دیگه.

نیلا معذب نگاهش می کند و سر تکان می دهد. دلش نمی خواهد. پشیمان شده از اینکه

همه چیز را به سارا گفته و پشیمان شده از

اینکه این بار حرف دلش را نگه نداشته و با این حال با هم از پارک می آیند بیرون و

قدم زنان و در سکوت راه میروند و بالاخره وقتی

از هم جدا میشوند سارا شماره اش را می دهد به نیلا و از هم خداحافظی می کنند و

زن جوان بر می گردد خانه و توی راه می فکر می کند

به سارا و حرفهایش و اینکه اگر بتواند از آن مرد وام بگیرد و موفق شود پول عمل

امیر را جور کند چه میشود و اگر امیر عمل شود و خوب شود چه میشود و فکر می

کند و

می رود و میرسد توی کوچه نفس عمیق می کشد و چشمش که به ماشین حسام می

خورد و شهلا و سبحان را که میبیند جلوی خانه

ی حاج غفور قدمهایش را محکمتر بر می دارد و همین که میرسد جلوی خانه بدون

اینکه حتی نگاهی بیندازد به خواهرش و شوهر

خواهرش و خواهرزاده اش جلوی در می ایستد. ولی صدای حسام را میشنود که بلند

میشود:

_ به به سلام نیلا خانوم. حال شما احوال شما. شوهرت چطوره؟ خوب شد به سلامتی؟

نیلا نیش زبانش را احساس می کند و نگاهش می کند که لبخند تمسخر آمیز بر لب

دارد و به خواهرش نگاه می کند که سرش پایین است و اخمهایش در هم رفته و

درونش طوفان به پا میشود و با آرامش

ظاهری می گوید:

_ خوبه خیلی هم خوبه تا چشم حسود و بخیلش در بیاد.

حسام به زنی که از خانه ی کناری بیرون آمده نگاه می کند و پوزخند میزند:

_ شنیدم در به در داری دنبال پول می گردی. آگه می خوام فقط کافیه بیای به من بگی
واسه ت جور می کنم.

نیلا زیر نگاه چند همسایه ای که بیرونند همان طور با ظاهر خونسرد جوابش را می
دهد:

_ من به پول تو احتیاجی ندارم. پولتو واسه خودت نگه دار.
خوب می داند اینقدر بلند و به مسخره سوال پرسیدن برای چیست و می داند برای
تحقیرش جلوی همسایه هاست و خم به ابرو نمی

آورد و بغضش را فرو می دهد :

_ تو برو به فکر خودت باش.

و در راه می دهد و میرود داخل و دستش را مشت می کند و زیر لب می گوید:
_ مردک...

و تند می میرود داخل و این بار حتی نمی گذارد اشکهایش بریزند و می داند امیر روی
اشکهایش حساس است و باز

می ترسد او نگران بشود و اذیت شود و فکرهای بد بکند و همین است که میریزد توی
خودش هر چه دیده و شنیده و داخل که میشود

خسته چادرش را جمع می کند و می گذارد یک گوشه و سرگردان می ماند که کدام
طرف برود و کجا برود و همانطور می ماند و

به خانه ی سوت و کور نگاه می کند و توی دلش می گوید کاش مرده بود و چنین
روزهایی را نمی دید و چنین حرفهایی را

نشنیده بود و چنین نگاههایی را مجبور نمیشد تحمل کند.

بخش (۲)

او را از پنجره دیده که داخل شده و صدای قدمهایش را میشنود که سنگین راه میرود
و از این سنگینی قدمها می فهمد که خسته است و حتما با باری از غم و غصه

برگشته و حتما دلش نمی خواهد مزاحمش شود و می ترسد باز همان اتفاق بیفتد و
همانجا که هست می ماند. پشت پنجره ی اتاق سابقش می ماند و

از همانجا حیاط را نگاه می کند و آه می کشد و خودش را جمع می کند از سرمای که
توی وجودش حس می کند و صدای نفس

کشیدنی را میشنود و حسش می کند و سنگینی نگاهی را که می داند متعلق به نیلاست
و هیچ عکس العملی نشان نمی دهد از خودش و

صدای خسته ی نیلا پتک میشود و آوار میشود روی سرش:

_ سلام. چرا اینجا و ایسادی امیرجان!؟

جواب می دهد:

_ همینجوری.

اما خودش می داند که دروغ است و همینجوری نایستاده و از بی حوصلگی است و به
خاطر اینکه خسته است از خودش

و خسته است از وجود خودش که مزاحم است و باعث دردسر و زحمت و دست گرم نیلا را که روی دستش حس می کند چشمهایش خیس میشوند و کمی سرش را می چرخاند و نگاه می کند به نیمرخ نیلا که حیاط را نگاه می کند و درد توی صورتش آشکار است و غم تویش زیاد است و دلش آتش میگیرد و دست او را فشار می دهد از دردی که توی سینه اش میپیچد و صدای او را می شنود: _ می دونم می دونم که خسته شدی امیرجان. ولی یه کم دیگه تحمل کن. من تمام سعیمو می کنم.

امیر نگاهش را می گیرد از او و باز چشم می دوزد به حیاط:

_ واسه چی تموم سعیتو می کنی؟

و نیلا سرش را می گذارد روی شانه ی او:

_ واسه خاطر سلامتی تو.

امیر وجود او را حس می کند و پوزخند میزند:

_ سلامتی من؟

و بر می گردد سمت نیلا و با لحن تند و عصبی می پرسد:

_ به نظرت این درست میشه؟ خوب نیگا کن چی به سرش اومده؟ این که گوشت آورده

و داغون شده چطور درست میشه؟

به صورتش اشاره می کند و دلش آتش میگیرد از نگاه خیس نیلا و همین که نیلا روی

پا بلند میشود و داغی لبهای او را که روی

گونه ی از ریخت افتاده اش حس می کند می ماند حیرت زده و مات و مبهوت او را

نگاه می کند :

_ تو خوبم نشی هیچ اشکالی نداره. بذار هر چی میشه بشه. من تو رو هر جوری که

باشی می خوام و دوستت دارم. هر کی هم هر چی می خواد بگه بگه.

امیر می ماند و نگاهش می کند و خیلی آرام می گوید:

_ کاش این همه منو دوست نداشتی.

و او را می کشد سمت خودش:

_ کاش این همه دوستم نداشتی نیلا.

و طاقت نمی آورد و او را می کشد سمت خودش و در آغوشش میگیرد و به خودش

می فشاردش و باز

صدای نیلا را می شنود:

_ کاش کاش میشد از اینجا رفت امیر. کاش می تونستیم بریم یه جایی که هیشکی جز

خودمون نباشه و مجبور نباشیم هی حرف

بشنویم و هی تحمل کنیم..

امیر او را بغل می کند و می گذارد روی تخت و خودش زانو میزند کنار تخت:

_ خسته ای؟

نیلا چشم از او بر نمی دارد:

_ خیلی.

امیر گونه ی او نوازش می کند:

_ پس نریز توی خودت. این خستگی لعنتی رو نریز توی خودت و به من بگو.

نیلا آرام و سر خوش از نوازش او چشم می بندد و می گوید:

_ نمی توئم امیر. می ترسم. می ترسم ازیت بشی.

امیر بدون اینکه چشم از او بردارد سرانگشتش را می کشد روی پلکهای بسته ی او:

_ وقتی میبینم ناراحتی و حرف نمیزنی و یا خسته ای و چیزی نمیگی بدتر احساس اضافه بودن و سربار بودن بهم دست میده.

نیلا چشمهایش را باز می کند و دست امیر را میگیرد و می پرسد:

_ چی می خوای بدونی و بشنوی؟

امیر دلش او را می خواهد اما یاد صورت خودش می افتد و وضعیتش و می خواهد دستش را پس بکشد و نیلا نمی گذارد:

_ امیر!

نگاه سرگردانش را می دوزد به او و می شنود:

_ از چی فرار می کنی؟

جوابش را نمی دهد و فقط نگاهش می کند و نیلا مقنعه اش را کنار می گذارد و موهایش را میریزد روی شانه اش و سرش

را کج میگیرد و لبخند میزند و دل امیر را می برد و می داند. می داند که نیلا درد دارد و فقط به خاطر او دارد لبخند میزند و می

گوید:

_ نیلا! بگو... خواهش میکنم بهم بگو هر چی توی دلته بگو.

نگاهش می کند و دلش بیشتر میرود و دلش می خواهد بشنود حرفهای او را و حس کند گرمای تنش را و نیلا

دراز می کشد و چشمهایش را می بندد

و امیر روی صورتش خم میشود:

_ نیلا!

و نیلا می گوید:

_ باشه برات میگم. میگم امیرجان.

فصل سی و چهارم

بخش (۱)

نشسته بودیمتوی اتاق پذیرایی... رو به روی هم. من و مادر او... که قرار شده بود با من حرف بزند و پدر اجازه داده بود و یک روز عصر آمده بودند. با خانم شفق آمده بود و مادر و خانم شفق ما را تنها گذاشته بودند که حرف بزنیم. و من رو به رویش نشسته بودم. رو به روی زنی که زیبا بود و لبخند میزد و

چادر سیاهش افتاده بود روی شانه هایش اما نگاهش سبز نبود... سبز نبود و چشمهایش درشت بودند و قهوه ای و خندان و همان لحظه ی اول که او را دیده بودم مهرش افتاده بود به دلم و با خودم فکر می کردم چقدر خوب میشد او واقعا میشد مادر شوهرم و باز نیم نگاهی که می انداختم سرم را زیر می انداختم و نگاهش نمی کردم و داشتم آب میشدم از خجالت و انگار او هم می دانست که چیزی نمیگفت و فقط وقتی فهمیدم می خواهد حرفی بزند که دستش را گذاشت روی زانویم و باعث شد سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم و دیدم که دارد لبخند میزند و اشاره ی دستش را دیدم و حرکت لبهایش را و من که می دانستم و میفهمیدم چه می گوید به واسطه ی داشتن دوستان ناشنوایی که توی بهزیستی دیده بودم فهمیدم چه می گوید:

_ تو... امیر... منو... دوست نداری؟

سرم را انداختم پایین و حرف نزد. دوستش داشتم و خیلی هم دوستش داشتم و به یقین رسیده بودم که می خواهم او را و باز نمی توانستم خودم را راضی کنم به قبول این احساس و دست مادرش که روی دستم نشست باز سرم را بالا آوردم و به اشاره های دستش نگاه کردم:

_ حرف بزن... دخترم... بهم بگو... دوستش داری؟
و وقتی باز سکوت مرا دید خندید:

_ پس... دوستش... داری...

صورتی از حرفش داغ شد و گر گرفت و نفسم بند آمد و خواستم سرم را دوباره ببندم
پایین که نگذاشت و چانه ام را گرفت و اشاره کرد:

_ من همه... ماجرای... شمارو... می دونم... پسرم... خودش بهم گفته... امیر... بهم گفته... تو رو... خیلی... خیلی... دوست داره... الان چند وقته... هی داره... غصه می خوره... و حالش بده... همه ش ساکته... و هیچی... نمیگه... داره... خودشو... با... کار... توی

آجری... میکشه... وقتی به دستاش... نگاه می کنم... دلم میسوزه... دیگه... مثل... قبل... نمی خنده... من... می دونم... که همه ش... به خاطر... عشق توه... او گفت و اشاره کرد و من مات و محو اشاره ها و حرفهایش دلم ریخت از چیزهایی که گفت و دلم ریش شد و سوخت و فکر کردم فکبر کردم به امیر که مادرش می گفت حالش خوب نیست و در دل خودم را لعنت کردم و باز نتوانستم حرف بزنم و چیزی بگویم و

باز او برآیم گفت. برایم از امیرش گفت و من دیدم و از اشاره های دستش خواندم
 حرفهایش را و دلم خواست درد دل کنم و بگویم
 حرفهای دلم را و ناگهان ناخواسته دستش را گرفتم و اشاره کردم:
 _ چرا؟ چرا منو دوست داره؟
 و او بی آنکه چشم بردارد از من گفت:
 _ چون... خوبی... خیلی هم... خوبی... ولی... آگه... می خوام بدونی چرا... باید... از
 خودش... بپرسی.
 خودش... خودش... باید از خودش می پرسیدم؟ اما من که نمی توانستم دلم را
 راضی کنم به این دوست داشتن و دلم
 را راضی کنم به این عاشق شدن وقتی اینطوری بودم و دستم را نشانش دادم و گفتم:
 _ من با این دست... اون چطور می تونه دوستم داشته باشه؟
 لبخند زد:
 _ همونطوری... که... مادرشو که... ناشنواست... دوست داره. اون تو رو... همینطور
 ... که هستی... می خواد... پس نباید... بترسی... همینطور... که هستی... دوستت داره.
 گفتم:
 _ ولی من... نمی تونم خودمو راضی کنم. نمی تونم...
 با لبخند گفت:
 _ و اینکه... نمی خوام... اذیت بشه... یعنی دوستش داری.
 باز گفت دوستش داری و دلم ریخت و زیر و رو شد و نفسم بند آمد و لب گزیدم و
 گفتم:
 _ نمی تونم خودمو راضی کنم.
 گفت:
 _ ولی اون... تو رو می خواد... فقط تو...
 دلم غنچ زد از حرفش و اشاره ی دستش و نگاه سرگردانم را چرخاندم توی اتاق و
 نگاه منتظرش را حس کردم روی خودم و دلم
 خواست بگویم من هم دوستش دارم اما خجالت کشیدم و شرم کردم و حیایم نگذاشت و
 او پرسید:
 _ بهم بگو... بگو آگه قبول می کنی.
 سرم را بالا آوردم و چشم دوختم به او که منتظر بود.
 گفتم:
 _ من... من باید فکر کنم.
 دستش را دوباره گذاشت روی دستم و گفت:
 _ تو... فرصت داری... تا هر وقت... می خوام... فکر کنی.
 و دستم را فشار داد و وجودم از گرمای دستش شد یکپارچه آتش و داغ شدم و آب شدم
 از خجالت و زیر چشمی به اشاره ی دست او نگاه کردم:

_ مطمئن باش... پیشمون نمیشی... تو... و امیر من... با هم... خوشبخت میشین.
یک لبخند محو... خیلی محو نشست روی لبم از دیدن اشاره های دستش و با دیدن هر اشاره ی انگشتانش و از اینکه از خوشبخت شدن من و پسرش می گفت... اما هوز تردید داشتم نه در مورد او که فهمیده بودم واقعا دوستم دارد و دوست داشتنش واقعی است بلکه در مورد خودم. خودم که فکر می کردم نمی توانم و حق ندارم کسی را دوست داشته باشم و با این همه دلم نیامد حرفی را که مانده بود توی دلم نگویم:

_ فقط میشه... میشه ازش بخواین... خودشو به خاطر من اذیت نکنه؟
جمله ی آخر را تند گفتم و ضربان قلبم با گفتنش بالا رفت و تا بناگوش داغ شدم. اما او که به من لبخند زد آرام شدم لبخندش آرامش بخش بود و گرم بود و مهربان و دلم را گرم می کرد درست مثل لبخندهای پسرش امیر.
بخش (۲)

مثل همیشه خسته برگشته بودم. خسته با تنی خرد و کوفته و دلی پر درد از دوری نیلا و یاد او. برگشتم خانه و باز غروب بود که برگشتم و آنقدر خسته بودم که چشمهایم را بستم و دستهای کارکرده و زخمیم را مشت کردم و از درد و سوزش زخمها لبم را گاز گرفتم. آن روز بیشتر کار کرده بودم و دستهایم پر شده بودند از زخم. زخمهایی که روز به روز بیشتر میشدند و بیشتر آرام می دادند. دستهایم را مشت کرده بودم و از شدت درد نفسم بند آمده بود و ابرو در هم کشیده بودم که گرمای دستی را روی شانه ام حس کردم و سرم را چرخاندم و پلکها را باز کردم و مادر را دیدم که نشسته بود کنارم و داشت لبخند میزد و همین شد که بیشتر دستهایم را مشت کردم و خواستم قایمشان کنم که نبیند و لبخندش پاک نشود از روی لبهایم اما او دستهایم را گرفت و باز کرد و زخمها را دید و لبخندش پاک شد و چین به پیشانی اش افتاد و کف دستهایم را نوازش کرد. مادرانه نوازش کرد. به رویش لبخند زد. لبخندی که پر از درد بود و غم بزرگی را می خواست پنهان کند و اشاره کردم:

_ ناراحت نشو مامان. چیزیم نیست. خوبم.
و او در جوابم گفت:

_ وقتی... میبینم... اینطوری... خودتو... اذیت می کنی... دلم میشکند...
چشم دوختم به چشمهای درشتش و دستهایم را گرفتم توی دستهای زبر و زخمیم و فشار دادم:

_ مامان! به زودی همه چیز تموم میشه. یه مدت دیگه صبر می کنیم و بعدش از اینجا میریم. از این شهر میریم.

گفتم از اینجا میریم و دلم گرفت از حرف خودم و یاد نیلا افتادم و دندانهایم را فشار دادم روی هم. دلم تنگ شده بود برای یک لحظه فقط یک لحظه دیدنش. اما می خواستم فراموشش کنم و دیگر برایش دردمس درست نکنم و مزاحمش نشوم. می خواستم فراموشش کنم و از یادم برود و از یادم نمیرفت و فکر می کردم تنها راه چاره رفتن از این شهر است و تصمیمم را هم گرفته بودم اما باز هم پای رفتن نداشتم و هی رفتم

را بی دلیل و با بهانه می انداختم عقب و عاقبت هم وقتی در موردش حرف زدم که ناراحتی مادرم را دیدم.گفتم و ادامه دادم:

_ میریم یه جای دیگه یه شهر بزرگتر.من درسو ادامه میدم و کار میکنم. یکی از دوستانم یه کار بهم پیشنهاد کرده.می خوام برم اونجا که هم درس بخونم و هم کار کنم تو هم دیگه لازم نیست کار کنی.می تونی توی خونه استراحت کنی.با خیال راحت. گفتم و نگاه متعجب و ناباور مادر را به جان خریدم و دیدم نم اشک نشسته توی چشمهایش و بلند شدم که نبینم.اشکهایش را نبینم اما او دستم را گرفت و سرش را تکان داد و اشاره کرد:

_ نه...ما...چنین کاری...نمیکنیم...ما...از اینجا...نمیریم.
گفتم:

_ ولی ما باید بریم.چون من دیگه دوست ندارم اینجا بمونیم.
پرسید:

_ چرا!؟!

پرسیدم:

_ چی چرا!؟!
گفت:

_ چرا...دوست نداری...اینجا...بمونیم؟
جوابش را ندادم و دیدم که گفت:

_ حالا...که من...برات...رفتم...خواستگاری...

مات ماندم از اشاره ی دستش و فکر کردم اشتباه می کنم اما اشتباه نبود و درست دیده بودم و باز برای اینکه مطمئن شوم پرسیدم:

_ چ...چی میگی مامان؟!تو...تو...چیکار کردی!؟
تکرار کرد:

_ من...برات...رفتم...خواستگاری... .

خشکم زد و ماندم و زیر لب کلمه ی خواستگاری را تکرار کردم و ناباورانه چشم دوختم به او که ملتسانه نگاهم می کرد و دستش را گذاشته بود روی سینه اش:

_ خوا...خواستگاری!؟!

مادر بلند شد و به سمتم آمد و من ناگهان تکانی خوردم و پرسیدم:

_ خواستگاری کی؟!مامان تو رفتی خواستگاری کی؟!تو چیکار کردی؟!واسه چی چنین کاری کردی؟!چرا؟!آخه برای چی؟!من...من کی از شما خواستم...

دستش را گرفت جلوی دهانم که بیشتر حرف نزنم و ادامه ندهم و با دست دیگرش اشاره کرد:

_ من...رفتم...خواستگاری...نیلا...

این بار هم اشاره هایش و حرکت لبهایش را دیدم و بیشتر بهتم زد و صدای قلبم را شنیدم و شنیدم که سخت می کوبد بر دیواره ی سینه ام. سخت می کوبد و فهمیدم

طوفانی به پا شده در درونم و صدای نفسهای نامنظم خودم را شنیدم و اشاره ی دوباره ی مادر را دیدم:

_ تو... نیلا رو... دوست... داری... و اونم...

با همان حالی که داشتتم دستش را گرفتم و سرم را تکان دادم و گفتم:

_ نه مامان... نه... اون منو دوست نداره و نمی خواد تو نباید...نباید این کارو می کردی. من می خوام فراموشش کنم. می فهمی؟ فراموش..
مادر اما در جوابم گفت:

_ نه... تو... نمی تونی بری... تو نمی تونی... فراموشش کنی... من می دونم... تو... واسه خاطر... اونه که... خودتو... اینهمه... عذاب میدی... من... اشکاتو... واسه خاطر... نیلا... دیدم. چون می خوای... فراموشش کنی... ولی... دوستش داری... و... نمی تونی... دستش را فشار دادم و گفتم:

_ نه مامان... من نمی خوام... نمی خوام... چون اون منو نمی خواد. منو دوست نداره. گفتم. با بغض هم گفتم و خواستم بروم که نگذاشت و سریع اشاره کرد:

_ اونم تو رو... دوست داره...

نگاهش کردم. ناباور و متعجب و حیرت زده و پوزخند زدم و سر تکان دادم که انگار معنایش را فهمید:

_ ولی... اون... می ترسه... می ترسه... به خاطر وضعیتش که تو یه روز... واسه ی همین... ازش خسته و دلزده بشی.

باز با نگاه ناباور خیره شدم به اشاره ی دستهایش و با حرص گفتم:

_ تو می دونی که من اونو دوستش دارم و این چیزا واسه م یه ذره هم ارزش نداره که چه شکل و قیافه ای داشته باشه و توی چه وضعیتی باشه.
پرسید:

_ اگه... دوستش داری... پس... واسه چی... داری... فرار میکنی؟! واسه چی... هی عقب... میکشی؟! عاشقی؟! پاش... محک م... وایسا... عاشقی و عافیت طلبی؟!... جور... در نمیداد...

دوباره رفتم نشستم و گفتم:

_ تو نمی دونی من فقط نمی خوام اون اذیت بشه همین.
چرخید سمتم و گفت:

_ اونم... نمی خواد... تو... اذیت بشی...

حیران چشم به مادرم دوختم که جدی بود و جدی می گفت و حرفهایش دلم را به تب و تاب انداخته بود. گفته بود نیلا هم مرا دوست دارد و راضی نیست به اذیت شدنم. نفس نمی کشیدم و ایستاده بودم و خیره شده بودم به او... کجا می توانستم نفس بکشم و چطور؟! در کدام هوا که هوای او در سرم بود و بیرون نمی رفت و دلم هر لحظه

هوایش را می کرد و هر چه می کردم از ذهنم و دلم بیرون نمیرفت و ماندگار شده بود
انگار برای ابد در دلم.

فصل سی و پنجم

بخش (۱)

مشت می کند دست سالمش را مشت می کند و آنقدر فشارش می دهد که دردش
میگیرد و به سارا نگاه می کند که خون سرد نشسته و منتظر است نیلا بی قرار نگاهش
می کند و دل نگران می خواهد بلند شود و راه برود و به اجبار نشسته و منتظر است
و نگاه بی قرارش را می دوزد به دوستش و بعد به خانم منشی که حواسش پیش
مانیتور جلویش است و به دری که بسته است و کلافه میشود از این سکوت و انتظار.
بالاخره با اصرار سارا راضی شده که بیاید با مردی که کارخانه ی صنایع غذایی
دارد و فامیل سارا است صحبت کند و از او کمک بگیرد و هی فکرش را می کند و
تصورش را و هی به امیر فکر می کند و دلش از شادی اتفاقی که می خواهد بیفتد و
از حل شدن مشکلشان می لرزد و عاقبت وقتی خانم منشی با گوشی تلفن حرف میزند
رو به نیلا و سارا می کند و می گوید:

خانوما! آقای شایسته منتظر تون.

سارا و نیلا هر دو با هم بلند میشوند و تشکر می کنند و میروند سمت در سارا در
میزند و صدای خوش آهنگ مردانه ای می گوید:

بفرمایین.

هر دو با هم داخل میشوند و نیلا پایش را که می گذارد توی دفتر کار آقای شایسته و
بوی عطر آشنایی را که پیچیده توی اتاق حس می کند و با خودش فکر می کند به
عطری که امیر استفاده می کرد و چشمش می افتد به رنگ بنفش و کرم دیوارها و
رنگ بنفش گلهای توی تابلوی آویخته به دیوار و رنگ کرم پرده ها که زیبایی و جلوه
ای داده به آن اتاق که دفتر کار رئیس کارخانه است بعد نگاه می کند به مرد جوانی که
پیراهن و شلوار و کفش سفید پوشیده و با لبخندی متواضعانه و جذاب جلو می آید. سارا
رو به او سلام می کند و نیلا نیز و مرد جوان سفید پوش جوابشان را با خوش رویی
می دهد:

به به سارا خانوم. حال شما چگونه؟ خوب شد بالاخره باد کلاه شما رو این ورا هم
آورد.

سارا لبخند بر لب جوابش را می دهد:

ما که همیشه یاد شما هستیم آقا فرزانه. شمایی که خبری ازت نیست.

آقای شایسته نرم و بی صدا می خندد و ردیف دندانهای سفیدش مشخص میشوند:

باور کن خیلی گرفتارم.

سارا با لبخند می گوید:

بله گرفتارین. گرفتاریای شما هم که تموم نمیشه.

فرزان با همان لبخند متواضعانه می پرسد:

_ سعید جان چگونه؟ خوبه؟

سارا جواب می دهد:

_ مثل اینکه همین دو سه روز پیش تلفنی با هم حرف زدینا.

آن دو تا حرف میزنند و احوالپرسی می کنند و نیلا فقط نظاره گر است و بالاخره آقای شایسته متوجه او میشود و رو به سارا می پرسد:

_ ایشون همون خانومی هستن که گفته بودی؟

سارا جواب می دهد:

_ بله دوستم نیلا داوودی.

فرزان لبخند میزند و نگاه نافذ فندقی رنگش را می دوزد به او:

_ خوشوقتم خانوم.

نیلا خیلی خشک و رسمی جواب می دهد:

_ منم همینطور.

و سارا می پرسد:

_ ببینم آقا فرزان می خوای ما رو همین جوری سر پا نگه داری؟!

و آقای شایسته با کف دست میزند به پیشانی خودش و می گوید:

_ آخ شرمنده . اصلا حواسم نبود.

و تعارفشان می کند بنشینند:

_ بفرمایین بشینین تا بگم براتون چایی بیارن.

سارا سری تکان می دهد به نشانه ی تشکر و می نشیند و نیلا هم می نشیند و فرزان

هم تلفنی به منشیش دستور چای می دهد و می نشیند پشت میزش و می گوید:

_ خب من در خدمتم.

نیلا به سارا نگاه می کند و دوستش می گوید:

_ راستش همونطور که می دونی و برات گفتم این دوستم یه مشکلی براش پیش اومده

که به پول نیاز پیدا کرده. منم شما رو پیشنهاد کردم و گفتم می تونی کمک کنی. چون

خبر داشتم به خلیا کمک کردی. گفتم حتما می تونی مشکل دوستمو هم حل کنی. خودم

و سعید هم ضامنش میشیم.

نیلا اخم می کند و چشم می دوزد به کف اتاق و چادرش را جمع می کند توی مشتش و

نگاه فرزان را حس می کند روی خودش و بالاخره صدای او را میشنود:

_ حرفی نیست. یه در خواست بنویسین بیارین بدین خودم. تا بهتون بگم چیکار کنین.

نیلا میشنود و سرش را می آورد بالا و ناباورانه نگاهش می کند که ابرو بالا انداخته

و خیلی جدی به او نگاه می کند و باز سرش را می اندازد پایین:

_ مشکلتون چیه؟

نیلا باز به او نگاه می کند که دستهایش را قلاب کرده توی هم و جواب می دهد:

_ صورتش سوخته و به جراحی نیاز داره.

فرزان بلند میشود و راه می افتد توی اتاق و می رود سمت پنجره:

_ باشه من هر کمکی از دستم بر بیاد حاضرم انجام بدم.
 نیلا میشنود و باور نمی کند و در تصورش هم نمی گنجد باور این حرفها و نگاه
 گیجش را می دوزد به سارا. فرزان دویاره بر می گردد سر جایش و می نشیند و با
 خودکارش بازی می کند و می گوید:
 _ ترتیبی هم میدم که همین جا توی کارخونه کار کنین.
 نیلا میشنود. میشنود و نمی فهمد منظور فرزان را و نمی فهمد و می پرسد:
 _ چرا...
 و فرزان می پرسد:
 _ چی چرا؟!
 و نیلا می گوید:
 _ چرا شما بدون چون و چرا قبول کردین که بهم کمک کنین و چرا می خواین اجازه
 بدین براتون کار کنم؟
 فرزان آه می کشد و سکوت می کند و وقتی سکوتش را میشکند می گوید:
 _ چون خودمم مزه ی نداشتنو چشیدم.
 و رو به نیلا می گوید:
 _ ترتیبی میدم از هفته ی آینده کارتونو شروع کنین. و در اسرع وقت هم به تقاضای
 و امتون رسیدگی میشه.
 و ناگهان بلند میشود و می گوید:
 _ پس این چایی چی شد من...
 اما هنوز حرفش را تمام نکرده در باز میشود و مرد جوان دیگری داخل میشود و
 انگار متوجه سارا و نیلا نشده که رو به فرزان می گوید:
 _ فرزان میشه این برگه ها رو سریعتر امضا کنی.
 نیلا به او نگاه می کند که کت و شلوار طوسی به تن دارد و ته ریش دارد و موها را
 بالا زده و برگه ها را نشان می دهد. و بعد چشم می دوزد به فرزان که اخم کرده:
 _ بازم تو بی اجازه اومدی توی دفتر من؟ نمیبینی کار دارم؟
 و رو می کند به خانم منشی که ایستاده جلوی در:
 _ خانوم غیائی! چند بار بگم وقتی من کار دارم کسی رو راه ندین؟
 زن جوان من و من می کند و مرد تازه وارد مانع حرف زدنش میشود:
 _ من هر کسی نیستم. من شریکتم.
 و بعد که چشمش می افتد به نیلا و سارا لبخند میزند که نیلا از لبخندش اصلا خوشش
 نمی آید:
 _ ببخشید خانوما متاسفم که باعث ناراحتی شما شدم.
 و رو می کند به فرزان که اخم کرده و می پرسد:
 _ خانوما رو معرفی نمی کنی؟

نیلا از لحنش هم خوشش نمی آید و نگاه تندش را متوجهش می کند و نگاه او هم متوجه خودش میبندد. اما فرزانه می ایستد جلوی او و با لحن تندی می گوید:
_ بی زحمت همین الان برگرد سر کار خودت. من بعدا میام باهات حرف میزنم.
و او معترضانه جوابش را می دهد:
_ تو نمی تونی به من دستور بدی. منم توی این کارخونه باهات شریکم. یادت باشه.
فرزانه هم در جوابش می غرد:
_ ارژنگ!

و مرد جوان که نیلا حالا فهمیده اسمش ارژنگ است بدون اینکه چشم بردارد از او و سارا بردارد دیو زخند میزند و می رود بیرون و نیلا به این فکر می کند که اگر بخواد اینجا کار کند باید وجود این مرد را هم تحمل کند و همانجا بماند.
_ منیره جون! منیره جون! داره درست میشه. کافیه... کافیه یه کم دیگه صبر کنیم. همه چی... همه چی درست میشه...

صدای نیلا را میشنود و از پس شیشه ی پنجره چشم می دوزد به او که بعد از چند هفته دوباره لبخند روی لبش نشست و لحنش شاد شده و با آن لحن شادش و اشاره هایش برای منیره خانم حرف میزند و انگار تمام راه را یک نفس دویده که نفس نفس میزند و از شادی بند نیست روی پاهایش و امیر دلش می خواهد بداند. می خواهد دلیل شادی او را بداند. هر چند می داند دلایلش هر چه هست به او مربوط میشود و از فکر خودش قلبش به تپش می افتد و کنار می رود از جلوی پنجره و گیج اطرافش را نگاه می کند و نمی داند چرا یکهو اینطور شده و هی به دور و برش نگاه می کند که صدای شاد نیلا می پیچد توی تمام خانه:

_ امیر! امیر جان!
می ایستد و به نیلا نگاه می کند که تندی از راهرو رد میشود و خودش را می رساند به او و می اندازد توی آغوشش و صورتش ا می چسباند به سینه اش:
_ داره درست میشه امیر. همه چی داره درست میشه.
امیر گیج و منگ و مات او را از خودش جدا می کند و خیره میشود به صورتش که از شادی می درخشد:

_ چی درست میشه؟ منظورت از این حرف چیه؟!
نیلا نفس عمیقی می کشد و جواب می دهد:

_ قرار شده تا چند وقت دیگه یه وام از جایی بگیرم که تازه توش کار پیدا کردم. اون وقت میشه صورتت با عمل درست میشه. جایی که میرمم همه چی خوبه. رئیس من مرد خوب و درستیه که دوستم سارا معرفی کرده. سارا رو که یادته نه؟

امیر میشنود. حرفهای نیلا را میشنود و به جمله ی سوایش جواب نمی دهد و سکوت می کند. ته دلش راضی نیست و نمی خواهد نیلا به خاطر او خودش را انیت کند و حس بدی پیدا می کند از شنیدن حرفهای او. حس بدی پیدا می کند و می خواهد مخالفت کند و نگذارد نیلایش همان دختری که روزگاری می خواست خوشبختش کند و نگذارد

حتی گرد ملال یک لحظه روی چهره اش بنشیند... همان دختری که نفسش بود و نفسش بند بود به نفس او کار کند. می خواهد نگذارد و نمی تواند و احساس یاس و سر خوردگی و خجالت و شرمندگی با هم می آیند سراغش و چشمش می افتد به مادرش که توی درگاه راهرو ایستاده و با لبخند نگاهشان می کند و در جواب لبخند مادرش سرش را می اندازد پایین و نیلا را رها می کند و میرود سمت اتاق سابقش جایی که تازگی شده جایی برای مرور خاطراتش و پر کردن لحظه های تنهاییش و صدای همسرش را از پشت سرش میشنود:

_ امیر! تو... خوشحال نشدی!؟!

امیر در جواب او آه میکشد:

_ چرا خوشحال شدم.

و در اتاق را باز می کند و خودش را می اندازد داخل و در را دوباره می بندد و پشت می کوبد به آن نفسش بالا نمی آید از بغضی که دارد و ترسی که افتاده به جانش و دستش را مشت می کند. به کجا کشیده بود زندگیش! او ماجرایش و چه فکر می کرد و چه شده بود! زمانی می خواست تکیه گاه باشد. برای مادرش و همسرش و مایه ی دلگرمی و آرامش آنها اما حالا با این وضع افتاده گوشه ی خانه و نیلایش مجبور است کار کند و او کاری از دستش بر نمی آید و حس می کند غرورش جریحه دار شده و اصلا غروری نمانده برایش:

_ امیر! امیر!

صدای کوبیده شدن در را و صدای نیلا را که میشنود دلش نمی آید با رفتار او را ناراحت کند و شادیش را از بین ببرد. تکیه اش را بر می دارد از روی در و میرود سمت دیوار و مشت می کوبد به آن و دندان می فشارد روی هم و توی دلش به خودش بد و بیراه می گوید و حضور نیلا را حس می کند و صدایش را میشنود:

_ امیر جان! عزیزم!

و همین میشود که زبان باز می کند و حرف دلش را میزند:

_ نیلا! احساس میکنم دارم داغون میشم. دارم خرد میشم. بهت قول داده بودم خوشبختت میکنم. قول داده بودم برات یه زندگی هر چند ساده ولی پر از شادی رو درست کنم ولی الان تو... تو داری کار میکنی و خرج زندگیمونو در میاری. سنگینی بار زندگیمون افتاده روی دوش تو و هیچی هم نمیگی. اون وقت من اینجا کنج این خونه نشستم و به هیچ دردی هم نمی خورم. فقط زحمت تو و مادرمو زیاد کردم و...

می خواهد باز هم بگوید اما پنجه های نیلا را که محکم فرو میروند توی بازویش حس می کند و ساکت میشود و این بار صدای نیلاست که میپیچد توی اتاق:

_ هیچ معلوم هست چی داری میگی امیر! این حرفا چیه میزنی؟ تو حق نداری اینطوری حرف بزنی. اصلا هم اینطور نیست. تو هیچم سر بار نیستی. خواهش میکنم دیگه از این فکر نکن. من زنتم. توی این زندگی دوست و شریک و رفیقتم. وقتی بهت بله گفتم یعنی اینکه پیه همه چیزو به تنم مالیدم. یعنی زندگیمو باهات شریک شدم. یعنی

قبولت کردم هر طور هستی و هر طور باشی و بایدم قبولت داشته باشم یعنی باید کنارت باشم و بمونم و همه جوره مواظبت باشم. توی زندگی مشترک فقط وظیفه ی مرد نیست که مواظب زنش باشه. زنی که با اون مرد ازداج کرده هم یه وظیفه ای داره. باید پشت مردی که دوستش داره محکم و ایسه و همیشه و هر جایی کنارش باشه و تنهانش نذاره. پس خواهشا اینقدر خودتو سرزنش نکن.

امیر می گوید:

_ نمی تونم نیلا. باور کن نمی تونم. وقتی میبینم تو کار می کنی احساس بدی بهم دست میده. همه ش یه ترسی به جونم می افته. هی احساس گناه می کنم. من می خواستم تو رو خوشبخت کنم ولی...

آشفته و پر از بغض حرفهایش را میزند و گرمای وجود نیلا را حس می کند و صدای پر از بغضش را می شنود:

_ نه امیر جان. تو رو خدا اینو نگو. من کنار تو توی هر شرایطی احساس خوشبختی می کنم. من زندگیمو دوست دارم. به خدا از هیچی مثل زندگی کردن با تو احساس خوشبختی نمی کنم. باور کن.

امیر به او چشم می دوزد که اشکهایش روی گونه هایش می لغزند و طاقت نمی آورد دیدن آن اشکها را و با دردی که پیچیده توی گلویش و با صدایی که می لرزد می گوید:

_ باور می کنم نیلا. باور می کنم.

و بعد دست او را میگیرد و پوزشخواهانه می گوید:

_ ببخش که باعث شدم خوشیت از بین بره و ناراحت بشی.

نیلا اشکهایش را پاک می کند و امیر دلش از دیدن آن اشکها به درد می آید و او را می کشد سمت خودش و پیشانیش را می بوسد و در آغوشش میگیرد. محکم محکم انگار که کسی بخواد نیلایش را از او بگیرد و بترسد از این اتفاق.

و با خودش فکر می کند همین برایش کافی است که نیلا را دارد و او کنارش است و اینقدر نزدیک به اوست.

فصل سی و ششم

بخش (۱)

باز هم خواستگاری بود و حرفش و نگاههای دقیق مادرم و سر پایین انداختنهای پدرم و نگاه شیطان عماد و خانم شفق که هر وقت مرا می دید از امیر می گفت و از مادرش و بعد از تصمیم من می پرسید که مرا بیشتر می برد توی فکر و هر وقت فکر می کردم به زندگی با امیر دلم میریخت و ترس برم می داشت و نمی دانستم با این عشقی که افتاده بود توی دلم و جا خوش کرده بود چه کنم! گیج بودم و نمی دانستم چه کنم و اصلا چه باید بگویم و دلم هر وقت حرف از خواستگاری میشد مثل سیر و سرکه می جوشید و شروع می کرد به قل قل کردن و از اینکه کسی جلوی من چیزی نمی گفت بیشتر به هم میریختم و ترسم بیشتر میشد و بیشتر فرو میرفتم توی خودم و

نمی دانستم پدر قرار است چه تصمیمی بگیرد و همین بیشتر کرده بود ترسم را و همین بود که وقتی بالاخره شبی بعد از شام پدرم صدایم زد دلم ریخت و نفسم گرفت و دست و پایم لرزید.

سفره را جمع کرده بودم و داشتم ظرفها را می بردم توی آشپزخانه و نگاه سنگین پدر و نگاههای زیر چشمی مادرم را را حس می کردم و یک جوری شده بودم از این نگاهها و هی دستم می لرزید و دلم بیشتر و عاقبت وقتی همراه مادرم همه چیز را جمع کردم و بردم توی آشپزخانه پدر صدایم زد:

_ نیلا! بابا!

باز دلم یک جوری شد و گفتم:

_ بله آقا جون!

گفت:

_ بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

یک نگاه به مادرم انداختم که داشت چای میریخت و گفتم:

_ چشم.

و با قدمهای سست و لرزان رفتم توی هال و ایستادم جلوی پدرم و برادرم که نشسته بودند توی هال و سر به زیر گفتم:

_ بله آقا جون! با من کاری دارین؟

گفت:

_ بیا بشین.

نشستم و دستم را گذاشتم روی زانویم و منتظر ماندم تا حرف بزند و مادر که آمد و سینی چای را گذاشت وسط پدر هم به حرف آمد:

_ الان مدتی که برات خواستگار پیدا شده. اونم نه یکی بلکه دو تایکیشون که خودت خبر داری و مدتی که مادرش چند بار اومده خونه مون و حتی با خودتم حرف زده. البته من نمی خواستم تو در این مورد چیزی بدونی ولی پیش اومده و کاری نمیشه کرد. اون یکی خواستگار تو هم حاج عموت معرفی کرده.

اما در مورد این منیره خانوم که همسایه ی حاجی هم هست همونطور که گفتم دوست نداشتم رفت و آمد این زن به خونه مون زیاد بشه چون جلوی در و همسایه خوب نبود. گفتم ردش کنم بره نتونستم. گفت می خواد با تو حرف بزنه اجازه دادم ولی برای بار دوم نداشتم. گفتم عمادو بفرستم در مورد پسره تحقیق کنه که رفت و اومد و گفت پسر خیلی خوب و پاکیه. کاری و درسته. سرش هم به زندگی خودش گرمه. اون یکی هم که عموت معرفی کرده خودم می خوام برم در موردش تحقیق کنم. ولی حاج عموت خیلی ازش تعریف می کرد. من می خوام در موردشون تصمیم بگیرم. اما قبلش می خوام یه چیزی ازت بپرسم. اونم اینکه که تو چیزی به منیره خانوم گفتی؟ حرفی زدی که می خواست باهات دوباره حرف بزنه؟

از سوالش جا خوردم و ساکت ماندم اما خیس آب شده بودم از شنیدن این حرفها و دستم را مشت کرده بودم و گذاشته بودم روی زانویم و نفسم نمی آمد بالا و بالاخره پدر پرسید:

_ بگو دختر. اگه حرفی زدی یا قولی دادی...

حرف از قول و قرار که شد سرم را تند آوردم بالا و با گونه های داغ شده و نگاه ملتهب گفتم:

_ نه... نه به خدا آقا جون. من... من هیچ قولی ندادم. فقط... فقط... گفتم...

سرم را انداختم پایین و ادامه دادم:

_ گفتم فکرامو میکنم.

پدر پرسید:

_ حالا فکراتو کردی؟

لبم را گاز گرفتم و خیلی آهسته گفتم:

_ هر چی شما بگین.

و او مدتی را در سکوت گذراند و بعد گفت:

_ باشه برو به کارت برس.

بلند شدم و بی آنکه به هیچ کدامشان نگاه کنم برگشتم به آشپزخانه و دلم افتاد به پیچش از این سوال که به ذهنم آمد پدرم می خواست چه فکری بکند و چه تصمیمی بگیرد. از خودم پرسیدم و همانجا جلوی آشپزخانه ایستادم. پس حاج عمو هم برایم خواستگار پیدا کرده بود و تاییدش کرده بود؟!

ترس برم داشته بود از خواستگاری که حاج عمو برایم پیدا کرده بود و ندیده بودمش و می ترسیدم از اینکه آقا جانم امیر را رد کند و آن یکی را که حاج غفور تاییدش کرده بود قبول کند و ترس برم داشته بود از نرسیدن به امیر و دلم می جوشید مثل سیر و سرکه و دلم می خواست حرف دلم را به پدرم بزنم و بگویم. از دوست داشتن امیر بگویم و رویم نمیشد و می ترسیدم و از ترس و نگرانی هر چه را خورده بودم انگار داشتم بالا می آوردم. دستم را روی شکم گذاشتم و سعی کردم حرفهایشان را بشنوم و بفهمم چه می گویند و نشنیدم و بی قرار همان جا شروع کردم به قدم زدن. کار دیگری از دستم بر نمی آمد. می ترسیدم... می ترسیدم از اتفاقاتی که در راه بود و تنم داغ شده بود و خیس عرق شده بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. می خواستم بدانم... بدانم پدرم چه نظری دارد و می خواستم بدانم چه کسی برنده ی میدان است و از خودم می پرسیدم اگر پدر امیر را رد کند مجبور میشوم با مردی که ندیده ام و نشناخته ام و دوستش نداشتم ازدواج کنم و دلم نمی خواست مثل خواهرم شهلا بشوم و به دست یک حسام دیگر اسیر شوم. دلم نمی خواست و انتظار می کشیدم. بی صبرانه منتظر بودم که بفهمم چه شده و می دانستم پدرم حرف برادرش را گوش می کند و از این می ترسیدم. از اینکه باز هم گوش کند و کاری را بکند که او می خواهد. بی قرار و در هول و ولا همانجا جلوی آشپزخانه ایستاده بودم که عماد آمد. آمد و همین که مرا

دید باز نگاهش شیطان شد و لبخند زد و باعث شد سرم را بیندازم پایین و همین که خواست رد شود از کنارم صدایش زدم:

_ داداش!

برگشت باز با سری پایین و فراری از نگاهش پرسیدم:

_ آقاجون... چی گفت؟

پرسید:

_ دوست داری چی گفته باشه؟

سکوت کردم و نگفتم و خودش گفت:

_ می خواد اجازه بده اون پسر امیرو میگم. معلمت هم بود درسته؟ همون بیاد خواستگاریت.

سرم را بالا آوردم و ناباورانه خیره شدم به صورتش:

_ داداش! من از حاج عمو غفور می ترسم. از اون خواستگاری که واسه م پیدا کرده می ترسم.

لبخندش محو شد از شنیدن حرفهای من و اخم کرد:

_ اولاً که اون بی خود کرده واسه خواهر من خواستگار پیدا کرده.. بعدشم وقتی آقاجون اجازه میده پای یه خواستگار به خونه باز بشه یعنی اینکه قبولش کرده. اگه هم گفته می خواد در مورد اون یکی خواستگارت تحقیق کنه فقط واسه اینکه حاج غفور ناراحت نکنه فقط...

ادامه نداد و به من چشم دوخت که پرسیدم:

_ فقط چی؟

گفت:

_ فقط بهم بگو...

مکت کرد و نزدیکتر شد و در دو قدمیم ایستاد:

_ تو اون پسرو... یعنی... امیرو دوست داری؟

دلم آشوب شد از حرفی که شنیدم و ساکت ماندم و با دکمه ی پیراهنم و یال روسریم بازی کردم و انگار او خودش حرفم را فهمید که گفت:

_ باید آماده باشی. آقاجون می خواد اجازه بده جمعه شب بیان خواستگاری.

عماد گفت و دلم زیر و رو شد و به شور افتاد و تنم داغ داغ شد. قرار بود امیر بیاید خواستگاریم و خدا می دانست چه میشد و دلم بی تاب شد. اگر آقاجان قبول کرده بود بیایند خواستگاری یعنی اینکه من قرار بود همسر امیر شوم. همسر امیری که دوستش داشتم و محبتش به دلم نشسته بود و عاشقش بودم.

بخش (۲)

روزهایم می گذشتند و خبری نبود. از نیلا خبری نبود و مادرم سکوت کرده بود و من همچنان توی آجر پزی کار می کردم و وقتی از طرف بهزیستی هم خواسته بودند به بچه های تحت پوشش آنجا درس نقاشی بدهم قبول نکردم و به جای خودم نیلا را

معرفی کردم و گفتم که دیگر نقاشی تدریس نمی کنم و همچنان توی آجرچزی روزهایم را می گذراندم و گذشت زمان را حس نمی کردم هر چند مادرم گفته بود نیلا قرار است فکر کند و جواب بدهد و نور امیدی تابیده بود به دلم اما نمی توانستم یک لحظه آرام بگیرم. نیلا آرام و قرارم را گرفته بود اما می خواستم این بی قراری را با مشغول نشان دادن خودم پنهان کنم و بی خبر بودم از گردش روزگار و اتفاقی که داشت می افتاد. بی خبر بودم و نمی دانستم قرار است چه بشود و مادر هم چیزی نمی گفت و همچنان سکوت کرده بود و من فکر می کردم همه چیز تمام شده و نیلا هم جوابش رد بوده و دیگر هیچ بینمان نمانده و باز باید شروع کنم به از یاد بردنش اما انگار قرار نبود این اتفاق بیفتد و مادر بالاخره بعد از مدتی یک بار دیگر نوید بخش خبری شد برایم که زندگیم را تغییر داد. خبری که برای من بهترین خبر زندگیم بود. موهای خیس را داشتم با حوله خشک می کردم که آمد کنارم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد. حوله را به گردنم انداختم و پرسیدم:

— چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟

با اشاره جواب داد:

— دارم... قد و بالاتو... نگاه میکنم... می خوام... اندازه تو بگیرم... واسه لباس... دامادیت...

خوشم آمد از حرفش و نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

— تو هم چه حوصله ای داری مامان. وقت گیر آوردی با من شوخی کنی؟

پرسید:

— چرا... شوخی؟! من... دارم... جدی... میگم...

سرم را چرخاندم طرفش و پرسیدم:

— این یعنی چی؟!

جواب داد:

— ما... میریم... خواستگاری... نیلا... باباش... اجازه... داده...

گیج از حرفی که شنیدم با دهان باز و ابروی بالا رفته خیره شدم به صورتش و لبهایم آهسته تکان خوردند:

— چ... چی؟!

جواب داد:

— ما... میریم... خواستگاری... نیلا... ..

گفت میریم خواستگاری نیلا و خندید و مرا تنها گذاشت که به حال خودم بمانم و ماندم... همانطور ماندم و خیره شدم به دیوار رو به رویم و پنجه هایم را فرو بردم لای موهایم و اشاره های دست مادرم را چند بار مرور کردم توی ذهنم:

— ما... میریم... خواستگاری... نیلا... ..

گفته بود و تمام تنم را هیجان گرفته بود و ناگهان شدم یکپارچه آتش و داغ شدم و تند تند برگشتم سمت آینه و خیره شدم به تصویر خودم توی آینه... به تصویر حیران

خودم... باور نمی کردم و فکر می کردم خواب و خیال است. خواب است که میبینم و قلبم داشت توی سینه ام تند می کوبید. تند تند تند. چشمهایم را بستم. نیلا... نیلا... یک قدم نزدیکش شده بودم و قدم بعدی در راه بود و باید میرفتم. باید تا آخر میرفتم و ضعف نشان نمی دادم. همین که اجازه داده بودند برویم خواستگاریش یعنی امیدی بود و همین امید کوچک می توانست بزرگ شود و نوری شود برایم توی تاریکی و اینجا بود که باید خودم را نشان می دادم و باید نشان می دادم لیاقت نیلا را دارم. لیاقت آن دخترک ریزه ی دوست داشتنتی را. اما برای اینکه مطمئن شوم دنبال مادرم رفتم به آشپزخانه که داشت لیوانی را پر از آب می کرد و خواستم دستم را بگذارم روی شانه اش که خودش برگشت و لیوان آب را داد دستم و اشاره کرد بخورم. لیوان به دست پرسیدم: _ اینکه... اینکه... گفتن بریم خواستگاری که معنی این نیست چیزی رو قبول کردن. مادر بدون اینکه لبخند دور شود از لبش جوابم را داد:

_ چرا... این... یعنی... قبول کردن...

تندی پرسیدم:

_ از کجا معلوم؟

جواب داد:

_ از اونجا... که پدر... نیلا... گفته بود... آگه... یه روزی... بخواد... اجازه بده... خواستگاری... پا به... خونه شون... بذاره... یعنی... اینکه قبول کرده... و اون خواستگار... تایید شده...

این را که گفت قلبم از شدت کوبش ناگهانیش به درد آمد و از شدت هیجان نزدیک بود لیوان از دستم بیفتد و چشمهایم را بستم یعنی نیلا مال من میشد؟ و متعلق به خودم و تا ابد کنارم می ماند؟

نیلا... نیلای من میشد؟

حسم غیر قابل وصف بود و کسی نمی توانست ب حالم را بفهمد و درک کند چه لحظه ی قشنگیست برایم و دلم نمی خواست بیرون بیایم از آن حال و هوایی که داشتم می خواستم همانطور بمانم تا در رویای شیرینم باقی بمانم.

فصل سی و هفتم

بخش (۱)

چشمش به جعبه های کلوچه است که باید درست و مرتب پر شوند و فکر می کند به همکلاسیش مه لقا و به لحظه ای که شنیده بود خود کشی کرده و احساس گناه و پشیمانی به سراغش آمده بود. احساس گناه کرده بود در لحظه ی شنیدن آن خبر و فکر کرده بود تقصیر اوست که نتوانسته کمکش کند.

هر بار به این موضوع فکر می کند و مکثی می کند و قیافه ی پدر و مادر مه لقا را به خاطر می آورد و نفسش میگیرد و بغض می کند و دستش می لرزد و اشک می نشیند توی چشمهایش و آه می کشد. همان وقتی که خبر خودکشی همکلاسیش را شنیده بود رفته بود بیمارستان به ملاقاتش اما اجازه ی ملاقات ندادند و گفتند حالش وخیم است و

حالا او توی ذهنش دنبال راهی می گشت برای گفتن واقعیت به والدین مه لقا و هر چه می گردد پیدا نمی کند. راهی پیدا نمی کند و مایوسانه توی دلش خودش را سرزنش می کند و به خودش می گوید باید همه چیز را به پدر مه لقا بگوید که از پدیدار که عامل بدبختی دختر جوانش شده بود شکایت کند که حق مردک را بگذارند کف دستش و همین را تایید می کند توی ذهنش اما با نشستن دستی روی شانه اش از جایش می پرد و می چرخد و تصویر زنی که مسئول او و بقیه است جلوی چشمش ظاهر میشود:

_ حواست کجاست؟ داری چیکار می کنی؟

زن اشاره می کند به جعبه ها و نیلا خجالت زده سر پایین می اندازد:
_ ببخشید.

و زن معترض می گوید:

_ همینه دیگه همه چی که پارتی بازی بشه اینجوری میشه.

نیلا نگاه ناراضی زن را میبیند و ترس و نگرانی را حس می کند و غرغرش را میشوند و رفتنش را تماشا می کند و گوش می سپارد به حرفهای باقی زنهای کارگر:

_ ناراحت نشو. این اخلاقش همینه با همه همین جوریه.

_ می ترسه جاشو یکی بگیره.

_ نه بابا جاسوس مهندس ارژنگه کی جاشو میگیره.

_ آخه ما چی داریم که اون بره جاسوسیمونو پیش اون مردک بکنه؟

نیلا میشوند و سر تکان می دهد و باز مشغول کارش میشود. چند روزی میشود که توی قسمت بسته بندی کارش را شروع کرده و خودش را مدیون مهندس شایسته می داند که کمکش کرده و راهنماییش کرده. مرد جوانی که او را یاد امیر می اندازد و همینکه یاد شوهرش می افتد جان میگیرد و لبخند می نشیند روی لبهایش که پشت ماسک پنهان شده و چند تا کلوچه ی دیگر بر می دارد و می گذارد توی جعبه ی جلویش و یکهو زن مسئولشان تند می آید و می گوید:

_ خانوما همه حواسشون جمع کارشون باشه. مهندس ارژنگ دارن میان بازدید.

پچ پچی در میگیرد از این حرف زن و جنب و جوش بیشتر میشود و نیلا تماشایشان می کند که چطور تند تند کار می کنند و یکیشان رو به او می کند و می گوید:

_ مهندس داره میاد بازدید. آدم بهونه گیریه. فقط کافیه کوچیکترین بی نظمی ای ببینه. بجنب تو هم خودتو مشغول نشون بده.

و یکی زیر گوش نیلا می گوید:

_ مردک هیز چشم چرون فقط میاد ایراد میگیره و میره. من نمی دونم آدمی به خوبی و درستی مهندس شایسته چطور با این شریک شده.

و دیگری سقلمه ای میزند به پهلوی نیلا و زن مثلا سر کارگر را نشان می دهد که همه جا هست و مثلا حواسش هست کسی کم کاری نکند:

_ اینو باش فکر می کنه کی می خواد بیاد.

نیلا لبخند میزند و بقیه ریز می خندند و باز مشغول کارشان میشوند و زمان می گذرد و عاقبت مهندس ارژنگ و چند نفر همراهش پیدایشان میشود. نیلا بی اعتنا به آنها کارش را می کند و ابرو در هم می کشد از حضور ارژنگ و لب می گزد و برای اینکه آرام شود نفس عمیق می کشد و تند تند و یک دستی کلوچه ها را در جعبه می اندازد و صدای مهندس را می شنود که دستور می دهد و ایراد میگیرد و بالاخره سنگینی نگاهش را که حس می کند سرش را بالا می آورد و نگاه او را متوجه خودش میبیند اما بی اعتنا کارش را می کند تا بهانه دستش ندهد و چشمش که به کفشهای براق و سیاه مهندس می افتد دوباره سرش را بالا می آورد و او را که مقابل خودش میبیند بیشتر اخم می کند و دست از کار می کشد و ارژنگ با غرور و نگاهی که اشتیاقی در آنانگار نهفته می پرسد:

_ از اینجا کار کردن راضی هستی؟

نیلا لحن تحقیر آمیز او را حس می کند و تمام غرورش را میریزد توی نگاهش و جواب می دهد:

_ آگه مجبور نبودم هیچ وقت حاضر نمیشدم اینجا کار کنم آقای مهندس.

مهندس را با لحنی می گوید که پر است از تحقیر و لبخند را محو می کند از لبهای ارژنگ:

_ کارت که تموم شد بیا دفتر من.

ارژنگ در جواب فقط همین را می گوید و میرود و چند تا همراهش دنبالش میروند و زندهای دیگر با حیرت چشم می دوزند به نیلا:

_ خیلی جرات می خواد کسی با ارژنگ این جوری حرف بزنه.

_ تو دیوونه ای دختر. سه سوته میندازدت بیرون.

_ خوب کاری کردی. خوب زدی تو پوزش.

_ آفرین. عجب جراتی!

نیلا میشوند. تعریفها را میشوند و بی تفاوت می گذرد از کنارشان و میرود توی فکر مشکل جدیدش که ارژنگ نام دارد و هر وقت میبیندش ترسی به جانش می افتد از دیدنش و میرود توی فکر اینکه ارژنگ گفته بود برود به دفترش و دلش شور می افتد اما همین که وقت ناهار میشود و ساعت کار تمام میشود با وجود خستگی میرود توی محوطه و از آنجا به سمت ساختمان اداری و همین که داخل میشود مستقیم میرود طبقه ی سوم که دفتر مهندس ارژنگ آنجاست. می خواهد نشان دهد ترسی از او ندارد و ضعیف نیست و از منشی که اجازه میگیرد در میزند و صدای ارژنگ را در جوابش میشوند:

_ بفرمایین.

نیلا داخل میشود و ارژنگ که ایستاده و پشت به او دارد و از پنجره بیرون را تماشا می کند بر می گردد نیلا برق عجیبی را توی چشمهای قهوه ای او میبیند:

_ پس اومدی.

ارژنگ می گوید و نیلا جوابش را می دهد:
 _ خودتون خواستین پیام.
 ارژنگ می گوید:
 _ خوبه. چه دختر حرف گوش کنی!
 و جلو می آید و نیلا می پرسد:
 _ کاری با من داشتین؟
 ارژنگ خیلی آرام جلو می آید و نیلا دستش را مشت می کند:
 _ آره. می خواستم در مورد مقررات اینجا باهات حرف بزنم.
 نیلا جوابش را می دهد:
 _ نیازی به این کار نبود. مهندس شایسته قبلا همه چیزو برام توضیح دادن.
 ارژنگ لبخند میزند:
 _؟! بارک الله مهندس شایسته. خوب هواتو داره ها!
 نیلا اخم می کند:
 _ منظور تون چیه؟!
 مهندس ارژنگ چرخی میزند توی اتاق و می گوید:
 _ آخه این مهندس شایسته ی ما همینجوری بی خودی اینقدر هوای یه دختر جوون رو
 هیچ وقت نداشته.
 نیلا بیشتر ابرو در هم می کشد:
 _ من منظورتونو نمی فهمم.
 اما می فهمد و می داند ارژنگ چه می گوید و چندشش میشود از اینکه در حضور آن
 مرد ایستاده:
 _ داری خودتو میزنی به اون راه درسته؟
 نیلا عصبانی از این همه وقاحت دندان بر هم می فشارد و ارژنگ می آید و در دو
 قدمیش می ایستد. از نیلا ی ریزه خیلی بلند تر است و چهار شانه است و کت و شلوار
 طوسی به تن دارد.
 مرد جوان سرش را جلو می آورد و نیلا عطرش را حس می کند. حس می کند آن
 عطر تلخ و سرد را و مهندس می گوید:
 _ از همون لحظه ی اول که دیدمت ازت خوشم اومد. ولی اون فرزانه احق مانع شد
 که بیشتر باهات آشنا بشم.
 نیلا باز هم سکوت می کند و چشم می دوزد به سمت دیگری و مهندس می پرسد:
 _ اگه قول بدم خودم هواتو داشته باشم. اون وقت می تونم جای مهندس شایسته رو
 بگیرم؟
 نیلا میشنود و ضربان قلبش بالا میرود و حالش بد میشود و به هم می خورد از این
 پیشنهاد بی شرمانه و ناگهان دستش میرود بالا و سیلی محکمی به گوش ارژنگ میزند

که صدایش میپیچد توی اتاق و سر مهندس می چرخد یک طرف و زن جوان عقب می کشد و نفس زنان و با صدایی پر از خشم می گوید:
_ تو... تو... چطور... می تونی اینقدر بی شرم باشی... که از یه زن شوهر دار یه چنین چیز بی شرمانه ای رو بخوای؟ توی حیوون... فکر کردی... فکر کردی مهندس شایسته هم مثل خودت یه آشغال هرزه ست که چشمش دنبال زن مردم باشه؟ آره بی شرف؟
نیلا حرفش را میزند و از اتاق میزند بیرون. گرمش شده و عصبی است و به هم ریخته

و دیگر آنجا را جای ماندن نمی داند و داغ شده از یاد آوری حرفهای ارژنگ و بغض کرده و اشکهایش هر آن انتظار می رود سرازیر شوند و توی پله ها به یک نفر تنه میزند و آنقدر حالش بد است که بر نمی گردد عذر خواهی کند و کسی صدایش میزند:
_ خانوم داوودی!

صدای مهندس شایسته را میشوند و نمی تواند بایستد. درد دارد. دردی که توی قلبش نشسته و نمی رود و بغض دارد بغضی که حالا دیگر شکسته و اشکهایی که سرازیر شده اند.

می ایستد و دستش را تکیه می دهد به نرده ها و چشمهایش را می بندد از فرط سرگیجه ای که گرفته و باز صدای مهندس شایسته رامیشنود:
_ خانوم داوودی! حالتون خوبه؟

نیلا با چشمهای خیس به او که ایستاده جلوی نگاه می کند و چشمهای نگرانش را از پس پرده ی اشک میبندد و سر تکان می دهد و مهندس می پرسد:
_ پس چرا دارین گریه می کنین؟
نیلا با بغض می گوید:
_ چیزیم نیست.

اما مهندس مصر است که بداند:

_ بهم بگین چی شده؟

نیلا سعی می کند بر خودش مسلط شود:

_ من... من... دیگه نمی خوام... اینجا کار... کنم...

فرزان متعجب می پرسد:

_ چرا؟! دلیلش چیه؟! آخه... براتون سخنه؟

نیلا سر تکان می دهد. می خواهد حقیقت را بگوید و شرمش میشود و باز اشکهایش سر ریز میشوند. و باز مهندس است که می پرسد. محکم و آمرانه می پرسد:
_ بهم بگین چی شده؟

نیلا با دردی که توی گلویش دارد جواب می دهد:

_ نمی تونم بهتون بگم. ولی...

مکت می کند و چشم می دوزد به چهره ی نگران مهندس شایسته و میگوید:

_ ولی بد آدمی رو برای شراکت انتخاب کردین.
نیلا می گوید و می خواهد از پله ها برود پایین که صدای مهندس مانعش میشود:
_ به لحظه صبر کنین ببینم.

نیلا می ایستد بدون اینکه به او نگاه کند و او می پرسد:

_ نکنه... نکنه... ارژنگ... انیتون کرده!؟

نیلا می ماند چه جوابی بدهد و سکوت می کند و صدای نفسهای عصبی او را میشنود و صدای قدمهایش را که تند از او دور میشود و از ترس آبرو ریزی می رود دنبالش و صدایش میزند:

_ آقای مهندس!

اما فرزانه انگار نشنیده که می رود و نیلا هم دنبالش می رود و دیر می رسد و مهندس شایسته می رود توی دفتر ارژنگ و در را به هم می کوبد .

نیلا نگاه نگرانش را از روی در میکشد سمت خانم منشی که ایستاده پشت میزش و حیرت زده تماشا میکند.

و توی دلش به خودش لعنت می فرستد از اینکه نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد و صدای عصبی فرزانه را میشنود و دعوایی را که میشود توی ذهنش تصور می کند.

به مجله نگاه می کند و صفحه اش که تصویر نیلا را تویش چاپ کرده اند و تصویر چند تا از نقاشیهایش را و بالایش نوشته اند جوان معلول هنرمند ناشناخته و لبخند می نشیند روی لبش از دیدن تصویر او اما مصاحبه اش را نمی خواند و مجله را می اندازد روی تخت و فکر می کند چه اهمیت دارد خواندن این مصاحبه و چه اهمیت دارد این شهرت وقتی نیلا خودش را وقف او کرده و اسیرش شده و دلش میگیرد و تنگ میشود برای نیلا و توی دلش خودش را سرزنش می کند از این همه دلبستگی و وابستگی و باز نمی تواند دلتنگیش را پس بزند و به نیلایش فکر نکند که مدتی میشد دیگر ظهرها به خاطر کارش خانه نمی آمد و شبها هم دیر وقت می آمد که خسته بود و حرف زیادی نمی زد و ساکت بود و امیر حالا فهمیده که چقدر تنها بودن برایش سخت است و همین است که ترس می افتد توی دلش از جدایی و یادش می افتد خودش بارها از نیلا خواسته بود ترکش کند و او این کار را نکرده بود .

توی دلش خدا را شکر می کند و بعد خودش را سرزنش می کند به خاطر خودخواهیش و به خاطر اینکه نیلا را پیش خودش نگه داشته و خودش را می اندازد روی تخت و به خودش لعنت می فرستد به خاطر اینکه باعث زحمت نیلا شده و از اینکه با خیال راحت نشسته توی خانه و با بی غیرتی اجازه می دهد همسرش کار کند و ناگهان از این فکری که به مغزش راه پیدا می کنند کلافه موهای ریخته روی پیشانیاش را با هر دو دست پس میزند و بی تاب و بی قرار از دیر آمدن نیلا و حضور نداشتنش توی خانه و سکوت آزار دهنده ی خانه بلند میشود و راه می افتد توی اتاق و به ساعت نگاه می کند و از اتاق میزند بیرون گرمش شده و عصبی است و دنبال چیزی می گردد که عصبانیتش را سرش خالی کند. از خودش عصبانی است که توی

خانه مانده و همسرش به جایش کار می کند. از خودش که خانه نشین شده و مدام نیلا را آزار می دهد. صدای در حیاط را که میشوند به مادرش نگاه می کند که نشسته و قرآن می خواند و میرود توی حیاط و به استقبال نیلا و او را میبیند که نشسته روی نیم کت چوبی کنار باغچه و پیشانیاش را تکیه داده به دستش و کیفش را انداخته روی زمین.

آرام جلو میرود و خم میشود و کیف را بر می دارد و میرود بالای سر نیلا می ایستد و چشم می دوزد به او که تازه متوجهش شده و سرش را بلند کرده :
_ سلام.

نیلا با صدای خسته اش سلام می کند و امیر توی آن تاریکی و روشنایی نور زرد چراغ صورت خسته و افسرده و پر درد او را میبیند و جلوی زانو میزند و دستش را میگیرد:
_ علیک.

گلایه وار می پرسد:

_ چرا اینقدر خودتو خسته می کنی؟ آخه تا کی می خوای اینجوری پیش بری؟
نیلا اما نگاهش را از او می دزدد و آهسته می گوید:

_ تا وقتی که تو خوب بشی.
امیر دست او را می فشارد:

_ ولی اینجوری خودتو نابود می کنی. درس و دانشگاه از یه طرف. کار توی اون کارخونه ی لعنتی هم از طرف دیگه. موقعی هم که بیکاری میری به خانوم شفق کمک می کنی.

امیر به او نگاه می کند که چشم دوخته به جای دیگری و منتظر می ماند تا نیلا نگاهش کند و زن جوان نگاهش را از او می دزدد و امیر نمی فهمد چرا و ته دلش یک جور می شود از این نگاه نکردنها و دستش را جلو میبرد و صورت همسرش را بر می گرداند سمت خودش و می پرسد:

_ چیزی شده نیلا!؟

و صدای بغض دار و لرزان و گرفته ی نیلا را میشوند:
_ نه.

و چشمهایش را میبیند که خیس میشوند. نیلا چشمهایش خیس میشوند و بلند میشود و امیر چشم بر نمی دارد از او و بر می خیزد و میرود نزدیکش:
_ نیلا!

نیلا ناگهان خودش را می اندازد توی آغوش او و هق هق می کند و قلب امیر از این گریه از جا کنده میشود و نگران و ترسیده می پرسد:

_ چی شده؟ چرا... داری گریه می کنی!؟

اما نیلا حرف نمیزند و فقط گریه می کند و امیر هر کاری می کند نمی تواند او را ساکت کند و از زیر زبانش حرف بکشد:

_ نیلا حرف بزن... داری منو میکشی بگو دیگه.
 و نیلا فقط می گوید:
 _ خسته م. خسته م امیر.
 قلب امیر به تپش می افتد از شنیدن این کلمه ها و دستهایش را دور شانه ی او حلقه می کند و او را می فشارد به خودش:
 _ ولی این گریه فقط گریه ی خستگی نمی تونه باشه.
 نیلا را از خودش جدا می کند و به چشمهای نمناکش زل میزند و با دردی که می پیچد توی گلویش می پرسد:
 _ چرا درد تو بهم نمیگی؟ چرا میریزی توی خودت؟
 نزن جوان جوابش را نمی دهد و باز گریه اش میگیرد و خودش را دوباره می اندازد توی آغوش او و امیر حیران میشود از رفتارش:
 _ خب... خب آگه خسته ای الان میریم داخل استراحت می کنی. خستگیت در میره. اینکه دیگه گریه نداره عزیزم!
 نیلا هیچ نمی گوید و امیر شانه هایش را میگیرد و نرم او را از خودش جدا می کند:
 _ بریم تو.
 او را میبرد داخل و منیره خانم که چادر سفیدش هنوز روی سرش است می آید به استقبالشان و حال زار نیلا را که میبیند چشمهایش گشاد میشوند و اشاره می کند:
 _ چی... شده؟!
 امیر جواب می دهد:
 _ چیزی نیست مامان. خسته ست. استراحت کنه خوب میشه.
 و منیره خانم اشاره می کند:
 _ بس... که... خودشو... اذیت می کنه.
 بعد هم می گوید:
 _ من... میرم... براش شام... میارم.
 امیر به نشانه تایید سر تکان می دهد و همسرش را می برد توی اتاق خودشان و او را می نشاند روی تخت و نیلا با صدای خسته اش می گوید:
 _ امیر! می خوام بخوابم.
 و امیر کلافه می گوید:
 _ باشه ولی اول باید لباساتو عوض کنی.
 و خودش می نشیند کنارش و دکمه های مانتوی او را یکی یکی باز می کند اما نیلا دستش را می گذارد روی دست او:
 _ امیر!
 حرارت دست نیلا بالاست. خیلی بالا و ترس می افتد توی دل امیر از این داغی و چشم می دوزد به چشمهای خمار و خسته ی نیلا:
 _ نیلا! تو... تو چرا... یهو اینقدر داغ شدی؟!

و دستش را می گذارد روی پیشانی او و زود آن را پس می کشد:

_ چقدر داغی!

و باز نیلا می گوید:

_ خوابم میاد.

امیر مانتوی او را از تنش در می آورد و مقنعه اش را و.

بلند میشود و می رود بیرون از اتاق و با مادرش رو به رو میشود که سینی به دست می

آید و پسرش را که نگران میبیند می ایستد و می پرسد:

_ چی شده... چرا... رنگت... پریده؟!

امیر نگران می گوید:

_ مامان! نیلا تب داره.

فصل سی و نهم

بخش (۱)

حالم وصف نشدنی بود. پیر بودم از دلشوره و نگرانی و ترس و همه ی این احساسات

را با هم داشتم و ناباورانه به سرنوشتی که پیش رویم بود فکر می کردم و تنم می

لرزید از فکر کردن به اینکه قرار بود زن امیر بشوم. امیری که دوستش داشتم و

دوستم داشت و با همه ی اینها باز هر چه از خوبیش میشنیدم حس می کردم او را

نمیشناسم و سر درگم بودم و خسته شده بودم از این سرگردانی. قرار شده بود بیایند

خواستگاری و اگر پدر قبول می کرد شیرینی می خوردند و من و امیر نامزد میشدیم

و بعد هم قرار عقد و بعد هم عروسی و به اینجا که میرسیدم نفسم می گرفت و سست

میشدم و دلم میریخت و ضعف می کردم. مادر شاد بود از این اتفاقی که قرار بود بیفتد

و پدر ساکت بود و عماد راضی و گاه گاهی سر به سرم می گذاشت و شهنای پر بود از

گله و شکایت از اینکه چرا پدر آدم فقیری را می خواهد برای همسری من انتخاب کند

و فکر می کرد من ناراضیم و خبر نداشت راضیترین در این جمع خودم هستم. خبر

نداشت وقتی آمد و صدایش را شنیدم که مادر را سرزنش می کرد من ته دلم چه می

گذشت و وقتی آمد توی اتاق کوچک تهی شنیدم که پرسید:

_ کجاست؟ نیلا کجاست؟

و دیدم که داخل شد و تا مرا دید گفت:

_ الهی بمیرم نیلا جان.

و آمد سمتم و بغلم کرد و من حیرت زده از این حرکتش خودم را جدا کردم از او و

توی چشمهایش زل زدم و پرسیدم:

_ چیه؟! چی شده دختر؟!

با دلسوزی خواهرانه اش جواب داد:

_ بمیرم واسه ت. حتما خیلی سخته برات که مجبوری زن یه آدمی بشی که دوست

نداری.

از حرفش خنده ام گرفت و چشمم افتاد به مادر که سبحان را بغل گرفته بود و توی درگاه اتاق ایستاده بود و خنده ام را خوردم و گونه هایم داغ شدند از شرم و رو به شهلا آهسته گفتم:

_ آجی این حرفو نزن. کی گفته من مجبورم؟

شهلا متعجب چشم دوخت به صورتم و پرسید:

_ منظورت چیه؟

داغ شدم از سوالش و حرف دلم را نزدم و سرم را انداختم پایین و گفتم:

_ هیچی.

و تند از کنارش رد شدم و از کنار مادر هم رد شدم و و خودم را رساندم به حیاط خلوت. فرار کردم از نگاههای مادرم و خواهرم و همانجا ماندم اما صدای شهلا را از پشت سرم شنیدم و شنیدم پرسید:

_ یعنی... یعنی خودتم قبول داری؟

آمده بود توی حیاط خلوت و چشم از من بر نمی داشت و من هول و دستپاچه شدم از نگاه او و بالحن آرامی گفتم:

_ پسر خوبیه. عماد هم در موردش تحقیق کرده. همسایه ی خونه ی حاج عمو ایناست. گفتم و صدای خواهرم را شنیدم که گفت:

_ نیلا!

و مادر همزمان صدایم زد:

_ نیلا!

و مادرم شد عامل نجاتم. جواب مادر را سریع دادم:

_ بله مامان!

و رفتم توی آشپزخانه و رو به مادرم که استکان ها را خشک می کرد گفتم:

_ بله مامان!

مادر گفت:

_ بیابیا کمکم کن زودتر شامو حاضر کنیم. الانه که آقات و عماد برسن.

چشمی گفتم و خودم را توی آشپزخانه مشغول کردم و یک ساعت بعد هم وقتی پدر و عماد آمدند و شام را خوردیم و شهلا هم به بهانه ی ماموریت بودن شوهرش ماند و همه منتظر ماندیم تا امیر و مادرش و خانم شفق که واسطه ی این وصلت بود برسند و پدرم از من خواست هر وقت رسیدند من بروم توی آشپزخانه و تا وقتی نگفته بیرون نیایم که اطاعت کردم و رفتم توی اتاق تهی و همانجا ماندم و شهلا هم آمد سراغم و همانجا ماند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و منتظر بودم و از حضور شهلا خجالت می کشیدم و می خواستم تنها باشم. شهلا اما همانطور که به پسرش شیر می داد چشم دوخته بود به من و مرا گرفته بود زیر نظر و من بی قرار و نا آرام قدم میزدم و لب می گزیدم و گوش سپرده بودم به صدای ملچ و ملوچ سبحان و بالاخره هم خواهرم سکوت را شکست و گفت:

_ خیلی بی قراری!
 جا خوردم از حرفش و گیج پرسیدم:
 _ ها؟! چی؟!
 و شهلا گفت:
 _ گفتم خیلی بی قرار نشون میدی.
 و پرسید:
 _ دوستش داری؟
 پرسیدم:
 _ کی رو؟
 و او جواب داد:
 _ همین پسره رو که می خواد بیاد خواستگاریت.
 سرم را انداختم پایین و جواب دادم:
 _ پسر خیلی خوبیه.
 و او مثل زنهای با تجربه ی دوران دیده گفت:
 _ این یعنی دوستش داری درسته؟
 جوابش را ندادم. چون همان موقع در زدند و من رفتم پشت پنجره و از لای پرده چشم
 دوختم به حیاط و شهلا هم آمد کنارم ایستاد و نگاه کرد و زمزمه کرد:
 _ بهتر نیست یه کم بیشتر فکر کنی. اون طور که من فهمیدم این پسر هیچی نداره. کاش
 یه کمی هم به اون خواستگاری که عمو برات پیدا کرده فکر می کردی.
 از حرفش دلم گرفت و بی توجه به او چشم دوختم به امیر و مادرش و خانم شفق که
 پدر و مادر و برادرم به استقبالشان رفته بودند و خیره شدم به امیر که با آن کت و
 شلوار سبز و موهای صاف خواستنی تر شده بود و دلم یک جوری شد از دیدنش و
 حس کردم تمام وجودم دارد آتش میگیرد و خشکم زده بود. دلم برایش شده بود یک
 ذره و می خواستم یک دل سیر او را ببینم و دست شهلا را حس کردم روی شانته ام:
 _ اینه؟
 سرم را خیلی آرام تکان دادم و باز خیره اش شدم اما شهلا مرا کشید کنار و گفت:
 _ تو برو توی آشپزخونه.
 حرفی نزدم و مسخ شده با قلبی که تند می کوبید و انگار می خواست از سینه بیرون
 بیرون نگاهش کردم که پسرش را خواباند روی تشکچه ی کوچکش و پتو را کشید
 رویش و رفت بیرون از اتاق و مرا تنها گذاشت.
 بلا تکلیف ماندم توی اتاق و دور و برم را نگاه کردم و عاقبت دویدم و خودم را رساندم
 به آشپزخانه و منتظر ماندم تا صدایم کنند.
 جای آماده بود و بخار از قوری چینی روی سماور قدیمی جهیزیه مادر بلند میشد و
 استکانها تمیز و مرتب توی سینی بودند و بلور قند های سفید توی قندان زیر نور

چراغ برق میزدند. ایستاده بودم که شهلا با جعبه ی شیرینی آمد توی آشپزخانه و آن را داد دست من و گفت:

_ اینا رو بچین توی یه ظرف.

و خودش رفت و. مرا مات و مبهوت گذاشت. به جعبه ی شیرینی نگاه کردم و دست کشیدم رویش و آرام بازش کردم و مشغول شدم. خودم را با چیدن شیرینیها توی یک ظرف مشغول کردم و به کوبش قلبم توی سینه ام گوش سپردم و به امیر فکر کردم و دستم و دلم لرزید. شیرینی ها را چیدم توی ظرف و به خودم نگاه کردم که سر و وضع مرتب بود و پیراهن سبزم مرا یاد امیر انداخت و شهلا که برای بار دوم آمد توی آشپزخانه تند گفت:

_ آه قاجون گفت بیا.

و ظرف شیرینی را برداشت و داد دستم و گفت:

_ من چایی میریزم.

و تند جای ریخت و رو به من گفت:

_ بریم.

اما من قدرت تکان خوردن نداشتم و نمی توانستم تکان بخورم.

ظرف شیرینی به دست و چادر سفید گلدار بر سر و سر به زیر با صورتی گلگون که شده بود رنگ گلهای چادرش به سالن آمد و دیدم لرزش دستش را که آشکار بود و فهمیدم حال او هم بهتر از من نیست. منی که حس می کردم داغ شده ام و فضا برایم خفه کننده است. او را دیده بودم و به تب و تاب افتاده بود دل بی قرارم و دلنتگیمیک بیشتر شده بود. نیلا بود. خود خودش. ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود و انگار یادش رفته بود سلام کند که سلام هم نکرد و پدرش گفت:

_ بیا جلو دخترم. چرا اونجا وایسادی؟

و دیدم سقلمه ای را که خواهرش وقتی از کنارش رد شد به او زد و نیلا را مجبور کرد جلوتر بیاید و با آمدنش سرم را زیر انداختم و نفسم را حبس کردم و دست لرزانم را گذاشتم روی زانویم و صدای سلام و احوالپرسیها توی گوشم گنگ و نامفهوم آمد و حس کردم چقدر نیاز دارم به یک فضای باز و تازه و یک نفس عمیق. همه ی حرفها زده شده بود و خانواده ی نیلا موافق این وصلت بودند و دوست داشتند دخترشان را بدهند به کسی که مثل خودش بود و هم شان خودشان و اینها را آقا رحمان گفته بود و من شنیده بودم از زبانش. اما هنوز من با نیلا حرف نزده بودم و می خواستم نظر خودش را بدانم و می خواستم ناراحتیم را سرش خالی کنم که شنیده بودم قید کنکور را زده و قبل از اینکه نیلا بخواد شیرینی بگرداند گفتم:

_ ببخشید آقای داوودی!

سرم را آوردم بالا و به پدر نیلا نگاه کردم و پرسیدم:

_ میشه اجازه بدین قبلش با دخترتون حرف بزنم؟

این را گفتم و سکوت شد و ابروهای پدر نیلا را دیدم که در هم کشیده شدند و دستش را که باز و بسته کرد و گفت:

_ ما که توافق کردیم و منم حرفی ندارم با این وصلت.

به خودم جرات دادم و گفتم:

_ ولی من هنوز حرف دخترتونو نشنیدم.

پدرش گفت:

_ آخه ما...

مکت کرد و به نیلا نگاه کرد که سینی به دست خشکش زده بود و ادامه داد:

_ از این رسما نداریم که دختر توی مراسم خواستگاریش حرف بزنه.

عمیق نفس کشیدم و هوا را فرستادم به ریه هایم و مصرانه گفتم:

_ ولی اگه اجازه بدین ما با هم حرف بزنیم.

آقای داوودی به جمع نگاه کرد و خانم شفق رو به او گفت:

_ آقا رحمان اجازه بدین شما که قبول کردین پس اجازه بدین حرفاشونو بزنن.

و مادر اشاره کرد:

_ این .. دو تا... یه عمر... قراره... با هم... زندگی کنن... پس... لطف کنین... و اجازه

بدین...

مادر نیلا که زود اخت شده بود با مادرم و تمام مدت حرفهای او را تایید می کرد رو

به شوهرش گفت:

_ آقا رحمان!

آقای داوودی سری تکان اد و رو کرد به نیلای بلاتکلیف و گفت:

_ نیلا! بابا! همراه امیرخان برو توی حیاط. حرفی دارین بزنین.

او گفت و من بی آنکه نگاه کنم به نیلا بلند شدم و مادرش ظرف شیرینی را از او

گرفت و ما دو نفر رفتیم توی حیاط که حرف بزنیم. شب تابستانی گرمی بود و نسیم

گرمی می آمد. کتم را در آورده بودم و همین که رسیدیم توی حیاط و نیلا ایستاد

برگشتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ تو چرا امسال کنکور ندادی ها؟

جا خورد از سوال من و دیدم نگاهش را و چشمهای سیاه مخملیش را و سرزندی را

که در آنها بود و اخمی را که بر پیشانی بلندش نشانند:

_ شما... شما خودتون چرا... دارین... خودتونو نابود می کنین؟

متعجب پرسیدم:

_ من؟! من؟! مگه چیکار کردم؟

جواب داد:

_ همین که خودتونو توی اون آجر پزی از صبح تا شب مشغول می کنین اسمش

چییه؟ فکر می کنین نمی دونم؟

می دانست...پس می دانست چه بر سر خودم آورده ام و می دانست حتما خبر داشت
به خاطر اوست.گفتم. هول و دستپاچه گفتم:

_ خب...خب...من...

با بغض و سر به زیر پرسید:

_ به خاطر من آره؟

شنیدم و ناباورانه خیره اش شدم و لب گزیدم و گفتم:

_ قرار نیست الان این حرفا رو پیش بکشیم.

گفت:

_ چرا؟

گفتم:

_ من...

و ادامه ندادم و ماندم چه بگویم؟چه بگویم به دختری که دوستش داشتم و آمده بودم به
خواستگاریش؟ و چه طور بگویم و فقط پرسیدم:

_ بشینیم؟

هیچ نگفت و حرف نزد و نشستیم کنار باغچه که پر بود از بوته های لاله عباسی و
یادم رفت ناگهان یادم رفت آن عتاب و خطاب موقع آمدنم به حیاط را و سکوت کردم
و قلبم شروع کرد به تند کوبیدن توی سینه و او هم انگار حالی بهتر از من نداشت که
ساکت بود و حرفی نمیزد و فقط سکوت بود و سکوت بود و سکوت و عاقبت من
خودم این سکوت را شکستم:

_ نیلا!

حرف نزد.گفتم:

_ تو...راضی هستی؟

جواب نداد.پرسیدم:

_ تو هم همونقدر که من...

و ادامه ندادم و با دستهایم بازی کردم و منتظر ماندم حرف بزند و انگار نمی خواست
حرف بزند و سرم را بالا آوردم و چشم دوختم به چهره ی سفید و رنگ پریده اش:

_ نمی خوای...حرف بزنی؟

گفت:

_ من...حرفی ندارم.

گفتم:

_ اینکه همیشه...باید یه چیزی بگی.

پرسید:

_ در مورد چی؟

گفتم:

_ در مورد خودمون.

پرسید:

چرا؟

پرسیدم:

چی چرا؟!!

چادرش را جمعتر کرد و جمعتر نشست و پرسید:

چرا اومدین خواستگاری من؟

جواب دادم:

علاقه...

پرسید:

اونقدر که یه دختری مثل منو انتخاب کنین؟

گفتم:

علاقه ی من به تو واقعیه. باور کن.

گفت:

باور می کنم. ولی... ولی شما نباید خودتونو اسیر من کنین.

پرسیدم:

منظورت چیه؟! یعنی چی که نباید خودمو اسیرت کنم؟

دستش را نشان داد و جواب داد:

به خاطر این.

و من به آن انگشتها و پنجه ی بی شکل نگاه کردم و گفتم:

مهم نیست.

گفت:

چطور مهم نیست. شما می تونین با یه دختر سالم ازدواج کنین. می تونین...

گفتم:

من نمی تونم به کس دیگه ای غیر از تو فکر کنم نیلا. دوست داشتن و عشق این نیست که هر لحظه به سمتی بری. وقتی دل دادی یعنی دادی و تموم شده. یعنی اینکه اونی رو که می خوای و دوستش داری فقط و فقط به خاطر خودش می خویش و وجود خودش نه ظاهر و پول و قیافه و موقعیتش... توی قلب منم هیچی و هیچ کس نمی تونه جای تو رو بگیره.

حرف زدم و هر چه در دلم بود گفتم و دیدم سرش را آورد بالا و فقط نگاه کرد و منتظر ماندم چیزی بگوید و عاقبت انتظارم به پایان رسید و پرسید:

نمی ترسین از آینده؟

گفتم:

نه.

پرسید:

مطمئنین؟

جواب دادم:

_ آره مطمئن مطمئن من تصمیم خودمو گرفتم نمی تونی نظرمو برگردونی مگه اینکه...

مکت کردم و فکر کردم فکر کردم به تلخی حرفی که می خواستم بزنم و گفتم:

_ مگه اینکه تو... نخواستی...

و ادامه ندادم به حرفم ادامه ندادم و سکوت کردم و انگار تا ته حرفم را خواند که گفت:

_ من فقط ترسم از همینه اینکه از من... خسته بشید.

پرسیدم:

_ فقط همین؟

آهسته گفت:

_ بله.

نجوا کردم:

_ ولی من ازت خسته نمیشم. هیچ وقت... ترست بی مورد.

گفت:

_ من فقط از همین میترسم.

گفتم:

_ یعنی...

صورتش گل انداخت و باز سکوت کرد و دلم لرزید از این سکوت معنا دار و دستپاچه

گفتم:

_ خب... خب آگه... راضی هستی... در مورد چیزای دیگه حرف بزنیم.

و حرف زدیم حرف زدیم در مورد زندگی و آینده و هر چه می توانستیم و چقدر خوب

بود حرف زدن با نیلا توی آن شب تابستانی و چه حال خوشی داشتم از شنیدن تن

قشنگ صدایش و وقتی بلند شدیم انگار پر شده بودم از حس تازه ای که وجود او

باعثش شده بود و پرسیدم:

_ تمومه؟

باز سکوت جوابش بود و سر پایین انداختن و همین کافی بود برای نشان دادن

رضایتش و لبخند زدم بی اراده و نا خود آگاه لبخند زدم و شنیدم که گفت:

_ فقط... به یه شرطی.

پرسیدم:

_ چه شرطی؟!

جولاب داد:

_ اینکه... اینکه... دیگه اینقدر... خودتونو اذیت نکنین...

متعجب پرسیدم:

_ اذیت؟!

با تکان سر جواب داد بله. و من فهمیدم. منظورش را فهمیدم و فهمیدم می خواست بگوید و گفت:

_ کار کردن توی آجر پزی سخته. اذیت میشین.

لبخندم پر رنگتر شد از حرفش:

_ اشکالی نداره. فدای سر تو.

باز گونه هایش رنگ گرفت و سرخیشان را دیدم و دلم لرزید از این سرخی و پرسیدم:

_ حرف دیگه ای نمونده؟ بریم؟

گفت:

_ بریم.

و رفتیم داخل. با هم رفتیم و همین که داخل شدیم و پا گذاشتیم توی سالن. خانم شفق رو به او پرسید:

_ چی شد عروس خانوم؟ راضی هستین؟

و نیلا سر به زیر جواب داد:

_ هر چی... آقا جونم بگه.

و آقای داوودی گفت:

_ مبارکه.

جلو رفتم و دستش را بوسیدم و با عماد روبوسی کردم و مادر و خواهر نیلا چای و شیرینی گرداندند و صدای مبارکه مبارکه بلند شد. مادر نیلا ظرف شیرینی به دست آمد سمت ما و ظرف را داد دست نیلا و او گرفت طرف من که یکی برداشتم و مادرم بلند شد و جلو آمد و صورت نیلا را بوسید و انگشتی را دستش کرد و اینطور شد که نامزد شدیم. نامزد شدیم و خیال من دیگر از بابت همه چیز راحت شد. خیالم راحت شد از اینکه نیلا را داشتم و از اینکه نامزدم بود.

فصل چهل

بخش (۱)

سرش گیج میروود و احساس می کند از درون و بیرون دارد آتش میگیرد بس که تب دارد. اما بلند میشود از روی تخت و دستش را تکیه می دهد به تاج آن و محکم خودش را نگه می دارد. یادش نمی آید چرا مریض شده و فقط حرفها و نگاههای ارژنگ را به خاطر می آورد و دعوای فرزانش با او را که بد جور بالا گرفت و به خاطر او بود و نگاههای بد خانم منشی را که حتما فکر می کرد نیلا از آن زنهاست و همین بود که حالش را بد کرده بود و باعث شده بود بزند بیرون از آنجا. اما حالا دارد با خودش فکر می کند نباید جا بزند و باید برود و اگر نرود یعنی هر چه در موردش فکر کرده اند درست بوده و همین است که با همه ی دردی که توی سرش و تنش میپیچد و تبی که دارد میروود سمت چوب لباسی. تلو تلو خوران میروود و لباسهایش را بر می دارد و آرام آرام می پوشد و باز سرش گیج میروود و حالش به هم می خورد و دستش را این بار به دیوار میگیرد و چادرش را و کیفش را بر می دارد که برود و دیر به سر

کارش نرسد و میرود بیرون از اتاق و همین که پایش را می گذارد توی هال صدای امیر میخکوبش می کند سر جایش:

_ کجا؟!_

نیلا روی پاشنه ی پا می چرخد سمت او:

_ دارم...دارم میرم سر کارم.

و چشم میدوزد به امیر که صورتش در هم رفته و صدایش را میشنود که پر است از حرص و عصبانیت:

_ کار؟کدوم کار؟

نیلا بی حال جوابش را می دهد:

_ کار...کار جدیدم توی کارخونه.

دهانش خشک است و دلش خنکی آبی را می خواهد که آتش و داغی درونش را فرو بنشانند.امیر به او نزدیک میشود و نیلا صدا و لحن آمرانه اش را میشنود:

_ لازم نیست بری.باید استراحت کنی..

نیلا با نگاه تبادارش چشم می دوزد به او:

_ ولی امیر...من ...باید برم...

اما امیر شانه های او را میگیرد و برش می گرداند سمت اتاق:

_ فعلا تنها جایی که تو باید بری توی اتاقه و تنها کاری هم که باید بکنی استراحته.

اما نیلا نمی خواهد خانه بماند و استراحت کند و بهانه دست ارژنگ بدهد و با همان حال زارش در برابر شوهرش مقاومت می کند:

_ ولم کن امیر...من باید برم.

گلپوش خشک شده و احساس تشنگی و خفگی می کند و حس می کند به آب احتیاج دارد و باز صدای امیر را میشنود:

_ تو هیچ جا نمیری.

نیلا می نالد:

_ امیر!

و صدای عصبانی شوهرش را میشنود:

_ امیر بی امیر.

اما او اصرار دارد برود و می گوید:

_ امیر تو رو خدا بذار برم.

و همین حرف است انگار که امیر عصبانی را عصبانیتز می کند و همین میشود که بازویش به شدت کشیده میشود و شوهرش او را می کشد و می چرخاند سمت خودش:

_ بذارم بری که چی بشه؟هان؟که بیشتر از این سر خودت بیاری؟آره؟به خودت نگاه کردی؟دیددی چه بلایی سرت اومده؟

صدای امیر بلند است و نیلا چشمهایش را می بندد و بغض می کند:

_ من نمیدارم بری.اجازه نداری.فهمیدی؟

زن جوان میشوند و نا امید و معترض می گوید:

_ اگه نرم اخراج می کنن و...

اما صدای عصبی امیر مانعش میشود که باقی حرفش را بزند:

_ به جهنم بذار اخراجت کنن. کار که از جون و سلامتی عزیزتر نیست!

نیلا از صدای بلند و حرف او جا می خورد و سر دردش به اوج میرسد و باز چشمها را میبندد:

_ امیر... امیر... جون و سلامتی من مهم نیست. برای من فقط سلامتی تو مهمه.

می گوید و پنجه های امیر را که فرو میروند توی گوشت بازویش حس می کند و درد میپیچد توی دستها و بازوهای ظریف و شکننده اش:

_ ولی برای من جون و سلامتی تو از همه چیز مهمتره می فهمی؟ واسه همین نمی خوام... نمی خوام کار کنی و این حال و روزت باشه.

نیلا جمع میشود از ترس و درد و با گریه می گوید:

_ ا... امیر... تو باید عمل بشی... پول لازم... داریم تا عمل بشی...

نیلا می گوید. جرات به خرج می دهد و در اوج عصبانیت شوهرش حرفش را میزند و فریاد او را به جان می خرد:

_ ولی من نمی خوام... من اینو نمی خوام...

و در این میان ناگهان دستی او را از چنگ امیر آزاد می کند و چشم که باز می کند منیره خانم را میبیند که امیر را با عصبانیت عقب میکشد و امیر داد میزند:

_ نمی خوام من نمی خوام... عمل کنم... نمی خوام.

میشنود و از پشت پرده ی شفاف اشک او را تماشا می کند و منیره خانم که پسرش را دور می کند می آید سمت او و در آغوشش میگیرد و نیلا با دلی گرفته و تنی تپنده و بیمار زار میزند و یک لحظه حس می کند دلش برای مادر خودش تنگ شده و صدای ناله اش بلندتر میشود.

نیلا زار میزند و امیر میشوند و بیشتر به هم میریزد. صدای او را میشوند و حالش بد میشود از این فکر که مدتی میشود به جای صدای خنده ی نیلا مرتب صدای گریه اش را میشوند یا سکوتش را تحمل می کند و حس بدی به او دست می دهد و ترس می افتد توی دلش که نکند نکند این حس بد تا مدتها در درونش باقی بماند و ترس برش می دارد که همین از نیلا بیزارش کند و کلمه ی بیزاری که می آید توی ذهنش فوری پیش میزند و در همان حال نمی داند کجا خالی کند عصبانیتش را و صدای گریه ی نیلا که کم کم قطع میشود عاقبت نفس راحتی می کشد و می نشیند روی تخت قدیمیش و سرش را خم می کند رو به پایین و فکر می کند به زندگیش فکر می کند که دستخوش تغییر شده و زندگی با او برای نیلا چیزی به همراه نداشته جز بدبختی و از این که همسرش کسی که آن همه دوستش داشت و اگر گرد ملای می نشست روی صورتش او از غصه دق می کرد داشت خودش را نابود می کرد که خرج عمل او را در بیاورد و او به جا

که او توی خانه می نشیند و زنش تمام بار زندگی را به دوش گرفته و دستش را مشت می کند و آه می کشد و توی دلش تصمیم میگیرد نیلا اینقدر اذیت شود و نگذارد دیگر او کار کند. امیر فکر می کند و تصمیمش را میگیرد و خودش را متهم و محکوم می کند به اینکه نیلا را بدبخت کرده و ساعتی توی اتاق می ماند و گاهی می نشیند و یا راه میرود و دلش هی هوای نیلا را می کند و حس می کند دلش تنگ شده برایش و هر چه می کند نمی تواند با این احساسش مبارزه کند و جلویش را بگیرد و از اتاق میزند بیرون و با مادرش که رو به رو میشود سرش را می اندازد پایین و منتظر سرزنش او میشود اما منیره خانم هیچ نمی گوید و بی اعتنا میرود و همین میشود درد دیگری برای امیر که تا به حال از مادرش بی اعتنایی ندیده و غصه اش میگیرد از این کار مادرش و دلش میگیرد و میرود سمت اتاق خودش و نیلا و در را خیلی آهسته باز می کند و همین که داخل میشود و نیلا را میبیند که خوابیده نفس راحتی می کشد و میرود کنار تخت و مینشیند کنار همسرش که خواب است و به چهره ی غرق در خوابش نگاه می کند و اشکهای ماسیده روی صورتش و باز فکرهای آزار دهنده هجوم می آورند به ذهنش و ادیتش می کنند و خطاب به نیلا زمزمه می کند:

کاش زن من نمیشدی.

و آه می کشد و دست می کشد به موهای حلقه حلقه ی سیاه همسرش و خم میشود و بوسه ای می نشاند روی گونه ی او و با حسرت چشم می دوزد به چهره اش و دوباره و سه باره آه می کشد و از اتاق میزند بیرون و باز تصمیم می گیرد دیگر اجازه ندهد نیلا کار کند.

فصل چهل و یکم

بخش (۱)

روزهای خوشم شروع شده بود. روزهای شاد زندگیم که پر بود از اسم و یاد امیر و عشق او و با همه ی وجودیکه که هنوز اجازه نداشتیم همدیگر را درست و حسابی ببینیم و هنوز محرم نبودیم و فقط شیرینی خورده بودیم و اسمان روی هم بود خانواده ی حاج عمو ناراحت بودند از اینکه پدر چنین تصمیمی گرفته بود و خواستگاری را که حاج عمو و حسام معرفی کرده بودند رد کرده بود و حرف آنها را بی اعتبار کرده بود و همه ی اینها را زن عمو به گوش مادرم و مادرم به گوش پدرم می رساند و این وسط من هم حرفها را میشنیدم و برایم مهم نبود این حرفها و حدیثها و فقط امیر مهم بود برایم و رضایت او و دلم خوش بود به وجودش و حرف زدنها ی پای تلفن که گاهی پدر اجازه می داد و همین هم کافی بود برای من و او و شاد بودم از اینکه قرار بود زنش بشوم و بشوم محرمش و شریک زندگیش و همیشه همراهش. همه ی دنیایم شده بود او. شده بود او که همه جا حواسش به من بود و حتی مرا به جای خودش معرفی کرده بود که توی بهزیستی تدریس نقاشی کنم و این موقعیت خوبی بود برایم که به خانواده ام نشان دهم بزرگ شدنم را و مستقل شدنم را و پدر راضی بود و توی

نگاهش رضایت را میدیدم و مادر شاد بود از اینکه دختر معلولش نمی ماند روی دستش و عماد ساکت بود و نمی دانستم چرا ساکت است و توی خودش است و حرف نمیزند و دلم می خواست بدانم دلیل این سکوتش را و بفهمم و بگویم به من بگویم اما نمی گفت و روز به روز هم بیشتر کز می کرد.

حاج عمو مدام برای پدرم پیغام می فرستاد که اجازه دهد آن یکی خواستگارم بیاید و مرا ببیند شاید پسندید و پدر اجازه نمیداد و حتی حاجی به شهلا هم متوسل شد و باز پدر قبول نکرد و بعد از آن اختلافی پیش آمد و تا مدتی نه حاج عمو سراغ پدرم را گرفت و نه او سراغ حاجی را و خیال من راحت شده بود از این بابت که دیگر مجبور نیستم رنگ هیچ کدامشان را ببینم و همین بود که حسام بهانه آمد دستش و دیگر نگذاشت شهلا به خانه مان سر بزند

و نمی دانستم و بی خبر بودم از اینکه حاج عمو دست بردار نیست و بی خبر بودم از فکریایی که توی سر آن آدم ریاکار می گذشت و شاید او هم هیچ وقت فکر نمی کرد و در باورش نمی گنجید که تنها نیستم و هر جا میروم دو تا چشم سبز خوشرنگ حواسشان به من است و تنهایم نمیگذارند و صاحبشان همه جا حامی و تکیه گاهم است. و همین تکیه گاه مرا از نقشه های او نجات می دهد.

مدتی میشد توی بهزیستی به بچه ها نقاشی درس می دادم و این را امیر خواسته بود و خواسته بود تا می توانم برای کنکور درس بخوانم و آماده شوم و خودش باز هم توی آجرپزی کار می کرد اما این بار به خواست من کمتر به خودش فشار می آورد.

از بهزیستی که آمدم بیرون عرق پیشانیم را پاک کردم و نفس عمیق کشیدم و از هرم گرمایی که خورد به صورتم صورتم سوخت. ظهر بود و هیچ ماشینی رد نمیشد از آن حوالی و از آن جاده طولانی و هوفی کردم و خودم پیاده راه افتادم که بروم و با قدمهای آهسته راه افتادم و جلوتر که رفتم پیچیدم توی یک کوچه. از بهزیستی که آخر شهر بود تا خانه مان خیلی راه بود

باید یک ساعت راه می رفتم تا میرسیدم به خانه و تا آنجا خسته میشدم و آن روز انگار قرار نبود عماد مثل همیشه بیاید دنبالم و مجبور بودم با پای پیاده بروم. چادرم را جمع کرده بودم و داشتم میرفتم که صدای بوق ماشینی را شنیدم و فکر کردم شاید عماد است اما سر که چرخاندم برادرم را ندیدم و فقط ماشین دودی رنگی را پشت سرم دیدم و بی اعتنا راهم را کشیدم که بروم اما کسی صدایم زد:

_ نیلا خانوم!

گفت نیلا خانوم و من خشکم زد که چه کسی می تواند با من کار داشته باشد و باز سرم را چرخاندم و این بار دیدم... مرد جوانی را دیدم که چشمهایش پشت عینک دودیش پنهان بودند و ریش مرتبی داشت و پیراهن سفید و شلوار سیاه و کفشهای سیاه پوشیده بود و او را نمیشناختم. ایستادم و نگاهش کردم که جلو آمد و مقابلم ایستاد و سلام کرد:

_ سلام.

حرف نزد من و فط چشم دوختم به او و کفشهای بر ایش و او پرسید:
_ می تو نم چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

پرسیدم:

_ شما؟

گفت:

_ من یکی از آشناهای حاج غفورم. دوست حسامم.
حرفش را شنیدم و فهمیدم و شناختمش و منظورش را حدس زدم و ابرو در هم کشیدم
و به خودم جرات دادم و گفتم:

_ من حرفی با شما ندارم. لطفا مزاحم من نشین.

یک قدم آمد جلو و عینکش را برداشت و چشمهای درشت عسلیش را از زیر ابروهای
پر پشتش دوخت به من و گفت:

_ خیلی مهمه باید...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

_ گفتم که من حرفی با شما ندارم. خوبم نیست توی خیابون با یه غریبه حرف
بزنم. آقا جونم بفهمه عصبانی میشه.
گفت:

_ من می خوام در مورد یه مسئله ی مهم باهاتون حرف بزنم.

حدس میزدم چه مسئله ای را می گوید و گفتم:

_ اگه حرفی دارین می تونین به آقا جونم بگین. در ضمن من نامزد دارم آقای
محترم. اونمی که شما رو فرستاده حتما اینو هم بهتون گفته .
و راه افتادم بروم که گفت:

_ کسی به من چنین چیزی نگفته. در ضمن فکر نمی کردم اینقدر زبون دراز باشی.

جوابش را ندادم و راه افتادم که بروم اما آمد و جلویم را گرفت و گفت:

_ باشه... باشه... پس بذار برسونمت.

با غیظ جوابش را دادم:

_ منظورتون از این کارا چیه؟ خجالت بکشین آقا.

پوزخندی نشست روی لبهای نازکش و پرسید:

_ خجالت؟! چرا؟! مگه چیکار کردم؟

تهدید کنان گفتم:

_ مزاحم من نشین وگرنه ...

باز پوزخند زد و گفت:

_ حاجی بهم نگفته بود برادرزاده ش اینقدر زبونش درازه. ولی اشکالی نداره به مرور
زمان کوتاه میشه.

این را که گفت پرسید:

_ می تو نم خودمو بهت معرفی کنم؟

تند گفتم:

— نه.

و خواستم راهم را بکشم و بروم اما سد راهم شده بود با آن قد و هیکل چهار شانیه و قد بلند و راهی که می خواستم بروم کوچکی تنگی بود که نه میانبر داشت و نه از سمت دیگری میشد بروم. ماشینش را پارک کرده بود پشت سرم و خودش ایستاده بود جلویم. نمی فهمیدم از جان من چه می خواهد وقتی گفته بودم نامزد دارم. خواستم از سمت دیگری بروم که راه نبود و مانده بودم بلا تکلیف که چکار کنم و او گفت:

— یه راه داری. من می خوام باهات حرف بزنم. با من بیا توی ماشین که اونجا حرف بزنیم. نترس من آدم مذهبی و معتقدیم کاری نمی کنم که پشیمون بشم. فقط می خوام در مورد خواستگاری باهات حرف بزنم.

گفتم:

— آگه آدم معتقدی بودی جلوی دختری مردمو نمی گرفتی.

اما او به جای اینکه جواب مرا بدهد پرسید:

— بالاخره چیکار می کنی؟ میای یا نه؟

جای خوبی را انتخاب کرده بود برای این کار و گیرم انداخته بود و راه فراری برایم نمانده بود و بلا تکلیف فقط نگاه کردم ببینم چه می کند و او منتظر چشم دوخت به من و گفت:

— من دنبال یه دختر می گردم که ساکت و آروم باشه. وقتی خواهر تو که زن حسامه دیدم و دیدم چه زن آرومیه از حسام پرسیدم که اونم تو رو معرفی کرد. کار بدی هم نکرده بنده ی خدا. می تونم پیام خواستگاریت. زیاد مهم نیست دستت ناقص باشه. قبل از ازدواج صیغه میشیم تا بهتر همدیگه رو بشناسیم آگه خوشت نیومد اون وقت می تونیم از هم جدا بشیم.

اینها را داشت می گفت و من از شرم و گرما عرق به صورت و پیشانیم نشسته بود پرسید:

— خب چی میگی؟

راه فراری نداشتم و نمی تونستم از دستش خلاص شوم و یکهو فکری به ذهنم رسید و گفتم:

— باشه. شما برو در ماشینتو باز کن تا من سوار بشم اونجا با هم حرف میزنیم.

گفتم و نگاهش را دیدم و شیطنت چشمهایش را و آن پوزخند روی لبش را که انگار مشخصه ی اصلی چهره اش بود.

حرف نزد و رفت سمت ماشینش. اما من

چادرم را جمع کردم و نفسم را حبس کردم و چشمهایم را بستم و تمام قدرتم را جمع کردم توی پاهایم و دویدم. با تمام قدرتم دویدم که از دستش فرار کنم و دویدم و صدای پاهایش را شنیدم و سرعتم را بیشتر کردم اما ناگهان به کسی برخورددم و نزدیک بود

بیفتم که دستی بازویم را گرفت و نگهم داشت و دلم هریریخت پایین از این تماس و خواستم جیغ بزنم که با صدای آشنای امیر چشمهایم را باز کردم:

_ هی تو! داری چه غلطی می کنی؟

امیر به من نگاه نمی کرد و به مرد مزاحم چشم دوخته بود. اما قبل از اینکه آن مزاحم جواب بدهد من ترسیده و نفس زنان گفتم:

_ امیر این مزاحم من شده...
و رفتم و ایستادم پشت سرش. مرد ابرو بالا انداخت و گفت:

_ تو رو سننه؟ تو مگه چیکاره شی؟ به تو چه ربطی داره ببینم نکنه تو برادرشی ها؟
امیر غرید:

_ وقاحت تا این حد؟ مزاحم دختری که نامزد داره میشی آره؟
مرد پوزخند زد:

_ نامزد؟
امیر رفت طرفش و گفت:

_ آره. من نامزدشم.
ایستادم و دیدم امیر عصبانی را که میرفت طرف آن جوانک ریشو و شنیدم جواب او را:

_ ولی من شنیدم این دختر هیچ نامزد و نشون کرده ای نداره.
امیر صدایش عصبانیتتر شد:

_ از کدوم الاغی اینو شنیدی؟
گفت و من حیرت زده چشم دوختم به او که همانطور داشت به آن جوان نزدیک میشد. تا آن وقت ندیده بودم امیر اینطور عصبانی بشود...
جوان ریشو گفت:

_ از عمو و پسر عموش شنیدم.
امیر غرید:

_ بی خود کردن. این دختر نامزد داره و نامزدشم منم.
اینها را که گفت دلم غنچ رفت از شنیدنشان و به خودم بالیدم از اینکه نامزدش هستم
اما مرد مزاحم گفت:

_ اینو خودت تنهایی میگی؟
ایستادم و با ترس امیر را تماشا کردم که یک لحظه ایستاد و نتوانستم صورتش را ببینم. صورتی را که حتما از خشم و غیرت سرخ شده بود. بعد رفت و جلوی آن مزاحم ایستاد و پرسید:

_ یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟
و او جواب داد:

_ همون که شنیدی. من حرفمو دو بار تکرار نمی کنم.
اینجا بود که ناگهان امیر یقه ی او را گرفت و چسباندش سینه ی دیوار:

_ مرتیکه بی چشم و رو مزاحم نامزد میشی زبونتم درازه ؟
باز گفت نامزدم و من دلم یک جوری شد از شنیدن این کلمه و دیدم مرد مزاحم سعی کرد امیر را هل بدهد و ناگهان هر دو درگیر شدند و سر و صدایشان رفت بالا. جوان ریشو قوتر از امیر بود اما امیر هم زورش کم نبود به واسطه ی کارهای سختی که می کرد. هر دو درگیر شده بودند و من با ترس زل زده بودم به دعوایشان و دیدم افتاده اند به جان هم اما عاقبت طاقت نیاوردم و دویدم سمت امیر و صدایش زدم:
_ امیر! امیر تو رو خدا ولش کن بیا کنار.

اما امیر دست بر نمی داشت و جوان مزاحم هم دست بردار نبود و کم کم مردم از سر و صدای آن دو تا از خانه هایشان زدند بیرون. دعوایشان داشت بالا و بالاتر می گرفت و این وسط من مانده بودم حیران که چکار کنم و هی به امیر التماس می کردم تمامش کند و دست بردارد از دعوا کردن:

_ امیر تو رو خدا بسه بیا بریم.
دعوا همچنان ادامه داشت و شدیدتر میشد و عاقبت مردمی که جمع شده بودند آن دو تا را از هم جدا کردند و جلوییشان را گرفتند و توانستم توی آن هیاهو بازوی امیر را بگیرم و او را بکشم کنار:

_ بسه دیگه تمومش کن.
امیر با اخم رو برگرداند سمت مرد مزاحم و دستش را گذاشت روی لب خونیش. جوان ریشو سوار ماشینش شد و مردم مجبورش کردند برود و جمعیتی که جمع شده بودند خیلی زود پراکنده شدند و من ماندم و امیر که رفت نشست روی جدول کنار جوی آب و به لب خونیش دست کشید. کار آن مزاحم بود. دلم آشوب شد از دیدنش در آن وضع. از دستش ناراحت بودم اما خوشم آمده بود از غیرتی که به خاطر من نشان داده بود. دستمال خودم را که گلدوزی بود و شهلا برایم دوخته و گلدوزی کرده بود گرفتم سمتش و گفتم:

_ بیا بگیر.
سرش را آورد بالا و به من نگاه کرد و به دستمال که رز قرمز بزرگی گوشه اش گلدوزی شده بود و گفت:

_ بذار با خودت باشه. حیفه. خونی بشه خراب میشه.
خواستم بگویم فدای سرت و نگفتم و به جایش گفتم:
_ اشکالی نداره بگیرش.

نگاهم کرد. قدر دان و مهربان و دیگر اثری از عصبانیت توی چشمهای سبز زیتونیش ندیدم. دستمال را گرفت و گذاشت روی لبش لبخند محوی از حرکت و نگاهش نشست روی لبم و سرم را انداختم پایین و صدایش نشست توی گوشم:

_ نیلا!
نگاهش کردم پرسید:

_ چرا امروز خودت تنهایی؟ پس عماد کو؟ این یارو...

به آن مرد مزاحم که اشاره کرد از ترس اینکه نکند فکر بد زده باسد به سرش تند گفتم:

_ نمی دونم عماد امروز نیومد دنبالم. اینم نمی دونم چه جوری اینورا پیداش شد می گفت منو عموم و حسام بهش معرفی کردن... من... من...

بغض کردم و حس کردم چشمهایم دارند میسوزند و خیس میشوند که بلند شد و آمد طرفم:

_ گریه می کنی؟

با همان بغض گفتم:

_ امیر به خدا... به خدا نمی دونم این...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و آرام و مهربان طوری که دلم را لرزاند گفت:

_ می دونم. نمی خواد قسم بخوری. من اصلا به تو شک ندارم. خیالت راحت باشه که از چشمای خودمم بهت بیشتر اطمینان دارم.

سرم را آرام آوردم بالا و چشم دوختم توی چشمهای سبز درخشان و مهربانش. به رویم لبخند زد با اینکه لبش زخم بود و دیدم ابرو در هم کشید به خاطر درد زخمش و توی دلم گفتم الهی بمیرم و با شرم و خجالت زیاد توی دلم قربان صدقه اش رفتم و باز صدایش را شنیدم:

_ بیا خودم. همین نزدیکیا به آژانس هست یه ماشین واست میگیرم.

گفت و ته دل من یک جوری شد از این توجهش و از اینکه مردی داشت به من توجه می کرد و محبتش را نشانم می داد و غیرت مردانه اش را و نشان می داد می توانم به او تکیه کنم و خیالم جمع باشد و چه لذتی داشت این فکرهایی که توی سرم می چرخید و چه لذتی داشت راه رفتن در کنار او برای من. چه لذتی که وصف ناشدنی بود برای من نوجوان.

بخش (۲)

نیلا را که فرستادم خانه شان با نگاهم بدرقه اش کردم و بعد از رفتنش به دستمالش که مانده بود توی دستم نگاه کردم و بویش کردم و چشمهایم را بستم و عطری را که دستمال داشت فرستادم به ریه هایم و باز یاد آن مردک مزاحم افتادم و یاد حاج غفور که او را فرستاده بود سراغ نیلا و خونم به جوش آمد از این یاد آوریها و تصمیم گرفتم بروم سراغ حاجی و از او بخواهم دست از سر نیلا بردارد و باعث ناراحتیش نشود و با همین فکر هم راه افتادم سمت خانه. عادت شده بود در مواقع بیکاری تمام این راه را به قصد دیدن نیلا بیایم و برگردم. نمی توانستم بسنده کنم به حرفهای تلفنی چند دقیقه ای و دلم می خواست او را ببینم حتی شده از دور و هر بار دلم بیشتر آرام می گرفت از دیدنش اما وقتی آن جوان مزاحم را دیدم که جلویم را گرفته بود خونم به جوش آمد و اگر جلویم را نمی گرفتند گردن آن مردک را میشکستم و یادم که آمد دندانهایم را فشار دادم روی هم. اینکه حسام و حاج غفور چطور توانسته بودند چنین

کاری بکنند با دختری که ناموس خودشان هم بود و این همه بی غیرتی را چطور به خرج داده بودند برایم عجیب بود.

برایم عجیب بود حاج غفور که ادعای دین و مذهبی بودنش میشد بیاید و چنین کاری بکند و نمی فهمیدم چرا نمی خواهند بفهمند من و نیلا نامزدیم و نمی توانستم بفهمم قصدشان از این کار چه بوده و اصلا مگر نمی خواستند به رسمیت بشناسند این نامزدی را که برایش خواستگار می تراشیدند!

دستمال را گرفتم جلوی بینیم و مست از عطرش راه خانه را پیاده رفتم و همین که پایم را گذاشتم توی کوچه با فواد رو در رو شدم که از رو به رو می آمد و همین که مرا دید اخمهایش رفتند توی هم انگار که دشمن خونیش را دیده باشد و سرش را انداخت پایین و خواست رد شود از کنارم که صدایش زدم:

_ آقا فواد!

ایستاد و با مکث چرخید طرفم. پرسیدم:

_ حاج غفور خونه ست؟ باهات کار دارم.

به تکان سر اکتفا کرد و راه افتاد سمت خانه شان و دنبالش رفتم. خیلی سرد و خشک پرسید:

_ چیکارش داری؟

گفتم:

_ یه کار خصوصیه.

گفتم خصوصی و نگفتم می خواهم بروم با پدرش حرف بزنم و بگویم کمتر مزاحم نیلا بشوند و کمتر اذیتش کنند و بگویم اگر دفعه ی بعد کسی نیلا را اذیت کند با من طرف است. رفتم و وقتی پشت سر فواد جلوی خانه ایستادم که در را باز کرد:

_ بفرمایین.

و با صدای بلند گفت:

_ یا الله.

و مرا برد داخل حیاط و همراه او از چند تا پله رفتیم بالا و فواد پشت در اتاقی مرا نگه داشت و گفت:

_ چند لحظه صبر کن .

و در زد و رفت داخل اتاق و چند دقیقه بعد که آمد بیرون گفت:

_ برو تو.

رفتم توی اتاق و حاج غفور را دیدم که با لباس سفید راحتی نشسته بود و تکیه داده بود به ناز بالش و مفاتیح را باز کرده بود و مرا که دید پرسید:

_ بعله؟

گفتم:

_ سلام حاجی.

بی اعتنا عینکش را جا به جا کرد:

_ علیک سلام.

پرسیدم:

_ منو میشناسی حاجی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ معلومه. مگه میشه نشناسمت؟! ناسلامتی همسایه ایم. داماد برادر م که داری میشی. گفتم:

_ آره درسته.

و بی مقدمه پرسیدم:

_ شما که اینو می دونی پس دیگه واسه چی راحتشون نمیداری اون بنده های خدا رو؟
با یک تای ابروی بالا انداخته چشم دوخت به من و پرسید:

_ منظورت چیه؟

گفتم:

_ شما نمی دونی منظور من چیه؟ منظور شما چیه که یه غولتشن گردن کلفتو می فرستی سراغ نیلا؟

حاجی بی خیال جواب داد:

_ اون پسر خواستگار شه. ازش خوشش اومده بود. می خواست ببیندش باهش حرف بزنه که راضیش کنه بره خواستگاریش. گناه که نکرده جوون مردم می خواد زن بگیره. کم پولدار نیست. در ضمن بین شما دو تا هنوز هیچی رسمی نیست که خواستگار حق نداشته باشه بخواد دختره رو ببینه یا بره خواستگاریش. عصبانی شدم از حرفش و داغ شدم از عصبانیت و گفتم:

_ زن بگیره؟! گناه نکرده؟! مگه دختر قحطه؟! مزاحم نامزد من شده. دختری که نشون کرده ی منه. اون وقت شما داری میگی گناه نکرده؟! شما دیگه چه عمویی هستی! با دختر برادرت چنین معامله ای می کنی؟! اصلا شما از کی تا حالا خیر خواه نیلا شدین؟!!

حاج غفور با غیظ بلند شد از حرف من و با توپ و تشر گفت:

_ خودتم که داری میگی دختر قحط نیست پس چرا دست از سرش بر نمیادری و نمیری سراغ یکی دیگه؟ هان؟

دروم طوفانی به پا شد از حرفش و با لحن تندى گفتم:

_ من نیلا رو دوست دارم. خیلی هم دوستش دارم.

نگاهش کردم و نفرت و کینه را توی چشمهای سیاهش دیدم و ادامه دادم:

_ و هیشکی... هیشکی نمی تونه اونو از من بگیره. نه شما نه هیچ کس دیگه.

حرفم را زدم و خواستم از اتاق بروم بیرون اما قبل از رفتن برگشتم و گفتم:

_ بی زحمت دیگه دنبال خواستگار واسه نیلا نگردین. چون نامزد داره.

از اتاق زدم بیرون و فواد را که ایستاده بود پشت در کنار زدم و از خانه شان زدم بیرون و برگشتم سمت خانه ی خودمان و تا مادر در را باز کند برایم. دستمال نیلا را

بو کشیدم که حس آرامش عجیبی تمام وجودم را گرفت و صدای در که آمد و چشمهایم را باز کردم مادر را جلویم دیدم و سلام کردم که با ابروهای بالا انداخته و با اشاره جوابم را داد:

_ سلام.

و راه داد تا بروم داخل و پایم را که گذاشتم توی حیاط باز دستمال را بوییدم که پرسید:

_ این... چیه؟

با لبخند گفتم:

_ دستمال نیلاست.

لبخند زد و سرش را تکان داد اما همین که دستمال را برداشتم لبخند ماسید روی لبش و زد توی صورتش و اشاره کرد:

_ لبِت... چی شده؟!

گفتم:

_ دعوا کردم.

مات نگاهم کرد با دهان باز و آرام اشاره کرد:

_ به... خاطر... نیلا؟

سر تکان دادم:

_ آره. به خاطر نیلا.

فصل چهل و دوم

بخش (۱)

حس می کند حالش بهتر شده و و دیگر سرگیجه و تب ندارد و همین است که بلند میشود و باز عزم رفتن می کند که برود سر کارش و تصمیم میگیرد روز بعد که جمعه است خریدی هم بکند برای سال نو و تحویل سال که چیزی نمانده بود به آن و برای شوهر و مادر شوهرش هم هدیه بخرد هر چند بودجه اش محدود است و پول کافی ندارد و از فکر هدیه خریدن به هیجان می آید و از اتاق میزند بیرون و توی هال می ایستد و دستش را می گذارد روی شکمش که مالش می رود از بس گرسنه است و می رود سمت آشپزخانه که صدای امیر مانعش میشود:

_ باز دیگه کجا شال و کلاه کردی؟

نیلا بر می گردد و می رود طرفش:

_ دارم میرم سر کارم.

امیر ابرو در هم می کشد و به او نگاه نمی کند و می گوید:

_ تو سر کار نمیری.

نیلا میشنود و ماتش می برد و خشکش میزند و با چشمهای کاملاً باز خیره میشود به امیر و لبهایش به زحمت تکان می خورند:

_ چ... چی؟!

و جواب میشنود:

_ همین که شنیدی. کار بی کار.
 نیلا به امیر نگاه می کند ناباورانه و با چشمهای کاملاً باز خیره اش میشود که می
 خواهد برود و ناگهان می پرد دستش را میگیرد و می پرسد:
 _ آخه... آخه... واسه چی؟!
 و امیر بر می گردد و غیظ آلود می گوید:
 _ چون نمی خوام انزیت بشی. چون نمی خوام ذره ذره آب شدنتو ببینم و ببینم داری از
 پا میفتی. نمی خوام بگن زنشو فرستاده کار کنه و خودش نشسته توی خونه.
 نیلا میشنود و فقط می تواند معترضانانه بگوید:
 _ امیر!
 و امیر می گوید:
 _ همین که شنیدی و گفتم. خواهش میکنم دیگه حرفی نزن و به حرفم گوش کن.
 نیلا نمی داند چه بگوید و می خواهد اعتراض کند و می خواهد نه بگوید و عصبی می
 گوید:
 _ ولی من می خوام برم سر کار.
 اما امیر محکم و قاطعانه می گوید:
 _ نه.
 نیلا تحریک شده و عصبانی می پرسد:
 _ چرا نه؟! تو که می دونی ما به پول نیاز داریم. ما که نمی تونیم چشم به دست مادرت
 داشته باشیم. می تونیم؟
 و می گوید:
 _ ما داریم وام میگیریم.
 و نگاه می کند. امیدوارانه به شوهرش نگاه می کند که جلو می آید و شانه های او را
 میگیرد و می گوید:
 _ نمی خوام نیلا. نمی خوام تو به خاطر من...
 نیلا اما عصبیتر از قبل است و نمی خواهد بشنود و دستش را پس میزند. نمی خواهد
 این حرفها بشنود:
 _ لابد بعدشم میگی برو به سلامت و واسه همیشه خداحافظ. آره؟ ولی من این همه راهو
 نیومدم و این همه تحمل نکردم که بعدش پشیمون بشم و بشینم توی خونه و دست روی
 دست بذارم.
 و لحن تند و صدای عصبانی امیر را میشنود:
 _ نیلا!
 نیلا باز چشم می دوزد به امیر:
 _ من میرم سر کار. فهمیدی؟ میرم.
 امیر صدایش بالا میرود:
 _ پاتو از این خونه بذاری بیرون دیگه نه من نه تو.

نیلا حرف او را میشنود و اشک جمع میشود توی چشمهایش و میرود سمت در شنیدن این حرف برای او سخت است. سخت است برایش از امیر شنیدن چنین حرفها بی و دلش میگیرد از دست او و میزند بیرون.

پایش را می گذارد توی کوچه و قدم بر می دارد که برود اما هنوز چند قدم برنداشته که در خانه ی حاج غفور به شدت باز میشود و فواد می دود بیرون و پشت سرش زن عمو و شهین که طبق معمول مهمان است می آیند بیرون در حالیکه بازوهای حورا را گرفته اند و نیلا می ایستد و تماشایشان می کند که حورای نالان را سوار ماشین می کنند و ماشین به سرعت میرود. نیلا با نگاهش ماشین را بدرقه می کند و برای حورا دعا می کند و توی دلش از خدا شکایت می کند که چرا سرنوشتش این شده و این بلا باید بر سر او بیاید و بر سر امیر که آزارش به مورچه ای هم نرسیده بود و یاد امیر که می افتد باز دلش میگیرد و غصه اش میشود و با همان دل گرفته راه می افتد برود و خودش را برساند به سرویستان که همیشه یک خیابان بالاتر می ایستد و باز فکرش میرود سمت امیر که تازگیها اخلاقتش در نظر نیلا تند شده و سر هر چیزی بهانه میگیرد و سر او داد میزند و عصبی است و دیگر مهربانی را نمیبیند توی نگاهش و اصلا دیگر نگاه و آن دو تا چشمهای سبز را هم نمیبیند چه برسد به دیدن مهربانی چشمهایش و بغض می کند از این فکرها و چادرش را می فشارد توی مشتش و ترس می افتد توی دلش که نکند امیر دیگر دوستش نداشته باشد و از او خسته شده باشد و خواهد او را برای همیشه از خودش دور کند و ناگهان از فکر دوری و جدایی می ترسد و یک لحظه سست میشود و جلوی پایش را نمیبیند و پایش به سنگی گیر می کند که بچه ها گذاشته اند به جای تیرک دروازه و تعادلش را از دست می دهد و می خورد زمین و درد می پیچد توی دستهایش و زانویش میسوزد و گریه اش میگیرد اما بغضش را فرو می خورد و بلند میشود و بی اهمیت به دردش اطرافش را نگاه می کند که خلوت است و هیچ کس نیست و توی دلش خدا را شکر می کند که کسی نیست زمین خوردنش را دیده باشد و با تمام دردی که دارد راهش را میرود. دستش که خراش برداشته میسوزد اما بی اعتنا با همان دست خودش ا می تکاند و خاک چادرش را و راهش را میرود و توی همان لحظه دلش تنگ میشود برای امیرش و به سرش میزند برگردد پیش او و خودش را بیندازد توی آغوشش و بگوید دیگر سر کار نمیروم و می ماند توی خانه و پیش او اما بعد وضعیت بدی را که بعد از آن حادثه برایشان به وجود آمده یادش می آید و عزمش را که سست شده سعی می کند برگرداند و با خودش فکر می کند حتی اگر امیر از او متنفر هم شود باید تمام سعیش را بکند که بهتر شود و او را برگرداند به روزهای گذشته و توی همین فکرهاست که کسی صدایش میزند:

— خانوم داوودی!

نیلا می ایستد همین که صدا را میشنود و بر می گردد و ماشین گرانقیمت و شیک مهندس سرشار را میشناسد و توی دلش سوال میشود که او اینجا چکار می کند و برای

چه آمده و یک قدم عقب می‌رود. انتظار دیدن او را نداشته و نمی‌خواهد حتی نگاهش کند و می‌ترسد از اینکه آشنایی او را ببیند و توی شهر چو بیفتد و پخش شود اینکه او با مرد غریبه‌ای دیده شده و دور و برش را نگاه می‌کند و لب می‌گزد و همین که مهندس پیاده می‌شود از ماشینش او باز هم عقبتر می‌رود. مهندس سرشار اما جلو می‌آید و سلام می‌کند:

_ سلام خانوم داودی. حال شما؟

نیلا بی‌حرف سر تکان می‌دهد. مهندس باز با همان لبخند و نگاه گیرا می‌گوید:
_ بمن اتفاقی از اینجا رد میشدم که شما رو دیدم. خونه تون همین اطرافه؟ پایین میرسونمتون.

اما نیلا ابرو در هم می‌کشد و به او نگاه نمی‌کند و سرد می‌گوید:

_ نه ممنون. با سرویس می‌رم.

لبخند جمع می‌شود از لبهای مهندس و سرش را می‌اندازد پایین و می‌پرسد:
_ تعارف می‌کنین؟

نیلا محکم و خشن می‌گوید:

_ نه. ولی خوب نیست و درست نیست اگه کسی ما رو با هم ببینه در موردمون ممکنه فکرای بدی به سرش بزنه.

مهندس زیر لب می‌گوید:

_ می‌فهمم.

و می‌گوید:

_ هر طور راحتین. خدا حافظ. بعدا میبینمتون.

بر می‌گردد که برود اما یک لحظه می‌ایستد و می‌چرخد و نیلا حرص می‌خورد از این ایستادنش و توی دلش هی خدا خدا می‌کند که زودتر برود و مهندس می‌گوید:
_ وقتی رسیدین کارخونه لطف کنین بیاین دفتر من.

نیلا بی‌آنکه به او نگاه کند سر تکان می‌دهد و مهندس می‌رود و سوار ماشینش می‌رود و به سرعت دور می‌شود از آنجا و نیلا ناراحتیش را حس می‌کند از سرعتی که با آن ماشین را میراند و نفس راحتی می‌کشد و از خودش می‌پرسد یعنی واقعا اتفاق مهندس را کشانده به اینجا؟ سوالش اما سرویس را که یادش می‌آید می‌دود که برسد و در آخرین لحظات میرسد و سوار می‌شود و نیم ساعت بعد که میرسد به محل کارش یاد حرف مهندس می‌افتد و به ساختمان اداری کارخانه چشم می‌دوزد. دو دل است تردید دارد و نمی‌داند برود یا نه و هی این پا و آن پا می‌کند و عاقبت دلش را می‌زند به دریا و در حالیکه ذهنش پر است از سوال می‌رود سمت ساختمان اداری. با قدمهایی نامطمئن می‌رود و همین که میرسد حس می‌کند پاهایش سر شده اند و کرخت و به زحمت بالا می‌رود از پله‌ها و خودش را می‌رساند به طبقه‌ای که دفتر مهندس آنجاست و همین که داخل می‌شود می‌رود سمت خانم منشی که نشسته پشت میزش و می‌گوید:

_ سلام خانوم. مهندس سرشار گفتن پیام دفترشون باهام کار دارن.

خانم منشی برای نیلا پشت چشمی نازک می کند و می گوید:
_ بله منتظرن برو تو.

نیلا متوجه میشود... با هوش سرشاری که دارد متوجه نوع نگاه و لحن منشی میشود و تشکر می کند و می رود پشت در دفتر مهندس و در میزند و صدای گرم و گیرای او را میشنود:

_ بفرمایین.

نیلا وارد میشود و چشمش که به مهندس می افتد سلام می کند:
_ سلام آقای مهندس.

فرزان با دیدن او از پشت میزش بلند میشود :
_ سلام خانوم.

بفرمایین.

و به او صندلی نشان می دهد و نیلا بدون اینکه بنشیند تشکر می کند:
_ نه ممنون لطفا اگه کاری دارین بهم بگین. باید برم سر کارم.

مهندس سرشار آرام می پرسد:

_ حالتون خوبه؟

و نیلا جواب می دهد:

_ بله ممنون.

مهندس می پرسد:

_ شنیدم کسالت داشتین؟ برطرف شد؟

نیلا نگاهش می کند. متعجب و حیرت زده و فرزان می گوید:

_ دیروز وقتی نیومدین گفتم حتما به خاطر قضیه ی اون روز و ارژنگ ناراحتین. ولی وقتی به منشیم گفتم با خونه تون تماس بگیره گفت شوهرتون گفته مریض شدین و حالتون خوب نیست.

نیلا میشنود و حرکت نمی کند و توی دلش از خودش می پرسد چرا مهندس سرشار باید نگران او باشد و برای چه این همه به او توجه نشان می دهد و حرکت نمی کند و به دست مهندس نگاه می کند که روی میز چیزی را ورق میزند و بعد آن را بر می دارد از روی میز و می آید سمت نیلا و با لبخند می گوید:

_ نمی دونستم هنرمندی به این خوبی هستین. کاش می گفتین. مصاحبه تونو کامل خوندم.

نیلا به مجله که توی دستهای اوست نگاه می کند:

_ اینطور ام نیست به واسطه ی رشته م نقاشی می کشم. در ضمن لزومی نداشت به شما بگم.

فرزان ابرو بالا می اندازد و می پرسد:

_ یعنی به رشته ای که توش درس می خونین علاقه ای ندارین؟ شک دارم کسی بدون علاقه بتونه چنین آثار زیبایی خلق کنه. و البته این باعث افتخار ماست که یکی از

کارکنانمون هنرمنده. این حتی باعث میشه از حقوق و امتیاز بیشتری اینجا برخوردار بشین.

نیلا می گوید:

_ ولی من اینو نمی خوام.

مهندس متعجب می پرسد:

_ چرا؟! این که خیلی خوبه و می تونه کمک بیشتری براتون باشه!

و نیلا جواب می دهد:

_ متوجه نیستین؟! نگاههای دور و بریا رو نمیبینین؟! پچ پچاشونو نمیشنوین؟

و ادامه می دهد:

_ البته بهشون باید حق بدم.

مهندس می پرسد:

_ یعنی حرف مردم اینقدر براتون مهمه؟

نیلا جواب می دهد:

_ آقای مهندس من یه زن شوهردارم. بایدم نگران حرفای این و اون باشم. بایدم بترسم

توی این شهر کوچیک یهو اسمم سر زبونا بیفته.

می گوید و به اینجا که میرسد می گوید:

_ بعدشم چه دلیلی داره شما اینقدر به من توجه کنین؟! دلیلی نداره اصلا دلیلی نداره. این

فقط باعث میشه آبروی هر دومیون به خطر بیفته. چه دلیلی داره شما منو توی خیابون

ببینین و بخواین سوار ماشینتون بشم؟! اینجا شهر کوچیکه و اکثر مردم همدیگه رو

میشناسن. می دونین اگه یه آشنا مارو با هم ببینه چی میشه؟

اگه به گوش شوهر من برسه زنشو با یه مرد غریبه دیدن چه اتفاقی میفته؟

مهندس سرشار از این حرف ها سرش را می اندازد پایین و می گوید:

_ ولی من منظوری نداشتم.

بعد سرش را می آورد بالا و چشم می دوزد به چشمهای سیاه نیلا

با صدای بغض آلود و گرفته ای می گوید:

_ فقط موضوع اینه که شما منو یاد کسی میندازین که خیلی برام عزیز بود.

مهندس آه می کشد و ادامه می دهد:

_ یاد خواهرم که معلول ذهنی بود و پدر و مادرم وقتی سیزده چهارده سالش بود

گذاشتنش بهزیستی. ولی اون ...

فرزان مکثی می کند و بعد از مدتی مکث می گوید:

_ مرد.

می گوید و میرود سمت پنجره و نیلا می پرسد:

_ میشه حالا برم؟

و دلش میسوزد برای مهندس و فرزان سر تکان می دهد و نیلا بیرون می آید از دفتر

او اما با ارژنگ رو به رو میشود و پوزخند او را میببند و با مرد ریشوی قد بلندی

مواجه میشود که حس می کند چهره اش برای او آشناست و با این همه بی توجه به نگاه کاونده و برق چشمهایش از کنارش می گذرد و میرود سمت پله ها و با خودش فکر می کند آن مرد را کجا دیده و فکر می کند و ناگهان یادش می آید این همان خواستگاری است که حاج غفور معرفی کرده بود همان مرد مزاحمی که زمانی امیر با او درگیر شده بود و زهر چشم گرفته بود از او.

همه چیز را به هم زده و به هم ریخته و شکسته از بس عصبانی بوده. همه چیز را به هم ریخته و خودش نشسته یک گوشه ی کارگاهش و خیره شده به حاصل و نتیجه ی عصبانیتش. از اینکه نتوانسته بود نیلا را متقاعد کند خانه بماند عصبانی شده بود و زده بود همه چیز را درب و داغان کرده بود. از دست خودش عصبانی شده بود که با آن لحن با نیلا حرف زده بود و هنوز هم خشمش فروکش نکرده و بالاخره هم بلند میشود و راه می افتد سمت تابلوی نیمه کاره ی شکسته ای که خودش زده قابش را خرد کرده و با لگد میزندش کنار و از خودش می پرسد چطور به نیلا خشمش را نشان دهد و اصلا درست است این کار؟ درست است که به نیلای خسته و درمانده نشان دهد عصبانی است؟ از یک طرف دلش میسوزد برای او و از طرف دیگر نمی تواند تحمل کند کاری را که او با خودش می کند و دلی را که از او میسوزاند و می داند دلش نمی آید با عتاب و خطاب او را اذیت کند و ناراحتش کند و آزارش دهد و در نظرش بهترین تنبیه برای او این است که مدتی با نیلا حرف نزنند و بی اعتنایی کند هر چند باز هم دلش نمی آید و برایش دیوانه کننده است اما می داند وقتی فکری به ذهنش رسید باید عملیش کند و می کند و همین که تصمیمش را میگیرد از اتاق میزند بیرون و می رود توی اتاق سابقش و خودش را با حرص می اندازد روی تخت و دستش را می گذارد زیر سرش و چشمهایش را می بندد و کم کم چشمهایش گرم میشوند و همین که خوابش می برد باز همان کابوس صحنه ی آتش سوزی می آید سراغش و صدای جیغ و داد و گریه و هر چه می کند از خواب بپرد نمی تواند و محکم به چیز نرمی چنگ میزند و تقلا می کند و بغض می کند و عرق می کند و ناگهان نفس بلندی می کشد

و از خواب می پرد و همین که می نشیند روی تخت دستی به صورت و موهای عرق کرده اش می کشد و دوباره خودش را می اندازد روی تخت و چشمهایش را می بندد. نفس نفس میزند و زمان را گم کرده انگار و نمی داند چه ساعتی است و چه وقت از روز

است و اصلا روز است یا شب و عاقبت بلند میشود و آشفته حال از اتاق می آید بیرون. مادرش نیست و نیلا هم که نیامده و آخر شب بر می گردد خانه فقط او مانده تنهای تنها و دلش میگیرد از این تنهایی غریبانه توی خانه ای که پر است از سکوتی و هم آور آزار دهنده .

راه میرود. آرام قدم بر می دارد و میرود سمت آشپزخانه تا چیزی بخورد اما پشیمان میشود و می ماند توی درگاه آشپزخانه . حس می کند میلش نمی کشد در این تنهایی و سکوت چیزی بخورد و باز با همه ی اینها بی میل و بی رغبت میرود و فکر می کند باید عادت کند به این تنهایی و میرود و برای خودش از غذایی که مادرش پخته و گذاشته روی گاز می کشد و میرود یک گوشه می نشیند اما هنوز اولین لقمه را نخورده باز یاد نیلا می افتد و حرفهایی که سر سفره میزد و جمع شاد سه نفره شان موقع غذا خوردن و بغض می نشیند توی گلویش و لقمه را می گذارد توی بشقاب و باز بر میخیزد و میزند بیرون و میرود توی حیاط و به آسمان نگاه می کند که ابری است و انباشته شده از ابرهای خاکستری و با خودش فکر می کند چقدر دلش می خواهد از آنجا برود. فرار کند از سکوت آن خانه و از غمی که دارد اما می داند که نمی تواند بزند بیرون. می داند که تحمل نگاههای مردم را ندارد. تحمل نگاههای خیره ی مردم را به در حیاط نگاه می کند که بسته است و توی دلش به خودش میگوید کاش می توانست

برود. یک لحظه فقط یک لحظه برود بیرون و بغضش میشکند و صورتش خیس میشود و خیس شدن صورتش همزمان میشود با باریدن باران و دستش را فرو میبرد توی موهایش و با چشمهای خیس زل میزند به آسمان و قطره های باران می خورند به صورتش و بر می گردد داخل و توی اتاق سابقش و میرود می نشیند روی تختش و پاهایش را جمع می کند توی شکمش و دستهایش را حلقه می کند دور پاهایش و کز می کند. خانه برایش دلگیر است و سوت و کور. سرش را میگذارد روی زانویش و دلتنگیش را با کشیدن آه نشان می دهد. دلتنگیش را به خدای بالای سرش نشان می دهد که از دلش خبر دارد و جمع میشود توی خودش از فرط غم و غصه ای که دارد.

کسی چه می داند درد مردی را که تنهاست!
کسی چه می داند وقتی از عشقتش جداست چه حالی دارد این مرد!
کسی چه می داند چه می کشد!
تمام وقت سر بر زانو می گذارد

و در تنهایی و تاریکی
شانه هایش می لرزند و تنش نیز
از هق هقی پنهان
و پنهان می کند صورت خیسش را
پنهان می کند صورت خیسش را از همه
از همه ای که نیستند
و نمی بینند
و تنها شاهد او خداست
خدایی که بالای سرش
نظاره گر اوست و میبندش
جز خدا کسی چه می داند درد مردی را که تنهاست؟
فصل چهل و سوم
بخش (۱)

عقد کنانمان بود. تا چشم گذاشته بودیم روی هم یک سال نامزدیمان تمام شده بود و قول
و قرار ها گذاشته شده بودند برای مراسم عقد و
داشت شروع میشد لحظه های رویایی زندگی من.
قرار شده بود یک مراسم ساده توی خانه ی خودمان بگیریم. و مادر امیر که داشتم
عادت می کردم منیره جون صدایش بزخم خیلی زحمت کشیده بود برای جشن ما .
برایم پیراهنی دوخته بود که نقره ای بود و شال نقره ای هم رنگش زیباترش می
کرد. یک پیراهن ساده که دوست داشتم سادگی و
زیباییش را و چقدر خوشم آمد وقتی پوشیدمش و لبخند و اشک مادر و لبخند مادر امیر
را دیدم. منیره خانم خودش برایم پیراهن را
دوخت و خودش شیرینی پخت و حتی خودش سفره ی عقد را انداخت و مادرم را سر
ذوق انداخت که کمکش کند و خانم شفق و دخترش هم آمدند کمک و برای من
دیدنی بود این همه یکرنگی و صفایی را که هیچ وقت ندیده بودم مادرم با زن عمو
داشته باشد و با مادر شوهر من داشت و منیره
خانم این زن مهربان و دوست داشتنی حتی خودش صورتم را آرایش کرد و سفره ی
عقد را هم به کمک خانم شفق درست کرد و هر
چه مادرم اعتراض کرد کمتر خودش را اذیت کند فقط با لبخند جوابش را داد .
دوست داشتم این زن را که جا کرده بود خودش را
توی دل همه ی اعضای خانواده ام و لبخند را میشد توی صورت پدر هم که کمتر می
خندید دید. و میشد فهمید کاملاً راضی است از
این وصلت و تنها آدمهای ناراضی حاج غفور و خانواده اش بودند که حتی توی عقد
کنان ما هم نبودند و حسام هم اجازه نداد شهلا

بباید و باز من توی دلم گفتم اشکالی ندارد و بگذار هر کاری می خواهند بکنند و بگذار مخالف باشند و عصبانی باشند آنها که چشم دیدن مرا نداشتند و چشم دیدن امیر را هم. اما تنها چیزی که ناراحتم می کرد نبودن خواهرم بود که دلم می گرفت از نبودنش هر بار یادش می افتادم و میدیدم ناراحتی پدرم و مادرم و عماد را هم که به روی خودشان اما نمی آوردند و گفتم باشد و چشم بستم روی این یکی هم.

عقد کنانمان بود و عاقد خطبه را می خواند و من بی تاب و بی قرار نگاه سرگردانم را دوخته بودم به آیه های قرآن و گاهی نگاهم می چرخید روی سفره ی عقد که با تورهای سفید و نقره ای تزیین شده بود و قلبم آنقدر تند می کوبید که می ترسیدم صدای کوبیدنش به دیواره ی سینه ام را بشنوند و امیر هم که نشسته بود کنارم و دستش را که گذاشته بود روی زانویش می لرزید و انگار او هم حالش بهتر از من نبود و می شنیدم می شنیدم صدای نفسهای کشیده و بلند و عصبیش را و بیشتر می لرزیدم به خودم و عاقبت وقتی عاقد گفت:

— عروس خانوم برای بار سوم می پرسم وکیلیم؟
نفهمیده بودم. آنقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی و چطور خطبه را رسانده به بار سومش و یک لحظه هول شدم اما بعد سرم را انداختم زیر و خجالت زده گفتم:
— بله.

و این بله گفتن تعهدم شد برای یک عمر زندگی. یک عمر زندگی با امیر. با مردی که دوستش داشتم و دوستم داشت و با گفتنش صدای نفس راحتی را که امیر کشید شنیدم و صدای بله گفتنش را و مبارکه مبارکه گفتنها را و دست زدنهای کل کشیدنها و صلوات فرستادنها را و نفهمیدم که چطور بلند شدم و دفتر را امضا کردم و چه شد و کی پدر آمد و هر دویمان را بوسید و دست ما را گذاشت توی دست هم که از گرمای دست امیر انگار جریان برق از تنم عبور کرد و دلم ریخت و حال عجیبی پیدا کردم از فشار دستش .
صدای پدر را شنیدم که به گوش من انگار از ته چاهی می آمد:
— مبارکتون باشه. به پای هم پیر بشین. امیر جان از این به بعد نیلا رو دست تو سپردم. امانت دست تو.
و باز فشار دست امیر و صدایش که گفت:
— خیالتون راحت. همه ی حواسم بهش هست پدر جون.

بهت زده بودم و نمی توانستم باور کنم این را که زن امیر شده ام و قرار است عمری کنارش باشم و قرار بود بشود شریک و هم نفسم و مادر که جلو آمد و مرا بوسید گریه اش اشک مرا هم در آورد و فرو رفتم در گرمای آغوش مادرانه اش و صدای پدر را بود که اعتراض کنان گفت:

_ ای بابا! دیگه این گریه و زاری واسه چیه؟! آخه آدم تو عقد کنون دخترش گریه می کنه؟!!

ولی صدای خودش هم بغض داشت و حسش می کردم این بغض مردانه را که می خواست پنهانش کند صدای شوخ عماد آمد که گفت:

_ ای بابا مادر من بذار ما هم یه تبریکی به خواهر کوچیکه مون بگیریم دیگه. مهلت بده آخه. نترس فعلا که قرار نیست جایی بره. و مرا از آغوش مادرم بیرون کشید و با شوخی و خنده پیشانیم را بوسید و مادر امیر هم جلو آمد و هر دویمان را بوسید و یک دستبند دستم کرد و توی چشمها و نگاه خجالت زده ام بی صدا خندید و چه شبی بود آن شب که من و امیر عقد کردیم و زن و شوهر شدیم.

. مراسم ساده ای بود با حضور خانم شفق و خانواده اش و چند تای دیگر از همسایه ها و همین چند مهمان کافی بودند برای جشن ساده ی ما که گرم شده بود با حضورشان و برادرم مجلس ما را گرمتر کرده بود. من و امیر نشستیم بودیم کنار هم و من خجالت می کشیدم نگاهش کنم و همه ی حواسم را داده بودم به عماد و توی دلم هی تکرار می کردم جبران می کنم برای این برادر مهربانی که اینطور گرم کرده بود مراسم عقد مرا. صدای امیر را شنیدم:

_ نیلای من!

دستش را که گذاشت روی دستم باز جریان برق عبور کرد از تنم. گفت نیلای من و دل مرا پر کرد از اضطراب و آشوبی نگفتمی و شوقی وصف ناشدنی. هول شدم. هول و دستپاچه و او باز اسمم را تکرار کرد قشنگ و آهنگین:

_ نیلا جان!

آب دهانم را قورت دادم و شنیدم که پرسید:

_ نمی خوای نگام کنی؟! از وقتی اومدم یه نگاه هم بهم ننداختی.

سرم را آرام چرخاندم سمتش و لبخندش را دیدم و نگاه سبز مهربانش را و پیراهن سفیدش را که یقه اش را باز گذاشته بود و صورت خواستنیش را و صورتم آتش گرفت از گرمایی که

به گونه هایم دوید و اینجا بود که عماد به دادم رسید:

_ شما دو نفر می خواین همینجوری اینجا بشینین همدیگه رو نگاه کنین. پاشین پاشین می خوام ازتون عکس بگیرم.

و صدای شوخ امیر را شنیدم که گفت:

_ اگه خواهر شما افتخار بدن چرا که نه.

عماد گفت:

_ اینو که اگه بذاریش تا صبح همینجا میشینه.

و رو کرد به من و گفت:

_ یالله پاشو. پاشو نشستن دیگه بسه.

دلَم می کوبید مثل گنجشک توی سینه ام و سر به زیر بلند شدم زیر نگاههای دیگران و شنیدم که عماد گفت:

_ امیر خان بی زحمت و ایسا کنار نیلا. تا اینجا یه عکس خوب ازتون بگیرم.

امیر کنارم ایستاد و باز دستم را گرفت و از گرمای دستش یک حالی شدم و صف نشدنی و بازویش را حلقه کرد دور بازویم و عماد گفت:

_ سرتو بیار بالا عروس خانوم خجالتی.

سرم را آوردم بالا و زل زدم توی لنز دوربین و امیر زیر گوشم زمزمه کرد:

_ خانوم من می خواد همینجوری بدون خنده عکس بگیره؟

چه می توانستم بگویم من با آن حال و روزم؟ وقتی از روی همه خجالت می کشیدم چه طور باید می خندیدم؟

_ نیلای من!

صدایش زمزمه ی دلنشینی بود برایم که پیچید توی گوشم و احساسم فوران کرد و یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم و

نفهمیدم توانستم یا نه و عماد باز هم خواست عکس بگیرد و این بار جایمان را عوض کردیم و این بار امیر مرا چسباند به خودش

و دستش را حلقه کرد دور شانه ام و دلَم را بیشتر لرزاند وقتی گرمای آغوشش را حس کردم و گرمای نفسش خورد به گردنم و سرم

را چرخاندم طرفش و دیدم نگاه سبز خندانش را و صدای شوخش را شنیدم:

_ دوربین اون وره ها!

گفت و همان لحظه با تمام وجودم او را خواستم و دلَم او را خواست و خودم را بیشتر چسباندم به او و باز نگاهش کردم و اینبار

بدون بهت چشم دوختم به او و به رویش لبخند زدم و سریع رو کردم به دوربین و باز عماد عکس گرفت و بقیه هم آمدند و با ما عکس

گرفتند و چه شبی بود آن شب که کنار امیر بودم و او کنارم بود و چه شبی بود که نگاه سبز خندانش فقط مرا میدید و آنقدر خوش بودیم

گذشت به همه مان که کسی دلش نمی آمد برود و من هم نمی خواستم دل بکنم از امیر و او هم انگار دل نمی کند و با این همه جشن تمام شد و مهمانها که کم کم رفتند فقط خودمان ماندیم و امیر و مادرش و انگار منیره خانم حال من و پسرش را فهمید که رو به پدرم اشاره کرد:

_ خب دیگه... آقا رحمان! بهتره... ما... بریم... بذار یم... چند دقیقه... بچه ها... با هم.. تنها باشن... شاید... حرفی... باهم... داش ته باشن...
خجالت کشیدم از حرفش و سرم را انداختم پایین و منتظر ماندم پدر مخالفت کند اما شنیدم که گفت:

_ چه اشکالی داره. ما یه پتو میندازیم توی حیاط. هوا هم که خوبه. میشینیم اونجا و یه چایی و شربتی مفصل هم می خوریم. این دو تا هم بشینن تا دلشون می خواد حرف بزنن.

لحن پدر شوخ بود و صدایش خندان و از او بعید بود این کارها و این حرفها اما گفت و بقیه خندیدند و ما را تنها گذاشتند و باز غوغایی به پا شد توی سینه ام و امیر آمد مقابلم ایستاد و من باز نگاهم سرگردان و بی قرار شد و صدای او را شنیدم که گفت:

_ نیلا جان! همیشه سرتو بیاری بالا نگام کنی؟
سرم را آوردم بالا. آرام آرام... و چشم دوختم توی چشمهای خوش رنگ زیتونیش. دستش را جلو آورد و زمزمه کرد:
_ خیلی دلم می خواد موها تو ببینم.

گفت و باز دل مرا لرزاند و مسخ نگاهش حرکت نکردم و شالم را از سرم کشید و سرش را کج گرفت و با لحن با مزه ای گفت:
_ وای خدا من چه سلیقه ای دارم!

لبخند نشست از این حرفش روی لبهایم و نفهمیدم چه شد که کشیده شدم سمتش و حس کردم حرارت تنش را و متوجه شدم توی آغوشش هستم. آغوشی که گرم بود و گرمایش لذت بخش و ترسیدم از اینکه کسی ما را اینطوری ببیند و خجالت کشیدم و با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

_ امیر...

گفت:

_ جانم!

داشتم از حال میرفتم توی بغلش:

_ میشه... میشه بری کنار؟

گرمای نفسش پخش شد توی موهایم:

_ چرا! نباید زمو بغل کنم؟

گفتم:

_ اگه کسی ببینه...
گفت:

_ هوم. موهات چه بوی خوبی دارن.
به زحمت از او جدا شدم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:
_ بریم دیگه.
مظلومانه گفت:

_ چشم.
از طرز چشم گفتنش خنده ام گرفت و او گفت:
_ جانم! چه خنده ی خوشگلی! میگم خوش سلیقه م ها!
سرم را آهسته آوردم بالا و گفتم:

_ بریم.
فقط لبخند گرمش را تحویلیم داد و من داغ شدم از آن لبخند و دویدم سمت در هال که
صدایم زد:

_ نیلا!

برگشتم:

_ هان!

شالم را که دستش بود نشانم داد:

_ اون جوری می خوای بری؟

دستم را گذاشتم جلوی دهانم و هیع بلندی گفتم و دویدم و خواستم شالم را بگیرم که نداد
و نگاه متعجب مرا که دید گفت:

_ خودم سرت می کنم.

نفسم بند آمد از این حرفش و مات و مبهوت ایستادم و باز لبخند زد و شالم را کشید
روی سرم و دستش را گرفت سمتم و پرسید:

_ بریم؟

دستم را آرام جلو بردم و توی دست مردانه اش گذاشتم که آن را گرفت و فشار داد و
همراهش رفتم توی حیاط و چه رفتنی که حتی

نمی توانستم سرم را بلند کنم و فکر می کردم حالا همه فهمیده اند ما چه کار می کرده
ایم و می دانند امیر موهایم را دیده و انگار

کار خطایی کرده بودم که گذاشته بودم شوهرم موهایم را ببیند و بغلم کند.

عاقبت تمام شد. انتظارم به پایان رسید و شد یک تصویر شیرین و به یاد ماندنی در
ذهن هر دویمان. و شد همان که می خواستم و سختی و غم جدایی از بین رفت. نیلا
قسمت من شد یک قسمت شیرین و دوست داشتنی. رویایم به حقیقت پیوست و جلوی
چشمم زنده شد تصویری که در خیالم بود. عقد کردیم و شدیم زن و شوهر. رسماً و
شرعاً. عاقبت به آرامش رسیدم. وقتی او را در آغوش کشیدم و عطر موهایش را به

ریه ام فرستادم و گرمای وجودش را حس کردم و دستش را در دست گرفتم و لمسش کردم. به آرامشی رسیدم که وصف ناشدنی بود و نگفتمی و دل بی قرار و بی تابم آرام شد و چه حسی بود! چه حسی بود این رسیدن و چه حسی بود دیدن آن دو چشم سیاه که پر بودند از شرم و خجالت دخترانه. مردی بودم که این نگاه را نگاهی را که عاشقش بودم و می پرستیدمش تنها متعلق به خودم می دانستم. وقتی عقد کردیم و حلقه ها را رد و بدل کردیم گنج بودم و منگ. باورم نشده بود این منم و دارم همسر نیلا میشوم و او دیگر از آن به بعد متعلق به خودم بود. اما همین که بله را از او شنیدم فهمیدم حقیقت دارد و فهمیدم خدا خواسته و عاقبت نیلا نیلای خودم شده. اما وقتی برای اولین بار دستش را گرفتم توی دستم و پدرش او را به من سپرد و گفت امانتی است در دستم و مواظبش باشم باورم شد و فهمیدم حقیقت دارد و آن لحظه چه شادی عجیبی وجودم را فراگرفته بود. چه شادی عجیبی از درک این حقیقت و از اعتمادی که به من شده بود و لیاقتی که پیدا کرده بودم برای نیلا را داشتن و در کنار او بودن.

من امیر رسام شوهر نیلا شده بودم و نیلا از آن به بعد زنم بود. مایه ی آرامش زندگی و چقدر دلم می خواست وقتی در آغوشم بود او را ببوسم. اما نشد و دلم رضا نداد بیشتر از آن ادیتش کنم. احساس می کردم هنوز آمادگیش را ندارد و وقتی خجالت و شرمش را و رنگ به رنگ شدنش را دیدم به خودم گفتم باید صبر کنم و عجله ای نیست. نیلا متعلق به خودم بود و دیگر عجله ای در کار نبود و یک روز هم تمام وجودش به خودم تعلق می گرفت. این فکر که راه پیدا کرده بود به ذهنم تمام تنم در کرختی و سستی عجیبی فرو رفته بود. اما وقت خدا حافظی زود رسید و باید میرفتیم و حتی لحظه ی خدا حافظی هم دلم خواست او را ببوسم و جلوی جمع نمیشد و باز گفتم بماند برای بعد و هر چه عماد اصرار کرد با ماشینش ما را برساند قبول نکردیم و من و مادر پیاده برگشتیم خانه.

شب وقتی برگشتیم خانه دلم هوای این را کرده بود که با خدا حرف بزنم و شکرش را به جا بیاورم به خاطر اینکه نیلا را نصیبم کرده بود و برای تمام خوبی و محبتی که به من کرده بود تشکر کنم و با او خلوت کنم و همین کار را هم کردم. همین که رسیدیم خانه وضو گرفتم و رفتم توی اتاقم و سجاده ام را که گذاشته بودم توی کمد کوچکم در آوردم و باز کردم و رو به قبله پهنش کردم و قامت بستم و با تمام وجود خدا را صدا زدم و شکرش کردم که نیلا را به من داده و او قسمت من کرده. شکر کردم خدا را که عشق او را داده بود به من و محبت مرا انداخته بود توی دل کوچک او و بعد از نماز سجده ی شکر به جا آوردم و نفهمیدم چقدر به حالت سجده ماندم که با صدای تقه ی در به خودم آمدم و سر از سجده برداشتم و بلند شدم و در را باز کردم برای مادرم که

سینی چای توی دستش بود و وقتی داخل شد و سجاده را پهن شده دید سینی را گذاشت روی زمین و پرسید:

داشتی... نماز... می خوندی؟
گفتم:

آره...

و نشستم کنارش روی زمین که استکان چای را داد دستم و به رویم لبخند زد. لبخندی که تایید کننده بود و گرم و امید بخش و من چقدر مدیون یوادم به این زن که مادرم بود و باعث رسیدنم به نیلا

و چقدر زحمت کشیده بود و سماجت کرده بود تا ماجرا را رسانده بود به اینجا و چه خوب ماجرا رقم خورده بود برای من و نیلایم و هر بار که یادم می افتاد لحظه به لحظه و ذره ذره ی محبت و زحمتی را که مادر کشیده بود برایمان توی دلم می گفتم جبران می کنم و و یک روز عاقبت دینم را ادا می کنم. هر چند می دانستم این دین ادا شدنی نیست و با این همه می خواستم جبران کنم و با خودم این طور عهد بسته بودم.

چای را که خوردم از مادرم تشکر کردم و بلند شدم بروم بیرون و قدم بزنم که عجیب دلم هوای قدم زدن توی یک شب تابستانی را کرده بود و به نگاه مادر که کنجکاو شده بود و می دانستم می خواهد سوال تکراری کجا را بپرسد جواب دادم:

دارم میرم بیرون یه قدمی بزنم. جای دوری نمیرم. همین نزدیکیا.

و مادر با لبخند مهرباناش اشاره کرد:

برو... مادر... کلید یادت... نره...

باز در جوابش لبخند تحویلش دادم و دسته کلید را که گرفته بود سمتش گرفتم و یک دست برایش تکان دادم و رفتم بیرون و توی کوچه که قدم گذاشتم و هوای تازه که به صورتم خورد و نسیم گرم تابستانه که صورتم را نوازش کرد حس خوبتر شد. حس آرامش داشتم و آرام بودم و این آرامش را خدا داده بود به من و این فکر که نیلا دیگر همسرم بود. رسماً و شرعاً.

و کسی نمی توانست این را انکار کند و مانعی باشد مقابل ما و همه چیز در نظرم خوب بود و بهتر از این نمیشد و در حالیکه قدم میزدیم به آینده فکر کردم. آینده ای که پیش رویم بود و می خواستم آن را با نیلا شریک شوم و به فرادهایی که قرار بود بیاید. و فکر کردم به فرادهای شیرینی که در کنار همسرم نیلا تجربه می کردم و نقشه کشیدم برای آینده ام. نقشه کشیدم و تصمیم گرفتم. مثل همه ی مردهایی که مسئولیت یک خانواده را بر عهده میگیرند تصمیم گرفتم و در دل به حس مسئولیت و تعهدی که نسبت به او داشتم فکر کردم و به اینکه باید حامیش باشم و کنارش بمانم در هر لحظه ای از زندگی تکیه گاهش باشم و مورد اعتمادش و امینش. نباید می گذاشتم آب تکان بخورد توی دل کوچکش و فکر کردم و قدم زدم و با خودم و خدای خودم عهد بستم نیلایم را خوشبخت کنم. خوشبخت خوشبخت خوشبخت. قدم زدم و فکر کردم و تصمیم گرفتم که برایش شوهر خوبی باشم. من مردی بودم که زنش را به خاطر خودش می

خواست و وجود نازنین خودش و همانطور که بود قبولش داشتم و نه برای ظاهرش و پولی که نداشت که اینها برای من مهم نبود و مهم نبود نیلای کوچک من از یک دست معلول بود و اصلا اهمیتی نداشت این موضوع که بعضی رویش حساس شده بودند و دست گذاشته بودند روی همین موضوع و به خاطر همین سرزنشم کرده بودند. نه این نمی توانست مانعی باشد برای دوست داشتنش و مانعی باشد برای اینکه من عاشقش باشم و عاشقش بمانم. تصمیم گرفته بودم تا می توانم تشویقش کنم درس بخواند و به درس خواندنش ادامه بدهد و البته مجبورش کرده بودم کنکور شرکت کند و مجبورش کرده بودم درس بخواند و مطمئن بودم قبول میشود با آن همه تلاشی که کرده بود. می خواستم نشان بدهم به همه ی آنهایی که گفته بودند اشتباه کرده ام و مرا از ازدواج با نیلا منع کرده بودند و معلولتیش را به رخ کشیده بودند به پیمان و و چند تا از دوستانم که می گفتند پشیمان میشوم و به پدرم که تا فهمیده بود خودش را رسانده بود و خواسته بود این کار را نکنم و فکر می کرد به حرفش گوش میکنم و نکردم این کار را چون عاشقانه نیلا را دوست داشتم و می خواستم

به آنها که معلولتیش را به رخ می کشیدند نشان دهم اینها باعث نمیشود از تصمیم صرف نظر کنم و منصرف شوم و باید نشان می دادم به خاطر او و به عشق او هر کاری میکنم و مثل کوه محکم پشتش ایستاده ام.

فصل چهل و چهارم

بخش (۱)

از خستگی روی پاهایش بند نیست و همین که در به رویش باز میشود تن خسته اش را می کشد توی حیاط و به منیره خانم سلام می کند . نگاه نگران او را میبیند و خودش را ندیدن میزند . چادرش را جمع می کند و از حیاط میگذرد و پایش را که می گذارد توی حال خانه چشم می گرداند دنبال امیر اما او را که نمیبیند می چرخد سمت مادر شوهرش که ایستاده پشت سرش و با اشاره از او می پرسد:

_ امیر کو پس!؟

منیره خانم جواب می دهد:

_ خوابه.

و میرود سمت آشپزخانه که معنایش این است که بیا یک چیزی بخور. نیلای خسته و گرسنه را دنبال خودش می کشاند. زن جوان میرود دنبال مادر شوهرش و چادرش را تا می کند و می اندازد یک گوشه

:

_ امیر چیزی خورده؟

منیره خانم از کشیدن غذا دست می کشد و به صورت عروسش نگاه می کند و نیلا نمی فهمد معنای نگاهش چیست و می پرسد:

_ نه؟

منیره خانم سر تکان می دهد اما نیلا نمی فهمد. این بار معنای نگاه او را نمی فهمد و فقط خیره میشود به مادر شوهرش که با اشاره به او توضیح بدهد. منیره خانم بشقاب او را میگذارد روی گاز و می گوید:

از صبح... که رفتی... ناراحت... بود. ظهر هم... ناهارش... دست نخورده... مونده بود... از اتاقم... هنوز بیرون نیومده.

نیلا ماتش میبرد و می خواهد بپرسد این معنیش چه می تواند باشد و چرا چنین کاری کرده و دلیلش چه بوده اما صدای امیر مانعش میشود و حرف می ماند توی دهانش:
_ مادر!

این یعنی حضورش را نه به مادرش که به نیلا اعلام کرده و زن جوان این را می فهمد که می چرخد و سلام می کند:

_ سلام.

اما امیر به او نگاه نمی کند و رو به مادرش اشاره می کند:

_ میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

منیره خانم به نیلا نگاه می کند و می رود که یک لیوان آب بیاورد. نیلا آشفته می آید سمت امیر:

_ امیر!

شوهرش بی توجه به او می رود سمت مادرش و لیوان را میگیرد و آبش را سر میکشد. نیلا دلش میگیرد از این بی اعتنایی و با بغض می پرسد:

_ امیر! چرا... چرا اینجوری میکنی؟ این رفتارت یعنی چی؟!

امیر باز جوابش را نمی دهد و لیوان را می دهد دست مادرش و بر می گردد که برود و نیلا بیشتر دلش میگیرد و بیشتر احساس خستگی و درماندگی می کند:

_ امیر!

امیر می ایستد. نیلا لحن خشک سرد او را میشنود و مو بر تنش راست میشود:

_ وقتی داشتی میرفتی بهت گفتم بری دیگه نه من نه تو. تا وقتی هم میری اون کارخونه ی کوفتی وضع همینه که میبینی.

امیر می گوید و نیلا فرو میریزد و چشمهایش از اشک پر میشوند و رفتن شوهرش را تماشا می کند. با دهان نیمه باز و خشک و بهت زده همانجا می ماند و صورتش خیس میشود. بعد در دل می پرسد از خودش که گنااهش چیست که محکوم شده به این بی اعتنایی و مگر چه کرده و اصلا برای چه کسی دارد خودش را اذیت می کند و مگر برای همین امیر نیست؟ همین امیری که با او سرد شده و بد خلقی می کند و حتی جواب سلامش را هم نمی دهد! از خودش می پرسد و دستی که می نشیند روی شانه اش را آرام پس میزند و با قدمهای سست و لرزان بیرون می رود و می رود توی اتاق خودش و امیر که از او دلجویی کند و توضیح بخواهد اما او را که آنجا نمیبیند بیشتر به هم میریزد و بیشتر حالش خراب میشود و

و هر چه می کند چیزی جز یک آه از گلویش بیرون نمی آید و مینشیند. بی حال مینشیند روی تخت و هی اشک میریزد و پشت سر هم آه می کشد و به صدای ضربه ای که به در می خورد جواب نمی دهد و صدا که قطع میشود اشکهایش را پس میزند و بلند میشود و می نشیند روی زمین و تکیه می دهد به پایه ی تخت و فکر میکند. فکر می کند به امیر و حرف نزدنش و قهر کردنش و در دل می گوید طاقتش را ندارد و حتما از این بی اعتنایی میمیرد. میمیرد اگر امیر با او حرف نزند و نگاهش نکند. اما نمی تواند همه چیز را رها کند. او که تا اینجایش آمده و سختیهایش را کشیده و تحمل کرده پس باید بقیه اش را هم برود. حتی اگر امیر نخواهد و هیچ وقت و تا ابد با او حرف

نزند و نگاهش را از او بگیرد و حتی از خانه بیرونش کند و از خودش دورش کند. باز به خودش می گوید نمی تواند تحمل کند و میمیرد اگر امیرش با او اینطور سردی کند و تصمیم میگیرد همان لحظه برود و از او عذرخواهی کند و قول بدهد دیگر نرود کارخانه اما باز نمی تواند قبول کند و راضی شود و درونش جدالی اتفاق می افتد بر سر این دو تصمیم و آشوبی به پا میشود

و عاقبت تصمیم میگیرد همان کاری را بکند که امیر می کند و او هم سکوت کند و حرف نزند و تا امیر چیزی نخورده هیچ نخورد اما دلش مالش می رود از گرسنگی و چشمهایش را می بندد. دستش را می گذارد روی شکمش و فکرش فقط روی امیر می چرخد و دیگر به چیزهایی که فکرش را مشغول کرده بودند فکر نمی کند. نه به مه لقا فکر می کند که آن روز رفته بود سراغ خانواده اش و همه چیز را برایشان گفته بود و نه به فرزانش و خواهر از دست رفته اش و نه ارژنگ و آن مرد جوان ریشو ی همراهش. فقط به امیر فکر می کند و رفتاری که از او سر زده و باز گلویش پر میشود از دردی که سنگین است و انگار نمی خواهد حالا حالاها رهایش کند بعد با حالتی عصبی و حالی خراب سر بر زمین سفت می گذارد و چشمهایش را می بندد و از خستگی و درد و غصه ی تنهایی و گرسنگی خوابش میگیرد.

چند ساعت گذشته؟ خودش هم نمی داند. بی تاب و بی قرار توی اتاق قدم میزند و هی به نیلا فکر می کند و صدای لرزان ناباورش را به یاد می آورد و حالش بد میشود. از فکر کردن به آن لحظه ای که به او بی اعتنایی کرده بود و از تصور حالی که نیلایش پیدا کرده بود.

نمی تواند یک لحظه آرام بگیرد و هی می خواهد برود و از او عذر بخواهد و قول بدهد دیگر با او چنین رفتاری نکند اما بعد به خودش می گوید نباید این کار را بکند. نیلا باید از کار توی آن کارخانه دست بکشد. باید از اصرارش برای نابودی خودش دست بردارد. اما از یک طرف هم خودش را مقصر می داند. خودش را که زمانی به نیلا گفته بود نمی تواند با این قیافه زندگی کند و باعث شده بود فکر کار کردن بیفتد توی کله ی زنش.

اینها را به خاطر می آورد و دستش را مشت می کند و به خودش بد و بیراه می گوید. توی دلش به خودش بد و بیراه می گوید که زندگی نیلایش را با این حرفها خراب کرده و حالا هم باید بکشد و خودش را سرزنش می کند که چرا گذاشته بعد از آن اتفاق و سوختن صورتش نیلا با او زندگی کند و خودخواهی کرده و باز بی تاب میشود و راه میرود و فکر می کند . از ناراحتی کاری که کرده و از تصور ناراحتی نیلا دلش می خواهد بزند چیزی را خرد کند .هی راه میرود و عاقبت طاقت نمی آورد و از اتاق میزند بیرون و می ایستد توی هال که چراغش خاموش شده .توی آن تاریکی دیدن این حالت مادرش آتش میگیرد . میرود و آرام کنارش زانو میزند و دستش را می گذارد روی شانه اش:

_ مادر!

منیره خانم توی آن تاریکی سر بلند می کند و امیر برق اشک را توی چشمهایش میبیند و حیرت زده می پرسد:

_ چی شده؟!

منیره خانم اما دست او را کنار میزند و اشاره می کند:

_ دلم... واسه... مظلومیت... اون... دختر... بیچاره... میسوزه دلم... داره... آتیش میگیره. امیر! تو... داری... با اون... چیکار می کنی؟ کم... خودش... غم و غصه داره؟ تو هم... به دردش... اضافه میکنی؟... بیچاره از غصه... و ناراحتی... رفتاری که... تو باهاش کردی... یه راست... رفت توی اتاق... من کر هستم... ولی... کور که نیستم... رفتم... نگاه کردم...

به اینجا که میرسد منیره خانم گریه اش میگیرد و امیر مات می ماند و مبهوت:

_ رفتم... یواشکی... درو... باز کردم... دیدم... روی زمین... خوابش برده... دیگه... طاقت نیاوردم... او مدم بیرون.

دختر بیچاره ی من... گرسنه و خسته و تشنه... او مد خونه... و تو اونطوری... باهاش برخورد کردی... خردش کردی... داغونش کردی....

منیره خانم می گوید و می گرید و امیر میشنود و دستش میلرزد و دلش نیز و با ظاهر آرام و دلی پر از تشویش بلند میشود. حرفی نمیزند و صدای نفسهای تند و نامنظم خودش را میشنود و چشمهایش میسوزند . اما جلوی خیس شدنشان را میگیرد و چنگ میزند توی موهایش و بیخشان را میگیرد و ناگهان سمت اتاقی که نیلا در آن خوابیده می چرخد. میرود پشت در و یک لحظه می ایستد تا آرامشش را حفظ کند و نمی تواند با این حال در را بی صدا باز می کند و نیلا را که روی زمین و خوابیده میبیند قلبش از جا کنده میشود و به درد می آید . تکیه می دهد به در و شقیقه هایش را فشار می دهد و چشمهایش باز میسوزند . بغض می کند و بی قرار و عصبی میرود سمت نیلا. نیلایی که همه ی وجودش بود و نمی توانست

غم و غصه اش را ببیند . میرود و کنارش زانو میزند و پاهایش ترق ترق صدا می دهند و باز حالش بد میشود . دستش را آرام روی صورت او میکشد و قلبش از احساس

خیسی صورت همسرش تیر می کشد و فکر اینکه او گریه کرده . با حالتی آشفته اطرافش را نگاه می کند و عاقبت نیلا را بلند می کند اما با این فکر که چقدر سبکتر از قبل شده باز حالش بد میشود و او را که میگذارد روی تخت نفسش را بیرون می دهد و از بس بی طاقت شده می خواهد برگردد و برود بیرون از اتاق اما نمیرود و می ماند و

بر می گردد سمت نیلا . صورتش را به صورت او نزدیک می کند اما جوشش اشک را توی چشمهایش حس می کند. و درد که می پیچد توی گلویش کمر راست می کند.. دلش هوای

او را کرده و می خواهد کنارش بماند و نمی ماند . باز می خواهد سر حرفش بماند و نشان دهد هنوز ناراحت است . نمی خواهد نیلا بداند توی اتاق بوده و میزند بیرون و در را که میبندد پشتش را می کوبد به آن . چشمهایش را که هنوز میسوزند می بندد و همانطور ایستاده می ماند. دلش در سینه بی قراری می کند و برای اینکه بی قرارتر نشود بر می گردد توی اتاق سابقش و می نشیند روی تخت و از خودش می پرسد کار درستی بوده زجر دادن نیلا یا نه و جواب خودش را خودش می دهد:

نه.

داشتم زندگی جدیدم را تجربه می کردم. همان وقتی که خطبه را عاقد خواند و همان وقتی که با امیر چند دقیقه تنها ماندم شروع شده بود . توی همان چند دقیقه فهمیدم برای همیشه متعلق به امیر شده ام و او شده شوهرم و شریک زندگیم و نمی دانستم چرا حس دلهره و اضطرابی که آمده بود سراغم دست از سرم بر نمیداشت. حرفهای مادرم و راهنماییها و نصیحتهایش و حرفهای خواهرم که باز هم آمده بود قهر بیشتر دامن به این دلهره میزد و بیشتر خجالت زده ام می کرد و هی با خودم فکر می کردم همه با یک چشم دیگر نگاهم می کنند . از اینکه داشتم کم کم و به تدریج زن بودن را تجربه می کردم و عاقبت هم یک روز کاملا از دنیای دخترانه ام جدا میشدم احساس گناه می کردم. فکر می کردم همه این را می دانند و می فهمند و همین بود که خجالت می کشیدم. اسم امیر که توی خانه مان آورده میشد احساس می کردم همه ی نگاهها می چرخد طرف من و متوجه من میشود. همین بود که خودم را بیشتر وقتها حبس می کردم توی اتاق کوچک تهی و بیشترش هم از دست خواهرم شهلا بود که هی می گفت چطور جلوی امیر رفتار کنم و چکار کنم او خوشش بیاید و چطور لباس بپوشم و چه بپوشم و باید به خودم برسیم و مرتب باشم و از این حرفها و اینکه مردها به ظاهر آدم بیشتر توجه و نگاه می کنند و جوری حرف میزد انگار که زن دنیا دیده ای بود و جوری راهنمایی می کرد انگار که خودش با حسام در اوج خوشبختی بود .

از این حرفها و کارها و نگاهها و رفتارها تپیده بودم م توی اتاق کوچک تهی که مواجیم بود و کلافه از حرفهای خواهرم نشسته بودم لب پنجره و شنیدم که خواهرم گفت:

_ آخرش این نیلا با این اخلاقش یه کاری دست خودش میده. اصلا گوش نمیکنه چی بهش میگم.

منظورش را از گفتن جمله ی کار دست خودش میده نفهمیدم و فکر کردم شاید منظورش این باشد که امیر من هم مثل حسام است و ممکن است اگر چیزی بر وفق مرداش نباشد مرا بگیرد زیر کتک یا هر بار فحشم بدهد و ناسزا بگوید اما او نمی دانست امیر با شوهر او حسام که با یک من عسل هم نمیشد خوردش فرق دارد. فرق داشت و همین فرقتش بود و مهربانیش که قبولش کردم و همین اخلاق خویش بود که دوستش داشتم. داشتم فکر می کردم به دوست داشتن امیر و مهربانیهایش و احوالپرسیهای تلفنیش و سخت کار کردنهایش که نگرانم می کرد فکر می کردم و انگشت کوچک دستم را گذاشته بودم توی دهانم و چانه ام را تکیه داده بودم به دستم و حیاط را نگاه می کردم . گنجشکهایی که دعوایشان شده بود و جیک جیکشان رفته بود به آسمان و آفتاب که دامنش را داشت جمع می کرد و تا وسط حیاط آمده بود را تماشا می کردم. پدرم و عماد تازه بعد از خواب بعد از ظهر و خوردن چای عصرشان رفته بودند سر کارشان و تا شب وقت بود که برگردند و باز شب که بر می گشتند خجالت کشیدنهای من بود و شوخیهای عماد و چشم غره های پدر به او. و کاش می توانستم از اتاق بروم بیرون و مرا نبینند که یک جوری نگاه کنند و باعث خجالتم بشوند. داشتم به اینها فکر می کردم که صدای زنگ در آمد و من قبل از اینکه کسی در را باز کند پرده را انداختم و از لای پرده بیرون را نگاه کردم و صدای مادرم را شنیدم که گفت:

_ نیلا مادر! برو درو باز کن.

آه از نهادم بر آمد با این حرفش و به خودم گفتم کاش به شهلا می گفت و رفتم که در را باز کنم و با بی میلی رفتم و از اتاق زدم بیرون . پا گذاشتم توی حیاط و در را که باز کردم از دیدن امیر پشت در و دیدن لبخندش و برق چشمهای سبزش ماتم برد و داغم کرد . سرم را انداختم پایین و صدایش طنین انداخت توی گوشم:

_ سلام.

آهسته گفتم:

_ سلام.

و لبه های شالم را به دندان گرفتم . پرسید:

_ اجازه هست پیام تو خانوم؟

از لحن خانوم گفتنش خنده ام گرفت . اما نمی خواستم جلویش بخندم و کنار رفتم تا بیاید داخل . با لحن شوخی گفت:

_ به به امیر جان خوش اومدی. صفا آوردی... چرا اونجا وایسادی عزیزم. بیا تو...

اینها را می گفت که من بشنوم و یادم باشد تعارفش نکرده ام اما من دست خودم نبود که خجالت می کشیدم . آمد ایستاد جلویم و پرسید:

_ تو که هنوزم خجالت می کشی!

شالم را درست کردم و دستهایم را از پشت قلاب کردم به هم . با خنده ی نرمی گفت:

_ چه استقبال گرمی. تو می خواهی همیشه اینجوری از شوهرت استقبال کنی؟
باز هم گفت شوهر و داغ شدم و و خودش گفت:

_ نه بابا این حرفیه عزیزم. بفرما تو امیر جان پس چرا وایسادی.
خنده ام گرفت و گفتم:

_ ا...نگو خو... خجالت می کشم...
خندید و گفت:

_ من که چیزی نگفتم. به در گفتم که دیوار بشنوه...
و نزدیکم شد و دستم را گرفت توی دست مردانه اش و گفت:

_ چند روزه ندیدمت. دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟

سرم را تکان دادم و لبخند زدم. باز لحنش شوخ شد و گفت:

_ ممنونم امیر جان تو خوبی؟

خنده ام گرفت. برای خودم هم عجیب بود این خجالت کشیدن. اما او انگار برایش
عجیب نبود که اعتراضی نمی کرد و پرسید:

_ بریم تو؟

آهسته گفتم:

_ بریم.

امیر یک یا الله گفت و رفتیم داخل مادر و شهلا از آشپزخانه بیرون آمدند و امیر دست
مرا رها کرد و به مادر و خواهرم سلام کرد و با هر دویشان احوالپرسی گرمی کرد و
من تحسین را در چشمهای خواهر بزرگترم دیدم و دیدم چطور و با چه غبطه ای دارد
ما را نگاه می کند و باز سرم را انداختم زیر و بعد از سلام و احوالپرسی بود که امیر
گفت:

_ راستش اوادم با اجازه ی شما نیلا رو ببرم.

از حرفش دلم ریخت و حیرت زده نگاهش کردم. بعد به مادر نگاه کردم و به شهلا که
او هم انگار تعجب کرده بود. مادر لبخند زد و گفت:

_ باشه پسرم شما بیا بشین تا نیلا

آماده بشه من یه چایی برات میارم.

امیر گفت:

_ ممنون.

و مادر خواست برود که متوجه من شد و گفت:

_ وا... دختر تو چرا وایسادی؟! برو آماده شو...

متعجب پرسیدم:

_ واسه چی؟

گفت:

_ که با امیر بری دیگه؟

پرسیدم:

_ کجا؟!_

امیر به جایش جواب داد:

_ امشب مادرم شام دعوتت کرده خونه مون.

خشکم زد از شنیدن این حرف. مادرش دعوتم کرده بود. خودم تنهایی؟!_

مادر گفت:

_ دیگه باید ببخشی پسر. که ما نمی تونیم بیایم. آقا رحمان هم گفت از طرفش خیلی از

مادرت عذر خواهی کنی. حاج غفور اینا امشب میان خونه مون اینه که نمی تونیم بیایم.

امیر گفت:

_ اشکالی نداره. ایشالله دفعه ی بعد.

اما من هنوز مات مانده بودم که تنهایی چطور بروم خانه ی امیر و به او نگاهی

انداختم و رفتم دنبال مادرم که رفته بود توی آشپزخانه:

_ من تنهایی برم؟ چرا بهم نگفتین؟

جواب داد:

_ آره دیگه. من که گفتم حاج عموت اینا امشب میان خونه مون. نمی تونیم بیایم. منیره

خانوم از آفات اجازه گرفته که بری خونه شون اونم اجازه داد. من خودمم نمی

دونستم. آفات امروز عصر یهویی گفت.

حالا هم برو آماده شو. زشته امیرو منتظر بذاری.

مادر گفت و روغن داغ را روی برنج دم کشیده ریخت و صدای جلز و ولز برنج و

بوی روغن داغ بلند شد و چند تا دانه ی برنج پریدند بالا. گفتم:

_ آخه...

و خواستم بگویم هنوز خجالت می کشم و هنوز نتوانسته ام از این خجالت کشیدن دست

بردارم که مادر چای را ریخت توی دو تا استکان و گفت:

_ اوف نیلا اینقدر حرف نزن برو دیگه.

می دانستم وقتی کار دارد حرف بشنود عصبانی میشود و یک چیزی می گوید. همین

بود که دیگر حرفی نزدم و رفتم بیرون و به اتاق کوچک تهی و از خودم پرسیدم حالا

چکار کنم و به مغزم فشار آوردم که قفل کرده بود انگاری و هی راه رفتم و فکر

کردم. گیج بودم و نمی دانستم این اولین بار را چطور بروم خانه شان و چکار کنم و

چه بگویم و باز صدای مادرم در آمد:

_ نیلا! چیکار می کنی دختر؟! د بیا برو دیگه.

هول و دستپاچه از صدایش گفتم:

_ اومدم.. اومدم...

و سریع لباس پوشیدم و چادرم را سرم کردم و دویدم بیرون.

اولین بار بود با هم میرفتیم بیرون و اولین بار بود که حس یک زن شوهر دار را

تجربه می کردم. کسی که به مردی تعلق داشت و کنار مردش قدم میزد و چه لذتی

داشت این راه رفتن کنار کسی که دوستش داشتم . چه احساس امنیتی به آدم دست می داد و چه غروری.

کنارش قدم بر می داشتم و گاهی نگاهش را روی خودم حس می کردم و دلم از شادی این توجه می لرزید .

به خانه شان که رسیدیم و ایستادیم.کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد و دستش را گذاشت پشتم که بروم داخل . اولین قدمم را توی حیاطشان گذاشتم و با دومین قدم داخل شدم . او هم پشت سرم وارد شد و همین که تا نیمه ی حیاط کوچک قشنگ و با صفایشان رسیدیم منیره خانم با اسپند از هر دویمان استقبال کرد.دانه های اسپند جرق جرق صدا می کردند و بوی اسپند پیچیده بود همه جا و دودش پیچیده بود توی حیاط.امیر دست مرا گرفته بود و مادرش دور سر هر دویمان اسپند می گرداند . اسپند دود کردنش که تمام شد و سلام و احوالپرسی هم که تمام شد رفتیم داخل و منیره خانم که یاد گرفته بودم منیره جون صدایش بزخم چای و شیرینی آورد و از من با شیرینیهای دستپخت خودش پذیرایی کرد .خانه ی کوچکی داشتند با سه اتاق . از محیط صمیمیش خوشم آمده بود .آنقدر که وقتی به خودم آمدم دیدم با امیر و مادرش گرم گرفته ام و می گویم و می خندم و دیگر اثری از آن خجالت چند دقیقه ی پیشم نیست . عجیب بود اینکه توی محیط خانه شان که گرما داشت و صمیمیت داشت اینطور راحت بودم و معذب نبودم . با این فکرها چشم دوختم به امیر و لبم به لبخندی از هم باز شد . سرم را انداختم زیر و شنیدم که صدایم زد:

_ نیلا!

سرم را بالا آوردم:

_ هوم؟

گفت:

_ نگاتو ازم نذر.وقتی سرتو میندازی پایین دلم میگیره از این کارت.

به چشمهایش نگاه کردم که مادرش دستم را گرفت و اشاره کرد بلند شوم و خودش هم بلند شد و مرا برد توی یکی از اتاقها که یک تخت داشت و رنگهایش به هم می خوردند و قشنگ بود . گفت صبر کنم و رفت بیرون و وقتی برگشت یک چادر نماز سفید انداخت روی سرم که گلهای صورتی قشنگی داشت و خوشت می آمد نگاهش کنی و عطرش آدم را گیج گیج و مست می کرد.چادر را سرم انداخت و خودش کنار ایستاد و نگاهم کرد و با لبخند اشاره کرد:

_ برای...تو...دوختمش...قشنگه؟

نوق زده گفتم:

_ وای منیره جون...خیلی قشنگه ممنون...

اما صدای امیر سر جایم میخکوبم کرد :

_ بچرخ منم ببینمت ببینم می پسندم.

از این حرفش و از این فکر که از این به بعد هر چه می پوشیدم او هم به عنوان شوهرم نظر می داد و هر کاری می کردم او هم حرفی برای گفتن داشت توی دلم آب شد و آرام و روی پاشنه ی پا چرخیدم طرفش و نگاه پر از تحسین و تایید کننده اش را روی خودم ثابت دیدم.

بخش (۲)

زیبا شده بود. مثل فرشته ها و دلم می خواست آن لحظه با او تنها باشم. پر شدم از حس نیاز به او و دلم او را خواست. دلم می خواست توی اتاقم بماند. حواسم نبود که مادر او را آورده توی اتاق من که با هم تنها باشیم و وقتی یادم افتاد که مادر رفت و با اشاره گفت حواسم به نیلا باشد و نماند و رفت بیرون و ما را تنها گذاشت. انگار حرف دلم را فهمید که رفت و همین که تنها شدیم من پا توی اتاق گذاشتم و در را بستم و صدایش زدم:

__ نیلا!

نگاهم کرد و رنگ به رنگ شد و خواستنی تر شد. دلم بیشتر برایش رفت و ضعف کرد. آرام به طرفش رفتم. از بالا به آن دو تا گوی سیاه توی چشمهایش نگاه کردم و زمزمه کردم:

__ چقدر خوشگل شدی با این چادر. چه بهت میاد.

لبخند زد و خواست نگاهش را از من بگیرد که دستم را گذاشتم زیر چانه اش و گذاشتم این کار را بکند و گفتم:

__ گفتم نگاهتو ازم ندرد.

و سرم را جلو بردم. قلبم تند میزد. خیلی تند و نفهمیدم که چطور شد و وقتی به خودم آمدم که صدای لرزانش را شنیدم:

__ امیر!

نگاهش کردم. چادر از سرش افتاده بود و قلبش آن قدر تند میزد که انگار می خواست از سینه اش بیرون بیورد. صدایش لرزید:

__ امیر!

گفتم:

__ جان امیر!

و او را محکمتر بغل کردم و روی تخت نشستم و باز شنیدم که صدایم زد:

__ امیر!

نفس زنان گفت:

__ بذار برم؟

پرسیدم:

__ کجا؟

و بیشتر به خودم چسباندمش. اما او به هر زحمتی بود از بغلم آمد بیرون و یک مشت زد توی بازویم و خواست برود سمت چادرش که افتاده بود وسط اتاق اما دستش را

کشیدم و کنار خودم نشاندمش . او اخم کرده با لبهای جمع شده از من فاصله گرفت و نگاهم نکرد. کمی خودم را کشاندم سمتش و پرسیدم:

_ چی شد؟ چرا ناراحت شدی پس؟

با بغضی که توی صدایش بود پرسید:

_ چرا این کارو کردی؟

پرسیدم:

_ چیکار؟

گفت:

_ همین که...

حرفش را قطع کرد و ادامه نداد و گونه هایش گل انداخت و بر افروخته تر شد. گفتم:
_ من که کاری نکردم خانومم. فقط تو رو بوسیدم. که کار بدی هم نبود. رسماً و شرعاً و عرفاً زن و شوهریم.

مظلومانه و معصومانه با چشמהایی که میرفتند بارانی شوند و مرا گیج می کردند گفت:

_ ولی من نمی خوام

مثل شهلا و حسام باشیم.

این را گفت و گریه اش گرفت و من مات و حیرت زده ماندم که چرا گریه می کند و به چه چیزی اشاره می کند و اصلاً مگر او هم احساس نداشت. از خودم پرسیدم چه ربطی به شهلا و حسام دارد و فکر کردم شاید مرا دوست نداشته باشد و شاید هنوز برایش این رفتارها سخت است و آرام او را کشاندم سمت خودم. وقتی دیدم دارد بی صدا اشک میریزد گفتم:

_ گریه واسه ی چی عزیزم؟ چرا گریه می کنی آخه؟

و سرش را چسباندم به سینه ام و بوسیدمش:

_ یعنی اینقدر از کار من بدت اومد؟ آخه تو چرا منو با اون غول بیابونی یکی می دونی؟

گفتم و وقتی دیدم ساکت شد و دیگر گریه نکرد زمزمه کردم:

_ باشه. هر طور تو بخوای دیگه نمی بوسمت. اصلاً بهت دست هم نمی زنم.

بعد لحنم را شوخ کردم و گفتم:

_ ولی آخه تو خودت باشی یه فرشته کوچولوی به این خوشگلی و ماهی بیشت باشه می تونی جلوی خودتو بگیری؟

رهایش کردم و زل زدم توی صورتش که با اخم شیرنتر شده بود و از دیدن صورت خیسش غصه ام گرفت. از اینکه خودم باعث خیس شدن آن چشمها شده بودم توی دلم خودم را سرزنش کردم و گفتم:

_ حالا که قول دادم دیگه بهت دست هم نزنم یه کم واسم بخند اخماتو وا کن ببینم.

جوابم را نداد و اخمش باز نشد و صدایش زدم:

_ نیلا!

باز جواب نداد. گفتم:

_ نیلایی!

از جواب ندادنش دلم گرفت و انگار بچه ای بودم که تنبیه شده باشد کمی از او فاصله گرفتم و سکوت کردم. چند دقیقه همان طور گذشت و خواستم بروم اما حس کردم دارد فاصله اش را با من کم می کند. سرم را که چرخاندم دیدم درست میبینم و دیدم فاصله ی بینمان دارد کمتر و کمتر میشود و خودش را دارد می کشاند سمتم و شنیدم که آرام گفت:

_ ببخشید که ناراحتت کردم. من هنوز نمی دونم که... نمی دونم که...
انگشتم را گذاشتم جلوی لبهایم و گفتم:

_ هیس! اشکالی نداره نیلای من... منم بیشتر وقتا حالم مثل توئه.

و به رویش لبخند زدم و لبخندش را دیدم که پر رنگ و پر رنگ و پر رنگتر شد و خودش را چسباند به من و دستم را گرفت و باز دلم را لرزاند.
دلم را لرزاند. دستم را محکمتر گرفت و من زمزمه کردم:

_ می دونستی خیلی ماهی؟!!

گفتم و سرخ شدن گونه هایش را دیدم و لبخند نشست روی لبهایم. لبخند زدم همزمان شد با صدای تقه ی در از طرف مادر که یعنی شام حاضر است. از هم فاصله گرفتیم و نیلا رفت در را باز کند که صدایش ردم:

_ نیلا!

برگشت سمتم:

_ ها؟

شالش را که افتاده بود روی زمین برداشتم و نشانش دادم. لبش را گزید و دوید آن را گرفت و خم شد و چادرش را که افتاده بود روی زمین جمع کرد و تایش کرد رفت سمت در و بازش کرد. من هم بلند شدم و پشت سرش از اتاق آمدم بیرون. آن شب شام را با هم خوردیم و شد اولین شام سه نفره ی خانوادگیمان. جمع سه نفره مان شاد بود و من سعی می کردم شادترش کنم و چشمم مدام به نیلا بود که لبخند بزند. لبخندی که دیدنش جان تازه و خون تازه ای بود در رگهایم و باعث شادیم. آن لبخند ملیح و دوست داشتنی را که فقط برای من بود دوست داشتم. نیلا مقابلم بود و کنار یک سفره نشسته بودیم. نگاهم به او بود که گاهی نگاهی به من می انداخت و گاهی سرش را می انداخت پایین و لبخند شرمگینش را گوشه ی لبش میدیدم و گونه های گل انداخته اش را که باز میل بوسیدن و بوییدنش را در وجودم زنده می کرد.
فصل چهل و ششم

بخش (۱)

آماده شده که برود سر کارش. از وقتی بیدار شده امیر را ندیده و دلش بدجور از ندیدن او گرفته. دلش گرفته و حالش بد شده.

و هر چه مادر شوهرش اصرار کرده بود چیزی نخورده بود برای همین دلش مالش می‌رود و با این همه پیش خودش فکر می‌کند تا امیر غذا نخورد او هم نمی‌خورد حتی اگر بمیرد و بغض می‌نشیند توی گلوی او آه می‌کشد. بدون توجه به سفره ای که پهن است بلند می‌شود و قبل از اینکه منیره خانم مانع بلند شدنش شود می‌رود به اتاق امیر و آهسته درش را باز می‌کند. وقتی میبیند امیر خواب است آهسته و بی صدا می‌رود کنار تختش و می‌ایستد و او را نگاه می‌کند که خواب است. همان طور می‌ایستد به تماشایش و به دلتنگیش فکر می‌کند. به اینکه آنقدر بدبخت است که عشقش جلوی چشمش است و او جرات ندارد حتی تکان بخورد که نکند او متوجه شود و از خودش براندش. آنقدر محو تماشایش می‌شود که گذشت زمان را یادش می‌رود اما همین که امیر غلت می‌زند دلش می‌ریزد و می‌خواهد از اتاق بزند بیرون. اما شوهرش بیدار نمی‌شود و همین خیالش را راحت می‌کند. باز جلوتر می‌رود و خم می‌شود و با اینکه می‌ترسد صدای بلند ضربان قلبش را امیر بشنود و بیدار شود او را می‌بوسد و از کار خودش گریه اش می‌گیرد. سریع و برای اینکه صدایش را شوهرش نشنود می‌دود بیرون اما به منیره خانم بر می‌خورد و سینی از دست مادر امیر می‌افتد و دنگ صدا می‌کند. نیلا هیع بلندی می‌کشد و دستش را می‌گذارد جلوی دهانش و یکباره در اتاق امیر باز می‌شود و صدایش را نیلا می‌شنود:

— چی شد؟

صدایش را از نزدیک می‌شنود. از پشت سر خودش و دلش زیر و رو می‌شود. اما بر نمی‌گردد او را ببیند و با همان بغض توی گلو و چشمهای خیس چادرش را فشار می‌دهد توی بغلش و می‌دود توی حیاط. با هق هق خفه اش می‌رود کنار در اما دستش نرسیده به قفل یک لحظه می‌ماند و نفس عمیق می‌کشد و اشکهایش را پاک می‌کند و می‌زند بیرون. طاقت بی‌اعتنایی دیدن از امیر را ندارد و نمی‌تواند ببیند رفتارش سرد است. با حال بدی که دارد می‌رود.

توی حال و هوای خودش است و با سرویس هم که می‌رود همان طور بی صدا و در سکوت فقط سرش را تکیه می‌دهد به پنجره ی او توبوس.

به محل کارش که میرسد حس می‌کند یک جور نگاهش می‌کنند و پچ پچهایی را که اطرافش پر است می‌شنود. اما اعتنا نمی‌کند. آنقدر توی حال و هوای خودش فرو رفته و آنقدر حالش بد است که بی تفاوت از کنار همه چیز می‌گذرد.

حس می‌کند مرده ای متحرک است و فقط دستهایش کار می‌کنند. از گرسنگی چشمهایش سیاهی می‌روند و دلش ضعف می‌رود اما اهمیتی نمی‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد. باز صدای پچ پچ می‌شنود و حرفهای دور و برش را:

— جمعه می‌خوام بچه ها رو بردارم ببرم براشون لباس بخرم.

نیلا از شنیدن این حرف یادش می‌آید که هیچ خریدی برای عید نکرده و با خودش فکر می‌کند بهتر است بگذارد برای بعد. شاید اینطوری با امیر هم آشتی کرد. با گرفتن یک هدیه.

_ اوه توی این گرونی؟ من که میگم پولتو جمع کن یه وسیله ای چیزی واسه خونه بگیر.

_ آخه بهشون قول دادم.

_ من که هر چی دارم باید بدم شوهرم.

_ این درسته. آفرین. زن باید تابع شوهرش باشه.

_ بعضی زنا که گذشو در آوردن.

_ مهناز.

_ خب راست میگم دیگه. طرف میبینی شوهر داره بعد با یکی دیگه روی هم میریزه. نیلا میشنود و نمی فهمد منظور زنها چیست و سنگینی نگاهها را روی خودش حس می کند و صدای یکی را کنار گوشش میشنود:

_ نیلا!

سر می چرخاند سمت زنی که کنارش تند تند کار می کند:

_ ها؟

محبوبه است. زن جوانی که بیشتر از همه با او صمیمی است. زن حراف ولی با انصافی است که نیلا را به گفته ی خودش خیلی دوست دارد و باز به گفته ی خودش آدمی نیست که زود در مورد دیگران قضاوت کند.

_ نمی خوای جوابشونو بدی؟

نیلا متعجب دست از کار می کشد و نگاهی به بقیه ی زنها می اندازد و نگاهی به

محبوبه و می پرسد:

_ جواب چی رو؟!

محبوبه جواب می دهد:

_ جواب این گوشه کنایه ها رو.

نیلا کمر راست می کند و با چشمهای باریک و ابروهای در هم کشیده می پرسد:

_ مگه منظورشون منم؟!

محبوبه هم اخم می کند و او را می کشد کنار و می گوید:

_ ای دختر ساده. خب معلومه که منظورشون تویی. یعنی نمی دونی؟

نیلا وا می ماند. ابروهایش بالا میروند و با دهان باز محبوبه را نگاه می کند و می

پرسد:

_ نه چی رو باید بدونم؟!

محبوبه می خواهد بگوید و زن سرپرستان می گوید:

_ کارتونو بکنین خانوما.

محبوبه میرود سر کارش و نیلا هم. اما کنجکاو ی و ناراحتی دست از سرش بر نمی

دارد و سوالش را می پرسد. آهسته از محبوبه می پرسد:

_ بگو چی شده؟

محبوبه همان طور که تند تند کار می کند جوابش را می دهد:

_ می بخشی نیلا جون که اینارو میگم ولی توی این مدت کم که اومدی اینجا و شروع کردی به کار در موردت شایعه کردن و چو انداختن با مهندس شایسته یه سر و سری داری. نه اینکه خیلی بهت توجه نشون میده...
نیلا دست از کار می کشد و با نگاه براق به محبوبه نگاه می کند و می پرسد:

_ چی؟!

محبوبه می گوید:

_ آروم دختر... بذار...

اما نیلا نمی گذارد او حرف بزند و با خشم می پرسد:

_ کی؟ کی این شایعه رو درست کرده؟

این را تقریباً با صدای بلند می گوید و نگاهها را روی خودش حس می کند. اما او فقط به محبوبه نگاه می کند :

_ را... راستش من... من می دونم کی بوده... ولی... تو رو خدا... تو آروم باش... بذار... به وقتش تنهایی با هم حرف میزنیم.

نیلا نمی فهمد چرا محبوبه ترسیده و چرا می خواهد وقتی تنها شدند حرف بزند و فقط می خواهد بداند چه کسی شایعه درست کرده و چه کسی در مورد او و فرزانش حرف بی ربط زده و این بار بلند تر می پرسد:

_ کی؟

محبوبه آهسته می گوید:

_ کار... کار مهندس ارژنگه...

می گوید و سرش را می اندازد پایین و نیلا خشکش می زند و حیران نگاهش می کند و می گوید:

_ محبوبه؟!

محبوبه او را می کشد سمت خودش و آهسته می گوید:

_ به خدا از خودم در نمیارم. خودم شنیدم در مورد تو با برادرش حرف میزد. بهش می گفت. می گفت یه دماری از روزگار این زنه و فرزانش در بیارم خودشون بفهمن کیه و اینجا کجاست و از این حرفا. نیلا این مردک واسه تو و مهندس نقشه کشیده.

نیلا میشنود و نفس نمی کشد. نمی فهمد چرا و از خودش می پرسد این مرد از جان او چه می خواهد. چه نقشه ای برای او کشیده و هی توی دلش می پرسد
برای چه؟

و یکهو به سرش میزند که برود و از خودش بپرسد. از خود ارژنگ و دلیل این کارش را بفهمد و اینکه چرا توی این مدت کوتاه این طور شده دشمن جان او. چرا می خواهد اذیتش کند و تیز و تند از ساختمان کارخانه میزند بیرون و میرود سمت ساختمان اداری و تا به خودش می آید میبیند جلوی دفتر ارژنگ است. خانم منشی پشت سرش هر چه صدایش میزند گوش نمی کند و در را به شدت باز می کند و می آید داخل. ارژنگ و همان مرد ریشو... همان خواستگار سابقش ایستاده اند و حرف میزنند

و نیلا را که می بیند حیرت زده نگاهش می کنند . زن جوان جلو میرود و صدای منشی را از پشت سرش میشنود:

_ ببخشید جناب مهندس . این خانوم بدون اجازه اومدن هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم.

ارژنگ با پوزخند می گوید:

_ باشه. اشکالی نداره تو برو.

و صدای بسته شدن در که می آید با همان پوزخندش می گوید:

_ به به سلام خانوم داوودی. راه گم کردین؟ شما کجا اینجا کجا؟ دفتر مهندس شایسته که این ور نیست. فکر کنم اشتباهی اومدی.

نیلا جلو میرود و سنگینی نگاه جوان ریشو را حس می کند اما بی اعتنا به وجود او با لحنی که عصبانیتش را معلوم می کند می گوید:

_ نه... اشتباه نیومدم. درست اومدم.

ارژنگ می پرسد:

_ چیه؟ چیزی می خوای؟

نیلا می گوید:

_ آره. یه سوال دارم. یه سوال که همین الان و خصوصی می خوام از شما بپرسم.

ارژنگ به مرد ریشو نگاه می کند و می گوید:

_ حرفتو بزن. غریبه اینجا نیست. این برادرمه. غریبه نیست.

نیلا بی معطلی می گوید:

_ باشه. می پرسم.

و جلوتر می آید و می پرسد:

_ منظورت از این کارا چیه؟

ارژنگ ابرو بالا می اندازد:

_ کدوم کارا؟

نیلا بر افروخته و عصبانی می گوید:

_ همین که در مورد من و مهندس شایسته شایعه انداختی...

ارژنگ میشنود و خنده ی کوتاهی سر می دهد و می گوید:

_ آهان پس واسه این اومدی؟ این که شایعه نیست. عزیز من. حقیقت داره.

نیلا میشنود و گر میگیرد و داد میزند :

_ تو خجالت نمی کشی از گفتن این حرفا و اراجیف؟

ارژنگ جواب می دهد:

_ این اراجیف نیست . برادرم که اون روز شاهد بود تو از دفتر فرزانه اومدی

بیرون. در ضمن چه اشکالی داره. شاید به هم علاقه داشته باشین.

ارژنگ وقتی این را می گوید که رسیده جلوی نیلا و او دیگر تاب بین حرفها را نمی آورد و وقتی مهندس آهسته و زمزمه کنان می گوید:

_ اگه یه نیم نگاهی هم به من مینداختی اینجوری نمیشد. بعدشم دیگه اشکالی نداشت و منم چشمامو روی رابطه ی تو و فرزانه...

به اینجا که میرسد نیلا امانش نمی دهد و چنان میزند توی صورت مهندس که تعادلش را از دست می دهد و عقب عقب میرود و دستش را میگیرد به میز.

نیلا با این ضربه که میزند به صورت ارژنگ دستش به گز و گز می افتد و با تمام خشمی که دارد زل میزند توی چشمهایش:

_ فکر کردی یه زن ضعیفو گیر آوردی و می تونی هر طور خواستی باهانش رفتار کنی؟ ولی کور خوندی. من از اون دسته نیستم.

به من میگن نیلا. و نیلا جلوی هیچ مرد هرزه ای سر خم نمیکنه.

اینها را که به زبان می آورد دیگر چیزی نمی گوید و میزند بیرون و با بغضی که دارد می جنگد و از کنار فرزانه که تازه پیدایش شده بی اعتنا می گذرد:

_ خانوم داوودی! خانوم داوودی!

میشنود و از پله ها پایین می دود این بار دیگر نمی خواهد بماند. نمی خواهد به بهانه ی کار آبرویش بر باد برود و ترجیح می دهد کنج خانه بماند و نگاه هرز چنین مردهایی را روی خودش نبیند.

بخش (۲)

به کاغذ سفیدی که گذاشته جلویش نگاه می کند و آه می کشد. صبح با بوسه ی نیلا از خواب بیدار شده بود اما همسرش بیدار شدن او ندیده بود و متوجه نشده بود. او چشمهایش را بسته نگه داشته بود هر چند دلش لرزیده بود و هر چند افتادن سینی از دست مادرش بهانه ای شده بود برای بیرون آمدنش و شاید اظهار پشیمانی و عذر خواهی از نیلایش. اما وقتی نیلا سریع رفته بود امیر هم دلسرد شده بود و حالا که نشسته و زل زده به سفیدی کاغذ جلویش نمی داند وقتی نیلا بر می گردد چه عکس العملی باید نشان بدهد. خط می کشد روی کاغذ و دست دیگرش را می گذارد روی معده اش که گرسنگیش یادش برود او هم وقتی فهمید نیلا چیزی نخورده و گرسنه رفته لب به صبحانه اش نزد و عصبانیت و ناراحتی مادرش را هم به جان خرید. دستش را می گذارد زیر چانه اش و خطهای سیاه را پر رنگ و پر رنگتر می کند و آه می کشد. اما ناگهان با صدای باز و بسته شدن شدید در از جا می پرد و سرش را که بالا می آورد و نیلا را که میبیند دلش می لرزد و یک ترسی به جانش می افتد و دلش را به شور می اندازد. بی آنکه چشم از حیاط بردارد بیرون از اتاق و می ایستد توی درگاه اتاق و به نیلا و حرکاتش خیره میشود که چادرش را در می آورد و پرت می کند یک گوشه و بعد مقنعه اش را و سمت او که بر می گردد امیر جا می خورد. بهت زده نگاهش می کند. نیلا نه نگاهش مخملی است و نه آرامش دارد. از چشمهایش آتش می بارد. امیر با شنیدن صدایش بیشتر ماتش می برد:

_ چیه؟ به چی نیگا می کنی؟ مگه آدم بدبخت دیدن داره؟
میشنود و میبیند که نیلایش دستش را میگیرد جلوی دهانش و می دود سمت آشپزخانه
و همان طور بهت زده می ماند که چه شده و صدای شکستن شیشه که می آید معطل
نمی کند و می دود سمت آشپزخانه:

_ نیلا!

نیلایا اما بر نمی گردد که او را نگاه کند و تکه های شکسته ی لیوان را جمع می کند .
دل امیر آتش میگیرد از دیدن آن صحنه و جلو میرود و مقابلش زانو میزند . به خرده
ریزی که فرو میرود توی زانوش اعتنا نمی کند و تکه های شیشه را از دست او
میگیرد . نیلایا بلند میشود اما بدون اینکه به او نگاه کند بر میخیزد . امیر مات می ماند
که چه خبر است و چرا نیلایا این طور می کند . شیشه ها را که توی دستش مانده اند
همان طور نگه می دارد و بلند میشود و صدایش می زند:

_ وایسا.

نیلایا می ایستد و امیر می پرسد:

_ چرا اینقدر زود اومدی؟

صدای پر از غم نیلایا آزارش می دهد:

_ مگه نمی خواستی دیگه سر کار نرم؟

امیر متعجب می پرسد:

_ خب؟!

نیلایا می چرخد سمت او و جواب می دهد:

_ می خوام همین کارو بکنم. دیگه نمیرم.

امیر متعجب چشم می دوزد به او و توی دلش می پرسد یعنی چه و نمی فهمد چرا نیلایا
نظرش عوض شده و نمی فهمد چرا رفتارش اینطور شده و اینقدر عصبانی است و
ناراحت و به خودش که می آید او را نمیبیند و شیشه ها را پرت می کند توی سطل
آشغال و میرود توی اتاق خوابشان و او را میبیند که لباسهایش را عوض می کند و می
پرسد:

_ چرا؟

نیلایا می ماند و به جای جواب می پرسد:

_ چی چرا؟

امیر می پرسد:

_ چرا دیگه اونجا نمیری؟ تو که این همه اصرار داشتی بری حالا چرا نمی خوای؟!

نیلایا جواب می دهد:

_ حالا دیگه اصرار نمی کنم.

امیر دیگر طاقت نمی آورد. طاقت دیدن چنین رفتاری را از نیلایا ندارد و نمی خواهد
این همه با او سرد باشد و میرود سمتش:

_ نیلایا!

می گوید و صدای بغض آلود او را میشنود:

— چیه؟

امیر به او میرسد و شانه هایش را میگیرد و او را می چرخاند سمت خودش:

— تو چرا... چرا اینجوری شدی؟

نیلا اما باز از او رو بر می گرداند و امیر هق هقش را میشنود :

— امیر تو رو خدا بذار چند روز تو خودم باشم. بذار ...

امیر صدای او را میشنود و دلش آشوب میشود :

— آخه... آخه برای چی؟ من.. من امروز می خواستم بهت بگم پشیمون شدم. می خواستم

ازت عذرخواهی کنم نیلا... من.. من... دست خودم نبود نمی تونستم ببینم تو داری کار

می کنی و...

نیلا هق هق می کند و شانه های نحیفش می لرزند و می گوید:

— تو اشتباه نکردی امیر. من اشتباه کردم. کاش به حرفت گوش کرده بودم. کاش من

احمق اون همه اصرار نمی کردم.

امیر گیج او را نگاه می کند. نیلا بر می گردد و با خواهش و التماس به او می گوید:

— حالا.. حالا تو رو خدا برو بذار تنها باشم. بذار یه مدت تنها باشم...

امیر خشکش میزند و به او نگاه می کند که تقلا می کند بیرونش کند. نمی فهمد چه

شده و وقتی به خودش می آید که بیرون اتاق ایستاده و در به رویش بسته شده.

فصل چهل و هفتم

بخش (۱)

خوشبخت بودم. با امیر خوشبخت بودم. مهربان بود و صبور و پر حوصله و ملایم و

من همه ی اینها را دوست داشتم. نگاه همیشه مشتاقش را هم دوست داشتم که پر بود

از تحسین و محبت. حرفهایش و شوخیهایش را دوست داشتم و هر وقت حرفی میزد و

شوخی می کرد تعجب می کردم. آخر هیچ وقت فکرش را نمی کردم این همه شوخ

باشد.

از تنهایی بیرونی آورده بود و دیگر با حضور او احساس تنهایی نمی کردم. حضورش

جمع خانوادگیان را گرمتر کرده بود و دوستانه تر و صمیمانه تر. حتی با حضورش

پدر که کمتر می خندید هم لبخند از لبش دور نمیشد. امیر توی دل همه جا باز کرده

بود. مادر او را دوست داشت و شاید حتی از عماد هم بیشتر و عماد جاننش بسته شده

بود به جان امیر و شهلا دوستش داشت و می گفت حسودیش میشود به من که امیر

شده بود مرد زندگی و حسرت می خورد. حسرت زندگی مرا و احترامی را که امیر به

من می گذاشت و محبتی را که به من می کرد و با این همه امیر را دوست داشت.

نامزد هم قبل از اینکه به من توجه و محبتش را نشان بدهد به او احترام می گذاشت و

محبت می کرد. خواهرم را آجی صدا میزد و نمی گذاشت شهلا غصه بخورد و او

را بیشتر از باقی ما می خنداند. نمی گذاشت به خاطر اذیتهای حسام غصه

بخورد. همه چیز خوب بود و جمعمان شاد بود و هفته ای یک بار خانوادگی دور هم

جمع میشدیم و از بودن کنار هم لذت می بردیم . همین شده بود که خجالتم از امیر کمتر شده بود و بیشتر با او احساس راحتی می کردم و هر چه بیشتر می گذشت این صمیمیت بیشتر میشد. هر دو خانواده رفت و آمدشان با هم قطع نمیشد و با وجود امیر و عماد که هی سر به سر هم می گذاشتند و با هم کل کل می کردند یا سر به سر من می گذاشتند و دادم را در می آوردند جمعمان شادتر شده بود . امیر توی دل همه خودش را جا کرده بود و حتی اعتمادشان را هم جلب کرده بود . همین بود که بر عکس شهلا و حسام هیچ وقت من و امیر از تنها بودن در کنارهم بودن منع نمیشدیم. امیر هم می دانست و به اعتمادشان احترام می گذاشت و از حد خودش فراتر نمیرفت و و هیچ وقت باعث اذیتم نمیشد . گاهی حتی صبحهای پنج شنبه و جمعه چشم که باز می کردم می دیدم منتظر است مرا ببرد بیرون قدم بزنیم و چه لذتی می بردم از این قدم زدنهای صبحگاهی کنار او و چه حس غروری به من دست میداد در کنار او.

_ نیلا! نیلا خانوم!

امیر بود که صدایم میزد. هر صبح پنج شنبه ها و جمعه ها صدایم میزد و من با همان صدای اولش از جا میپریدم که آماده شوم و غر غر مادر را نشنوم که غر میزد امیر را معطل نکنم و سریع باشم.

امیر صدایم میزد و من با دل و جان آماده میشدم که با هم برویم بیرون و هر صبح پنج شنبه و جمعه شده بود برای من یک بهانه و دلخوشی.

_ نیلا جان! عزیزم پاشو.

صدایش را شنیدم و توی خواب و بیداری فکر کردم خواب میبینم و امروز که صبح پنج شنبه نیست و چهار شنبه است و فکر کردم شاید عماد باشد . غلت زدم و پتو را کشیدم روی خودم و گفتم:

_ هوم! بذار بخوابم.

اما او دست بر نمیداشت و صدای خنده اش را میشنیدم:

_ نیلایی! پا شو دیگه یه خبر خوب واست دارم.

توی همان خواب و بیداری با خودم یک دفعه فکر کردم عماد که باید چهار صبح رفته باشد آژانس و از خودم پرسیدم پس این چه کسی می تواند باشد و چقدر صدایش آشناست که باز صدایم زد :

_ نیلا جان!

صدایش خواب را از سرم پراند و از این فکر که بالای سرم نشسته پتو را تندى کنار زدم و نشستم سر جایم و چشمهایم را مالیدم . نا خود آگاه خمیازه کشیدم و خواب آلود چشم دوختم به او که نشسته بود کنارم و لبخند میزد و صورتش گل انداخته بود . سرش را انداخته بود پایین و گاهی نیم نگاهی می انداخت به من و من باز خمیازه کشیدم و با همان حالت خواب و بیداری نادانسته سرم را انداختم پایین و ناگهان با دیدن خودم توی وضعیتی که داشتم از جا پریدم و پتو را یک دستی کشیدم تا زیر گلویم و

نفسم حبس شد توی سینه ام. چیزی که تنم بود یک تاپ آستین حلقه ی بود با گلهای صورتی که یقه اش نیمه باز بود و به خاطر گرما بود که اینطور پوشیده بودم . دور از چشم مادرم که اگر میدید باز سرم غر میزد که این چه طرز خوابیدن است . بدش می آمد از این طرز لباس پوشیدن موقع خوابیدن که به آن عادت داشتم . عادت داشتم با یک تاپ نازک بی آستین بخوابم و باز خوب بود که در بسته بود و مادر این صحنه را ندیده بود که از دستم عصبانی بشود و باز خوب بود که به امیر اعتماد داشتند که اجازه داده بودند صبح بیاید بالای سرم و بیدارم کند.
با لبخند گفت:

_ سلام صبح شما به خیر خانوم.
گفتم:

_ س... سلام...

و پرسیدم:

_ تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

و گونه هایم داغ شد و صدایم گرفت و پتو را محکم گرفتم توی دستم. تا آن روز مرا اینطوری ندیده بود و خجالت می کشیدم با این وضع مرا ببیند و نمی دانستم به من از این بیشترها محرم است و بعدها به این وضع عادت می کنم . او هم که انگار حالش بهتر از من نبود و گونه هایش رنگ گرفته بود گفت:

_ خب.. خب او مدم یه خبری بهت بدم.

دستم خسته شده بود اما حاضر نبودم پتو را کنار بزنم و سرم را انداخته بودم پایین:

_ چ... چه خبری؟!

و زیر چشمی نگاهش کردم که چانه اش را خاراند و پرسید:

_ بگم؟

گفتم:

_ آها.

آرام سرش را آورد بالا و با یک لبخند که لبهایش را باز می کرد از هم گفت:

_ کنکور قبول شدی.

شنیدم اما ناباورانه پرسیدم:

_ چی؟!

حرفش را تکرار کرد:

_ توی همین شهر خودمون قبول شدی.

این را گفت و من ناگهان پتو را کنار زدم:

_ راست میگی؟!

خندید و چشمهایش را بست و سرش را انداخت پایین . از این حرکتش باز متوجه خودم

شدم و یک هیع کوتاه و سریع گفتم و باز پتو را کشیدم بالا و پرسیدم:

_ امیر! همیشه... همیشه بری بیرون؟ من... من لباس بیوشم میام بیرون خب؟

همان طور که سرش پایین بود گفت:

_ یعنی هنوزم از من خجالت می کشی؟

خودم را جمع کردم و گفتم:

_ نیست تو خودت خجالت نمی کشی؟ قیافه ت شده عین لُبو...

خندید. نرم و بی صدا و دلم برایش رفت:

_ خب... آخه من که تا حالا... تو رو اینجوری ندیده بودم!

و اشاره کرد به من که اخمهایم از حرفش رفت توی هم:

_ باشه. حالا برو بیرون خب؟

اما او در جوابم سرش را بالا و پایین کرد:

_ نچ نمیرم.

متعجب و با نگاهی ملتهب نگاهش کردم که سرش را آورده بود بالا و شیطان نگاهم

می کرد. دلم لرزید از این نگاه. نگاهی که دریده نبود و هرز نبود و فقط شیطنت داشت

و با صدای ضعیفی پرسیدم:

_ نمیری؟

خندید و جواب داد:

_ نه... تا راضیم نکردی.

و به گونه اش اشاره کرد و چشمهای من از این اشاره تا آخرین حد گشاد شد و او

مظلومانه گفت:

_ د اونجوری نیگام نکن می ترسم.

این بار از حرفش خنده ام گرفت. اما خنده ام را خوردم و دلم خواست همان لحظه او

را ببوسم. همان طور که می خواست و عجیب بود این میل در من و با تردید پرسیدم:

_ اگه این کارو بکنم میری بیرون دیگه؟

سرش را خیلی آرام تکان داد. به پتو نگاه کردم که تنم را از نگاه او پنهان می کرد و

نگاه کردم به او که منتظرم بود دستم از وزن پتو خسته شده بود:

_ باشه.

گفتم باشه و ندانستم چطور بروم سمتش که مرا توی آن وضع ببیند و انگار خودش

حرفم را خواند که خودش را کشید جلو. خودش را کشید جلو تا رسید به من. محو

نگاهش وضعیتم را فراموش کردم و گرمای آغوشش را که احساس کردم بی اختیار

دستهایم را حلقه کردم دور گردنش و گونه اش را بوسیدم و همین شروعی شد برای

بوسه های پر حرارت او. پتو کنار رفته بود و من در آغوشش بودم و صدای تند

ضربان قلبش را میشنیدم و داغی دستهایم را روی پوست بازویم حس می کردم.

تاب و تحمل داشت از کف میرفت که اعتراض کنان گفتم:

_ امیر! قرارمون این نبود.

جوابم را با حاضر جوابی داد:

_ خب عزیز دلم من گفتم تو یه بوسه مهمونم کن ولی تعداد بوسه های خودمو که نگفتم.

با صدای خفه ای گفتم:

_ بسه دیگه. تو رو خدا اگه الان کسی برسه...
گفت:

_ کسی نیست. مادرت رفته بیرون. فقط شهلاست که توی آشپزخانه داره ظرف میشوره.

از آغوشش آمدم بیرون و گفتم:

_ باشه. ولی بسه.

تم از حرارت دستهایش داغ شده بود و دنبال چیزی می گشتم که خودم را بپوشانم که بلند شد و نگاهش کردم که رفت و چادر نمازم را که آویزان بود به چوب لباسی دیواری برداشت و آمد و آن را گرفت سمتم. از کارش لبخند نشست روی لبم و چادر را گرفتم و سرم کردم و بلند شدم و پرسیدم:

_ میری بیرون؟

بدون اینکه چشم از من بردارد گفت:

_ آره. میرم پیش خواهر زن عزیزم دو تا چایی می خورم بهتر از اینه که با توی بد اخلاق بد عنق اینجا باشم.

از حرفش که می دانستم شوخی است روی پیشانی اخمی مصنوعی نشاندم و مشتم را تکان دادم طرفش:

_ داری به من میگی بد اخلاق بد عنق؟

خنده اش گرفت و گفت:

_ باشه باشه چشم رفتم.

رفت و با رفتنش خنده ام گرفت و لبم را گزیدم. لباس پوشیدم که بروم بیرون و همین که بیرون آمدم صدای شهلا از آشپزخانه بلند شد:

_ بفرما امیر خان. اینم خانومت. خدا رحم کنه بهت با این زنی که گرفتی. صبح به صبح باید با شکم گشنه بری بیرون.

صدای خنده ی امیر را شنیدم و

از حرف شهلا اخم کردم و رفتم سمت آشپزخانه که درست روی به روی اتاق کوچک تهی بود و همین که پایم را گذاشتم توی آشپزخانه با همان اخم سلام کردم که شهلا جوابم را داد:

_ علیک سلام خانوم. خونه. کدبانوی بعد از این.

بی توجه به حرف او دور و برم را نگاه کردم و پرسیدم:

_ امیر کو؟

گفت:

_ توی حیاط خلوته.

و پرسید:

— صبونه می خوری؟
گفتم:

— او هوم.

و امیر را صدا زدم:

— امیر! بیا صبونه.

از همانجا که بود جوابم را داد:

— من خوردم خانوم

یک تکه نان برداشتم و رفتم سمت حیاط خلوت و در چارچوب درش ایستادم:

— چی رو داری نگاه می کنی؟
گفت:

— نقاشیای تو رو.

و لیوان چای به دست برگشت و آمد سمت من و با اخمی که نفهمیدم ساختگی است یا نه گفت:

— پیشرفتت زیاد خوب نبوده. انگار که حواست نباشه و به چیز دیگه فکر کنی. مگه بهت نگفتم بیشتر کار کن؟
مظلومانه گفتم:

— خب توی این مدت سرگرم بودم وقت نداشتم.

دستم را گرفت و کشید توی آشپزخانه و گفت:

— نباید ازدواج مانع پیشرفتت بشه می فهمی؟
گفتم:

— ولی آخه...

می خواستم بگویم دارم یاد میگیرم چطور شوهرداری کنم و خانه داری و تمام وقتم با او می گذرد و همین است که وقت نمی کنم اما مهلت نداد:

— نمی خوام مانع پیشرفتت بشم. می خوام کنار من بیشتر پیشرفت کنی و روز به روز بهتر بشی. باشه؟

به چشمهایش خیره شدم که جدی شده بودند و سرم را تکان دادم و گفتم:

— باشه.

گفت:

— می خوام تو نقاشی از منم بهتر بشی. می خوام باهام رقابت کنی.

نگاهش کردم. پرسید:

— باشه؟

گفتم:

— باشه.

لبخند نشست روی لبهایش... لبخند رضایت و گفت:

_ حالا شدی دختر خوب...

باز محو چشمها و نگاه مهربانش شدم و خیره شدم توی آن دو تا چشم سبز زیتونی و سرم را کج گرفتم و به رویش لبخند زدم . او هم با لبخند گرمش جوابم را داد اما صدای شهلا ما را به خود آورد:

_ امیر خان کاش یه موی شما تو تن بعضی مردای نامرد دیگه هم بود .

باز تازگیها با حسام دعوایش شده بود و آمده بود خانه ی خودمان و خدا می دانست کی حاجی و زنتش دوباره پیدایشان میشد برای پادرمیانی.

و حرفش را بی منظور نزده بود و هم من و هم امیر می دانستیم منظورش از مرد نامرد شوهرش حسام است .

آهی کشید و از امیر پرسید:

_ یه چایی دیگه می خوری؟

امیر گفت:

_ نه دست شما درد نکنه آجی. همین لیوان بزرگی که بهم دادی کافی بود.

و رو کرد به من و گفت:

_ راستی نیلا.

رفته بودم سر وقت سینی صبحانه ام که شهلا برایم گذاشته بود و یک تکه نان برداشتم و گفتم:

_ ها؟

گفت:

_ فردا با عماد قرار گذاشتم بریم کوه.

گفت و من به عماد حسودیم شد که با امیر میرفت کوه. دلم می خواست من هم همراهشان باشم اما می ترسیدم آقاچانم اجازه ندهد و لقمه ای را که توی دهانم بود به زحمت قورت دادم و برای اینکه فکرهای ناراحت کننده نزنند به سرم تکه نان بعدی را سریع برداشتم و گذاشتم توی دهانم و گفتم:

_ جدی؟ خوش به حالتون.

گفت:

_ تو هم با ما میای.

تکه نان ماند توی دهانم و گفتم:

_ من؟!!

گفت:

_ آره از آقا جوننت اجازه گرفتم با هم بریم.

و رو کرد به شهلا و گفت:

_ آجی شهلا کاش شما هم بیای.

شهلا اما لبخند تلخی زد و گف:

_ من که اجازه ندارم.

و من توی دلم گفتم:

_ آره خواهر بیچاره م از اون غولتشن اجازه نداره و از حاج غفور که میگه اینکه زن بدون شوهرش بره کوه کار قبیحیه.

و از فکرم اخمهایم رفت توی هم و آمدم کنار امیر ایستادم و رو به شهلا گفتم:

_ اجازه نمی خواد اونم از اون غول بیابونی بد اخلاق...

صدا و لحن آمرانه ی امیر اما نگذاشت حرفم را تمام کنم:

_ نیلا!

منظورش این بود پشت سر کسی حرف نزنم و احترام بزرگتر از خودم را نگه دارم و بدش می آمد از اینکه در مورد کسی بد بگویم حتی اگر واقعا بد باشد. سرم را انداختم پایین و گفتم:

_ ببخشید.

ولی همین که شهلا رفت بیرون رو کردم به امیر که داشت لیوان چایش را آب می کشید:

_ ولی آخه من که بد نگفتم. تازه خیلی هم حق دارم.

لیوان را بر عکس گذاشت بین چند تا لیوان شسته ی دیگر و آمد سمتم:

_ ولی اون شوهر خواهرته و ازت بزرگتره و احترامش واجبه.

با اخم گفتم:

_ نه اینکه اون خیلی به ما احترام میذاره!؟

امیر خیلی جدی گفت:

_ به هر حال من خوشم نیامد زخم وقتشو با کارایی مثل غیبت کردن و بد این و اونو گفتن هدر بده.

گفت زخم و باز من خوشم آمد از شنیدن این کلمه و با این حال گفتم:

_ نه اینکه خودت دو سه بار غول بیابونی صداتش نزدی. به من که رسید آسمون تپید؟ آره همین که نوبت من شد این کارا بد شد.

دستهایم را گرفته بود پشتش و مرا نگاه می کرد:

_ منم کار اشتباهی کردم.

در ضمن من از تو بیشتر از خودم انتظار دارم. نمی خوام به بد گفتن از دیگران عادت کنی. چون تو خیلی خوبی. خیلی دلت پاک و مهربونه. دوست دارم همینطور خوب بمونی.

باز خوشم آمد از حرفهایم و از اینکه اینقدر راحت اعتراف کرده بود به اشتباهش.

بدون اینکه چشم بردارد از چشمانم پرسید:

_ اصلا بگو ببینم تو خودت خوشت میاد کسی پشت سر من حرف بزنه؟

تندی گفتم:

_ بی خود می کنه هر کی در مورد تو بد بگه.

لبخند نشست روی لبش:

_ دیدی خودتم خوشت نمیداد کسی پشت سر شوهرت بد بگه. مطمئن باش شهلا هم حتی آگه از حسام بدش بیاد باز همینطوره و دوست نداره کسی پشت سرش حرف بزنه. باز خوشم آمد از حرفهایش و بی آنکه چشم بردارم از صورتش زمزمه کردم:

_ ولی تو فرق داری. تو خیلی خوبی.

گفتم و او ناگهان خنده اش گرفت:

_ امان از دست تو دختر با این زیونت.

لبخند زدم و برای خودم چای ریختم:

_ خب حقیقتو گفتم دیگه.

و بدون اینکه مهلتش بدهم حرف دیگری بزند چای تعارفش کردم:

_ نمی خوری؟

بی معطلی استکان را از دستم قاپید و نگاهش شیطان شد:

_ از دست خانومم بله.

از کارش خوشم آمد و از حرفش هم. اما با اعتراضی ساختگی گفتم:

_ نگفتم که چای خودمو ببری.

سرش را کج کرد:

_ تعارف او مد نیومد داره خانوم.

خندیدم و گفتم:

_ ای بد جنس فرصت طلب.

و برایش از مربای هویجی که مادرم تازگی پخته بود لقمه گرفتم:

_ پس اینو هم از دست خانومت بگیر.

خندید و گفت:

_ آهان. این شد یه چیزی.

از حرف او خنده ام گرفت اما نه من حواسم به یک جفت چشمی بود که نظاره گرمان

بود و با حسرت به ما نگاه می کرد و نه او. مربای دست مادر را می خوردیم و

حرف میزدیم و می خندیدیم و از کنار هم بودنمان لذت می بردیم و حواسمان نبود به

نگاههای حسرت زده ی یک نفر دیگر و نمی دانستیم ما دو نفر این طوری غصه اش

را بیشتر می کنیم:

_ نیلا جان! دستت درد نکنه. مربای خوشمزه ای بود. خودت پخته بودی دیگه. درسته؟

می دانستم امیر باز شوخیش گرفته و دارد سر به سرم می گذارد:

_ نه مامان پخته. چیه؟ می خوام خودم واست مربا بپزم؟

پرسید:

_ مگه بلدی؟

ابرو بالا انداختم و جلوی خنده ام را گرفتم و پرسیدم:

_ منظورت چیه؟!

و گفتم:

_ خب معلومه که بلدم.

با شیطننت گفت:

_ چه جالب! من فکر می کردم تو فقط خوردن و خوابیدنو خوب بلدی.
شنیدم و چشمهایم گشاد شد و گفتم:

_ امیر!

و خیز برداشتم طرفش که خندید و از دستم فرار کرد:

_ حالا چرا عصبانی میشی. شوخی کردم بابا.

گفتم:

_ صبر کن تا بهت بگم شوخی کردن یعنی چی؟

دنبالش کردم اما او ناگهان ایستاد و صدایش را شنیدم که گفت:

_ آجی شهلا شما اینجایی؟

و من که از پشت خورده بودم به امیر از پشت او سرک کشیدم و خواهرم را دیدم و

صورتم داغ شد و دستپاچه پرسیدم:

_ خواهری؟! چرا اونجا وایسادی!؟

و نگاه غمگینش را دیدم و دلم گرفت به خاطر آن نگاه غمگین . اما او سرش را

انداخت پایین و گفت:

_ ببخشید بچه ها. وایساده بودم شما رو نگاه می کردم. از بس از رفتارتون با هم خوشم

اومده بود که نمی تونستم چشم ازتون بردارم. دست خودم نبود.

آمد و از کنار ما رد شد و گفت:

_ خدا واسه هم نگهتون داره.

و با خنده ای که تلخی را میشد تهش حس کرد گفت:

_ خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده.

خنده پاک شده بود از لب من و امیر و وقتی شهلا رفت سراغ ظرف شستش دیدم

غمی را که نشست توی چشمهای امیر و دیدم رویش را از من برگرداند و رفت توی

هال . دنبالش رفتم. دستش را تکیه داد به دیوار. رفتم سمتش و آهسته صدایش زدم:

_ امیر!

و رفتم جلویش ایستادم و شنیدم آه کشید:

_ دلم واسه خواهرت میسوزه. به خاطر رفتارم احساس گناه می کنم.

متعجب بازویش را گرفتم و فشار دادم:

_ ولی تو که کاری نکردی. چرا باید احساس گناه کنی!؟

با یک دست موهای روی پیشانیاش را کنار زد و گفت:

_ ما دو تا خوشبختیم و همدیگه رو دوست داریم. با هم خوبیم و این علاقه رو به هم

نشون میدیم. ولی دقت کردی وقتی هم تو هم من محبت و توجهمونو به هم نشون میدیم

اونم جلوی چشم خواهرت نگاه شهلا چقدر غم گرفته و غصه دار میشه؟! حتما یاد

زندگی خودش میفته.

چشم دوختم به او و پرسیدم:

خب ما چیکار می‌تونیم بکنیم. کاری از دستمون بر میاد؟

نگاهم کرد و دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

من می‌گم بهتره جلوی اون حواسمون به رفتارمون باشه و کاری نکنیم باعث ناراحتیش بشیم.

گفتم:

منظورت اینه که کمتر به هم توجه کنیم؟

گفت:

حالا نه اونقدر که بفهمه به خاطر اون داریم این کارو می‌کنیم و به غرورش بر بخوره. ولی این که یه کم مراعاتشو بکنیم خوبه.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که گفت:

ما که از عشق هم مطمئنیم. اینم باعث نمیشه از هم دور بشیم اتفاقا به همدیگه نزدیکترمون می‌کنه.

دلم نمی‌خواست این حرفها را بشنوم اما داشت به خاطر خواهر من می‌گفت. همان خواهر بزرگتر که دوستش داشتم و دوستم داشت و از غصه اش دلم می‌گرفت و برایم عجیب بود این همه احساساتی بودن یک مرد! ولی مگر بد بود؟ اینکه شوهر یک زن این همه سرشار از احساس باشد و حتی برای دردهای یک نفر دیگر و برای خواهرزنش غصه اش بگیرد؟ و مگر نمیشد و مگر اشکالی داشت؟ مگر از مردی دور بود این غصه خوردنها و دل سوزاندنها و این حرفها و مگر مردی فقط این بود که آدم اخم کند و عبوس باشد و کم حرف بزند و مگر مرد بودن یعنی دردها را ریختن توی دل و دعوا کردن و داد زدن و حرف زور زدن و ضعیف کشی؟ مگر نمیشد مرد من این همه احساساتی باشد و این طور بار آمده باشد و وجودش وابسته ی همین احساساتش باشد؟ مگر نمیشد؟!

بخش (۲)

صبحهای پنج شنبه و جمعه را دوست داشتم و دوست داشتم که با نیلا بیرون بروم. با او بودم و لذت می‌بردم از این در کنار او بودن و قدم زدنهای صبحهای زود و پارک رفتن و بستنی خریدن برای نیلا و کنارش قدم زدن. لذت داشت برایم اینها و خوشحال بودم از حضورش در کنارم. صبحهای پنج شنبه و جمعه را دوست داشتم به خاطر در کنار او بودن و دیدنش و عجیب بود برایم که آنقدر کم توقع بود که همیشه با یک بستنی راضی میشد و همان بستنی را با لذت خاصی می‌خورد و دوست داشتم از اینکه لذت بردنش را ببینم و تمام مدت که بستنی می‌خورد می‌نشستم و تماشایش می‌کردم و وقتی به خودم می‌آمدم که سهم خودم هنوز دست نخورده بود و دیگر آب شده بود.

دوست داشتم... همه ی این لحظات را دوست داشتم حتی اگر صد بار تکرار میشدند و این بیرون رفتنها و قدم زدنها رسید به جایی که حتی همراه او و عماد رفتیم کوه و

اولین کوه رفتنمان پر شد از خاطره و چه روزی شد آن روز برایمان. آخرهای تابستان بود و پاییز داشت میرسید و هوا کمی خنک تر شده بود و قرار بود مهرماه نیلا سر کلاسهایش حاضر شود و این بیرون رفتن و گردش خوب بود برای روحیه اش. رفتیم کوه. با هم رفتیم و چه لذتی داشت این کوه رفتن با هم و چه لذتی داشت دیدن نگاه شاد و راضی او. شاد بودم از شادیش و راضی بودم از رضایتش و افتخار می کردم به قوی بودنش و به اینکه حتی اجازه نمی داد کسی دستش را بگیرد و کمکش کند از کوه بالا بیاید.

من و عماد حیران مانده بودیم که چه قوتی دارد این دخترک ریزه و فکر نمی کردیم اینطور راحت هم پای ما بیاید اما می آمد و انگار قرار نبود ذره ای خسته شود..

نیلا جان! اگه خسته شدی دستتو بده به من.

گفتم اما مصر بود خودش بالا بیاید و نفس زنان گفت:

خودم دارم میام. نمیبینی؟

و عماد در جواب او گفت:

خب می ترسه بیفتی دستتو بده بهش دیگه.

نیلا در جوابش گفت:

نترس من هیچیم همیشه.

باز نگران چشم دوختم به او و رو به عماد گفتم:

حالا نمیشد از اینجا بالا نریم؟

عماد که جلوتر بود گفت:

قبلا از این جا جلوتر نمیومدیم. ولی خودت که دیدی. من گفتم همونجا بمونیم. نیلا خانوم نداشت فکر می کنه اگه ما نریم اون بالا به خاطر اونه.

نیلا در جوابش گفت:

نخیر عماد خان. واسه خاطر این نیست. مگه تو خودت نگفتی اون ور اینجا یه رودخونه ی کوچیک هست و منظره ی قشنگی داره؟ خب منم می خوام اونجا رو ببینم.

باز حواسم رفت به او که داشت می آمد بالا و گفتم:

خب چه فرقی با این طرفش داشت آخه؟!

نیلا خودش را کشید بالا و عرقریزان گفت:

وای امیر تو چقدر غر میزنی. اصلا حس ماجراجویی نداریا.

از حرفش خنده ام گرفت اما آن را با اخمی پنهان کردم و دستم را گرفتم طرفش:

خیله خب خانوم ماجراجو. حالا تو دستتو به من بده که نیفتی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

نترس امیرخان من نمیفتم.

گفت اما من خودم را به او رساندم و دستش را محکم گرفتم و کشیدم بالا:

بیا اینقدر حرف نزن.

اعتراض کنان گفت:

— امیر بذار خودم پیام
گفتم:

— تا تو بیای من صد بار سکنه کردم .

و کمکش کردم بالا برود و عاقبت وقتی رسیدیم آن سمت کوه و پا گذاشتیم توی سرازیری کمی نفس راحت کشیدیم. اما نیلا انگار می خواست بیشتر مرا بترساند و دلم را بلرزاند که یک دقیقه آرام نمی گرفت و تند میرفت و اولین نفری بود که رسید کنار رودخانه و من و عماد را هم جا گذاشت و ما دو نفر وقتی نفس زنان رسیدیم به او که نشسته بود لب آب .

من و عماد خسته و عرقریزان نشستیم روی زمین و چشم دوختیم به حرکات تند و چابک او . .

بی آنکه چشم بردارم از او گفتم:

— نیلا! تو.. آخه دختر.. تو ... این همه انرژی رو از کجا آوردی؟! ما... دو تا که از پا افتادیم.

چرخید سمتم و لبخند نشت روی لبش :

— دیگه دیگه... ما اینیم.

خسته و کوفته دراز کشیدم روی زمین و گفتم:

— من یکی که دیگه نمی تونم تکون بخورم.

و عماد هم مثل من دراز کشید و دستهایش را از هم باز کرد و صدای نیلا را شنیدیم که گفت:

— شما دو تا چقدر نازک نارنجی هستین آخه؟! مثلاً یه عمره دارین کار سخت می
کنین؟!

عماد گفت:

— خیلی بیخشیدا خانوم محترم. ما که مثل شما از دیوار راست بالا نرفتیم که خسته
نشیم.

و نشست و رو کرد به نیلا:

— اون آبو از کوله ت در بیار بده من بینم.

نیلا آب را از کوله اش آورد بیرون و آمد و آن را داد دستش و از من پرسید:

— تو تشنه ت نیست؟

گفتم:

— نه فقط یه کم خسته م.

نشست کنارم . عماد آبش را خورد و پاشید روی سر و صورتش و گفت:

— من میرم ماهی بگیرم.

نیلا گفت:

— اینجا اینقدر کم عمقه ماهیش کجا بود آخه؟!

و من با خنده گفتم:

_ حواست باشه به جای ماهی نهنگ نگیری.

عماد تک خنده ای کرد و گفت:

_ بی مزه .

و بلند شد و رفت سمت رودخانه که کم عمق بود و کفشهایش را از پا در آورد و با احتیاط رفت توی آب و نیلا و من که حالا نشسته بودم نظاره گرش بودیم و چند دقیقه ی بعد نیلا بلند شد که زیر اندازی بیندازد رویش بنشینیم و من هم بلند شدم کمکش کنم و کم کم بساطمان را پهن کردیم و بعد به عماد پیوستیم:

_ آهای ماهیگیر قهار چند تا ماهی گرفتی؟

_ تو که همه رو گرفتی چند تا هم بذار واسه ما.

_ نیلا ببین داداشت کوسه شکار کرده!

و عماد جوابمان را داد:

_ شما دو تا فقط مسخره کردن بلدین دیگه؟ اگه راست میگین خودتون بیاین جلو.

و آن وقت بود که صدای خنده ی من و نیلا بلند شد و من گفتم:

_ ما که ادعایی نکردیم داداش. تو خودت گفتی میری ماهی میگیری. نیلا هم که گفت آب کم عمقه ماهی نداره.

نیلا گفت:

_ چرا امیر جان. من اشتباه کردم پیدا میشه ببین این ماهی کوچولوا رو که زیر سنگا قایم شدن.

اون قورباغه ها و خرچنگا هم هستن. احتمالاً داداش من می خواد خرچنگ شکار کنه به جای ماهی.

و اینطوری بود که تا ظهر شد گفتیم و خندیدیم و اطراف را گشتیم و عکس گرفتیم و به ماهیگیری و تلاش بی وقفه ی عماد خندیدیم که حتی نمی توانست همان ماهیهای کوچک را بگیرد.

خندیدیم و خوش گذرانیدیم و ساعتها در هوای آزاد گشتیم بی آنکه دیگر احساس خستگی کنیم.

من و عماد صدای نیلا را در آوردیم از بس ادیتش کردیم و سر به سرش گذاشتیم و شیطنت کردیم. و چه لحظه های شیرینی بود آن چند ساعتی که با هم بودیم.

_ امیر! ببین چیکار کردی؟ خیس شدم.

نیلا داد زد و با اخم مرا نگاه کرد که آب پاشیده بودم سمتش و می خندیدم و همانطور که می خندیدم عقب عقب رفتم اما یکباره احساس خنکی و خیسی زیادی تمام وجودم را فراگرفت و از جا پریدم و دیدم نیلا کتری کوچکی را که همراهش بود دستش گرفته و دارد به من می خندد و صدای خنده ی عماد را هم شنیدم و رو به نیلا تهدید کنان گفتم:

_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده منو خیس می کنی آره.

کمی عقب رفت و با خنده گفت:
_ خوب شد تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی.
گفتم:

_ اینجوریه دیگه آره؟
گفت:

_ آره.
گفتم:

_ پس وایسا نشونت بدم.

خندید و با خنده اش دلم را برد و نرم گفت:
_ وا نمیستم

دنبالش کردم و او سعی کرد از دستم فرار کند که به رویش آب نپاشم.

_ نیلا صبر کن. وایسا تا بهت بگم.

_ نمی خوام.

_ وایسا دختره ی شیطون.

صدای شالاپ شلوپ آب قاطی شده بود با صدای ما اما ناگهان نیلا تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه من و عماد بتوانیم کاری بکنیم سر خورد و افتاد توی آب و ناگهان دلم ریخت از دیدن این صحنه و دویدم طرفش:

_ نیلا!

خودم را رساندم به او. کنارش توی آب زانو زدم و بلندش کردم:

_ ببینمت خوبی؟

چشماهایش را که بسته بود باز کرد و مرا نگاه کرد و سرش را تکان داد:

_ خوبم.

صدای عماد را از پشت سرم شنیدم که پرسید:

_ چی شد؟

نیلا جواب داد:

_ هیچی سر خوردم افتادم تو آب.

نگران پرسیدم:

_ جاییت که درد نمی کنه؟

گفت:

_ چرا درد می کنه.

ترس افتاد توی دلم که نکند دست یا پایش شکسته باشد و پرسیدم:

_ کجات؟

گفت:

_ الان میگم.

و ناگهان یک کتری آب خالی شد روی سرم و باز صدای خنده ی نیلا بلند شد و صدای من:

_ نیلا! ببین چیکار کردی دختره ی شیطون!؟

و خواستم تلافی کارش را سرش در بیارم ولی قبل از اینکه بتوانم تلافی کنم از پشت سر آب ریخته شد روی سرم و این بار عماد بود که خندید و سه نفری چنان سر گرم آب بازی شدیم که گذشت زمان را یادمان رفت و وقتی به خودمان آمدم که دو ساعت از ظهر گذشته بود و هنوز ناهار نخورده بودیم و همین گرسنگی بود که باعث شد از شیطنت دست برداریم و برویم سراغ ناهارمان که نان و پنیر و خرمایی بود و کوکویی که مادر من درست کرده بود و ترجیح داده بودیم غذایمان همین باشد و چه لذتی داشت وقتی خیس و آب کشیده نشستیم زیر سایه ی درختی همان نزدیک آب و نیلا بساط ناهار را پهن کرد.

ناهارمان را که خوردیم من و نیلا نشستیم و عماد باز رفت توی آب که به قول خودش ماهی بگیرد:

_ شماها نمایین؟

نیلا گفت:

_ نه...من یکی که خیلی خسته م.

و من گفتم:

_ منم نزدیک آب نمیشم.

و او گفت:

_ اوه...باشه شما دو تا هم...خوبه کنار دریا نیستین.

از حرفش هر دویمان خندیدیم و نشستیم به تماشایش و من به دستهایم تکیه کردم و چشم دوختم به نیلا که برادرش را نگاه می کرد و شال بزرگی را انداخته بود روی شانه هایش و پرسیدم:

_ سردته؟

گفت:

_ یه کم.

و خودش را کشید سمت من و نزدیکتر به من نشست. لبخند آمد روی لبهایم و به عماد دوباره نگاه کردم و گفتم:

_ این داداش تو هم انگار قرار نیست خسته بشه ها...

پرسید:

_ چیه؟ حسودیت میشه داداشم اینهمه انرژی داره؟

گفتم:

_ نه چرا حسودیم بشه؟

و با شیطنت گفتم:

_ بذار زن بگیره کل انرژیش دو سوته بر باد میره.

نیلا نگاهم کرد و پرسید :

_ یعنی جنابعالی زن گرفتین انرژیتون تحلیل رفته؟
با خنده ای شیطان گفتم:
_ دقیقا.

با اخم رویش را برگرداند و گفت:
_ بد جنس. باشه دارم برات.
و خودش را جمع کرد و من با همان لحن شوخم گفتم:
_ حالا چرا قهر کردی خانوم؟ ما یه چیزی پروندیم. منظورم این بود که این خان
داداش تو نمی خوای دوماذ کنی؟
رویش را چرخاند سمت من و با ابروی بالا انداخته پرسید:
_ مگه چند سالشه فکر می کنی؟
جواب دادم:
_ بیست و سه چهار سال سن کمی نیستا.
به برادرش نگاه کرد و گفت:
_ خودش یکی رو در نظر داره.
مشتاقانه گفتم:
_ جدی؟
و پرسیدم:
_ کی هست حالا؟
گفت:
_ یه بنده ی خدا.
گفتم:
_ نیلا!!
خندید و گفت:
_ یه دختره که توی یه لباس فروشی فروشنده س.
پرسیدم:
_ قراری چیزی هم بینشون...
هنوز نگفته بودم که نیلا حرفم را قطع کرد و گفت:
_ نه بابا... عماد هنوز به مامانم و آقامم نگفته.
می چرخد طرفم و می پرسم:
_ چرا آخه؟!
گفت:
_ من نمی دونم شاید خجالت می کشه.
گفتم:
_ خب اگه اینجوریه من می تونم با آقات حرف بزنم بهش بگم...

نیلا به من نگاه کرد و گفت:

_ نمی دونم شاید عماد راضی نباشه. تازه اون به منم هیچی نگفته. من خودم فهمیدم اون دختر و دوست داره. از نگاهش و رنگ صورتش و ...
گفتم:

_ خب پس لازم شد با آقات حرف بزنم.

نیلا با لبخند چشم دوخت به من و من پرسیدم:

_ چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟

گفت:

_ دقت کردی چه جوری تو خانواده مون جا افتادی؟

با خنده پرسیدم:

_ منظور؟

گفت:

_ هیچی. همینجوری.

اما من می توانستم بفهمم. حرفش را و معنای نگاه و لبخندش را می توانستم درک کنم. پذیرفته شده بودم. در مدت کمی به عنوان شوهر او و داماد خانواده اش پذیرفته شده بودم و خودم را عضوی از خانواده شان می دانستم و بینشان جا افتاده بودم و شده بودم یکی از آنها.

حتی می توانستم در مورد مسائل مربوط به خانواده شان نظر بدهم و این احساس خوبی به من می داد. اینکه عضوی از خانواده ی نیلا بودم و به عنوان همسرش مرا میشناختند.

فصل چهل و هشتم

بخش (۱)

خسته از تولیدی خانم شفق می آید بیرون. با تتی که بوی سرکه گرفته و بوی ادویه ی ترشی و با قدمهایی سست و قلبی خسته راه می افتد سمت خانه. دو روز است کارخانه نرفته و حتی جواب تماسهای فرزانش را هم نمی دهد و توی خانه هم حرف نمیزند و جواب نگاههای نگران منیره خانم و امیر را نمی دهد. در مقابل شوهرش احساس گناه می کند و فکر می کند با رفتن به آن کارخانه با وجود نگاههای هرزه ی مهندس ارژنگ به امیر خیانت بزرگی کرده و همین است که عذابش میدهد و آزارش می دهد. دیگر دلش خوش نیست. به هیچ چیز خوش نیست و احساس می کند نا امید است و امیدش از دست رفته و احساس می کند باید تسلیم شود و شاید بهتر باشد بگذارد امیر به حال خودش باشد و ناگهان از این فکری که به ذهنش راه پیدا می کند می ایستد و نگاه خیره اش را می دوزد به سمت دیگر خیابان و اشک می نشیند توی چشمهایش. چه طور می تواند اینقدر سنگدل باشد و چطور می تواند بعد از این همه

سختی او را تنها بگذارد و اصلا مگر می تواند؟ از خودش می پرسد مگر می تواند؟ و جواب می دهد توی دلش جواب می دهد نه حتی اگر واقعا خیانت کرده باشد. و کلمه ی نه را زیر لب تکرار می کند:

نه... نه... نه... نه..

تکرارش می کند و تند راه میرود و از دست خودش و فکری که کرده عصبانی میشود و با صدای ترمز ماشینی که جلوی او ایستد از جا می پرد و نگاه خشمگینش را نثار راننده می کند و از دیدن او برجایش خشک میشود. عماد را که میبیند خشکش میزند و همانطور مات و مبهوت او را نگاه می کند که از ماشین پیاده میشود و می آید سمتش:

دختره ی دیوونه نزدیک بود زیرت بگیرم. هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ ها؟ نیلا نگاه ماتش را می دوزد به برادرش و زمزمه می کند:

عماد!

و عماد حیرت زده نگاهش می کند و و می پرسد:

نیلا! چته دختر؟! خوبی؟!!

اما نیلا تکان نمی خورد و میرود توی فکر. توی فکر گذشته ها و خاطراتش و وقتیایی که با برادرش بود و برادرش حامی او بود و یک آن هجوم حس دلتنگی به قلبش باعث میشود بغض کند و اشکش سرازیر شود و لبش را بگزد و چشمها را ببندد. با دیدن عماد یاد مادرش افتاده و پدرش و خواهرش. دلش تنگ شده برایشان و برای این مدتی که آنها را ندیده و حس می کند دیگر نمی تواند سر پا بایستد و دارد از پا می افتد و یک لحظه سست میشود اما دستی محکم بازویش را میگیرد و او می داند برادرش است. برادرش است که به دادش رسیده و نمی فهمد چطور ولی وقتی به خودش می آید که توی ماشین عماد است و عماد روی صندلی جلو نشسته و زل زده به او و صدایش میزند:

نیلا! نیلا!

به خودش می آید و دست می کشد به صورت خیسش و می گوید:

ها؟ سلام.

عماد با اخم از روی صندلی ماشین بلند میشود و می آید مقابل خواهرش:

علیک سلام.

و او را به سوال میگیرد:

هیچ معلومه کجایی؟!؟! تو چرا اینجوری شدی؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟! اصلا معلومه چته؟ چرا تا منو دیدی ماتت برد؟!!

نیلا اما فقط او را نگاه می کند که دلتنگیش را رفع کند و با خودش می گوید چقدر دلش تنگ شده برای برادرش... برای برادرش که او را می نشاند ترک موتورش و میبردش و همه جا می گرداندش که درد و غصه ی تنهایی نبیند و چقدر دلش تنگ شده برای آن نگاه مهربان و لبخند گرمش و عماد باز هم صدایش میزند:

نیلا! نیلا! تو که باز رفتی تو هیروت؟!

نیلا او را نگاه می کند و زمزمه وار می گوید:

_ عماد!

و عماد با اخم می پرسد:

_ چیه؟

جواب می دهد:

_ میشه حرف نرنی. بذار سیر نگات کنم. دلم برات تنگ شده بود.

و نگاه می کند و میبیند که عماد صورتش جمع میشود و چشمهایش نمناک میشوند و سرش را می اندازد پایین و می گوید:

_ دل منم...

و حرفش را ناتمام می گذارد و با لحن تند می پرسد:

_ تو نمی تونی یه سر بیای خونه مارو ببینی؟ راهت دوره که نتونی بیای؟

نیلا بغضش میشکند و گریه اش میگیرد و عماد رویش را بر می گرداند از او و نیلا می داند برادرش نمی خواهد اشکهایش دیده شوند و می گوید:

_ دلم... دلم... برای همه تون تنگ شده...

می گوید و صدای پر از حرص عماد را میشنود:

_ اگه اینطوریه چرا چند وقته نیومدی ما رو ببینی ها؟

نیلا بی آنکه چشم از برادرش بردارد می گوید:

_ می خوام پیام.

و عماد چشمهایش برق میزند:

_ میای؟

نیلا سر تکان می دهد و عماد می پرسد:

_ کی؟

نیلا می گوید:

_ همین الان.

عماد ناباورانه نگاهش می کند و می پرسد:

_ راستی؟! نمی خوای به امیر خبر بدی؟

اما نیلا جواب می دهد:

_ بریم.

و عماد با تردیدی که توی حرکاتش است در سمت او را می بندد و آرام میرود پشت فرمان می نشیند و ماشین را روشن می کند و نیلا تکیه اش را می دهد به صندلی ماشین و چشمهایش را می بندد. اشکهای گرمش را توی آن سرمای آخر زمستان حس می کند که میریزند روی گونه اش و سر می خورند و باز فکر می کند به امیر که توی خانه تنهاست و حتما باز هم تنهایی غذایش را می خورد و بیشتر گریه اش میگیرد از این تنهایی که نصیب هر دویشان شده و باز سعی میکند این فکرها را از

ذهنش بیرون براند و عاقبت وقتی چشمهایش را باز می کند که عماد ماشینش را نگه داشته جلوی خانه و بیرون می آید و در سمت او را باز میکند .
نیلا پیاده میشود و قدم می گذارد توی کوچه ی قدیمیشان و نفس عمیق می کشد و به برادرش نگاه می کند و عماد می گوید:

_ صورتت خیسه پاکش کن.مادر ببینه ناراحت میشه.

نیلا آستین مانتویش را می کشد به صورتش و با قدمهای که می لرزند جلو میرود و عماد در میزند و چند دقیقه که می گذرد و در که باز میشود نیلا با مادرش رو به رو میشود که با دیدنش با چشمهایش گشاد شده و شوکه نگاهش می کند انگار که کیلومترها از هم دور بوده اند و بعد از سالها دوری همدیگر را ملاقات کرده باشند! همدیگر را نگاه می کنند و نیلا نمی فهمد چطور خودش را می اندازد توی آغوش مادرش و نمی فهمد چطور سر و صورتش غرق بوسه میشود و حتی نمیفهمد چطور قدم توی حیاط می گذارد و فقط صدای مادرش را میشنود که پدر را صدا میزند:

_ رحمان! رحمان بیا ببین کی اومده. نیلا... نیلا اومده.

می گوید و نیلا میشنود و از پشت پرده ی شفاف اشک همه چیز را میبیند و همین که پدرش را جلوی در هال خانه میبیند چادر از سرش سر می خورد:

_ آقا جون!

پدر او را نگاه می کند و او پدر را و میدود سمتش و مقابلش می ایستد و حال خودش را نمی فهمد و خودش را می اندازد توی آغوش پدرش و دست گرم او را پشتش حس می کند.

_ آقا جون.

گریه می کند و توی آغوش پدرش فرو میرود و عماد و مادر دوره اش می کنند و نیلا در بینشان احساس آرامش می کند و امنیت را احساس می کند و همین که میروند داخل و باز توی فضای خانه ی خودش قرار میگیرد حس می کند چقدر دلتنگ اینجا بوده و خودش نمی دانسته و مشتاقانه و با نگاه خیس همه جا را زیر و رو می کند . نگاه پدر و مادر و برادرش را به جان می خرد و مادر که میرود و برایش چای می آورد فقط زل میزند به استکان چای و سکوت می کند و نمی داند چه بگوید و صدای مادرش را میشنود:

_ نیلا! مادر! چاییتو بخور.

و پرسش او را :

_ نمی خوام حرف بزنی؟

نیلا به جای جواب با بغض می پرسد:

_ چی بگم؟

و باز صدای مادر می نشیند توی گوشش:

_ از خودت از زندگیت بگو. توی این مدتی که نیومدی ما رو ببینی چیکار می کردی؟ امیر حالتش چطوره؟

سوالهای مادرش را میشنود و بی رمق می گوید:

_ خوبه... همه چی خوبه.

اما دروغ می گوید و می داند که دروغ است این کلمه هایی که بر زبان می آورد و می ترسد از اینکه مادرش بفهمد دروغ می گوید و بغض می کند و باز صدای مادر است که شنیده میشود:

_ حالا... چرا سرتو انداختی پایین مادر؟ نگام کن. بذار ببینمت.

اما نیلا نمی تواند سرش را بیاورد بالا و این بار صدای پدر است که به گوشش میرسد:

_ اینقدر سوال پیچش نکن. بذار راحت باشه. برو فکر یه چیزی واسه ناهار باش.

پدر می گوید. باز هم با همان لحن آرام و خونسردش می گوید و خطاب به عماد هم می گوید:

_ تو هم برو هر چی مادرت واسه یه ناهار خوب لازم داره بخر بیار.

نیلا سر بلند می کند و صدای چشم آقاجون برادرش را میشنود و می گوید:

_ نه... نه... زحمت نکشین. من.. من... می خوام برم...

و می خواهد بلند شود اما صدای پدر مانعش میشود:

_ بری؟ کجا بری؟

می مونی ناهار تو می خوری. بعد.

و باز مادر است که حرف میزند و می گوید:

_ آره مادر... ناهار بخور بعد... آخه رنگ به رخسارت نمونده. توی این مدت حتما خیلی سختی کشیدی...

صدای گریه آلود مادرش را میشنود و صدای آمرانه ی پدرش را:

_ ... چرا نشستی زن؟ گفتم برو ناهارو آماده کن...

می داند. می داند پدر نمی خواهد صدای گریه بشنود و نمی خواهد او ناراحت شود و مادر که بلند میشود و میرود نیلا نگاه سرگردانش را می دوزد به گلهای قالی و باز صدای پدرش را میشنود:

_ نیلا!

جواب می دهد:

_ بله آقاجون؟

پدر می گوید:

_ چرا غریبی میکنی دختر؟! سرتو بیار بالا ببینم.

نیلا سرش را آرام بالا می آورد و نگاه پدر را روی خودش ثابت میبندد:

_ چی به سر خودت آوردی؟

نیلا میشنود و باز گریه اش میگیرد:

_ آقاجون..._

پدر می گوید:

_ بهت گفته بودم این کارو با خودت و امیر نکن گوش نکردی.

نیلا گریه می کند و گوشه ی مانتویش را توی دستش مچاله می کند و میشنود:

_ حتما خیلی خسته شدی که اومدی اینجا.

جواب پدرش را نمی دهد و پدر می پرسد:

_ از قیافه ت معلومه که خسته شدی.

و می پرسد:

_ می خوای برگردی؟

نیلا متوجه منظور او نمیشود و با چشمهای خیسش نگاهش می کند و پدر می پرسد:

_ اومدی که واسه همیشه بمونی؟

نیلا میشنود و نگاه ناباورش را می دوزد به پدرش و قلبش محکم محکم و تند توی

سینه اش می کوبد.

نیلا به پدرش خیره میشود و دل در سینه اش فرو میریزد و از خودش می پرسد نکند

دیگر نگذارند به خانه و نزد امیر برگردد و ناگاه از تصور دور شدن از شوهرش

حالش بد میشود و با صدایی مرتعش می گوید:

_ آقاجون..._

اما پدر نمی گذارد او حرف بزند و می گوید:

_ خودم با امیر حرف میزنم.

نیلا می خواهد بگوید نه و زبانش نمی چرخد و فقط به پدرش نگاه می کند و او بلند

میشود و از حال می رود توی حیاط و صدای اذان همان موقع بلند میشود .

زن جوان با اضطراب اطرافش را نگاه می کند . نمی خواهد بماند و امیر را تنها

بگذارد و می خواهد برگردد پیش او .

برای همین هم و از تصور دوری او هراسان بر می خیزد و می خواهد برود بیرون

که مادرش سر میرسد:

_ وای نیلا مادر چرا پا شدی؟!_

یک لحظه می ماند چه بگوید اما می ترسد از اینکه مادرش جلوی رفتنش را بگیرد و

همین ترس هم مجبورش می کند به دروغ گفتن:

_ دارم... دارم میروم وضو بگیرم.

مادر می گوید:

_ باشه برو. تا نماز می خونی منم میوه برات میارم.

نیلا سری تکان می دهد و از کنار پدرش که وضو گرفته و داخل شده تند عبور می

کند و همین که میرسد به حیاط می دود و در را باز می کند و خودش را می اندازد

توی کوچه و دوان دوان تا سر خیابان خودش را میرساند و همین که از خانه دور

میشود دیگر معطل نمی کند و می دود تا خانه. در طول راه هی خدا خدا می کند که

عماد او را نبیند و اشک جمع میشود توی چشمهایش و همانطور می دود. فکر دوری از امیر و جدا شدنش از او دیوانه اش می کند و او را به هق هق می اندازد و تا خود خانه می دود و وقتی نفس زنان میرسد با دستهای لرزان کلید را در قفل می چرخاند. خودش را می اندازد داخل و نفس عمیق می کشد عمیق عمیق و از حیاط تند می گذرد و خودش را میرساند داخل و یکسره میرود به اتاق سابق امیر و تند درش را باز می کند و صدایش میزند:

_ امیر!

اما او را که آنجا نمیبیند عصبی میرود و کارگاه را باز می کند و باز صدایش میزند:

_ امیر!

اما امیر آنجا هم نیست و همین باعث میشود اعصابش به هم بریزد و چند بار با صدای بلند اسمش را به زبان بیاورد:

_ امیر... امیر... امیر...

می گوید و با صدای بلند گریه می کند و باز فکرش میرود سمت حرفهای پدرش و میشوند که در باز میشود و حضور امیر را وقتی حس می کند که گرمای آغوشش را حس می کند:

_ جانم نیلا جان... جانم چیه؟ چرا داری گریه می کنی؟! من اینجا... نترس... نترس عزیزم...

نیلا به سینه ی او چنگ میزند و گریه می کند:

_ امیر... امیر... کجا بودی؟

می پرسد و جواب میشوند:

_ من همینجا بودم. جایی نرفته بودم که...

نیلا میشوند و هق هق کنان می گوید:

_ فکر کردم... فکر کردم رفتی...

و دست گرم و نواز شکرانه ی او را حس می کند و باز صدایش را میشوند:

_ کجا رو دارم بدون تو برم نیلای من؟ آخه من کجا باید برم؟

و باز نیلا هق هق کنان می گوید:

_ من... من نمی خوام تو رو تنها بذارم. نمی خوام ازت جدا بشم.

نیلا می گوید و صدای حیرت زده ی شوهرش را میشوند:

_ چی داری می گی دختر؟ آخه... آخه... تو چرا یه چنین چیزی فکری کردی؟ چرا... چرا

فکر می کنی... کسی چیزی گفته؟ حرفی...

نیلا خودش را از او جدا می کند و با التماس می گوید:

_ تو رو خدا... تو خدا اگه اقام زنگ زد چیزی گفت قبول نکن امیر... تو رو خدا...

اشک میریزد و به چهره ی حیران امیر نگاه می کند:

_ آقات... چیزی گفته؟

نیلا حرف نمیزند و سکسکه کنان نگاهش را از او میگیرد اما امیر مصرانه روی او را بر می گرداند سمت خودش:

_ منو نگاه کن ببینم. آقات حرفی زده؟

نیلا شرمنده سرش را می اندازد پایین گویی که کار خطایی کرده باشد و می گوید:

_ امروز رفتم خونه ی خودمون. ولم واسه پدر و مادرم و عماد تنگ شده بود. ولی... ولی آقام فکر می کرد... فکر می کرد من...

نیلا باقی حرفش را می خورد و حس می کند نگاه امیر پرسشگر است و به زحمت حرف از دهانش بیرون می آید:

_ فکر می کرد من خسته شدم و می خوام...

باقی را نمی گوید و خود امیر ادامه می دهد:

_ خسته شدی و می خوای جدا بشی آره؟

نیلا با بغض سرش را بلند می کند و با بغض می گوید:

_ آره... ولی من...

نیلا می خواهد حرف بزند اما انگشت اشاره ی امیر روی لبش قرار میگیرد و ساکت میشود:

_ می دونم چی می خوای بگی.

اما نیلا دست او را بر میدارد:

_ امیر من نمی تونم... نمی تونم حتی یه لحظه هم بدون تو بمونم.

تو رو خدا ازم نخواه که برم...

امیر به او نگاه می کند و آرام می گوید:

_ من ازت نخواستم که بری. حتی وقتی... احساس کردم ازم خسته شدی...

نیلا حیران نگاهش می کند:

_ چی؟! تو... تو... چه فکری کردی؟!

امیر با صدایی گرفته می گوید:

_ فکر می کردم ازم خسته شدی... فکر می کردم داری ازم دور میشی با کار کردنت...

نیلا ناباورانه از او جدا میشود:

_ ولی... این... این حقیقت نداره... من هیچ وقت از تو خسته نشدم امیر... من...

امیر بازوهای او را بین دستهایش می فشارد:

_ فکر می کردم داریم از هم دور میشیم. از اینکه نبودی و تنها بودم ناراحت بودم می خواستم جلوتو بگیرم. چون میدیدم داری خودتو اذیت می کنی اما نمی تونستم و واسه خاطر همینم احساس ضعف می کردم و عصبانی بودم. از دست خودم عصبانی بودم که توی خونه نشستم و تو جورمو میکشی.

نیلا می‌شنود و بغضش ناگهان می‌ترکد و گریه کنان خودش را می‌اندازد در آغوش امیر:

_ امیر... امیر...

فکر اینکه امیرش به خاطر او عذاب کشیده و اذیت شده و ناراحتی کشیده و او با این همه باز به آن کارخانه رفته ناراحتش می‌کند و احساس می‌کند باید اعتراف کند به گناهی که کرده و باید اعتراف کند به اینکه حرفی در مورد ارژنگ و نگاههایش و حرفهایش به امیر نزده و به آن کارخانه رفت و آمد داشته و به شدت احساس گناه می‌کند از کارش و با گریه می‌گوید:

_ منو ببخش امیر منو ببخش...

و صدای متعجب امیر را بلند:

_ تو چرا عذرخواهی می‌کنی این منم که باید ازت معذرت بخوام. تو تموم این مدت سعی می‌کردی به زندگی امیدوارم کنی اما من... فقط اذیتت کردم.

نیلا احساس می‌کند باید اعتراف کند و سرش را از سینه‌ی شوهرش جدا می‌کند و با نگاهی رو به پایین می‌گوید:

_ می‌خوام... می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

امیر به او نگاه می‌کند و نیلا دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

_ بریم تو اتاق با هم حرف بزنیم؟

امیر هیچ نمی‌گوید. نیلا نگاه پرسشگر او را روی خودش احساس می‌کند و لب می‌گزد.

بخش (۲)

از اینکه دستش را گرفته حس غریبی به او دست می‌دهد حسی که دلش را می‌لرزاند. نیلا با دست کوچک ظریفش دست او را گرفته و امیر دلش بد جوری هوایش را می‌کند و دنبالش می‌رود توی اتاق و همین که در را می‌بندند می‌نشینند رو به روی هم

و نیلا آرام می‌گوید:

_ این حرفی رو که می‌خوام بهت بزنم ممکنه ناراحت کنه و عصبانی بشی. قول میدی اگه چیزی گفتم عصبانی نشی؟

امیر به او نگاه می‌کند و یکباره هجوم فکر و خیال باعث می‌شود حرفی نزنند و با خودش فکر می‌کند نکند نیلا واقعا می‌خواهد از او جدا شود؟ اما همین حالا نیلا گفت نمی‌خواهد از او جدا شود و فکر می‌کند شاید کار جدیدی پیدا کرده و برای همین می‌ترسد حرفی بزند و ناگهان دلش شور می‌افتد و منتظر می‌ماند تا همسرش حرف بزند و نگاه غمگین او دلش را به آشوب می‌کشد و عاقبت نیلا حرف می‌زند:

_ امیر من می‌خوام بهت یه اعترافی بکنم. تو یادته قبلا بهم گفتی اگه... اگه توی جایی

که کار می‌کنم آدم بد چشم و بد پيله دیدم فکر کار کردن تو چنان جایی رو از سرم بیرون کنم؟

امیر میشوند و سرش را تکان می دهد:

_ جایی که کار می کردم یه همچین آدمی بود...

امیر دیگر پلک نمیزند تا نیلا حرفش را تمام کند:

_ اون آدم یکی از رییسای کارخونه بود بد جوری هم گیر داده بود به من... منم جلوش وایسام... هر چند نمی خواستم از کارم دست بکشم ولی مجبور شدم به خاطر وجود اون آدم دیگه نرم سر کار... توی اون مدت... توی اون مدتی که حالم بد بود... یادته که؟ مریض شدم. و حتی یه مدتی توی خونه حرف نمیزدم. همه ش واسه همین بود...

امیر میشوند... حرفهای نیلا را ناباورانه میشوند و احساس گرما می کند:

_ یه چیز دیگه هم که بود... قضیه ی اون خواستگاری بود که حاج عمو یه بار فرستاده بود سراغم....

امیر احساس می کند دارد نفس کم می آورد:

_ یه بار با اون مهندس تو کارخونه دیدمش... بعدش فهمیدم برادرشه...

امیر باز هم میشوند و دستش را مشت می کند و دندان می فشارد روی هم. هم عصبی است و دلش می خواهد همه چیز را بریزد به هم. همه چیز را... دلش می خواهد داد بزند و مشت بکوبد به دیوار از شنیدن این حرف که مردی به زنش نظر داشته... به عشق او نگاه بد کرده و حواسش نیست که دارد می لرزد و حواسش نیست به اطرافش و فقط به نیلا نگاه می کند که سرش پایین است و بلند میشود که برود سمتش. بلند میشود که یک سیلی نثارش کند.

نه به خاطر اینکه گناهی کرده. به خاطر اینکه می دانسته آن مرد به او نظر دارد و می دانسته نباید بماند و باز هم مانده و نگاه هرزه ی مردی را به جان خریده و حرف او را نشنیده گرفته بلند میشود و میرود طرفش اما همین که نیلا سرش را بلند می کند و امیر چشمهای خیس و اشکی او را میبیند سر جایش خشکش میزند. سر جایش خشکش میزند و به آن نگاه معصوم و بی گناه زل میزند که خیس شده از اشک و از خودش می پرسد می خواهد به صورت چه کسی سیلی بزند؟ چه کسی را می خواهد بزند؟ زن پاک و نجیب و بی گناه خودش را که به خاطر او این همه عذاب به جان خریده و حتی نگاههای ناپاک مردی ا به جان خریده تا او سلامتیش را به دست بیاورد؟ از خودش می پرسد و شر منده میشود از آن نگاه سیاه و دستش را مشت می کند و صدای تیلیک انگشتهای دستش را میشوند و صدای آرام و بغض دار نیلا را:

_ امیر!

حرف نمیزند و چشمهایش را می بندد و از خودش می پرسد باید چکار کند و فکر می کند و باز صدای نیلا را میشوند:

_ امیر!

حرف نمیزند و چشمهایش را می بندد و میرود کنار پنجره.

و با صدایی که از ته چاه می آید بیرون می گوید:

_ برو بیرون تنهام بذار.

نمی خواهد نیلا کنارش باشد. می خواهد درست تر و راحتتر تصمیم بگیرد و صدای گریه میشوند و باز می خواهد خودش را کنترل کند و بر نگردد و او را نبیند و دلش برایش نلرزد که بتواند تصمیمش را بگیرد و همین که صدای در اتاق را میشوند دیگر نمی تواند بایستد و برای اینکه خودش را سر پا نگه دارد دستش را به سکوی پنجره تکیه می دهد و چند تا نفس عمیق می کشد.

فصل چهل و نه

بخش (۱)

می سوختم. در تبی می سوختم که قطع نمیشد و صداها در نظرم گنگ و دور بودند و هیچ نمیشنیدم. سرم داشت منفجر میشد از دردی که در آن می پیچید و انگار این سر درد و سر گیجه نمی خواست رهایم کند و گاه می نالیدم و مادرم را صدا میزدم و فقط صداهای گنگی را میشنیدم و نمی فهمیدم این صداها از کجا می آید و هر چه می کردم بیدار شوم فایده ای نداشت. همان وقت که کنار رودخانه بودیم و خیس بودیم امیر گفته بود خودم را بپوشانم اما بی دقتی کردم و سرمای سختی خوردم و اولین نشانه اش همان عطسه ی کنار رودخانه بود و حالا هم داشتم در تبی می سوختم که انگار تمامی نداشت و انگار در آتشی می سوختم که خاموش نشدنی بود و نمی فهمیدم اطرافم چه می گذرد.

کابوس میدیدم و خواب میدیدم که آتش احاطه ام کرده و امیر می خواهد نجاتم بدهد و هر چه می کند نمی تواند و عاقبت به دل آتش که میزند و خودش می سوزد... به اینجا که میرسیم صدایش میزدم. با صدای بلند صدایش میزدم و جیغ می کشیدم و دستم را به سمتش می گرفتم اما دستم نمیرسید و گر می گرفتم و میدیدم که لباسم دارد آتش میگیرد.

میدیدم و هر چه می کردم از این کابوس نجات پیدا کنم نمیشد و عاقبت نفهمیدم چه مدت گذشته بود و چند بار آن کابوس را دیده بودم که وقتی چشمهایم را باز کردم منیره خانم مادر امیر را دیدم.

بالای سرم نشسته بود و و چار نماز بر سر چشمها را روی هم گذاشته بود و همین که سرفه کردم چشم باز کرد و با دیدنم لبخند زد و صدای شهلا را شنیدم:

_ وای مامان... نیلا چشماشو باز کرد.

سرم را بلند کردم که خواهرم را صدا بزنم و اعتراض کنم و بگویم که چرا داد میزند اما منیره خانم خودش جلو کشید و دستش را گذاشت روی پیشانیم و با اشاره سلام کرد و پرسید:

_ حالت... خوبه دخترم؟

سرم را تکان دادم و او نفس راحتی کشید و همین که خواستم بپرسم چه خبر شده اتاق شلوغ شد و مادر و خواهرم داخل شدند و مادر آمد کنارم و بغلم کرد و مرا بوسید و عجیب بود برایم اینهمه محبت یکباره و خواستم خودم را از دستش رها کنم اما نتوانستم و شنیدم که گفت:

_ تو که داشتی من و همه رو می کشتی از نگرانی دختر. داشتم سخته می کردم. به خودم گفتم جواب آقاتو چی بدم؟ سه شبه خواب به چشم نیومده...
گفت اقام و یادم افتاد پدرم رفته به یکی از روستاهای اطراف برای کاری و عماد را هم برده و گیج به مادرم نگاه کردم و دیدم که منیره خانم به مادرم اشاره کرد :
_ بیا بریم... یه سوپی... چیزی... برای بچه م... آماده کنیم... طفلکم... باید یه غذایی... بخوره...

مادر سر تکان داد و هر دویشان با هم بلند شدند و رفتند بیرون و شهلا کنارم ماند و من بی مقدمه پرسیدم:

_ امیر کو؟

شهلا با لبخند گفت:

_ رفته بیرون. الانه که پیداش بشه.

و گفت:

_ بد جوری ما رو ترسوندی نیلا. توی این دو سه روزی که سینه پهلو کرده بودی . اقام نبود. عمادو هم که با خودش برده بود. مادر نمی دونست دست تنها چیکار کنه. آگه امیر و مادرش نبودن معلوم نبود مادرم چیکار می کرد. بنده ی خدا امیر توی این مدت پلک رو هم گذاشته؟ نذاشته. همه ش یا بالای سر تو بوده. یا رفته بیرون. همه ش هم می گفت تقصیر اون بوده تو مریض شدی.
و گفت:

_ خدا خیلی بهت شانس داده که یه همچین مردی رو سر راهت گذاشته.

گفت و من نگاهم دوخته شد به در که امیر در چار چوبش ایستاده بود با نگاهی تبار و خسته و رنگی پریده.

با دیدنش در آن حالت غصه ام گرفت و گفتم:

_ امیر!

و شهلا هم متوجه حضورش شد و با لبخند بلند شد و گفت:

_ من برم به منیره جون و مادر کمک کنم.

و وقتی نزدیک امیر شد آهسته چیزی به او گفت و رفت و ما را تنها گذاشت. به امیر نگاه کردم که حالش بهتر از من نبود و باز هم صدایش زدم:

_ امیر!..

در را آرام بست و تکیه داد و زل زد به من.

پرسیدم:

_ جلو نمیای؟

آمد و آرام کنارم نشست و حرف نزد و فقط نگاهم کرد.

پرسیدم:

_ چرا حرف نمیزنی؟

گفت:

_ دارم نگات می کنم.
 با هر زحمتی که بود به رویش لبخند زدم و گفتم:
 _ چند وقته منو ندیدی؟
 جدی شد و پرسید:
 _ داری مسخره م می کنی؟
 مظلومانه گفتم:
 _ نه به خدا...
 و سرفه ام گرفت و دیدم نگاهش را که رنگ نگرانی به خود گرفت و پرسید:
 _ چی شد؟
 گفتم:
 _ هیچی.
 و دستم را گذاشتم روی دستش که کنارم گذاشته بود زوی زمین:
 _ خیلی نگرانم شدی؟
 نگاهش رنگ غم گرفت:
 _ نگران شدم؟ داشتم دق می کردم دختر.
 و آن دستش را که آزاد بود گذاشت روی دستم:
 _ وقتی مادرت خبر داد گفت حالت بده و تب داری دلم داشت از سینه م بیرون می
 پرید. نمی دونی با چه حالی خودمو رسوندم خونه تون. وقتی تن داغ تو بغل کردم و
 بردمت درمانگاه نمی دونی چه حال بدی داشتم. عین کوره ی آتیش داشتی می سوختی.
 همه ش به خودم لعنت می فرستادم که چرا گذاشتم بری توی آب و چرا بهت آب
 پاشیدم.
 به صدای لرزان و نگاه غمگین و چشمهای قرمز بی خوابی کشیده اش نگاه کردم و
 دلم بد جور هوای بوسیدنش را کرد. دلم هوایش را کرد وقتی آنطور با ناراحتی از
 مریض شدن من حرف میزد و از دست خودش عصبانی بود.
 آرام گفتم:
 _ حالا خودتو اینقدر سرزنش نکن. من که الان سالم خوبه.
 دستش را آورد جلو و موهای روی پیشانی را کنار زد و پیشانی را که هنوز کمی داغ
 بود نوازش کرد و گفت:
 _ داشتم می مردم از دلشوره. نمی دونی تا یه کم تبت پایین اومد چی کشیدم.
 دستش را گرفتم و بی آکه چشم بردارم از چشمهای سبزش گفتم:
 _ ببخش که باعث نگرانیت شدم.
 به رویم لبخند زد و حس کردم با دیدن لبخندش آرام شده ام و سالم بهتر از قبل شده و
 چشمهایم را بستم و صدای نفسهایش را شنیدم داغی لبهایش را روی پیشانیم حس کردم
 و تند چشم باز کردم و اعتراض کنان گفتم:
 _ امیر! مریض میشی. نکن.

اما او با لبخند شیطان‌ش گفت:

این جریمه‌ی نگرانی‌ی بود که بهم دادی.

گونه‌ی هایم داغ شد از کارش و حرفش و نگاهش و باز شنیدم که گفت:

اگه مریض بشم خیالم راحت‌ه که تو هستی و مواظبی.

از حرفش خنده‌ام گرفت:

چه خوش خیال.

خندید و باز پیشانیم را نوازش کرد و من چه خوشبخت بودم با وجود او در کنارم و

چه حسی بود این احساس خوشبختی وقتی میدیدم که کسی همیشه به فکرم است و

نگرانم است و حتی تب می‌کند وقتی تب میکنم.

بخش (۲)

آنقدر دلبسته‌اش بودم که نمی‌توانستم حتی یک لحظه دوریش را تحمل کنم و با هر

بهانه‌ی کوچکی که پیدا می‌کردم او را میدیدم و همیشه هم این اجازه را داشتم. شده

بود زندگیم و جز او به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. تمام وقت نیلا در ذهنم بود و جلوی

چشمهایم و وقتی کار می‌کردم حتی با یاد او دیگر خستگی نمیشناختم و گاهی هم که

خسته از کار روزانه و کار در آجر پزی بر می‌گشتم و او خانه‌ی ما و نزد مادرم بود

به استقبال می‌آمد. آن وقت با دست کوچکش دستهای زخمی مرا نوازش می‌کرد و

خودش آب را برایم می‌گرفت که دست و صورتم را بشویم و با اصرار دستهایم را

پماد و کرم می‌مالید و با آن دو تا چشم سیاه و آن نگاه مخملی و لبخند قشنگ و

مهربانش مرا محو خودش می‌کرد و کاری می‌کرد حتی ذره‌ای احساس خستگی در

تنم نماند. در کنار او هرگز احساس بدی نداشتم. نیلا دانشگاه میرفت و من کار می

کردم و گاهی هم دنبالش میرفتم دانشگاه و او را می‌بردم خانه‌ی خودمان که ناهار را

با من و مادرم باشد و آن لحظات بهترین لحظات زندگیم بودند. لحظاتی که به عنوان

شوهرش کنارش قدم می‌زدم و به اصرار چیزی برایش می‌خریدم که هر چند ارزش

زیادی نداشت ولی انگار به او دنیا را می‌دادم که آن همه خوشحال میشد و این

خوشحالی‌ش برای من ارزشمندترین چیز در دنیا بود. و با وجود او بود که فضای خانه

ی ما پر سر و صدا و شاد بود و دیگر آن سکوت که گاهی کسالت بار میشد وجود

نداشت. چه روزهای خوشی بود آن روزها که ما دو نفر بی هیچ دغدغه‌ای داشته‌ها

و نداشته‌هایمان را با هم شریک میشدیم و هیچ چیز مانعمان نبود و همه چیز آنقدر

شیرین بود که به خواب و رویا می‌مانست اما خبر نداشتیم از اتفاقی که قرار بود بیفتد

و بشود کابوس زندگیمان و خبر نداشتیم به زودی رویای خوشمان از بین میرود.

فصل پنجاه

بخش (۱)

باز هم سکوت خانه را فراگرفته و باز هم امیر و نیلا با هم حرف نمیزنند و این بار

امیر است که سکوت کرده و نیلاست که منتظر است شوهرش حرفی بزند.

نمی داند. زن جوان نمی داند شوهرش به چه فکر می کند و می ترسد از این سکوت آزار دهنده ای که مدتی است بهانه ای شده برای دوری و دور شدن آن دو نفر از هم و این وسط نیلا تلاش مادر شوهرش را میبیند و میبیند که می خواهد آن دو تا را مجبور کند به شکستن سکوت اما این بار امیر است که هیچ نمی گوید و فقط فکر می کند و فرو میرود در فکری که انگار نمی خواهد از آن بیرون بیاید و امروز هم که با آن تلفنی که شد پاک به هم ریخت و معلوم هم نبود چه شنیده.

دیگر چیزی نمانده به پایان سال و شروع سال جدید اما خانه به جای اینکه فضای شادی داشته باشد تاریک است و غم گرفته.

نیلا خیره شده در این فضای تاریک و غم گرفته و غصه دار از اینکه امیر با او حرف نمیزند و ترسیده از این که نکند به او شک کرده باشد و نکند نخواهد او را ببخشد و ترسیده از فکر جدایی در حالیکه دستش را گرفته زیر شیر آب آشپزخانه و بشقابی در دست دارد. هی فکر می کند و به نتیجه ای نمیرسد و فکر می کند بهتر است برود سراغ امیر و از او بخواهد به این سکوت بیست و چهار ساعته پایان بدهد اما می ترسد از رانده شدن و می ترسد از کم محلی امیر و همانطور در فکر است که صدای بسته شدن در حیاط او را به خودش می آورد و از جا می پرد و بر می گردد سمت در آشپزخانه و به خیال اینکه مادر شوهرش بوده که بیرون رفته از آشپزخانه می آید بیرون و به در اتاق نگاه می کند و فکر می کند حالا بهترین موقعیت است و دستهایش را خشک می کند و با قدمهایی آرام میرود سمت اتاق خواب و دل در سینه اش می تپد. میرود سمت در و ضربه ای میزند و در را باز می کند و پشت بندش میرود داخل اما همین که سرش را بالا میگیرد امیر را نمیبیند و متعجب سر جایش می ماند و از پشت سرش که صدای پا می شنود تندی می چرخد اما همین که منیره خانم را میبیند ماتش میبرد و در دلش از خودش می پرسد پس امیر کجاست و یادش می افتد کسی در حیاط را با کرده و به هم کوبیده و ناگهان از این یاد آوری به خودش می لرزد و می پرد و دست منیره خانم را که تازه چادرش را سرش کرده میگیرد و زن ناگهان از جا می پرد و با دیدن عروسش دستش را می گذارد روی قلبش و نیلا قبل از اینکه او اعتراضی کند می پرسد:

— منیره جون شما نمی دونی امیر کجا رفت؟

منیره خانم چشمهایش گشاد میشود و ابروهایش میروند بالا:

— کجا؟!... منظور... چیه؟ مگه... تو... اتاق... نبود؟!!

نیلا جوابش را سریع می دهد:

— نه.. همین الان صدای در اومد رفت بیرون. من فکر کردم شمایی که رفتی...

منیره خانم مات و مبهوت او را نگاه می کند و نیلا با خودش تکرار می کند:

— یعنی... یعنی... کجا رفته؟!!

و ناگهان با شنیدن صدای در به خودش می آید و به مامدر شوهرش نگاه می کند و او را رها می کند و با پایهای برهنه روی زمین خیس از باران می دود و در حیاط را باز

می کند و می خواهد بپرسد امیر در آن ساعت و برای آن دو دقیقه کجا رفته و فکر میکند با این سوال شاید بهانه ای پیدا شود برای حرف زدن و آشتی کردن اما با دیدن پدرش پشت در وا میرود و حیرت زده می گوید:

_ سلام.

و همان طور خیره میشود به پدرش که ایستاده :

_ علیک سلام دختر... نمی خوای بذاری پیام تو؟

زن جوان درمانده بی اختیار کنار میرود و پدرش داخل میشود و همین که پایش را می گذارد توی حیاط سعی می کند حرف بزند و فقط می تواند بگوید:

_ آقا جون... شما...

و پدر می گوید:

_ او مدم باهات حرف بزدم. یه سری حرف دارم که حتما باید بهت بگم. تو که اون روز مهلت ندادی و تا من ازت یه لحظه غافل شدم فرار کردی و در رفتی.

نیلا میشنود و خجالت زده سرش را می اندازد پایین. انتظار دارد پدرش از دستش عصبانی باشد و این عصبانیتش را یک جوری به او نشان بدهد اما آقای آقا رحمان انگار عصبانی نیست و می پرسد :

_ بریم تو؟

نیلا متحیر سر تکان می دهد و پدرش را راهنمایی می کند داخل و مرد همین که داخل میشود با استقبال منیره خانم مواجه میشود و سلام و احوالپرسی شروع میشود و بالاخره پدر سراغ امیر را میگیرد:

_ پس امیر کجاست؟ نمی خواد بیاد پدر زنشو بعد این همه مدت ببینه؟

نیلا با صدای ضعیفی می گوید:

_ نیست آقا جون...

و مرد که رفته بنشیند بر می گردد سمت دخترش :

_ نیست؟! کجا رفته؟ مگه از خونه بیرونم میره؟!!

نیلا جواب می دهد:

_ امروز یهو...

و ادامه نمی دهد و بغض گلویش را می فشارد و پدر می پرسد:

_ دعواتون شده؟

نیلا هراسان سر بلند می کند:

_ نه.. نه آقا جون.. نه به خدا...

و پدر میرود می نشیند و می گوید:

_ خيله خب.. حالا چرا قسم می خوری؟!!

نیلا به منیره خانم نگاه می کند و او اشاره می کند که میرود چای بیاورد و عرووش را با پدرش تنها می گذارد و نیلا این بار به پدر نگاه می کند که در حال نشستن می گوید:

_ بی خبر اومدم اینجا آگه مادرت بفهمه کلی سرم غر میزنه که چرا به اون نگفتم همرام بیاد.

نیلا به پدرش خیره میشود و بدون اینکه چشم از او بردارد میروود و کنارش می نشیند و خیلی آرام می گوید:

_ کاش با خودتون می آوردینش.

پدر جواب می دهد:

_ بمونه برای بعد.

و می پرسد:

_ چایی داری؟

نیلا جواب می دهد:

_ الان منیره جون میاره.

و منتظر می ماند که پدرش حرف بزند و پدر انگار خیالش راحت است و آسوده است که تکیه می دهد به پشتی و نمی داند در دل دخترش چه آشوبی به پا کرده و منیره خانم که با سینی چای می آید نیلا جلوی بلند میشود و سینی را میگیرد و مادر شوهرش به او اشاره می کند که میروود تا او و پدرش تنها باشند اما آقا رحمان به دخترش می گوید:

_ بگو منیره خانوم بمونه. می خوام موضوع مهمی رو بگم.

نیلا به پدر و مادر شوهرش نگاه می کند و با اشاره به منیره خانم می فهماند که بماند و خودش سینی را مقابل پدرش میگذارد مرد چای را بر می دارد:

_ دستت درد نکنه دختر...

نیلا نوش جانی می گوید و این بار سینی را میگیرد جلوی منیره خانم که نگرانی در چشمهایش موج میزند و وقتی به اشاره می گوید چای نمی خورد زن جوان که حالش را درک می کند سینی را روی زمین می گذارد و می نشیند و چشم می دوزد به دهان پدرش:

_ خب آقا جون...

صدایش آشکارا می لرزد و دست و تمام تنش هم از این می ترسد که پدرش بخواهد مجبورش کند به جدایی. و امیر را هم می ترسد متقاعد کرده باشد به این جدایی و جانش به لبش میرسد تا پدرش حرف بزند:

_ راستش من امروز اومدم در مورد موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم.

نیلا با شنیدن این حرف از پدرش سریع و با التماس می گوید:

_ نه آقا جون تو رو خدا نگو. من... من.. نمی خوام از امیر جدا شم.

اینها را با بغض می گوید و اشک می نشیند توی چشمهایش و پدر می گوید:

_ نترس دختر. نیومدم در این مورد حرف بزنم. چون حالا دیگه مطمئن شدم تو سرت

بره از امیر دست نمی کشی. واسه همین اومدم حالا که به این یقین رسیدم یه چیزی

بهت بگم.

نیلا میشوند و نفس راحتی می کشد از اینکه می فهمد قرار نیست حرف از جدایی بشنود و می پرسد:

— چی آقاجون؟

و پدر با همان آرامشش می گوید:

— عجله نکن. بذار کم کم و آروم آروم برات تعریف میکنم.

نیلا منتظر و بی صبرانه چشم می دوزد به او و پدر به استکان چایش نگاه می کند و شروع کمی کند به حرف زدن:

— قضیه مال خیلی سال پیشه. موقعی که مادرت تو رو باردار بود و هنوز دنیا نیومده بودی.

نفس نیلا از شنیدن این حرف در سینه حبس میشود و پدر ادامه می دهد:

— اون موقع مادر بزرگت یعنی مادر من به شدت مریض بود. سرطان مری از پا درش آورده بود. و من داشتم این در و اون در میزدم که خرج بیمارستانشو جور کنم و نذارم از دست بره. اما نمی تونستم دست و بالمش تنگ بود و خرج بیمارستان و عمل هم کمتر شکن. ناچار رو آوردم به غفور که انگار نه انگار مادر من مادر اونم بود و انگار نه انگار که این زن مریض بود. ولی خب یه پولی بهم قرض داد. اونم با کلی منت. مجبور شدم چک و سفته امضا کنم. یعنی اون مجبورم کرد. و منم پولی رو که ازش گرفتم خرج بیمارستان کردم اما فایده ای نداشت. مادرم که دلش از غفور خون بود و بد جور شکسته بود وقتی دید پسر بزرگش اصلا کاری به کارش نداره چند تیکه زمینی رو که داشت به نام من کرد و بعدشم وصیت کرد یه تیکه از اون زمینا رو که اتفاقا بهترینشونم بود بذارم واسه تو که هنوز دنیا نیومده بودی. مادرم اون زمینا رو از پدرش ارث برده بود و امیدوار بود من روی اون زمینا کار کنم و کشاورزی کنم و اینطوری زندگیمو بچرخونم. ولی بعد مرگ اون خدا بیامرز من مونده بودم و کلی بدهی و برادری که از ناراحتی سهم نبردنش از ارث مدام بهم فشار می آورد که بدهیمو باهانش صاف کنم. و اونقدر بهم فشار آورد که مجبور شدم زمینارو به جای بدهی به نامش بزنم اما اون یه تیکه زمین سهم تو رو ندادم. و اون هر قدر اصرار کرد من گفتم این سهم نیلاست و نمی خوام سهم بچه مو بدم. گفتم شده از زیر سنگم که شده پول پیدا میکنم و بدهیمو صاف میکنم ولی زمین سهم نیلا رو نمیدم.

و همین شد که اونا چشم ندید تو رو پیدا کردن دختر... بعدشم که مجبور شدم قبول کنم شهلا رو بدم به حسام و اینجوری یه خرده ی دیگه از بدهیام با برادرم صاف بشه و حق تو هم خورده نشه. می خواستم این زمینو هر طور شده واسه تو نگه دارم و توی روز عروسیت به نامت کنم ولی از بخت بد زد و امیر به اون روز افتاد و باز من دست نگه داشتم و گفتم شاید نیلا پشیمون شد. شاید خسته شد و خواست برگرده ولی هر چقدر صبر کردم این اتفاق نیفتاد و تو سر حرفت موندی. اون روزم وقتی اومدی خونه محض امتحانت هم که شده حرف از طلاق زدم اما وقتی دیدم اونطور هراسون شدی از حرفم و اون طور از خونه بیرون زدی فهمیدم که از امیر هیچ جوری دل نمی

کنی. همین بود که او دم بهت بگم می خوام زمینو به نامت کنم. تا شاید به دردت خورد و زدی به زخم زندگیت و مشکلات حل شد.

نیلا میشنود. حرفهای پدرش را میشنود و بی حرکت در جایش نشسته و زل زده به او و از پشت پرده ی شفاف اشک فقط مردی را میبیند که مقابلش نشسته. این همه مدت پدر سکوت کرده در برابر برادرش که زمین را می خواسته مقاومت کرده و هر چیزی را به جان خریده که حق او را نگه دارد؟ برای چه؟ که چه بشود؟ که دخترش صاحب زمین بشود یا آن را بفروشد و خرج عمل شوهرش کند و مشکلش را حل کند؟ برای چه؟ چرا باید مجبور شود زندگی دختر بزرگش را بسپارد به دست آدمی مثل حسام؟! که حق او حفظ شود؟ که او بی زمین نماند؟ نیلا با چشموهای پر از اشک به پدرش نگاه می کند و با صدایی که می لرزد می گوید:

_ آقا جون... شما... شما...

و گریه مهلتش نمی دهد و آقا رحمان به او نگاه می کند و انگار حرفش را می خواند که می گوید:

_ شهلا راضی نبود زن حسام بشه. خودم راضی به این وصلت نبودم. اما وقتی فهمید با این کار حق تو محفوظ می مونه راضی شد ...

نیلا میشنود و حرف نمیزند و فقط اشک میریزد و پدر می گوید:

_ همین بود که می خواستم بهت بگم. در ضمن...

مکت می کند و سرش را بلند می کند و نیلا غم را در چشمهایش میبیند:

_ عمادم برای ماشینش خریدار پیدا کرد و فروختش. قرار شده برات یه حساب باز کنه پولو بریزه به حسابت. در ضمن گفت حق نداری نه بگی و قبول نکنی. گفت مجبوری پولو قبول کنی. امیرم حق اعتراض نداره.

نیلا میشنود اما نمی تواند حرف بزند. نه می تواند حرف بزند نه اینکه تکان بخورد و پدر می گوید:

_ یه چند باری به زمینت سر زدم. این مدت از دست عموت نه می تونستم اجاره ش بدم نه خودم روش کار کنم. همینطور مونده. اگه بخوای بفروشی یا اجاره ش بدی به یه بنده ی خدایی روش کار کنه پول خوبی گیرت میاد و مشکلات حل میشه.

نیلا میشنود و دستی را که از پشت شانه اش را فشار می دهد حس می کند و پدر که بلند میشود :

_ خب من دیگه برم. ولی یه روزو باید تعیین کنیم که بریم زمینو به نامت کنم.

نیلا به کمک منیره خانم بلند میشود و چشم می دوزد به چشموهای پدرش و میرود طرفش و مرد می ایستد و دخترش را نگاه می کند که خودش را می اندازد توی آغوش او:

_ آقا جون...

_ دیگه این گریه چیه دختر جون؟! مگه بچه ای؟

نیلا گریه کنان می گوید:

_ آفاجون شما... شما... چرا این کارو کردین؟! چرا... چرا به خاطر من...
دست پدر را روی سرش حس می کند و صدایش را میشنود:
_ حق تو بود و نباید وصیت مادرمو نادیده می گرفتم. خواهرتم که حاضر بود به خاطر
تو دست به هر کاری بزنه پس دیگه حرفی نمی مونه.
نیلا سرش را از روی سینه پدرش بلند می کند و همانطور که اشک میریزد می گوید:
_ آفاجون... عماد... عماد... چرا ماشینو...
پدر می گوید:

_ ما که غریبه نیستیم دختر جون! من پدرتم عماد و شهلا هم برادر و خواهرتن فکر
کردی میذاریم ادیت بشی و عذاب بکشی؟ فکر کردی اگه پول داشتیم میذاشتیم دو دقیقه
امیر اونطوری بمونه؟ فکر کردی به این حرفت که می گفتی کمک نمی خوامی و نمی
خوای غرورت بشکنه یا غرور شوهرت بشکنه گوش می کردیم؟
پدر نیلا را از خودش جدا می کند و میسپاردش دست منیره خانم و می گوید:
_ خب دیگه من برم که مادرت شک نکنه. اگه بفهمه باز من سر من غر میزنه.
منیره خانوم حواستون به این دختر ما باشه. عموش بفهمه می خوام زمینو به نامش کنم
قشقرقی راه میندازه که نگو.
با اجازه.

نیلا به پدر نگاه می کند که می خواهد برود و صدای گرومپ گرومپ در ناگهان بلند
میشود و در به لرزه می افتد و هر سه بر جا می مانند که چه کسی ممکن است باشد و
نیلا دلش میرزد و فکر می کند حتما امیر است اما چرا باید اینطوری در بزند و میرود
سمت در حیاط و در را باز می کند اما کسی آن را به شدت هل می دهد و در می
خورد به نیلا و درد میچسبید توی شانهاش و آه از نهادش در می آید.
عصبانی و خسته است و می خواهد حق کسی را که چشم بد به زنش داشته کف دستش
بگذارد. می خواهد کاری کند که تا عمر دارد یادش نرود. بی توجه به نگاههای متعجب
و کنجکاو و ترسیده ی کسانی که صورتش را میبینند در کاپشنش فرو رفته و دسته ی
چوب قطری را که در کاپشنش پنهان کرده می فشارد و میرود سمت کارخانه و باز
یاد حرفهایی می افتد که پای تلفن شنیده. حرفهای مردی که گفته بود نیلا و رئیس
کارخانه با هم ارتباط دارند و امیر اگر چه خونسش به جوش آمده بود از شنیدن این
حرفها اما می دانست نیلایش بی گناه است و حقیقت را به او قبلا گفته و کسی که
گناهکار است همان است که به زن او نظر داشته و هم او باید مجازات شود.
میرود که حقش را کف دستش بگذارد و از محوطه ی کارخانه بی اعتنا به نگهبانی که
می خواهد جلویش را بگیرد می گذرد:

_ آقا.. آقا صبر کن ببینم.
اما امیر نمی ایستد و نگاهها را متوجه خودش میبیند و باز صدای نگهبان را میشنود:
_ آقا...
_ آقا...

امیر چوب را که در کاپشنش پنهان کرده می فشارد و بی اعتنا به او به بخش اداری می رود و تند تند از پله ها بالا می رود و همین که میرسد طبقه ی دوم ساختمان بدون اینکه نفسی تازه کند می رود سمت میز منشی که پشت میز نشسته و حواسش به او نیست:

_ رئیس این خراب شده کجاست؟

صدایش آنقدر خشن است و لحنش آنقدر عصبانی که زن از جا می پرد و می پرسد:
_ بله؟

و امیر با صدای بلندتری می گوید:

_ پرسیدم رئیس این خراب شده کجاست؟

زن مات و متحیر و ترسیده به او نگاه می کند و عقب می رود امیر می چرخد تا خودش دفتر رئیس را پیدا کند و همین که پیدایش می کند می رود همان سمت که صدای منشی را می شنود:

_ آقا کجا؟ صبر کنین. اما امیر نمی ایستد و می رود در را باز کند که خودش باز می شود و صدایی می گوید:

_ این سر و صداها برای چیه؟

اما امیر مهلت نمی دهد و او را هل می دهد داخل و چوب را که بیرن آورده می گذارد زیر گلویش و می چسباندش به دیوار و فشارش می دهد و سرش را بالا می آورد تا به مردی که به زنش نظر داشته نگاه کند و چشم بدوزد توی چشمهایش و بگوید شوهر نیلاست و برای گذاشتن حقش کف دستش آمده و می خواهد بلایی به سرش بیاورد که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند. اما همین که سرش را بلند می کند و چشم می دوزد به مردی که به دیوار چسبانده ماتش می برد و فرزان هم با دیدن او خشکش میزند و به او خیره می شود:

_ امیر! تو... تو... امیر نیستی!

_ فرزان!

به هم خیره می شوند و امیر به خاطر می آورد. چهره ی دوستی قدیمی را به خاطر می آورد که سالها بود او را ندیده بود. دوستی که یک خواهر معلول داشت و خود امیر به او سعی می کرد نقاشی یاد بدهد و حالا که فرزانرا می بیند ناباورانه خیره اش می شود و دوست قدیمیش بی خبر از همه چیز می پرسد:

_ این... این... دیگه چه قیافه ایه؟ امیر... تو... تو... چی به سرت اومده؟

امیر متعجب و حیرت زده می گوید:

_ تو... تو... اینجا...

نمی تواند درست نفس بکشد و گیج است و نمی داند چه شده و اصلا فرزان اینجا چه می کند و از خودش می پرسد نکند همین فرزان باشد که مزاحم نیلا شده باشد و هر چه می خواهد جلوی این فکر را بگیرد و هر چه دلیل می آورد که فرزان چنین آدمی نبوده باز به خودش می گوید آدمها عوض می شوند و می شنود که:

_ تو... تو... چرا اینجوری شدی؟ این چوب چیه دستت؟! آخه...
و امیر ناگاه به خود می آید و چوب را محکم میگیرد و با خشم می گوید:
_ یه نفر اینجا مزاحم زخم شده بهم گفتن اون آدم رئیس اینجاست و...
فرزان چوب او را میگیرد:
_ زنت؟! منظورت چیه؟ من رئیس اینجام.
و امیر می گوید:
_ فرزان... به من نگو اون نامرد تویی... به من نگو...
فرزان اما حرف او را قطع می کند:
_ منظورت چیه امیر؟! تو... تو داری از چی حرف میزنی؟!
امیر با خشم می گوید:
_ از یه زن به اسم نیلا که تموم دار و ندار و هستی منه و یه نفر قصد اذیت کردنشو داشته...
امیر می گوید و چوب را محکمتر میگیرد و زل میزند به چهره ی متعجب فرزان:
_ نیلا!
امیر از اینکه فرزان اسم نیلا را آنطور می آورد بیشتر عصبانی میشود:
_ پس تو...
اما فرزان فرصت نمی دهد او حرفش را تمام کند:
_ صبر کن امیر...
امیر به دوست قدیمیش نگاه می کند. نگاهی که پر است از شک و کینه و نمی تواند این نگاه را تغییر دهد و فرزان می گوید:
_ تو داری اشتباه می کنی. من مزاحم زن تو نشدم.
امیر کنترلش را از دست می دهد و با صدای بلندی می کگوید:
_ پس کی؟ بگو کی بوده؟
فرزان شانه های او را میگیرد:
_ خواهش میکنم امیر جان. یه لحظه صبر کن و به حرف من گوش کن.
امیر چوب را محکمتر میفشارد و به چهره ی دوستش نگاه می کند و او می گوید:
_ من باید همه چیزو برات بگم. همه چیزو باید برات توضیح بدم. قضیه اون چیزی نیست که تو میدونی یا کسی برات تعریف کرده.
فرزان می گوید و امیر میشوند و چوبی که دستش گرفته را دیگر نمی فشارد و میشوند:
_ من و تو با هم دوست بودیم. دوستای خوب. یادت که نرفته؟ همدیگه رو هم خوب میشناسیم. خودت می دونی من هیچوقت اهل این جور کاران بودم و نیستم..
امیر از شنیدن این حرفها کمی آرام میشود و فرزان چوب را از او میگیرد و او را میبرد می نشاند روی یک صندلی و خودش تکیه می دهد به میزی.
امیر منتظر چشم می دوزد به دوستش که می گوید:

_ نمی دونم در مورد ما چی شنیدی و اصلا چی بهت گفتن ولی هر چی شنیدی دروغه. من به هیچ وجه قصد بدی نداشتم و ندارم. وقتی برای اولین بار دیدمش و بعدش فهمیدم معلوله یاد خواهر خودم افتادم. دینا یادته خیلی نقاشی دوست داشت و می خواست ازت یاد بگیره؟ تلاششو یادته؟ نیلا خانوم منو یاد خواهرم دینا انداخت یاد تنهاییش و زجر کشیدن و غصه خوردنش... یاد گریه هاش... وقتی پدر و مادرم بی خبر از من گذاشتنش بهزیستی از غصه و دوری دق کرد و مرد هر چند دکترا چیز دیگه ای می گفتن اما من هنوز که هنوزه باور نکردم. چون وقتی میرفتم سربازی اون سالم و سر حال بود اما بعد برگشتن به خونه وقتی فهمیدم چی شده شوک بزرگی بهم وارد شد. زمین و زمونو به هم ریختم. حتی با پدر و مادرم قهر کردم و از خونه رفتم. من هنوز از مرگ دینا ناراحتم و نمی تونم فراموشش کنم. امیر اینا رو میگم که بدونی من به زن تو به همون چشمی نگاه کردم که دینا رو میدیدم. وقتی هم فهمیدم داره تلاش می کنه خرج عمل شوهرشو در بیاره با خودم فکر کردم چه زنی! و توی دلم گفتم ای کاش بهنازم یه ذره معرفت و وفای اونو داشت. یادته یه موقعی هیچی نداشتم و یه دانشجوی آس و پاس از یه خانواده ی فقیر بودم؟ یادته چه آرزوها و خیالایی تو سرم داشتم و می خواستم با دختری که دوستش داشتم ازدواج کنم؟ اسمش بهناز بود. یادته میاد؟

امیر آرام سر تکان می دهد یعنی که یادش است و فرزانش ادامه می دهد:

_ من با بهناز نامزد شدم ولی نامزدیمون خیلی زود به هم خورد. اون همه چیزو به هم زد. می گفت نمی تونه شرایط منو تحمل کنه. می گفت من نمی تونم آرزوهاشو برآورده کنم و آخرشم نامزدیمونو به هم زد و رفت زن پسر عموش شد که پولدار بود و وضع مالی خوبی داشت. امیر من شاهد عروسیشون بودم. شاهد اینکه دست تو دست هم از ماشین پیاده شدن... همه چیزو دیدم. و اونجا بود که شکستم. و همین بود که تمام تلاشمو کردم که تا وضع مالیم بهتر و بهتر بشه و همینطورم شد ولی توی این راه سختیای زیادی کشیدم و مجبور شدم با آدمی شریک بشم که اصلا قابل اعتماد نبود.

فرزانش مکث می کند و مدتی کوتاه که می گذرد با حرص ادامه می دهد:

_ و همین آدم بود که واسه نیلا خانوم مزاحمت درست کرد.

امیر از شنیدن این حرف تکان می خورد و فرزانش تکیه اش را از میز بر می دارد:

_ من داشتم سعی می کردم به نیلا خانوم کمک کنم چون منو یاد خاطرات قدیمیم انداخت. چون حیف میدیدم این زن با این همه امید و محکم بودن بشکنه. این بود که تصمیم گرفتم همه ی تلاشمو بکنم و کمکش کنم. امیر باور کن بارها و بارها حسرت خوردم و گفتم که کاش بهنازم یه کم فقط یه کم معرفت و وفای زن تو رو داشت... من دیدم چطور جلوی ارژنگ و ایساد. امیر من دیدم... دیدم صورت ارژنگو دیدم که از سیلی سرخ شده بود و جای انگشتای نیلا رو رو صورتش دیدم..

امیر میشنود و طاقتش طاق میشود از شنیدن این حرفها و بلند میشود و با صدای بلندی می پرسد:

_ کجاست؟ اون نامرد بی همه چیز کجاست؟

فرزان می‌رود طرفش:

_ امیر جان!

و دستش را روی شانه اش می‌گذارد امیر اما دست دوستش را از روی شانه اش بر

می‌دارد و دندانهایش را روی هم می‌ساید:

_ پرسیدم کجاست فرزان. بهم بگو.

فصل پنجاه و یک

بخش (۱)

زمان گذشته بود و چرخیده بود و چند ماه از نامزدیمان گذشته بود و دیگر چیزی نمانده بود به جشن عروسیمان. قرار بود عید نوروز جشن بگیریم. دیگر چیزی نمانده بود به اینکه تا ابد کنار هم بمانیم و بشویم برای هم و همه در تدارک بودند و هر کسی کاری انجام می‌داد هر چند زیاد حرفی در این مورد نمی‌زدند اما می‌دانستم پدرم هر بار پولی برای خرید جهیزیه‌ی من کنار می‌گذارد و مادر چیزهایی را برایم آماده می‌کند و عماد به فکر خریدن کادو برای من و امیر است و مادر امیر خودش دست به کار شده بود برای دوختن لباس عروسیم.

دختری بودم که قرار بود عروس شود و بشود زن و کدبانوی خانه‌ی مردی که همه‌جوره دوستش داشت و شوق و ذوقی داشتم از این اتفاقی که قرار بود بیفتد و دلهره و هراسی که ناگفته مانده بود در دلم و حتی به خود امیر هم نگفته بودم از این دلهره‌ای که هر بار به زندگی مشترکم با او فکر می‌کردم به جانم می‌افتاد.

نمی‌گفتم به امیر نمی‌گفتم چه در دلم می‌گذرد و او هم نمی‌گفت به من چه در دل دارد و شاید او را هم ترسی میهم فرامی‌گرفت. ترسی که من از آن خبر نداشتم.

_ مامان... مامان... من دارم می‌رم.

_ باشه برو. به منیره جونم سلامو برسون.

مادر را صدا می‌زدم و اجازه می‌گرفتم و میرفتم و تا سر کوچه برسم بال در می‌آوردم و می‌دویدم. تا خانه‌ی امیر یک نفس می‌دویدم انگار که کسی می‌خواست جلویم را بگیرد مانع رفتنم بشود.

می‌دویدم و همین که میرسیدم در را که منیره خانم برایم نیمه باز گذاشته بود هل می‌دادم و میرفتم داخل و مادر شوهرم را غافلگیر می‌کردم و لبخند می‌نشاندم روی لبهایم از شیطنتم.

_ سلا منیره جون.

رفته بودم که باز هم لباسم را نشان بدهد و امتحانش کنم و باز خواسته بودم غافلگیرش کنم اما انگار این بار موفق نشده بودم.

دستم را کشید و گفت:

_ بیا.

دنبالش رفتم و وقتی نشستیم توی هال لباسم را که گذاشته بود توی یک جعبه گرفت
سمتم و من آن را برداشتم و از هم بازش کردم و با دیدنش ذوق زده گفتم:
_ وای... _

به سفیدیش رنگ صورتی رزهای گلدوزی شده هم اضافه شده بود. پایین دامنش را
رزهای صورتی گلدوزی کرده بود و سر آستینهایش را هم رزهای صورتی ساده و
سفید و من هم از این سادگی و سفیدیش خوشم آمده بود و از رزهای صورتی کوچکی
که انگار واقعی بودند.

سیر نمیشدم از نگاه کردن و مادر امیر آستینم را کشید و اشاره کرد امتحانش کنم. با
شوق و ذوق زیاد برش داشتم و رفتم به اتاق امیر که می دانستم نیست و لباسم
را پوشیدم و با پوشیدنش باز همان حس خوب و حس دلهره آور همزمان آمدند سراغم
و دستم را از شوق گذاشتم روی قلبم و از اتاق بیرون آمدم.
مادر امیر با دیدنم بلند شد و لبخند زد و گفت:

_ چقدر... خوشگل... شدی...
و گفت:

_ صبر کن... صبر کن... الانه میام.

و رفت و زود برگشت و آینه ی بزرگی را که دستش بود مقابلم گرفت و من تصویر
خودم را در لباس سپید عروسی در آینه دیدم و فکر کردم اگر امیر مرا اینطوری ببیند
چه می کند و ته دلم غنچ رفت و باز ترس افتاد به جانم و سرم را انداختم پایین از
نگاههای مادر شوهرم و منیره خانم آینه را زمین گذاشت و آمد و دستهایم را گرفت و
با محبت زل زد توی چشمهایم و بیشتر خجالت زده ام کرد
_ مخصوصا وقتی اشاره کرد:

_ آگه امیر ببینه ...

آگه امیر ببینه... اگر می دید... راستی اگر می دید...

هنوز این حرف توی دهان مادر شوهرم بود که صدای در را شنیدیم و هر دویمان مثل
برق گرفته ها از جا پریدیم.

با شنیدن صدای در سر تا پایم را هیجان فراگرفت و رو به منیره خانم گفتم:

_ نباید نباید امیر منو الان اینجوری ببینه.

سرش را با لبخند تکان داد و چادر نماز خودش را انداخت روی سرم و تا امیر برسد
من خودم را در حصار چادر پنهان کردم. و صدای امیر را از راهرو شنیدم که گفت:
_ سلام. من اوادم.

این یعنی می دانم نیلا اینجاست و یعنی نیلا خانم نمی توانی غافلگیرم کنی و من خیس
عرق شده بودم و نفسم به زور بالا می آمد و همین که داخل شد خودم را پشت مادرش
پنهان کردم و دستم را گذاشتم روی شانه ی او.

امیر وارد شد و با دیدن ما سلام کرد:

_ سلام.

لبه‌ایم را به زحمت از هم باز کردم و گفتم:

_ س...سلام.

دلم می خواست جلو بروم و مثل همیشه از او استقبال کنم اما نمی خواستم لباسم را ببیند و او با دیدن ما که ایستاده بودیم وسط هال ایستاد و کنجکاو نگاهمان کرد و پرسید:

_ چیزی شده؟ شما دو تا چرا همینطور و ایسادی؟ نیلا؟!!

گفت نیلا و نگاهش متوجه من شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ هی...هیچی نیست...

ابرو بالا انداخت و پرسید:

_ واقعا؟

و انگار بو برده باشد و چیزی فهمیده باشد چشمهایش را باریک کرد و مار را نگاه کرد و رو به مادرش پرسید:

_ مامان خانوم خیلی خسته م میشه یه چایی بهم بدی؟

از این حرفش دلم ریخت و وقتی منیره خانم ناچار شد برود یک قدم عقب رفتم و خدا خدا کردم نباید طرفم اما امیر با شیطنت نگاهم کرد و انگار واقعا واقعا دستم را خوانده بود. دلم مثل دل گنجشکی تاپ تاپ می کرد و توی سینه ام می کوبید. امیر جلو می آمد و من حس می کردم باید بروم عقب و نمی توانستم و انگار دوخته شده بودم به زمین و نمی دانستم چرا اینطور شده ام و هر چه می کردم تکان بخورم نمی توانستم:

_ خانوم من امروز چرا چادر سرش کرده و خودشو پوشونده؟!!

خودم را بی خیال نشان دادم و گفتم:

_ هیچی...همینجوری...

با لبخندی که شیطانتر شده بود گفت:

_ آره...تو گفتی و منم باور کردم.

صدایم لرزید و گفتم:

_ امیر!

دیگر کاملاً نزدیکم شده بود و رسیده بود دو قدیمیم و من می ترسیدم مادرش سر برسد و خجالت می کشیدم:

_ راستشو بگو شیطون واسه چی خودتو قایم کردی؟

و باز نگاه کد به سر تا پایم و نگاهی به پشت سرم انداخت و مادرش که برگشت او از من دور شد و گذاشت نفس راحتی بکشم اما نیم نگاههایش هنوز شیطان بود حتی وقتی نشست و مادرش برایش چای آورد باز هم نگاهش شیطنت داشت.

گیر افتاده بودم و بلا تکلیف مانده بودم که چکار کنم و با اشاره از مادر شوهرم پرسیدم و او اشاره کرد به اتاق امیر بروم و لباسم را عوض کنم و صدای نامردم را شنیدم که پرسید:

_ شما دو تا نمی خواین بشینین؟

منیره خانم باز به من اشاره کرد که بروم و خودش رفت کنار پسرش نشست و من خطاب به امیر گفتم:

_ کیفمو توی اتاق تو جا گذاشتم میرم بیارمش.

و تندى رفتم به اتاقش و همین که رسیدم در را بستم و چادر نماز مادر شوهرم را رها کردم و نفس راحتی کشیدم. می دانستم و یقین داشتم که امیر کاملاً فهمیده جریان از چه قرار است اما با این حال نمی خواستم لباسم را نشانش بدهم.

به مانتویم که هنوز روی روی تخت بود نگاه کردم و رفتم طرفش و برش داشتم اما صدای باز شدن در را شنیدم و از جا پریدم و دیدم امیر آمد توی اتاق و در را بست و ایستاد و نگاهم کرد. از دیدنش دل در سینه ام به تب و تاب افتاد و باز آن ترس افتاد به جانم و سرم را زیر انداختم و شنیدم که گفتم:

_ پس قضیه این بود.

هیچ نگفتم و احساس کردم دارد نزدیک میشود و احساس کردم زیر گرمای نگاهش آتش میگیرم.

سرم را کمی بالا آوردم و وقتی دیدم مقابلم ایستاده و هنوز چشم از من بر نداشته گفتم:

_ امیر...

بدون اینکه جوابم را بدهد لبخند زد و گفتم با صدایی که می لرزید گفتم:

_ همیشه... همیشه اونجوری نگاه نکنی... آدم از نگات آب میشه.

خندید... نرم و آرام و دستهایش را آورد جلو و موهایم را عقب زد و بعد دستهایش را گذاشت روی شانه هایم و بدون اینکه چشم از متپن بردارد گفتم:

_ تو چرا اینقدر ماهی!

لبهایم لرزیدند و گفتم:

_ امیر!

گفت:

_ جان امیر!

گفتم:

_ نگات...

و حرف در دهانم ماسید. نگاهش سبزش آدم را در خودش نوب می کرد و من داغ شده بودم از آن نگاه و می خواستم از هوش بروم که با آن لباس جلوییش ایستاده بودم. سرش را که جلو آورد قصدش را فهمیدم و با اینکه می دانستم حقش است و من زن شرعیش هستم و این اولین بارش هم نبود کمی سرم را عقب بردم و گفتم:

_ امیر! همیشه الان...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و مرا بوسید و وقتی از خودش جدایم کرد با حرص گفتم:

_ خیلی بد جنسی.

دستش را که هنوز روی کمرم بود برداشت و با لبخند گفت:

_ تو که از من بد جنس تری... خودتو پشت اون چادر قایم کرده بودی فکر می کردی من نفهمیدم...

گفت و نشست روی تختش و من برگشتم و با اخم مشتی به بازویش زدم و او با لبخند گفت:

_ آخه دلم برات تنگ میشه توی این یکی دو روزی که نیستم و دارم میرم...

گفت دارم میرم و من مثل برق گرفته ها از جا جستم و چرخیدم طرفش و پرسیدم:

_ چی؟! داری میری؟! کجا؟!!

با ابروهای بالا رفته و نگاهم کرد و گفت:

_ چیه دختر چت شد یهو؟!!

رفتم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم و پرسیدم:

_ کجا می خوای بری؟

دستم را فشار داد و گفت:

_ جای دوری نمیرم. یکی از همین روستاهای نزدیک یه مسابقه ی نقاشی برگزار

کردن از چند نفر از بچه های انجمن واسه داوری کار بچه ها دعوت کردن. منم یکی

از داورام.

پرسیدم:

_ چقدر می مونی؟

گفت:

_ اگه به شب نخوریم همون روز بر می گردیم ولی اگه شب شد و دیر کردیم صبحش

میایم.

گفت که خیال من راحت بشود اما نفهمیدم چرا دلشوره و ترس عجیبی به دلم افتاد و

نتوانستم حرف بزنم و او دستش را دور شانم حلقه کرد و پرسید:

_ پس چرا ساکت شدی خانومم؟

گفتم:

_ نمی دونم امیر... اینو که گفتی یه حس بدی بهم دست داد.

پرسید:

_ چه حسی؟

گفتم:

_ امیر دلم شور افتاد.

خندید و مرا به خودش فشار داد و من از گرمای تنش حس خوبی پیدا کردم. اما آن

احساس بد هنوز در وجودم بود و دلشوره رهایم نمی کرد.

دلشوره ای که خبر نداشتم از واقعی بودنش و از اتفاقی که در راه بود و قرار بود

زندگی ما دو نفر را زیر و رو کند و به جاهایی بکشاند که هیچ کدامان فکرش را هم

نمی کردیم.

پشیمان شده بودم از اینکه گفته بودم قرار است یک روز نباشم. پشیمان شده بودم وقتی غم را و نگرانی را در چشمهایش دیدم و هر چه سعی کردم از نگرانی و دلشوره اش کم کنم نتوانستم. غم را در چشمهایش می دیدم و کاری از دستم بر نمی آمد. قبول کرده بودم و باید میرفتم هر چند خودم هم دلم نمی آمد بگذارم و بروم و حتی برای یک روز از او دور باشم اما نمیشد نرفت و باید میرفتم.

ناهار را با هم خوردیم. مقابل هم نشسته بودیم و گاهی که نگاهمان به هم می افتاد باز نگرانی را در چشمهایش میدیدم و همین بود که اشاره کردم ناراحت نباشد و او فقط لبخند کمرنگی بر لب آورد و زل زد به بشقابش و من دیگر نتوانستم تحمل کنم این سکوت ناراحت کننده را و صدایش زدم:

_ نیلا!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و من پرسیدم:

_ هنوز که ناراحتی!

با غذای توی بشقابش بازی کرد و جواب داد:

_ دست خودم نیست. یهو دلشوره افتاد به جونم و هنوزم دست از سرم بر نداشته.
با لبخند گفتم:

_ آخه تو نگران چی هستی؟
گفت:

_ نمی دونم.

نمی دونم را طوری گفت که دلم را لرزاند. می خواستم بروم کنارش و نازش را بکشم و کاری کنم از آن حال و هوا بیاید بیرون اما حضور مادر مانع بود و خوب بود که حرفهای ما را نمیشنید و اگر گاهی نگاهمان می کرد چیزی نمی پرسید و گذاشته بود راحت باشیم و حتی خبر نداشت که برای یکی دو روز نیستم و هنوز به او چیزی نگفته بودم.

_ نیلا! نیلا جان!

سرش را بالا آورد و گفت:

_ ها؟

گفتم:

_ میگم می خوای عصر با هم بریم بیرون؟

اینطوری می خواستم فکرش را منحرف کنم که یادش برود نگرانی و ترسش و یادش برود که من چه گفته ام.

پرسید:

_ مگه عصر بیکاری؟

گفتم:

_ آره. کاری ندارم. تو هم آگه کلاس نداری بریم یه چرخی بزنیم. می خوای؟

پرسید:

_ می خوای فکر مو منحرف کنی؟
با ابروهای بالا رفته و دهان باز پرسیدم:
_ تو از کجا فهمیدی؟!
گفت:

_ بچه که نیستم. می دونم منظورت چیه.
پرسیدم:

_ حالا میای یا نه؟
با لبخند گفت:

_ حالا که تو می خوای چشم. میام.
با لحنی شوخ گفتم:

_ آفرین چه دختر خوب و حرف گوش کنی.
لبخندش پر رنگ شد و گفتم:

_ پس ناهار تو بخور که آماده بشیم واسه رفتن.

و فکر کردم دیگر از نگرانی بیرونش آورده ام و نمی دانستم این احساسش بی اساس نیست و قرار است واقعا اتفاقی بیفتد.

اتفاق... اتفاقی که خودش میشود پر از اتفاقهای مختلف و نیلای مرا مجبور می کند به تحمل سختیهای زیادی که مقابلش قرار میگیرند.

فصل پنجاه و دوم

بخش (۱)

نیلای با یک دستش شانه اش را گرفته و دندانها را روی هم می سایید و منیره خانم نیز دستش را گذاشته روی شانه ای او و هر دو شاهد بگو مگوی حاج غفور و آقا رحمان هستند و نیلای صدای داد عمویش را میشنود که با عصبانیت حرف میزند و گاهی اسم او را می برد و با انگشت اشاره نشانش می دهد. حاجی وقتی آمده بود چنان در را هل داده بود که خورده بود به نیلای و شانه اش به شدت درد گرفته بود و حالا هم ایستاده و با پدرش دعوا می کند و از میان حرفهایشان نیلای می فهمد قضیه ی بدهی پدرش است و زمینی که قرار است به نام او بشود.

_ تو هنوز بدهیت با من صاف نشده و می خوای اون تیکه زمینو به اسم دخترت کنی؟ فکر کردی من میذارم.

_ مگه چی ازش مونده که اینقدر بدهی بدهی می کنی؟ اون همه زمین خوردی بست نبود؟! فکر کردی تا الان ساکت موندم به خاطر چی بوده؟ واسه خاطر این بوده که حق این بچه ضایع نشه.

_ من این چیزا حالیم نیست آقا رحمان. من پولمو می خوام.

_ پولت حاضره. همه ش حاضره. فردا میریزم به حسابت. خیالت راحت.

_ این حرفا واسه من پول نمیشه. الان بیست و چند ساله که ...

_ که دارم بدهی تو رو میدم. حالا چقدر روش کشیدی خدا عالمه. ولی من تا حالا ...
 _ گفتم زمینو بده گفتی حق بچمه... ولی آخه تو می دونی همین بچه و اولاد نا خلفی که
 میگی حقی داره چه ناجنسی از آب در اومده؟
 نیلا میشنود و می فهمد منظورش اوست و به انگشت اشاره ی عمویش نگاه می کند:
 _ دختر من؟! دختر من چه نا خلفی ای کرده که اینطور داری در موردش حرف
 میزنی؟! خجالت خوب چیزیه والله....
 _ پس خبر نداری آره... تو دیگه چه پدري هستی که از گند کاریای دختری بی خبری.
 پدر ساکت می ماند و نیلا برای دفاع از خودش جلو می آید:
 _ چی داری میگی شما؟! منظورت چیه؟
 حاج عمو پوزخند میزند:
 _ هه یعنی تو منظور منو نمی فهمی؟ نمی فهمی دارم در مورد چی حرف میزنم؟
 نیلا پرسشگرانه به او نگاه می کند و به پدرش هم نگاه می کند و می گوید:
 _ آقا جون... من... من نمی فهمم چی میگی؟
 و سعی می کند توی ذهنش دنبال حادثه یا اتفاقی بگردد و چیزی پیدا نمی کند جز همان
 که خودش به امیر گفته بود و صدای عمویش او را به خود می آورد:
 _ تو باعث ننگ این فامیلی... هیچ وقت فکر نمی کردم چنین اعجوبه ای باشی. ولی
 مثل اینکه اشتباه می کردم.
 نیلا به پدرش نگاه می کند که دستش را مشت می کند و می غرد:
 _ در مورد دختر من درست صحبت کن حاجی...
 _ دختر تو؟! تو آگه پدر بودی جلوشو می گرفتی؟
 نیلا بغضش را که می آید گلوش را فشار دهد فرو می خورد و می پرسد:
 _ مگه چیکار کردم؟ چیکار کردم که اینطور حرف میزنی در موردم؟!
 _ چیکار کردی؟ بگو چیکار نکردی؟ فکر کردی خیرشو ندارم؟ فکر کردی به گوشم
 نمیرسه با رییس اون کارخونه ای که توش کار می کنی سر و سر داری؟
 نیلا خشکش میزند از این حرف و به حاج غفور نگاه می کند که تمسخر آمیز نگاهش
 می کند و نفسش بند می آید و حس می کند حال است که از پا بیفتد و جرات نمی کند به
 پدرش نگاه کند و توضیح دهد. دلش می خواهد فریاد بزند و بگوید تهمت
 است. افتراست... ولی قدرتش را ندارد و حاجی می گوید:
 _ چی شد؟ زبونت بند اومد؟ چرا لال شدی؟ چرا دیگه زبونت دراز نیست؟
 نیلا یک قدم عقب میرود و نفس رنان می گوید:
 _ دروغه... دروغه... این افتراست....
 و دستی را روی شانه اش حس می کند:
 _ نیلا بابا...
 نیلا بغضش میشکند از شنیدن حرف پدرش و بر می گردد و با گریه می گوید:

_ آقاجون... آقاجون... این دروغه... من... من... هیچ وقت این کارو نکردم و نمیکنم... دروغه...

پدر به او با ملایمت می گوید:

_ وایسا کنار بابا جون.

و نیلا از شنیدن این لحن آرام بیشتر گریه اش میگیرد و مادر امیر می آید و او را در آغوش میگیرد

_ حاج غفور... تو اسم خودتو واقعا گذاشتی حاجی؟ واقعا فکر کردی اون حجی که رفتی قبوله؟ به برادرزاده ی پاک و نجیب خودت تهمت میزنی؟ تو ناسلامتی جای پدرشی؟!

چه طور... چه طور... می تونی؟ فکر کردی با این کارات می تونی کاری کنی که نظرم برگرده و زمینو به نامش نکنم؟ نه اشتباه کردی... من به بچه هام مثل تخم چشمام اطمینان دارم. مخصوصا به نیلا. همین فردا هم بعد اینکه بدهیمو با تو صاف کردم میرم و زمینو به اسمش میکنم.

نیلا صدای پدرش را میشنود و بیشتر گریه اش میگیرد و بعد حاجی صدایش می آید که:

_ دوره زمونه عوض شده. ببین چطور از دختره ی چشم سفید طرفداری میکنه... چه پدر با غیرتی!... می دونی رحمان اگه جای تو بودم چی به سرش می آوردم؟ گیساشو می کشیدم و می بردمش تو بیابون سرشو می بریدم.

_ ازت بعید نیست. تو روی شمرو هم سفید کردی.

نیلا سر در آغوش منیره خاتم فرو می برد. فکرش کار نمی کند و نمی داند با این بی آبرویی چه کند و می ترسد از فردا از فردا که حاج غفور دوره بیفتد و آبرویش را ببرد و دیگران باور کنند و دیگر او نتواند سرش را بلند کند بین مردم. گریه می کند و به سینه ی مادر شوهرش چنگ میزند و یاد امیر می افتد و به این که او چه می کند با این بی آبرویی.

و همین است که بیشتر و بیشتر عصبی میشود .

بخش (۲)

امیر توی ماشین منتظر می ماند تا فرزانش برگردد و خبرش کند که ارژنگ خانه هست یا نه و به خانه ای نگاه می کند که جلوی شلوغ است و پر شده از افرادی که معلوم نیست برای چه آنجا ایستاده اند و نمی فهمد چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد و همین که فرزانش را از دور میبیند خودش را جمع می کند و وقتی میرسد بی صبرانه می پرسد:

_ چی شد؟

فرزانش با قیافه ای بهت زده به او نگاه می کند و امیر دوباره و بی صبرانه می پرسد:

_ پرسیدم چی شد؟

فرزانش دوباره امیر را نگاه می کند و زمزمه می کند:

_ خدا خیلی دوستت داره امیر... خیلی...
 امیر از شنیدن این حرف تعجب می کند و می گوید:
 _ می خوام بگی چی شده یا نه؟
 _ می خوام بگی چی شده یا نه؟
 فرزان جواب می دهد:
 _ ارژنگ مرده.
 امیر مات و مبهوت به او نگاه می کند و فکر می کند نمی فهمد دوستش چه می گوید و
 نمی فهمد چه شنیده و با خودش می گوید حتما اشتباه شنیده و می پرسد:
 _ چی؟!
 فرزان جواب می دهد:
 _ یه نفر زده با چاقو لت و پارش کرده.
 امیر ناباورانه به او نگاه می کند که می آید و سوار ماشینش میشود و به رو به رو
 خیره میشود:
 _ واقعا... داری راست میگی؟! ایا می خوام
 فرزان سرش را تکان می دهد:
 _ باور کن جدی میگویم. هر چند بهت حق میدم باور نکنی. چون خودم باورم نشده.
 امیر هم به رو به رو نگاه می کند:
 _ چطور ممکنه؟
 فرزان می گوید:
 _ شنیدم یه نفر سر همین قضیه ی مزاحمت و این چیزا با چاقو زده و کشتنش.
 امیر نفس عمیقی می کشد و فرزان از او می پرسد:
 _ حالا کجا بریم؟
 امیر می گوید:
 _ می خوام برگردم خونه.
 فرزان می پرسد:
 _ نمی خوام بیای بریم خونه ی من یه چایی بخوریم و تو تعریف کنی چطور شد که
 این بلا سرت اومد؟
 سرش را تکان می دهد یعنی که نه و می گوید:
 _ بذار واسه بعد.. الان فقط می خوام برم خونه.
 و آدرس خانه اش را به دوستش می دهد و فرزان آرام می گوید باشه و راه می افتد .
 امیر سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه می دهد و چشمهایش را می بندد و به نیلا
 فکر می کند و به اینکه دلش برایش تنگ شده... خیلی تنگ.
 به دلننگیش که فکر می کند قطره ای اشک از گوشه ی چشمش بیرون میزند و آن را
 با سر انگشت پاک می کند و فکر می کند بهترین کار این است که از نیلایش دلجویی

کند و از دلش در بیاورد همه ی ناراحتیها را و چشم که باز می کند می گوید بیچ توی کوچه و فرزانه می پیچد و به دو سه دقیقه نکشیده میرسند جلوی خانه شان . امیر از مائین پیاده میشود اما صدای جر و بحث و سر و صدا را که از خانه شان میشوند دلش میریزد که چه شده و بر نمی گردد به فرزانه نگاه کند و میرود سمت خانه و در را که نیمه باز میبندد بیشتر می ترسد و بیشتر دلشوره می افتد به جانش و در را سریع هل می دهد و میرود داخل و حسام و حاج غفور را که در حیاط خانه شان میبندد و آقا رحمان را همانجا می ایستد و زیر لب می پرسد:

_ اینجا چه خبره!؟

که حسام متوجهش میشود و با تمسخر نگاهش می کند و می گوید:

_ بفرما... شوهر با غیرتشم اومد... این غیرت نداره... ما که داریم...

امیر نمی فهمد آنها از چه حرف میزنند و نگاهش کشیده میشود سمت نیلا که در آغوش مادرش است و چشمهای خیسش را که میبندد طاقش طاق میشود و می آید جلو:

_ اینجا چه خبره!؟

و حاجی که متوجه او شده با پوزخند و چشمهای ریز شده می گوید:

_ ما باید از تو بپرسیم امیر خان که اینجا چه خبره؟ ما باید بپرسیم تو چرا اجازه دادی زنت جایی کار کنه که عفتشو بفروشه.

امیر میشنود و دل در سینه اش میریزد و خیره میشود به حاج غفور:

_ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ منظورت از این حرف نامربوطی که زدی چی بود؟

اینها را که می گوید:

حسام می آید جلو:

_ هوی... حرف دهننتو بفهم.

امیر عصبانی می پرسد:

_ شماها حرف دهننتونو بفهمین که دارین به زن من تهمت میزنین.

و با صدای بلندتری می گوید:

_ اصلاً شما تو خونه ی من چیکار می کنین هان؟

حاج غفور می گوید:

_ ما اومدیم حقمونو بگیریم.

امیر عصبانی می گرد:

_ حقتونو با بی آبرو کردن مردم بگیرین ها؟

و بدون اینکه مهلت بدهد خطاب به حاج غفور و حسام می گوید:

_ زود باشین برین بیرون از اینجا... یالله...

حسام می آید سمت او که امیر مهلتش نمی دهد و یقه اش را میگیرد و هلش می دهد سمت در :

_ گم شو بیرون .
اما قبل از اینکه حرکت دیگری بکند از پشت کسی دستش را می گیرد و حاجی هم
حسام را می کشد سمت خودش:

_ بیا این ور پسر.

و در حال رفتن می گوید:

_ یادت باشه رحمان فقط تا فردا مهلت داری بدهیتو صاف کنی.

هر دو میروند و حسام تنه ای به فرزانه که کنار در ایستاده میزند و همین که میروند
امیر بر می گردد سمت آفا رحمان که دستش را گرفته و چشمش می افتد به نیلا که با
چشمهای خیس از آغوش منیره خانم جدا میشود و ناگهان تعادلش را از دست می دهد
و می افتد و امیر از دیدن آن صحنه دلش میریزد و صدایش میزند و می دود طرفش:

_ نیلا... نیلا جان!

فصل پنجاه و سوم

بخش (۱)

وقت خداحافظی رسیده بود و باز دلش من به شور افتاده بود و این دلشوره به جان
مادر امیر هم افتاده بود و هر دویمان آرام و قرار نداشتیم از این رفتن و آمدن یک
روزه ی او که اطمینان داده بود همین مدت کوتاه هم مواظب است و گفته بود نگرانش
نباشیم. اما نه دل من این حرفها حالیش میشد و نه دل مادرش و او فقط به این
نگرانیمان می خندید و لبخند میزد.

_ امیر تو چرا هی می خندی؟! به خدا دلم بد جور شور میزنه.

باز خندید و در جوابم گفت:

_ دیگه چی؟ ببین دستی دستی خودمو توی چه عذابی انداختم مادرم کم بود تو هم بهش
اضافه شدی؟ آخه یکی نیست به من بگه امیر! تو نونت نبود آبت نبود زن گرفتنت چی
بود؟

می دانستم دارد شوخی می کند و با این حال جلوی لبخندم را گرفتم و با اخم نگاهش
کردم که با همان خنده ی قشنگش گفت:

_ شوخی کردم بابا ببین چه اخمی هم کرده وای به حال من.

این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:

_ خیلی بد جنسی.

من واسه خاطر تو نگرانم اون وقت تو مسخره م می کنی آره؟
دستهایش را از هم باز کرد و باز با همان لحن شوخ و لب خندان گفت:

_ من؟ من بی خود میکنم خانوم.

گفتم:

_ خيله خب كم ادا در بيار. آماده شو الانه كه بيان دنبالت.

دست گذاشت روی چشمش و گفت:

_ شما امر بفرما خانوم.

گفتم:

_ برو دیگه اه...

خندید و رفت به اتاقش و من به مادرش نگاه کردم که شاهد رفتار ما بود و آمد جلو و با اشاره گفت:

_ نیلا جان!... نمی دونم چرا... هر کاری میکنم... دلم... راضی... همیشه... به اینکه بره.

از حرفش دلم گرفت و گفتم:

_ منم همینطورم. اصلا دلم نمی خواد بره... می ترسم منیره جون... از یه چیزی می ترسم که خودمم نمی دونم چیه.

دلم هی داره تاپ تاپ میزنه.

گفتم و خواستم به حرفهایم ادامه بدهم که امیر صدایم زد:

_ نیلا! نیلایی!

صدایم کرد و من به اشاره به مادرش فهماندم و رفتم سمت اتاقش و در را باز کردم:

_ بله.

پیراهنش دستش بود و زیر پوش سفیدش تنش.

وقتی گفتم بله گفت:

_ بیا.

آرام قدم به داخل گذاشتم و در را بستم و گفتم:

_ هان!

گفت:

_ بیا.

جلوتر رفتم و رو به رویش ایستادم که گفت دستتو بیاار جلو.

دستم را جلو بردم و او دستبند ظریفی را به دستم بست که مات و منگم کرد و فقط نگاه کردم که آن را به دستم می بندد و وقتی بستنش تمام شد پرسیدم:

_ امیر! این... این چیه؟

گفت:

_ یه کادو.

با بغضی که نشست توی گلویم و چشمایی که هر لحظه میرفت بیارد گفتم:

_ ولی من... من ازت توقع نداشتم... توقع نداشتم که بخوای چنین چیزی بهم بدی...

گفت:

_ آخه این که قابل تو رو نداره. می خواستم بعدا بهت بدم ولی نمی دونم چرا طاقت

نیاوردم و گفتم همین الان باید به دستت ببینمش.

باز هم گفتم:

_ وای امیر... من اصلا من اصلا...

و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم و او مرا کشید سمت و خودش و وقتی در آغوشش جای گرفتم زمزمه کرد:

_ می دونم تو اصلا از اون زنایی نیستی که پر توقع و زیاده خواهن. ولی وقتی پشت ویتترین دیدمش یاد تو افتادم و گفتم این فقط دست قشنگ تو رو میطلابه. سرم را در سینه اش فرو بردم و گفتم:
_ ممنون امیر... ممنون.
گفت:

_ ولی باید جبران کنیا یادت نره.
باز لحنش شوخ شده بود و من از این لحن چقدر خوشم می آمد:

_ بگو چی می خوای؟
خندید و معنای خنده اش را نفهمیدم و گفتم:
_ هزینه اش زیاد نیست.

سرم را از روی سینه اش بلند کردم:
_ بگو چی می خوای؟

و نگاهش کردم و گفتم:
_ از نگات شیطنت می باره... بگو... حرفتو بزن.
آرام زمزمه کرد:

_ یک بوسه که از باغ تو چینند به چند است؟
منظورش را فهمیدم و باز گونه هایم داغ شدند و حرفی نزدم و شنیدم:

_ ولی اونو وقتی ازت میگیرم که ...
دلم ریخت از حرفش و نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:
_ امیر...

و داغ و داغتر شدم و صدای خنده اش را شنیدم:
_ ای دختر کوچولوی خجالتی من...

خنده ام گرفت از حرفش و خودم را در آغوش پنهان کردم و بیشتر خنداندمش و فشار دستش را روی کمرم حس کردم.

و فکر کردم این اوج خوشبختی من است و خدا کند این خوشبختی بماند و ناگهان فکری به سرم زد که از آن دلم و تنم لرزید نکند این خوشبختی دوام نداشته باشد. این فکر تنم را لرزاند و دلم را و نفسم را بند آورد. چه طور توانسته بودم به چنین چیزی فکر کنم و چه طور شده بود که به ذهنم راه پیدا کرده بود و اصلا برای چه؟

ولی او بی خبر از حال من باز شوخ پرسید:
_ هان چیه؟ آگه قیمت دستبندو می خوای الان بدی هم من حرفی ندارما.

و من به جای جوابش گفتم:
_ امیر! میشه نری.

گفتم میشه نری و حرفم دلم را بیشتر تکان داد و تتم را تکان داد و دیدم در چشمهای که جا خورده از این حرف من :

_ حالت خوبه؟

با بغض گفتم:

_ امیر من می ترسم. نمی دونم چرا... چرا هر چی زمان بیشتر جلو میره ترسم بیشتر میشه. دارم از دلشوره میمیرم.

بدون اینکه چشم بردارد از صورتم چانه ی کوچکم را در دست گرفت و گفت:

_ نیلا نیلای من تو چیت شده؟ قرار نیست که واسه همیشه برم دختر. میرم و زودم بر می گردم..

و حیرت زده نگاهم کرد و دو طرف کمرم را گرفت و بلندم کرد و مرا نشانده روی تختش:

_ این همه دل نگرانی و دلشوره چیه آخه بچه شدی؟

سرم را انداختم پایین و پشیمان از اینکه نگرانش کرده بودم و خجالت زده گفتم:

_ ببخشید دست خودم نیست. باشه من دیگه هیچی نمیگم. برو به سلامت.
گفت:

_ قربون دل کوچیک خانوم خودم برم. چشم که روی هم بذاری من رفتم و برگشتم.

این حرفها را بالحن کودکانه ای ادا کرد که مرا بخنداند و پیراهنش را که پوشید پیشانیم را بوسید و به ساعتش نگاه کرد و صدای بوق ماشین را که شنید گفت:

_ خب دیگه من باید برم. فردا میبینمت.

و وسایلش را برداشت و من هم بلند شدم و با هم از اتاق زدیم بیرون و همراه مادرش او را تا دم در بدرقه کردم و وقتی سوار ماشین میشد ناگهان دلم طاقت نیاورد صدایش

زدم:

_ امیر!

برگشت.

با بغض گفتم:

_ مواظب خودت باش.

بعه رویم لبخند زد و برای من و مادرش دستی تکان داد و سوار ماشین شد و رفت و دل مرا هم با خودش برد .

بخش (۲)

انتظارم برای پایان مسابقه به سر رسیده بود و مسابقه تمام شده بود. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم و حالا دیگر بعد از مسابقه و مشخص شدن برنده ها همه در دفتر جمع شده بودیم که از معلمهای مدرسه خداحافظی کنیم و من یاد نیلا بودم و دلم یک جوری شده بود برایش و می خواستم هر چه زودتر برگردم و صورت خندانیش را دوباره ببینم و دلم از دلتنگش در بیاید .

دلم برای همان چند ساعتی که از او دور شده بودم تنگ شده بود و منتظر بودم تا ماشین بیاید و برویم و داشتیم حرف میزدیم:

_ خب با اجازه تون آقای فرهمند.

_ ای کاش امشبو مهمون ما بودین.

_ نه دیگه باید بریم تا شب نشده.

با همه دست دادیم با هر پنج نفر معلمی که بودند و از دو مدرسه ی دیگر هم بودند و دیگر باید میرفتیم که صدای جیغی بلند شد و ناگهان همه هراسان از جا پریدیم و زدیم بیرون و آقای مدیر ترسیده عینکش را جا به جا کرد و پرسید چی بود؟

اما هنوز درست این کلمات از دهانش بیرون نیامده بودند که یکی از بچه ها هراسان خودش را به ما رساند و گفت:

_ آقا... آقا اجازه... آقا... آتیش... آتیش...

و آقای مدیر با صدای بلندی پرسید:

_ چی؟؟! کجا!؟!

و ولوله ای بین دیگران افتاد و پسرک با گریه گفت:

_ آقا کلاس دوم ب آتیش گرفته.

شنیدم صدای یا ابوالفضل یکی از معلمها را شنیدم و دویدم سمتی که پسرک اشاره کرد و صدای جیغ و داد بچه ها را شنیدم و خواستم خودم را به کلاس در حال آتش گرفتن بود برسانم که یکی از دوستان همراهم دستم را گرفت و وحشت زده گفت:

_ کجا امیر؟

ولوله ای به پا خواسته بود و صدای جیغ و داد و فریاد از همه طرف می آمد و بوی دود را حس می کردم.

گفتم:

_ مگه نمیبینی؟ کلاس آتیش گرفته باید بریم کمک.

و دستم را از دستش کشیدم بیرون و کتم را در آوردم و دویدم سمت کلاس و بی توجه به دوستم که صدایم میزد و بی توجه به همه و ازدحام راهرو مقابل کلاس رسیدم و دیدم که دود از زیر در بیرون می آید و نتوانستم صبر کنم و با یک ضربه ی شانه ام سعی کردم در را باز کنم اما داغ بود و از داغیش به عقب پریدم. آقای مدیر نفس زنان داد کشید:

_ آقای حاجتی زنگ بزن آتش نشانی... آقای امیدو مردمو بیار کمک.

و همچنان داد میزد و دستورات لازم را می داد

ولی من بی توجه به او با تمام قدرت به در لگد زدم و عاقبت بازش کردم اما هرم آتش که به صورتم خورد عقب رفتم و ترس برم داشت. شعله ها رسیده بودند به در و صدای گریه ی بچه ها و آقا آقا کردن و التماسهایشان دلم را به درد آورد و طاقتم را طاق کرد و بی معطلی دویدم داخل. کتم را که انداخته بودم زمین برداشتم و دویدم داخل از میان آتشی که شروع کرده بود به زبانه کشیدن و بلعیدن میزها و نیمکت های

چوبی و خودم را داخل کلاس رساندم و بی توجه به سوزش پوستم داد زدم زود باشین بچه ها بیاین بیرون.

اما همه شان مثل بره های کوچکی که گرگ حمله کرده باشد به گله شان تهنه کلاس همدیگر را بغل کرده بودند و می لرزیدند و گریه می کردند.

آتش هر لحظه بیشتر زبانه می کشید و من اشکم در آمده بود از دیدن آن صحنه و دودی که به چشمهایم میرفت و داشتم خفه میشدم. بخاری آتش گرفته بود و هر لحظه بیم آن میرفت که منفجر شود و از همین هم میترسیدم.

اما چاره ای نداشتم. نمی توانستم بگذارم بچه ها قربانی شوند و باید کاری می کردم و از بین آتشی که زبانه می کشید و هر ده نفرشان را احاطه کرده بود می گذشتم و نجاتشان می دادم. .

باید می پریدم. باید از بین شعله ها عبور می کردم و همین کار را هم کردم. نمی فهمیدم دارم چکار می کنم و چه بر سرم می آید فقط می خواستم بچه ها را نجات بدهم. وقتی خودم را به آنها رساندم همه دورم جمع شدند و به من چسبیدند و با گریه کمک خواستند و من سعی کردم آرامشان کنم:

_ نترسین... نترسین بچه ها... همه از اینجا میریم بیرون خب؟
یکیشان گفت:

_ آقا.. آقا... بخاری...

برگشتم و به بخاری نگاه کردم که آتشش بیشتر شده بود. فرصت نبود و باید میرفتیم بیرون.

به پنجره نگاه کردم و پرسیدم:

_ پنجره...

یکیشان گفت:

_ قفله آقا. همیشه قفله.

پرسیدم:

_ باز همیشه؟

جواب شنیدم:

_ نه.

گفتم:

_ پس باید از در بریم بیرون. نترسین من حواسم بهتون هست.

و شروع کردم به تند تند بردنشان بیرون. یکی یکی بغلشان می کردم و کت را دورشان می پیچاندم و آنها را بیرون می بردم و بی توجه به خواهشهای دوستانم بر می گشتم. مدیر هم کتتش را در آورده بود و کمک می کرد و دیگران سعی می کردند آتش را خاموش کنند. کارمان خوب پیش رفته بود و

همه را بیرون آورده بودیم و فکر می کردیم دیگر کسی نمانده .

نفس زنان و اشکریزان در حالیکه به خاطر دود سرفه می کردم گفتم تموم شد که یکی از بچه ها با گریه گفت:
 _ آقا آقا... خواهر من نیست آقا... کبری نیست... تو همین کلاس بود...
 با شنیدن حرفش معطل نکردم و دویدم داخل و مدیر هم دنبالم دوید.
 صدا زد:
 _ کبری! کبری!
 و کفشهای کوچکی را دیدم که صاحبشان زیر میزی قایم شده بود و فهمیدم دخترک
 آنجا قایم شده و رفتم طرفش:
 _ تو... تو چرا اونجا قایم شدی؟ بیا بیرون.
 اشکریزان گفت:
 _ آقا... آقا من میترسم.
 رفتم کنار میز که آتش نزدیکش شده بود و گفتم:
 _ نترس بیا... من حواسم بهت هست...
 _ آقا... آقا... ننه منو میزنه...
 پرسیدم:
 _ چرا تو رو میزنه... تو که کار بدی نکردی... بیا دختر... نترس...
 دستم را به طرفش گرفتم و گفتم:
 _ بیا.
 با تردید چشمهای سیاهش را به من دوخت که یاد چشمهای نیلا افتادم با دیدنشان و
 خودم را کشیدم سمتش و گفتم:
 _ بیا دختر خوب.. آروم بیا...
 و به عقب نگاه کردم که آقای مدیر سعی می کرد بخاری را خاموش کند:
 _ خاموش همیشه لامصب... زود باش اون بچه رو بیار بیرون...
 با حرفش معطل نکردم و دست دخترک را کشیدم و او را از پشت میز بیرون کشیدم.
 دختر ریزه ای بود و همین بود که نتوانسته بودم همان لحظه ی اول او را ببینم و حالا
 باز یاد نیلا افتاده بودم. کتم را دورش پیچیدم و گفتم:
 _ نترس... اصلا نترس...
 و بغلش کردم و صدای داد مدیر را شنیدم:
 _ زود باش برو بیرون.
 دخترک را محکم بغل کردم و دویدم سمت در که صدای گرومپ چیزی را شنیدم و
 داغی چیزی را حس کردم و داد آقای مدیر را شنیدم:
 _ سوختم... سوختم...
 خودم را زمین انداختم و سرفه کردم... سرفه کردم و سعی کردم نفس بکشم. تمام تنم می
 سوخت... و به خودم می پیچیدم احساس می کردم دارم مرگ را جلوی چشمهایم میبینم

و صدای دوستم که اسمم را به زبان می آورد و صداهای داد و فریاد گنگ و گنگتر میشود و چشمهای پر آبم تار میدیدند و باز یاد نیلا افتادم و زیر لب صدایش زدم
صل پنجاه و چهارم
بخش (۱)

چشمهایش را که باز می کند همه جا را تار میبیند و همین که چند بار پلک میزند تاری از بین میرود و جایش را می دهد به روشنایی و خوب که دقت می کند همه جا را آشنا میبیند و یادش می افتد که اینجا همان اتاق کوچک تهی است. همان اتاق کوچک تهی که خلوتگاهش بود و جای امنی برای همه ی دورانهای زندگیش برای کودکیش نوجوانیش و جوانیش.

به یاد می آورد و سر می چرخاند و به مردی که تکیه زده یه دیوار و سر روی زانو گذاشته نگاه می کند و لبهایش می لرزند و اشکش جاری میشود:

_ امیر!

با صدای او امیر سر بلند می کند و نیلا نگاه خسته اش را به او می دوزد:

_ امیر!

می گوید امیر و میبیند که شوهرش جلو می آید و آرام و بغض دار جوابش را می دهد:

_ جان امیر!

نیلا تقلا می کند که بلند شو و نیم خیز میشود و امیر خودش را به او نزدیکتر می کند و عاقبت وقتی به هم میرسند زن جوان با تمام خستگی و کوفتگیش خودش را در آغوش او می اندازد و با گریه می گوید:

_ امیر! امیر بیا از اینجا بریم. بیا بریم. از این شهر و آدماش... از همه چیز دور بشیم و بریم.

نیلا می گوید و گریه می کند... هق هق می کند و زار میزند... خسته است و فقط می خواهد برود. بیا امیرش از اینجا برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند و امیر او را به خود می فشارد:

_ میریم نیلا جان. میریم.

نیلا از شنیدن این حرف آرام میشود و از او جدا میشود و با چشمهای خیسش او را نگاه می کند و شوهرش با دستهایش صورت او را قاب میگیرد و می گوید:

_ میریم ولی نه الان... نه وقتی که ماجرا تا اینجا رسیده. نه الان... نمی خوام زحمتایی رو که کشیدی به باد برن.

نیلا فقط نگاهش می کند و امیر ادامه می دهد:

_ باید تا آخرش بریم. با هم بریم. کنار هم. هنوز باید بجنگیم. ولی نه تنهایی. با هم و کنار هم. واسه خاطر هم ...

نیلا نگاهش می کند و چشمهای او را میبیند و محو آن دو گوی سبز میشود که برایش حرف میزنند و از تصمیمش می گویند و آرام میشود و با آرامش سرش را می گذارد روی سینه ی او.

و صدای زمزمه‌ی شوهرش را میشنود:

_ خواب نیلای من بخواب.

نیلای چشمهایش را با آرامش و دور از هیاهو می بند و به هیچ چیز فکر نمی کند و خوابش میگیرد. خوابی که آرامش در پی دارد و همین را می خواسته اینکه ذره ای آرامش پیدا کند و نفس راحتی می کشد و به حس خوبی فکر می کند که او در در بر گرفته.

امیر نیلا را که می خواباند و پتو را می کشد رویش آه می کشد و بلند میشود و از اتاق میزند بیرون. فکر کردن به اینکه چند ساعت قبل نیلای بیهوش روی دستهای او افتاده بود آزارش می دهد و دیگر نمی خواهد فکرش را بکند و با این همه خدا را شکر می کند که بیهوش شدنش را دکتر فقط ناشی از خستگی و فشار عصبی دانسته بود و در را که می بندد دیگر به این چیزها فکر نمی کند و تکیه می دهد به در بسته ی اتاق و عماد که می آید تکیه اش را بر می دارد:

_ خوابیده؟

در جوابش سر تکان می دهد و عماد می گوید:

_ بیا بریم اقام باهات کار داره.

امیر سری تکان می دهد و می آید توی هال که مادرش پدر و مادر نیلا نشسته اند و آقا رحمان به او نگاه می کند و می گوید:

_ بشین پسر.

امیر می نشیند و عماد هم کنارش :

_ می خواستین باهام حرف بزنین؟

آقا رحمان سرش را تکان می دهد و می گوید:

_ آره. می خواستم ازت بپرسم بالاخره می خوام چیکار کنی؟ چه تصمیمی گرفتی؟

امیر بی معطلی جواب می دهد:

_ همون کاری رو که نیلا میگه انجام میدم. یعنی هر چی که نیلا می خواد. واسه خاطر اونم که شده هر چند بار که شده تن میدم به جراحی صورتم. مهم نیست چی میشه فقط اون خوشحال و راضی باشه کافیه. می خوام یه کار پیدا کنم و کار کنم. و یه چیز دیگه اینکه از شهر برم.

امیر حرف میزند و به پدر نیلا نگاه می کند و او سرش را می اندازد پایین و می گوید:

_ باشه پسر. اون کاری رو بکن که فکر می کنی درسته. من اوایل فکر می کردم بهترین راه اینه که تو و نیلا از هم جدا بشین ولی با این وضعیتی که پیش اومده اگه هم بخواین نمی تونین چون تاییدی میشه روی حرفای حاجی و پسرش در حالیکه می دونیم اینا یه مشت دروغه. ولی می خوام یه چیزی بهت بگم نه نگو.

امیر می گوید:

_ بفرمایین آقا جون.

پدر می گوید:

_ من و عماد یه مقدار پول جمع کردیم می خوایم بدیمش به تو و نیلا که خرج عملت کنین.

امیر سرش را بلند می کند و ناراحت از شنیدن این حرف می گوید:

_ ولی آقا جون...

اما پدر دستش را روی دست او می گذارد و می گوید:

_ می دونم مردی غرور داری نمی تونی این چیزا رو قبول کنی ولی به خاطر نیلا هم که شده قبول کن. فکر کن قرض گرفتی و بعدا هم پشش میدی.

امیر می گوید:

_ من...

که این بار عماد می گوید:

_ امیر قبول کن. سخته ولی این کارو بکن. تو عضوی از خانواده ی ما هستی. برای من مثل برادری برای پدر و مادرم عین پسرشونی. تو خبر نداری ما چه غذایی کشیدیم به خاطر فکر کردن به وضعیت تو. باور کن مدام نگران تو و نیلا بودیم. پس خواهش میکنم کمک ما رو رد نکن. ما یه خانواده ایم دادش درد و غصه هامونم یکیه. اگه تا الان سکوت کردیم فقط واسه این بود که داشتیم تلامونو می کردیم که پولی جور کنیم و ...

امیر حرف او را قطع می کند:

_ من همیشه روی پای خودم و ایسادم چطور می تونم قبول کنم که ...

اما این بار آقا رحمان حرف او را قطع می کند و می گوید:

_ ما آدمای بی غیرتی نیستیم و منم هیچ وقت پشت بچه هامو خالی نمیکنم. وقتی هم حرفی میزنم روش می مونم. تا الانم اگه منتظر موندم فقط واسه خاطر این بود که فکر می کردم نیلا پشیمون میشه و بر می گرده ولی اون این کارو نکرد و نشون داد خیلی تو رو دوست داره. پس نباید تنهات بذاریم. نه تو رو و نه اونو. پس نه نیار و حرفمو قبول کن. گ امیر میشنود و سرش را می اندازد پایین و وقتی سوال پدر نیلا در گوشش می پیچد:

_ قبوله؟

سرش را بالا می آورد و می پرسد:

_ مرد و مردونه قول میدین پشش بگیرین؟

پدر به او نگاه می کند و بعد از چند دقیقه نگاه کردن سر تکان می دهد:

_ مرد و مردونه.

امیر نفس عمیقی می کشد و می گوید:

_ باشه به خاطر نیلا قبول میکنم.

فصل پنجاه و پنج

بخش (۱)

از جایم پریدم که استاد متوجه شد و گفت:
_ بله خانوم داوودی؟! سوالی داشتین؟
گفتم:

_ نه... نه استاد. من... من حالم خوب نیست. می تونم برم؟
به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ یه چند دقیقه صبر کنین الان کلاس تموم میشه.
اما من دلم شور میزد و باید میرفتم. نفسم سنگین شده بود و داشتم خفه میشدم از فضای
کلاس و حس می کردم هوا ندارد و داشتم می مردم از حسی که تمام وجودم را
فراگرفته بود. گفتم:
_ استاد...

سری تکان داد و گفت:

_ بسیار خب خانوم داوودی. بفرمایین.

تشکر کردم و کیفم را برداشتم و سریع زدم بیرون از کلاس و دیگر معطل نکردم تا
خانه ی امیر دویدم. نمی دانستم چه مرگم شده و فقط می دویدم می خواستم خودم را
برسانم خانه شان... یک چیزی در دلم به من میگفت اتفاقی افتاده.
صدای آمبولانسی را شنیدم و دیدم که از خیابان اصلی رد شد و باز هم دویدم سمت
خانه ی امیر و تا رسیدم با کلیدی که مادرش داده بود در را باز کردم. دستم میلرزید و
حالم خوش نبود و نمی فهمیدم این یعنی چه و خودم را داخل خانه انداختم و از حیاط
تند گذشتم و وقتی رسیدم مادر امیر را صدا زدم:

_ منیره جون! منیره جون!

اما نبود... چرخی توی خانه زدم و وقتی پیدایش نکردم باز راه افتادم سمت در حیاط و
آدم توی کوچه و فکر کردم بروم خانه ی خودمان و نمی فهمیدم چه اتفاقی برایم افتاده
که اینطور شده ام و آشوب در دلم به پا شده و این طوفان به پا شده هر لحظه گسترش
پیدا می کرد و باز دویدم و تا خانه ی خودمان یک نفس دویدم و همین که رسیدم و در
زدم و کسی در را باز نکرد مات و متحیر ماندم که چه شده و پس مادرم کجا رفته و
پدرم چرا این ساعت خانه نیست و عماد کجاست و ... این فکر توی سرم بود و هی می
چرخیدند که کسی صدایم زد و وقتی برگشتم دیدم شهلاست اما تکان نخوردم و او آمد
سمتم و وقتی نزدیک شد دیدم چشمهایش قرمز شده اند و با ماشین عماد آمده بود و
گفتم:

_ شهلا!

گفت:

_ نیلا!

پرسیدم:

_ چی... چی شده؟ چرا هیشکی خونه نیست؟ آقا جون کوش... مادرم؟!
شهلا بازویم را گرفت و با بغض گفت:

_ بریم برات می‌گم.

بازویم را کشیدم و پرسیدم:

_ کجا؟!_

گفت. ملتمس و بغض دار گفت:

_ تو بیا.

و مرا کشید سمت ماشین عماد و نفهمیدم چرا عماد نگاهم نکرد و نفهمیدم چرا سلام نکرد و حرف نزد و فکر کردم شاید کاری کرده ام و از دستم دلخور است و فقط منتظر بودم شهلا حرف بزند و خودم هم سکوت کرده بودم و انگار دهانم را قفل کرده بودند که نمی توانستم چیزی بگویم و وقتی رسیدیم جلوی بیمارستان شهر مثل منگها به خواهرم نگاه کردم و هیچ نگفتم و باز شهلا مرا پیاده کرد و من به عماد خیره شدم که صورتش ا برگرداند و شهلا پرسید:

_ تو نمیای داداش؟

گفت:

_ نه.

و صدای گرفته و خش دارش را شنیدم و دلم ریخت و لرزید و باز نتوانستم حرف بزنم. بغضی توی گلویم بود که نمی گذاشت حرف بزنم و چیزی بپرسم و شهلا مرا دنبال خودش کشید و باز حرفی نزد و وقتی داخل رفتیم شهلا مرا کشاند بخش پذیرش بیمارستان و چیزی در مورد امیر پرسید که جواب دادند

_ بخش سوانح و سوختگی..._

شنیدم. اما یک لحظه ماندم. آنقدر گیج بودم. آنقدر ذهنم درگیر امیر بود که نمی توانستم بفهمم چه شنیده ام.

_ بخش سوانح و سوختگی؟! مگه امیر..._

خواهرم زیر بازویم را گرفت و کشید. همانطور که کشیده می شدم سمت پله ها در ذهنم سعی کردم کلماتی را که شنیده بودم درک کنم. به مغزم فشار می آوردم. امیر... سوانح و ... پاهایم به اراده ی خودم حرکت نمی کردند. نمی دانستم شهلا کجا دارد می بردم. فکر می کردم... فشار می آوردم... چشمهایش را می بستم و باز می کردم و ناگهان مغزم فعال شد و مثل ترقه از جا در رفتم. به چند نفر که روی پله ها بودند بر خوردم. اما بی عذرخواهی و بی توجه به خواهرم که صدایم می زد پله ها را سریع بالا رفتم. راه نمی رفتم. می دویدم. تند می دویدم. آنقدر تند، که چند بار سکندری خوردم و وقتی وارد بخش شدم آنقدر گیج بودم که فقط دور خودم می چرخیدم:

_ کو؟ امیر کو؟ کجا بردنش؟_

با صدای بلند پرسیدم و حس کردم چشمهای زیادی دارند نگاهم می کنند.

_ نیلا! آجی! آروم باش. بیا از این طرف.

به سمتی کشیده شدم و وقتی به خودم آمدم

در راهرویی طویل ایستادم که انتهایش مادرم و پدرم و مادر امیر ایستاده بودند. بازویم را از دست خواهرم کشیدم. بغض داشتم. یک بغض خفه کننده ی سنگین که لحظه به لحظه سنگینتر میشد و بیشتر راه گلویم را می بست. با قدمهای لرزان جلو رفتم و با صدایی لرزانتر رو به مادرم پرسیدم:

_ امیر کو؟

کسی جوابم را نداد. سرها پایین بود. پدر به من پشت کرده و کف دستش را به دیوار چسبانده بود. صدایم را بلندتر کردم:

_ پرسیدم امیر کو؟

کسی از پشت شانه ام را گرفت:

_ آجی تو رو خدا...

خواهرم بود. شهلا که التماس می کرد و شانه هایم را گرفته بود. رو به مادرم پرسیدم:

_ زنده ست نه؟

مادر با سر پایین لب گزید. نفسم گرفت از بس بغضم سنگین بود. نگاهم متوجه مادر امیر شد:

_ منیره جون!

گفتم و نگاهم متوجه نگاه هراسان او شد. اما نمی توانستم بفهمم این هراس برای چیست. فکر کردم او حتما می داند. او همه چیز را می داند. آخر او مادر امیر است... او... خواستم بروم به سمتش، اما مادرم جلویم را گرفت:

_ نیلا جان! مادر.

اما او می خواستم بروم با مادر امیر حرف بزنم و از او بپرسم. فقط از او نمی خواستم از کس دیگری بپرسم. فکر می کردم بقیه دروغ می گویند. بقیه برای دلخوشی من دروغ می گویند. شانه هایم را تکان دادم که از دست شهلا خلاص شوم. پدر حتی سرش را بر نگرداند نگاهم کند. فقط شانه هایم می لرزید. تقلا کردم:

_ منیره جون! منیره جون! تو رو خدا بگو... بهم بگو امیر زنده ست... بگو منیره جون... به طرف منیره خانم خیز بر داشتم و دستم را، دست سالمم را به سمت او گرفتم. داشتم دیوانه میشدم. اما مادر و خواهرم محکم مرا را گرفته بودند. محکم محکم:

_ منیره جون... بگو... بهم بگو...

صدایم لحظه ای اوج می گرفت و گاهی در میان هق هقم قطع میشد. به مادر امیر نگاه می کردم و می خواستم از زبان او بشنوم. فقط از زبان او... که امیرم زنده است... زنده و سالم... اما وقتی با چشمهای خودم اشکهای او را دیدم که تند تند از چشمهایم سرازیر شدند و روی گونه هایم غلتیدند... وقتی لرزش شانه هایم را دیدم باور کردم... همه چیز را باور کردم... سالم نبودن امیرم را باور کردم...

تتم سست شد. دلم آشوب شد. لبهایم لرزیدو تند تند نفس کشیدم و تنها پنجه های شهلا را روی شانه و بازویم حس کردم و صدای گریه ی آرام او را شنیدم و بعد زمزمه ی دردناک خودم را:

_ امیرم...

حس کردم شهلا صورتش را به پشتم فشار می دهد و از خیسی اشکهایش تتم مور مور شد. صدایم کم کم بلند شدو باز اوج گرفت:

_ امیرم... امیر...م...

روی دو زانو افتادم و زار زدم. زار زدم و امیر را خواستم...

بخش (۲)

درد داشتم. تتم می سوخت و صورتم از همه جا بیشتر. از درد بغض کرده و گاهی ناله ای از گلویم بلند میشد. هیچ چیز یادم نمی آمد. جز اینکه آقای فرهمند مرده بود. نمی دانستم کجا هستم. برای چه درد دارم و میسوزم. کسی صدایم میزد و نمی دانستم کیست. صدا دور بود. خیلی دور. به زمزمه بیشتر شباهت داشت. به زمزمه ی زنی که شاید او را میشناختم و شاید هم نه او را میشناختم:

_ بذارین... ببینمش... تو رو خدا... تو رو خدا... بذارین ببینمش. امیر...

صدا انگار درد داشت. مثل خودم... سینه ام درد گرفت و نالیدم...

_ امیرجان!

صدا واضحتر شد:

_ امیرم...

صدای زنی بود که درد داشت. اما مادرم نبود. مادرم که نمی توانست حرف بزند! پس چه کسی می توانست باشد؟ صدا نزدیکتر شد. با نفسهایی که تند بود و صدایی که پر از بغض بود:

_ عزیزم...

صدا بغض آلود بود و واضح واضح... اما نمی توانستم تشخیص دهم کیست. حضورش را حس می کردم. سرم را به سمتش چرخاندم. صورت زن را تار دیدم. اما نه... این صورت را اگر تار هم می دیدم میشناختم... نیلا بود... نیلای خودم... فشار دستش را که حس کردم خواستم بلند شوم. بلند شوم و او را از نگرانی در بیاورم. بگویم خوبم و نمی خواهد نگرانم باشد. اما نمی توانستم. فقط لبهایم تکان می خوردند و نمی دانستم نیلا می تواند از پشت آن ماسک اکسیژن لعنتی حرکت لبهایم را ببیند یا نه:

_ ن... نی... لا...

می خواستم دست او را فشار دهم اما نمی توانستم.

_ امیر جان عزیزم...

صدای هق هق نیلا را میشنیدم. می خواستم دلداریش دهم اما نمیتوانستم و همین نتوانستم مرا از دست خودم عصبانی کرد. نفسم را کند و تند شد و دردم بیشتر شد و

نالہ ام بلندتر...چشم را که از درد بسته بودم دوباره باز کردم و چشمم به نیلا افتاد که به زور از اتاق بیرونش کردند و من نتوانستم کاری کنم و جلویشان را بگیرم. چشمهایم با رفتن او بسته شدند و به خواب رفتم. اما کابوس پشت کابوس به سراغم می آمد...شعله های آتش و صدای جیغ و گریه...دود و صدای سرفه...و بعد صدای هق هق نیلا و امیرجان گفتنش را که شنیدم حس کردم این نیلای خودم است که دارد در آتش میسوزد. تند چشمهایم را باز کردم و خواستم بنشینم که درد در تمام تنم پیچید و ناله ام به آسمان رفت.

فصل پنجاه و شش

امیر نفس عمیقی می کشد و به حیاط بزرگ خانه روستایی که نیلا و مادرش در آن سبزی کاشته اند و باغچه های سیفی درست کرده اند نگاه می کند و به نیلا که روی بوته های گوجه خم شده.

مدت زیادی میشود آمده اند به روستایی که امیر ناجی بچه هایش بوده و در خانه ای روستایی ساکن شده اند. مدت زیادی میشود نیلا و منیره خانم از راه کشاورزی زندگی را می چرخانند و امیر با دوست دوران دانشگاهش فرزانه شریک شده و با هم کار می کنند و در اوقات فراغتش به بچه ها نقاشی یاد می دهد و چند وقتی میشود که اولین عمل روی صورتش انجام شده و او راضی است از همه چیز راضی است و فکر می کند حتی اگر صورتش تغییری هم نکند باز هم اشکالی ندارد و مهم نیست وقتی نیلا همه جوره قبولش دارد و بین مردمی زندگی می کند که دوستش دارند و برایشان محترم است و کاری به ظاهرش ندارند و نگاهشان ترسیده و کنجکاو و پر از ترحم نیست.

او به همه ی اینها فکر می کند و

کلاه حصریش را بر می دارد و می رود طرف نیلا.

مدتی میشود که دیگر احساس بدی ندارد و حس می کند خوشبخت است. نیلا هم همینطور...هر دو. احساس خوشبختی می کند و نیلا هم به همین فکر می کند و به گوجه هایی که هنوز کال هستند نگاه می کند که کلاه حصیری روی سرش قرار میگیرد و سرش را می چرخاند و به امیر نگاه می کند که بالای سرش ایستاده:

خسته نباشی خانوم.

زن جوان کمر راست می کند و لبخند میزند و می گوید:

شما هم خسته نباشی آقا.

و لبه ی کلاه را میگیرد و امیر می پرسد:

چه خبر از گلخونه؟

نیلا جواب می دهد:

خوبه. همینجوری پیش بره خیلی خوبه. تا اینجا خوب بوده.

و می پرسد:

شما چیکار کردی آقا؟ تابلو تموم شد؟

امیر با سر جواب مثبت می دهد و نیلا با دلی شاد می پرسد:
 _ همیشه بهم نشونش بدی؟
 امیر سر تکان می دهد و نیلا می گوید:
 _ تو رو خدا امیر بد جنس نشو دیگه.
 امیر می خندد و نیلا دلش برای خنده اش ضعف میرود:
 _ بذار واسه وقتی که رفتم و برگشتم.
 نیلا یادش می افتد که قرار است فردا برای دومین عمل که روی صورت شوهرش
 انجام میشود به شهر بروند و می گوید:
 _ تا اون موقع که من دلم آب شده.
 امیر جواب می دهد:
 _ نترس زیاد طول نمیکشه.
 و نیلا می گوید:
 _ آره جون خودت یادت رفته دفعه ی قبلی چقدر طول کشید؟ تازه اگه به اصرار
 خودمون نبود تا موقع عمل دوم مرخصت نمی کردن .
 امیر باز هم می خندد و نیلا می گوید:
 _ راستی امشب آقاجون اینا میان خونه مون.
 سوری رو هم با خودشون میارن.
 و می گوید:
 _ واقعا که دختر خیلی خوبیه من که ازش خیلی خوشم آمده.
 امیر با خنده بینی نیلا را میگیرد و فشار می دهد و می گوید:
 _ ولی هر چی باشه از خانوم من بهتر نیست که.
 نیلا اخم می کند و می گوید:
 _ در مورد زن داداش من درست حرف بزن.
 و امیر با خنده جواب می دهد:
 _ اوه اوه ببین چه بهش بر می خوره .
 نیلا می گوید:
 _ خيله خب ديگه بریم تا وسایلمونو واسه فردا جمع کنیم.
 امیر می گوید:
 _ ولی من جمع کردم.
 نیلا به شوخی می گوید:
 _ آره دیدم جمع کردنتو.
 همه رو در هم برهم میریزی توی یه ساک و د برو که رفتیم.
 امیر از لحن او خنده اش میگیرد و نیلا می پرسد:
 _ بریم؟

امیر به دست کوچک او نگاه می کند و دلش می خواهد این دست کوچک را که آن همه برایش زحمت کشیده ببوسد و فکر می کند بعد از آخرین عمل جراحی صورتش حتما همین کار را می کند و بعد دست او را میگیرد و فشار می دهد و با هم داخل میروند و امیر از نیلا می پرسد:

_ راستی امشب شهلا هم میا دیگه؟

نیلا جواب می دهد:

_ آره من کلی اصرار کردم که اونم بیاد بعد جدا شدنش از حسام به نظرم زیادی گوشه گیر شده گفتم سبحانو هم با خودش بیاره.

و با آوردن اسم حسام و به یاد آوردن او ابرو در هم می کشد.

امیر او را به خودش می چسباند و می گوید:

_ میگم هیچی بچه همیشه مگه نه؟ خواهرت خوب کاری کرد که مهریه شو بخشید که پسرشو داشته باشه.

نیلا با این حرف می پرسد:

_ چیه؟ دلت بچه می خواد؟

امیر جواب می دهد:

_ نه هنوز... همینجوری یه چیزی گفتم.

نیلا می گوید:

_ آره جون خودت تو گفتی منم باور کردم.

و امیر این بار می گوید:

_ میگم کاش فرزانو هم دعوت می کردیم حالا که شهلا هست.

و باز نیلا می پرسد:

_ چیه؟ باز چه نقشه ای توی سرته؟ می خوای دوستتو بندازی به خواهرم؟ امیر می

خندد و نیلا هم.

((پایان))

آبان ماه ۹۲

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده